دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ — ۵۱۵

بتصحیح

آقای رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

بسرمایه و اهتمام

شرکت کتابفروشی ادب

تیرماه ۱۳۱۸

ارزش در طهران ۶۰ ریال در ولایات باضافه اجرت پست

چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر ومتوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال وکسب جاه بکار میبرده وسخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولخنی از دردهای درونی را بالهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است .

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك اومرا بیشتر فریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان را خواندم و با نسخه های خطی که بدست میآمد مقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده برآن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نمیرسید که روزی بحلیه طبع آراسته خواهد شد تازحمات اصلاحی را بااسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم .

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره ها وتاریخها نتوانستم خودرا راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی ودوشماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل وگوشه های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کار آگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم . اشعاری که در اثنای مقابله بردیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات راروشن تر ساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و درمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشر شده است.

أما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت‌دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته ودرهر مورد درپی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه از آنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم وهرچه میماند باقی‌میگذاشتم تاباز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری‌دیوان درین‌حال بودکه آقای محمدجعفرمنصور مدیرشرکت‌کتابفروشی‌ادب روزی آنرا از من‌گرفتند وروز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این‌نسخه را آراسته‌ام نه درحین طبع مجال غلطگیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح ونشر آثار فصحای قدیم وجدید بود که درطی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم»ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. درضمن چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند وبسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است وآن در سال ۱۲۹٦ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که باچاپ سنگی آنرا بچاپ‌رسانیده شنیدم‌که درآغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی از فضلا ازقول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که دررا فرو بسته وچیزی‌را همی‌زند وهمی کوبد شبی ازاو پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خود را درچاپش صرف کرده ام وچون کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم‌گشته است .

سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران برآن تنك‌شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب بابذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن درمکنون مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است درذیل صفحه یاد داشت کرده اند و اگر ابیاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع این اضافات سه‌هزار وپانصدبیت‌است

---

(۱) نسخه آقای بهار درسال ۱۲٦۰ برای مرحوم محمدتقی لسان الملك سپهر صاحب ناسخ التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸ - ۵۱۵)

مقدمه



پیش از ورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش ازروزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصر اوست درطی شرح حالش مبسوطتر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوك دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی از ماوراء النهر از سمت شمال وعراق وخراسان از جانب مغرب وسیستان وزمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت اوبشمار میآمد بعلاوه رایان دره گنك وسواحل جنوبی هند وملوك غور وغرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان راگردن نهاده بودند .

هند

ازمختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست میاورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام ترین منصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت ودرزمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید وآخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت و ضعف

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژاد های مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترك و خلج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشگرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان ود تازمانی که سلطانی لشگرکش داشتند سپاهیان عظیم براوگرد میآمد وچون زمام امور پادشاهی بی‌کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیر هندی دراراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود ازارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد وتاریخ و غیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنش بیست و چهاربار بهندوستان لشگر کشید ونیت جهادکرد وازین راه خودرا قهرمان اسلامی ایران‌معرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور است . لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دو سیل بنیان‌کن از جانب شمال ومغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی درپی دشمنان‌خاصه‌سلاجقه‌کار را بجائی کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرك ازجانب غوریان برخاست وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض‌کشانید

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرّبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرك تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار ودلیروپهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل اورا ضعیف و زبون کرده بود اگرچه درسمت هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت اومیداد تا عاقبت درجنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (مه رمضان ۴۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش اورا گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد ـ مجدود ـ مسعود ثانی ـ علی ـ عبدالرشید ـ طغرل (کافر نعمت) ـ فرخزاد که درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب میشود که شرح آن واحوال پسرش مسعود سوم و ملک ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی براو بود لکن عاقبت از حملات پی‌درپی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسرو شاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترک گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین راغارت کرده بود بهندوستان لشگرکشید ومتصرفات غزنویان را بچنگ آورد . عاقبت خسرو ملک را باپسرش بغرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی و فرهنگ ایرانی را رایج کردند

زندگانی مسعود سعد

آغاز

خاندان او اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » ومسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تا مرتبه هفتم بشماریم برعهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ص ۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد   پدر بنده سعد بن سلمان

که باطراف بودی از عمال   که بدرگاه بودی از اعیان

ودر روزگار سلطان مسعودبن‌محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی‌که این پادشاه فرزندخودمجدودرا به فرمانفرمائی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا دررکاب او روانه کرد واین نکته دلیل رفعت مقام‌سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی‌گوید: «روز شنبه‌سوم ذیقعده‌امیرمجدود خلعت پوشید به‌امیری‌هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکوچنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب باسیاه دادند و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملک‌زاده طبل وعلم و کوس ومهد بود .

سعد سلمان. علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیزدستی داشته‌است درتذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است‌که یکی از ظرفاء زمان عجز شعرا را دردست سعد چنین بیان کرده است :

شاعرکه بدست سعد سلمان افتاد   انگار که مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این‌رباعی :

گر بگدازی مرا و گر بنوازی — از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بیایت اندر آیم بمثل — گرچون خاکم ز در برون اندازی (۱)

مسعوددرباب‌فضل‌وکمال پدرگوید(صفحه ٤٢٦)

سعد مسعودرا همان داد است — از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگرفضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ٥٦) و(صفحه ١٠٦)

اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم — ستوده‌نسبت واصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

برفرض‌که این ابیات هم در ستایش فضل سعد دردست‌مانبود حقاً بایستی‌ازتربینی که در طفلی وجوانی از فرزند خود مسعود کرده واورا بأین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنهاکانون دانش وذوق‌وشعر بوده است ،

ازتاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای درمدح سلطان مسعودبن ابراهیم (جلوس سنه ٤٩٢) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفوکرد واجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع وعقار پدر پیرم را سرپرستی کنم . (ص٢٥٦)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعودبن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی واردخدمت شده‌است پس ولادت اودرعشراول قرن‌پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولد مسعود

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب (صفحه ٢٤٦) وتقی‌الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی‌خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق‌این است‌که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار و میر غلامعلی آزاد در سبحةالمرجان فی آثار هندوستان باین مطلب‌تصریح کرده‌اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق‌الذکرگوید

بهیچ نوع‌گناهی دگر نمیدانم — مراجزاینکه‌درین شهرمولد و منشاست

و درجای دیگر خطاب بشهر لاهورگوید ؛ (ص٤٩٣)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف آقای سهیلی خونساری

« تا این‌عزیزفرزندازتوجداشده است »(۱)

ولادت مسعود

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای‌محمد قزوینی دررساله احوال مسعود سعد بحثی دراین باب دارند که خیلی نزدیك بحقیقت است ومابه اقتباس آن میپردازیم و در ضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل واشعار لازم راذکر خواهیم کرد در اینجا باختصارگوئیم که مسعود در سال شصتم عمرخود محبوس بوده ودر سال شصت ودوم آزادوچون بنابرقول نظامی‌عروضی پس‌ازجلوس‌سلطان علاءالدوله مسعودبن‌ابراهیم‌شاعر مامدت هشت سال دیگرحبس شده‌است وجلوس‌آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این سال شصت ودوم عمر او باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور ازحقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن از پادشاهان‌غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش‌فصل تقسیم میشد لکن چون درعهد پادشاهی فرخزاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع میکنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد وملك ارسلان بسیار کوتاه بوده وشاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم‌جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در یك فصل ذکر خواهیم کرد بنا براین شرح حال‌مسعود مشتمل برمقدمه‌ای وسه‌فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل‌شمه‌ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودردیوان هم اثری ازاین نسبت نیست

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالظفر ظهیر الدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعودبن محمودبن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد و در ٤٥٠ پادشاه شد تا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت دراینجا شرحی‌را که صاحب‌طبقات‌ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته است با مختصر تصرفی نقل مینمائیم .

« طغرل که از بندگان سلطان محمود بود برعبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و اورا با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبرتخت غزنین بنشست و چهل روز ملك راند و ظلم بسیار کرد ونوشتکین سلاحدار اورا بقتل آورد .

ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه برغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه برغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبر قتل طغرل بیاوردند .

اکابرغزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را برتخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود وفرخزادرا بیرون آوردند ومبارکباد گفتند ٢شنبه نهم ماه ذی‌القعده٤٤٣ فرخزاد بعداز ٧ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله ونصیرالملةرضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد اورا از برغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت اورا از قلعه نای بیرون آوردند در روز دو شنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او وآباء واجداد خود رازیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت اوپیاده برفتند بهیچکس التفاتی نکرد وبدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد وچون خبرجلوس او بداودسلجوقی رسید درخراسان معارف فرستاد و باو صلح کرد و بعد ازداود پسرش الب ارسلان برآن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود درضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام ووقایع عجیب در عهداو بقرار باز آمد وکار مملکت محمودی ازسر تازه شد وخرابی های ولایت

رفت وچند باره‌وقصبه بنا فرمود چون خیر آباد وایمن‌آباد ودیگراطراف
ولادت‌ابراهیم درسال فتح‌گرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات وآن پادشاه را
ر بود و ۳۶ پسر جمله دختران بسادات کرام وعلمای بانام داده ویکی را بجد
اج صاحب طبقات ناصری که ازعلمای جوزجان بودداد .
مدت ملك ابراهیم چهل ودوسال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)
زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام‌کارها شد (۲)
با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن
لطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته و چهار سال
۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان
ن یکی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن
ه داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد
، برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶
را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی‌که مهدعراق اقب
ای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسیدگرفت (۴)
ات موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت ساجوقی فراهم

---

(۱) آقای سهیلی‌در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته‌اند (ابراهیم
بود = ۴۹۲)
(۲) اراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد . ابن الاثیر حوادث
۴۵ .
(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود
ب صفحه۸
(٤) ابن‌الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار
رج کرد .
این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان
م دختر جغری بیك داودرا گرفته‌استوبعد ازاو برادرش علی عیال اورا بزنی‌گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خودرا بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته . سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکهٔخود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را درسکه نیاورده بودند.

محمود سیف الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشکرکشی‌هاکرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح‌هاکرده و از خلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته‌است (ص۴۴۳) (۲) .

قدیم ترین تاریخ صریحی که دردیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب‌خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال بیش از این (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب‌التفهیم‌است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چوسال‌هجرت‌بگذشت تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنا براین توکه در این سال پادشاهی هندیافتهٔ همان‌صاحبقران دستی که ابوریحان گفته است .

درنسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص۱۷۶ جلد اول مینویسند سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در۲۰ صفر قلعه اجودهن‌را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلندمشرف برآب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمدبن جابربن سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبرکه صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام درهندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاها نظام ملك و قوام جهانیا | با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون تراسگالد وکیخسروی دهد | اینك بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم‌که صاحبقران‌شود | همنام توکسی و تو گوئی همانیا

مسعود سعد درهمین باب‌گوید (ص٤)

شاها نظام‌یابد هندوستان کنون | ز آن خنجر ز دودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك‌خدایگان | دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

از مقابله این دو قصیده آثار معارضهٔ بین‌دوشاعر نیزآشکار است زیراکه ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده است .

همچنین مسعوددرص ۳٦ گوید :

شهی‌که ایزد صاحبقرانش خواهدکرد | چنین‌که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اکره ص۲٦۲گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد وقلعه اکره را درحصار گرفت و چیپال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمودگفت من مدتها از پی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه‌رابباید باجنك مسخرکنم . در صفحه۳۰۷ نیز فتح اکره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری درصفحه ۲٦٦ درباب صاحبقرانی محمود گوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم | دلیل میکند این فتح‌تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند از سال ٤٦۹ دانست بلکه در این تاریخ رسما نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی در احوال مسعود سعد

حمله باقطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته وباز آمده است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده است از قصیده ذیل ص۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز　　هزار جفت شده بامه رجب در یاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند ودر بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال هائی که عیدنوروز درماه رجب واقع میشده ٤٦٥ و٤٦٦ و ٤٦٧ بوده است بنابراین مداحی مسعود ازسیف الدوله مقدم بـر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل ازتاریخ فرمانفرمائی رسمی درهنداین شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ٤٦٠ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار میدهد که مقرری اورا برسانند :

خسروا بنده را دراین دوسه سال　　در مدیح تو شعر هاست متین
هر یکی کرده تا شدی انشاد　　در سنه اربعمائه و ستین

پس اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را درغزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر درص۱۹۰ گوید ٠

رهی پسر را اینجا بتوسپرد امروز　　کدی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل‌عمر شاعر محسوب میشود وباوجود این درکمال جزالت وخوبی‌است‌چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم ونثرکسی را گرافتخار سزاست　　مراسزاست‌که امروزنظم ونثرمراست

و مسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواند بود در این قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده است که گوید　سخن‌که نظم کنند آن درست باید وراست وخاندان خود را ستوده واز حاسدان شکایت کرده گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتر از۹ماه بوده‌است

زان پس‌که این‌دیار براسلام‌هشت‌ماه　　دار الفرار بودی دار القرار شد
نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار　　تا بر سرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم　　　جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است ٠

درقصیده ص۳٦ محمود را تهنیت می‌گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده‌است درص۳ ٤٤ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود ازهند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص۳۱۰ نیز ابیاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین است درص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را از هند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یادشده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیاراست که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و درحضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را(۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند ومادرخود نالیده است ص۱۹۰(۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادو بومم برکند وهرزمان اکنون　　　همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سرشاهین　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعودسعدقصیده‌ص۳ ٥۳ را درهند سروده ودرص۱۰ وص۱٦۱ محمودرا از خلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی‌آیدکه مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده وچنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار اورا جواب میداده است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب بروز بین که سپهری است پرستاره برآب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم ونیم شب ببلهپاره رسیدم (ص ٣٤) و در منجلاب برسکال شبی تاصبح ماندم (۱) در ص۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بدخواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شدکه از محمود اجازه رفتن کعبه می‌خواهد که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزن

دوره سعادت

با همه عتابها وخشم هائی که درین قصایددیده می‌شود دوره جوانی شاعر ما که در خدمت سیف‌الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده در ردیف امراء بزرك بجنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) درلاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده وازمسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ وسید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعرشهیر واختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود و غیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده‌اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق شاعری و سخن پردازی(ص۸۷) جمع کرده است ص۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا بوقت خدمت بودم ززمره عمال

عوفی در لباب‌الالباب عذر میخواهد که اورا در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (٦٣۰)

منم کاندر عجم واندرعرب کس نبیند چون‌من از چیره‌زبانی

سجود آرد به پیش خاطرمن روان رودکی و ابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود بص ٥٦۲ که‌محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور به‌آنجا پناه میبرده‌اند

(۲) اگر اشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است

چومن دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود

روزی‌که راحتی نرسد ازمن — مر خلق را ز عمر نپندارم

گر هیچ آدمی را بد خواهم — از مردی و مروت بیزارم

وهم درباب‌سخای خویش گوید : ص٥٦

مرا به نیستی ای‌سیدی‌چه‌طعنه زنی — چوهست دانشم ارزروسیم‌نیست‌رواست

خطاست‌گوئی در نیستی سخا کردن — ملامت توچه‌سودم‌کند چوطبع سخاست

بجود وبخل کم وبیش کی‌شود روزی — خطا گرفتن برمن بدین‌طریق خطاست

استاد روحی ولوالجی در مقام فخر میگوید

بیش‌ازاین نیست‌کز سخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم

بدهم در یکی زمان بسؤال — گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهد خویش بوده است ص٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل — دستها را زمن گران شد بار

کند شد مرك را ز من دندان — تیز شد رزم را ز من بازار

بقعهٔ رام کرده کاندر وی — مرگ بارید بر علی عیار

در جای دیگر گوید

تا مرا بود بر ولایت دست — بودم ایزد پرست وشاه‌پرست

بیکی حمله من افتادی — خیل دشمن زششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این دوره سعادت وکامرانی که اورا محسوداقاصی وادانی می‌کرد چقدر دوام یافته است

سال عمر او درحدود چهل بودکه باد بی‌نیازی روزکار و زیدن گرفت وبخت او فروخفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار وقدرتی نداشتند فرصت غنیمت شمردند وکار اورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت‌بسلطان ابراهیم ببرد لکن‌دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بحبسش دادند .

در قصیدهٔ که پس از ده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین‌گوید : ص٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال است — که می بکاهد جان من از غم و تیمار

چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد | بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعو نان | شدم بعجز وضرورت زخان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب | خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی | مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من | که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز یارگین بشناسند بحر در آگین | ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر | بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده | مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش اوسپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده استودلیل آنهااین قطعه استکه گوید ص۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث | در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید درهرحال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند وابوالفرج را دشمن بونصر فارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه درديوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری | تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم | تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان | نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید | بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی درتذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست ومعلوم میشود در زمان کامرانی وغرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری وامیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی، بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعودسعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه وشهرتی داشته وحاسدان بر مقام‌شاعری اورشك می برده‌اند . ص۴۱۱

شب بی روز ودرد بی داروست　　　　حسد دون و کینه نادان

و در ص ۴۲۳ از تفوق خود بررقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد :

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت　　　　بد خواه روزگار من از روزگار من

کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم　　　　پیدا همی نیارد در ده هزار من

گر بحر گردد او نبود تا بکعب من　　　　ور باد گردد او نرسد در غبار من

آن شیرم ازقیاس که چون‌من کنم‌زئیر　　　　روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می گشته کیست ؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی درهیچ تذکره‌ترجمه حال‌اونیامده‌است مسعود درآغازجوانی درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم‌کم آثار غلبه اوآشکار میشد یکی ازآنها درص۲۳۷ است‌که می‌بینیم راشدی پیل سلطان‌را وصف‌کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای و صفدر　　　　پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این‌جواب رابدیهة درکتابخانه ساخته ام اما درظاهر خیلی از راشدی تمجیدکرده و اورا استاد خود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت ومقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف‌الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه‌برسر اومیاوردم ص۵۳۳

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه	جواب گفتم ز آن بربدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای	که راشدی را بفکندمی زنام و زنان
اگر دوتن را جنك اوفتادی اندرشعر	ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه	که داشتم براو جاه ورتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت	بصد هزاران نیرنك و حیلت ودستان

از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت در مداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص۶۳۳

کی بود ای خواجه که چون راشدی	شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تومی زئیم	باطرب وشادی وباهوی وهای (۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرك جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را	بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی	که برد بلبلی بمنقاری

جرم این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار ونماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان گداز وبرانگیختن شفیع ومیانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم راجلب کند ورهائی یابد ؟

بقول نظامی عروضی درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمر درحبس بسربرد واین بدنامی در آن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، در جمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم واحتیاط محمدت کرد » ونیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس شده وهنگام حبس فرزند اوراشد نام بدرود حیات گفته ومسعودسعد از زندان اورا مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجیع خود صالح را ازدست داده ام .

گوید وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود٬ جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید اورا واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده استگوید « روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسر نهاده برای بنای اومیبرد وسخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود واسبان را درحرکت صدمه میرسانیدازسلطان اجازهخواستند که آنرا بکناری نقلکنند گفت چونگفتهایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل بربی ثباتی قول ماکنند و آن سنك تا پایان عهد بهرامشاه درمیدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم برنمی داشتند »

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانیکه بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناك ومهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمدهاست صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد وچنان ساخت که اورا ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بند کرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود . »

پس تهمتسیاسیاین بودهکه مسعود سعدخود عازمخدمت ملکشاه است وسیفالدوله را را هم محرك شده است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنویوسلجوقی بیندازیم واز خصومت تاریخیآنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درك توانیم کرد. سلطانابراهیم اگرچه باسلجوقیان عهدی بسته ودختر ملکشاه را برای فرزند خودگرفته بود ولی همواره ازجانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیفالدوله اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگیبدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنینگردید .

آیااین تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداریسلطان ابراهیممعلوم میشودداساسی داشته است

دردیوان مسعود سعد ابیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا — که در هوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

در خراسان ودر عراق همی — عاشقانند بـر هنر همگـان

همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان

ولی درجـای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت را تکذیب نموده و چنین استدلال میکند .

چرا زدولت عالی تو به پیچم روی — که بنده‌زادهٔ این دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید(۳۰۱)

که خسته آفت لهـاوورم — که بستهٔ تهمت خراسانم

والله که چوگرك یوسفم والله — برخیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی ازراه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چومن کجا یابی — که بهر فضل فخر گیهان است

ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشه خراسان است

گرازاین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو به زیزدان است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب بسلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)

دربند توای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید

آنکس که زپشت سعدسلمان آید — گر زهرشود ملك ترا نگزاید

درص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید

بورشد رشید کز فلك ماه آورد — جان اعدا ز گاه در چاه آورد

آورد برای هرکسی راه آورد — از بهر ملك ملکشاه آورد

دهك باری سلطان ابراهیم فرمان داد تااورا دردهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده است یکی بنابر قول ابن حوقل واستخری ومقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان وشهر بست ازاینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشـاندند ولی چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز و از

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند .

گردیزی هم در زین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و میرك خلف بدهك (۱) برد » چون دهك زابلستان درنزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی‌کرده اند و مناسب‌تر دهك هندوستان است در هرحال دهك درمکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن‌کتاب را مخاطب ساخته گوید :

از دودیده ستاره میرانم	من بر این کوه آسمان پیکر
نتوانستی رسید بمن	گرهه تنت [illegible]
تادهك راه‌سخت‌شوریده است	جفت عقلی [illegible]
اندرین وقت چون سفرکردی	در چنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگرچه از خانمان دور و از دوستان و خویشان غزنین ولاهور مهجور مانده بود ولی نسبت بحبسهائی که بعد نصیب او شد آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می‌کرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم میساخت .

در مدح او گوید (ص۴۱۷)

نشسته بودم درکنج خانهٔ بدهك	بدولت نومرابود سیم وجامه ونان
چو برحصارگذشتی‌خجسته رایت تو	شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درص۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودو سال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشدهٔ برخیز وجنك رآماده شو وازاینجا (حوالی زندان من) بگذر .

من بگیرم غبار موکب تو	که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی فریاد	ز آشنایان و دوستان تنها
دستم ازبخشش تو پر دینار	تنم از خلعت تو پر دیبا
مر مرا آنچنان همی داری	که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو	آب و خون مغز و دیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من	نشود هیچگونه بر تو روا

---

(۱) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین محبس او را قلعه سو دانسته‌اند درصورتیکه نخست دردهك بوده است .

زانکه هرگز گزیده رای تو را	هیچ وقتی نیوفتاد خطا

درص ۹٤ گوید

ای خاصه شاه شرق فریاد	چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور	برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم	از شاه ظهیر دولت و داد
نا برده بلفظ نام شیرین	در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده	زین حبس گرم کنی توآزاد

سو

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهراً دشمناش رضا و محمود (ص۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود دردهک آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که درخاك هندوستان نبوده است زیرا که درص ۴۲۰ راجع به مادر خود گوید :

ولیك زالی دارم که در کنار مرا	چوجان شیرین پروردومرد کرد وکلان
نبست هرگز اورا خیال و نندیشید	که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته است مسعود دروصف حال خود گوید :

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز	بجشم خویش همی بینم احتراق وقران
گسسته بند دو پای من از گرانی بند	ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از رضا و از محمود	که گشته بادند این هردو خرطه سبع زوان (؟)
وگرنه کس را از من همی نیاید یاد	که هست یانه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك	بدولت تو مرا بود سیم و جامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرید	که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان
ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن	ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیر مردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فرا گرفت (۴۲۰) درصفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزو های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ۵۱۶ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند .

مدت حبس اودرحصارسوهم معلومنیست ولی مجموع مدت حبس دهك وسو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك　　　　پس از آنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است :
« اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی‌که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه‌نای بردند .

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده است که سر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسین‌ومأتین بزابلستان رسید پسر یعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصار گرفت در تاریخ زین‌الاخبار هم‌درضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است‌که حاکی از دوری آن از هندوستان تواند بود

صهیل تازی کوشای او بقلعه نای　　　　حنین بختی دوشای او بقلعه نای

این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان‌قضای آسمانی پهلو میزده است .

قضا بمن نرسد چونکه نیست ازمن دور　　　　نشسته با من همزانوی من‌است این جا

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱٦

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا

از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را

که شاعر بجای دفتر شعر بکار میبرده باد برهم نمیزده است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماند خواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا

دعای من ز دولب زاستر همی نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا

ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد نه‌ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا

مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا

در قصیده دیگر گوید

من چون ملوك سر بفلك برفراخته زی زهره برده چنگ و بمه برنهاده پای

در قله این کوه بلند اورا بزندانی تاریك و تنگ افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را بزیر نگذارد

و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست برحصیر چون برحصیر گویم خود هست برحصا

و بند بر دست و پای نهادند

درهردو دست رشته بنداست چون عنان بر هر دو پای حلقه کند ست چون رکاب

مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دو پای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست

موی ها در تنم چو پنجه شیر بند بر پای من چو اژدرها ص ۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص۶۱۷

نه روزم هیزم است ونه شب روغن زین‌هردو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم بمهر و مه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است

درمدح محمدبن علی گوید ص۳

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه او بود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که درنای سروده درضمن مدح محمد خاص گوید :

فزون است نه سال(۱) تامن کنون   نه با دوستانم نه با دودمان
مرا جای کوه است واندوه کوه   تنم در میان دو کوه کلان

در قصیده ص۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف او درقلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده سال است   که میبکاهد جان من از غم و تیمار

واینکه درشعر ص۳۳۱ گوید :

باز گشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این است که بازمحبوس شدم ولی این بار درقلعه نای جایم داده اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص۵۸۸ ص۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهدی داشته ص۴۰۷ و مسعود سعد اورا بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود اورا مدح میکرده است چنانکه درص۴۱۶ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم. باری مسعود در زندان نیزاین امیررامدح نموده وازاو مستدعی پایمردی شده است وازگجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده است ص۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم   پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه باز گشته وپایتخت غزنین را مزین ساخته است (۲)

درص۵ قصیده است که مسعود بسه تن از رفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشید را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمر و منصور وعطا

اگرنتوانیم منصوربن سعیدوزیر رایکی ازاین رفیقان بشماریم ظاهرامیتوان دوتن دیگررا شناخت یکی عطاست یعنی عطاء یعقوب ناکوك که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمر که

---

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم اورا مدح کرده است مسعود سعد درص۶۰ باوخطاب کرده گوید پسر محتاج ای من شده محتاج بتو

لغز قلم ص۱۱۹ وقصیده ص۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمر کاك باشد که در ص۵۸۷ آرزوی دیدار اومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص۵۳٤ و۵۳۷ ضبط است ودر۵٤۳ مرثیه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یا دیگری است .

عبدالحمید شیرازی یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « درسال ٤٥۰ ابوبکربن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شدوسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی رابوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده اورا میل کشید وبعد از او وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازی داد که درحق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید « بعداز ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعودبن ابراهیم بود ودرنشر معدلت وانصاف بیفزود وبطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او ازوزرای ماضی در گذشت آخرالامر در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت »

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخجی بوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق اوقصاید غرا سروده و اورا مفخر گوهر بنی عباس گفته است (ص ۲۹۵) درص٤۰ ازرنجیر وبندی که بردست وپای او نهاده واورا ازیار خویش جدا کرده اند بدوشکایت برده ودرص۵۵ گوید

تاکیم خانه سمج تاریك است تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را درعید قربانی نزد وزیر فرستاده و اورا بعزل و زوال دولت تهدید کرده است .

نه همه سال کار هموار است نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است

(۲) در ص۲۹٦ عبد الحمید را مدح کرده و گوید مادح خود را از روی عدل ببین وبشناس : متنبی نکو همی گوید بازدانند فربهی زآماس اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة ان تحسب الشحم فیمن شحمه ورم

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان اوشخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید وعرض لشکر (ص۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص۴۳۰ وص۴۰۱ وص۱۵۳ نام او آمده است ومسعود اورا عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس ثانی مسعودهم بوده واشعار اورا نزد ثقةالملك وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود یك نفر باشد .

منصور دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض است که مختاری وابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یارب توکنی که عید گردانی عید　　　بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیز قصیده ازابوالفرج در دست است هم درمدح او :

روزگار عصیر انگور است　　　خم ازاومست وجام‌مخمور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر　　　جام زرین خواجه منصوراست

مسعود درص ۴۵ پس اززاری از دوری لهاورگوید

این برآن وزن وقافیت گفتم　　　«روزکار عصیر انگوراست»

درص ۴۲ عذر میخواهد که تب اورا از درك خدمت منصور محروم‌کرده است درص۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص۶ اززندان اورا شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود درمدح او شرح مسافرت خود ودیدن شیر ژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ وقصاید ذیل ص۴۱۴ وص۴۷۵ ص۵۱۳ که‌شکایت از پیری وزندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد .

در ص ۴۶۶ قصیده است درتشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من　　　گاه محنت بحصنهای حصین

جان تودادی مرا پس ازایزد　　　اندرین حبس وبند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی ازقلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود در رثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)
گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی ازاین حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدر پیر عنایت فرمود. پس خلاصی او درزمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا در دهك درسال ۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای‌ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دوسال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی از قصایدی که حتما در اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته وپیداست که اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرك او در رکابش شمشیر میزده اند . شاید بتوان قصیده ص۵۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته‌گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمیدحسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۶۱ مسعود سعد مدحی از اوکرده و اورا صدر خوانده است

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سرشد محمود و زابلستان همه محو کرد وباج وبازکل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك و امرا و اکابر ممالك را برقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشگر آنجا نرسیده بود وهمه امور ملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودر سنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله اوبود. (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن‌کردن سر گذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی‌که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان وحکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانکین فاتح بزرك هند نیست وذکری هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف الدوله محمود را عزل وحبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك   بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی اودرهندوستان که شاعرتازه‌از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر برستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهرا ۳سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات اورا ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم   هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان   سخت بسیار وبس‌فراوان‌است

از جمله این فتوحات غزو اوست در دشت شابهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی وپیشگوئی این‌که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعودرا باملهی(ملتی)۲دریك قصیده دیگرهم شرح داده است(ص۲۴۷) شاعر گوید دارالملك‌ملهی قنوج بود وسپهسالار لشکراوبرهان پورنام داشت وسلطان‌آن قلعه را گرفت‌وسپاه را درهم‌شکست وصفی بسیارخوب ازین لشکر کشی‌کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دسته دوم از قصاید مسعود درمدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان‌سلطنت اوست واین دسته را هم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه دراین حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ درمتن اشتباها دشت سانهار چاپ شده است . شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن‌جاعرض لشکردیده گردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید درمدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را   خرد بشکست‌وضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاک و مستغلات شهری پدر خود سرگرم بود (۱) که خبرفوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید واین پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنك سلطنت را خالی گذاشت طبعا مسعودبن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسندشاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسرداشت چون‌مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی‌منازعی برتخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزادرا نایب‌السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود .

ابونصر فارسی

این مردی فاضل وشاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه‌سنك وسفال آمد

چوکلك اندربنان من‌بدیدی خاطرنحوی — مراتب را خبردادی‌که هان‌عزوجلال آمد

چوزخم تیغ من دیدی شه‌هندوستان‌درهند — بدستور از غمان گفتی‌که سام وپورزال آمد

نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش ازآمدن بهندوستان‌هم میان آنها رشته دوستی‌محکم بوده است چنانکه درص ۷۷ گوید

بربنده مهر داشت چهل سال وهرگزاو — بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت

ابونصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص٥٦٥

طبیتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهرا این عشق و علاقه ابونصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی‌داشته است (گرمابه سه داشتم‌بلوهور٥۸۷) باین تناسب‌معلوم‌میشود دارای مستغل بسیار بوده است .

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده‌را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی‌درلباب‌الالباب‌جدوم ص۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است .

درمجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته ودر پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا این که‌پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند اورا معاف از شراب نمی کرده اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد و تحریك ابونصر فارسی‌اشعاری برای حضار می ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس وابوالفضایل و سید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاء آمیز یادکرده‌است مطربان وبازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش(تیاتر) می داده‌اند(۵۷۱) نام برده ومفاسد اخلاقی آنان را برشمرده است چون این ابیات یابدیهةً درمجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یادروقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد وتوقف درجالندر بر سبیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی دربردارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال و اخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان کرده است علی نائی از نی‌زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقا در خدمت سیف الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) بامحمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد داخوشی آن پیر مرد بپولی است که جمع کرده ومرابحه‌میدهد .وصف کودك‌جعبه زن درص ۵۷۵ورفتاری که‌شیرزاد با او می کرده‌یك‌پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل وعملی کرده‌است (ص۱۷۰) اتفاقا موقع مناسبی پیدا شد

جالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام باده هزار سوار و پیاده بعزم جنك پیش میاید ابو نصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سپرا بدشمن رسید و چنان قرارداد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنك مسعود سعد باابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنك کرده است در نقیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملك آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود. العالم گوید چالندر شهری است برکوهی اندر سردسیر وازو محمل وجامه های بسیار خیزد از وصف هائی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او میکند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تولشکر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم که هرده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواندبود در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم پرازبیم وامیدگاهی در حضورم وگاه در بیابانهای سخت ودر نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان ایناتج بیك قصیده برای او فرستاده (ص ۷۳٤) و مسعوداو را جوابی گفته است (ص ۴۲۷) وشرحی از زحمات خود در نگاهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادکار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم وزر پرس | وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من ازخنجر پرس | وز هیبت من ز راه چالندر پرس

دربن وقتاست که شاعران نامی دربارهاوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :

نشود پیش دوخورشید ودومه تاری وتیر | گر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای در مدح مسعود ساخته‌است (ص ۷۳۰) وازاو صله طلب کرد. است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن علی گوید

زرود زاوه عبره کرد بحر ما | نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعودسعد (ص ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگربهشت پیداست توئی . . .

نکته دلیل عظمت جاه وکمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرز بانی وقهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۰۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تاازقلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاك پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگرکسی ازاین انتصاب تعجب کنند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی رابحکومت ولایت اوکر گماشت پس چه شگفتی است که من هم درعهدتو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها در کره و غصه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکنند ! از این جهت باحتیاط تمام قدم بر میدارم دشمنان بسیار دارم وجز حمایت پادشاه خودرا دربرابر آنان پناهی نمی بینم .

دشمن کار خود راکرددرباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعودسعد راکه طرفدار او بود به بینند پس بنای سعایت گذاشتند ونخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودر نزد شیرزاد از او بد گفتند بنابر قصیده ۵۰٤ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی مرغزی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافش — مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که بجهد — بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ بر کنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد(ص ر) بعضی بر آنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه اومرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی ومسعودسعدرا خوارکند پس گمان کرده‌اند که

ابو الفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشدکه از امرا بزرگ بوده‌ چنانکه از ص ۱۳۵ برمی‌آیدخواجه‌عمید لقب داشته وحکمران شهر لاهور بوده ودرص ۱٤۷ مسعود از نصب اوبحکومت لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش اودارد ومسمط ص۵٤۸ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) درآن تضمین شده مدح اوست وچنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی و صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب و معزول شده ومسعود درقصیده (۲۸۸) اورا تسلیت گفته و دلداری داده است مجددا عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است ازاین قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر ونویسنده بوده است (ص۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ   غلام نظم توزیبد هزارچون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است(۱)

وین چنین قوتی تراست که تو   پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصر فارسی و بستگانش هریك ببلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی درچهار مقاله راجع بمدت حبس او گوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت سال بود »

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد وگویا مدت آنهم خیلی طولانی نبوده است ص۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام   فراق جست زمن پیش ازآنکه بود وصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم   بگرفت بلای بد گریبانم

ودرص۱۲٤

بس زود برآمدزفلك کوکب سعدم   چه‌سودکه‌دروقت فروشدچوبرآمد

آتش شغل من نجسته هنوز   دود عزلم برآمد از روزن

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست اورا از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشگریان را بملك او فرستادند درص ٤۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر خرد کرده است وجماعتی دیلمان سربرهنه وپابرهنه‌سیاه روو ترش خو را بقریه او فرستاده

---

(۱) عنوان قصیده ص۱۳۹ اشتباه است قصیدهٔ درمدح ابونصر فارسی است نه ابونصربن رستم ؛

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بیادلقوه هستند خانه اورا آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم در کیسه و یك ذره مغز در کلاهش نگذاشته اند از پنج خانه وده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بوسعد بابو رئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او — جمال‌صدردیوان رسایل (۲)

ثقة‌الملك

با این سخت‌گیریها مسعود سعد درلاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد(ص۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی ثقةالملك وزیر وخاص و خازن شاه بودکه بنابر قول نظامی عروضی برادر زاوه ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرك وپسرش‌سلطان‌مسعوداول‌واستاد ابوالفضل بیهقی وصاحب‌کتاب مقامات بونصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج۲ ص۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه بلخ اورا مدح کرده‌است

ثقة الملك طاهر بن علی — پادشه چون نبی واو چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظهر — یك زمین است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است : طاهر ثقةالملك سرداد گردن

یك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی‌گوید

بقدوم عزیز لوهاور — مصرکرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

---

(۱) درص ۶۰۰ هم خطاب باوگوید

خرد بشکستیم‌کنون شاید — که‌کنی این شکسته‌را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم درمدح اودارد مثلا درص۱۰۷ ودرص۳۵۰

ابوالفرج رونی‌هم بسیاراورا ستوده‌است :

صدر بابوئیان سزا باشد — که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بوسعد کار نامه سعد — پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد با بو — که باب همتش بابیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی دربسی موارد ذکر اورا کرده اند .

شایانی ازاو درلاهورنمود (ص۳۱۶)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکار است که میان آنان از از دیر زمانی سابقهٔ الفت برقرار بوده است ،

« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰ (۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده‌است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم

خواستم تا قباله بنویسم نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کار راباو ندادند و بیگانهٔ را براو ترجیح نهاده اورا درچشم دوست و دشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون زمن مهتر آمد اجنبئی خیره اکنون زنخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهرا حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادند که ثقة‌الملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تااورا که مردی فضول است (ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این

علل حبس حبس بستگی مسعود سعد بابونصر فارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱ ـ همت بلند و ذکا، که تن بخواری تملق نمی داده و بر همگنان گران می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هرساعت زقدر ورتبت سر برستارگان ساید

چوزاد سرو مرا راست دید درهمه کار چوزاد سروم ازآن هرزمان ببراید

گناه را ازطبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقة‌الملك معلوم نشد شاید درمیان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة‌الملك گفته لغزی است بنام آتش درص ۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است دراین باب در صفحهٔ ۶۳۳ نیز اشارتی نموده است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین‌گنه طبع را نهم که همی — مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج‌وغم از خویشتنم بایددید — تاچراطبع ودام‌مایه هرذهن‌وذکاءاست

(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر وعامل‌دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۲۴)

ای شعر محمد خطیبی — چون‌گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی

سلطان این محمد خطیبی‌را حکمرانی ولایت قزدار(قصدار)داد لکن حاسدان‌تهمتی براو نهاده وبزندانش انداختند ازآنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود درحصار مرنج در جواب اونوشت‌که ازناله های‌توعجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکردهٔ وتازه‌کار هستی .

تو نوگرفتی درحبس و بند معذوری — اگر بترسی‌ازاین بند وبشکهی‌زخطر
منم‌که عشری ازعمر شوم من‌نگذشت — مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دودیده سبکتر از کشتی — اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می‌نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن ومحسود شدن است مارا فضول دانسته وازسر خود باز کرده‌اند

چوبنگریم همیدون پس‌ازقضای خدا — بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه‌کاری هرقدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده‌ام واز لشگرکشتی وحکمرانی توبه کرده ام

توگردگنبد خضرا برای‌وشغل طلب — که من عزیمت‌گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی‌باشد مرا وخواهد او — نباشدم هوس لشگر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل وسخن سنج این عهد بوده است وسنائی در مدح او ابیاتی‌دارد .

زهی سزای محامد محمدبن‌خطیب — که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی درنواحی قصدار — ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که‌زنا ایمنی در آن‌کشور — ستاره برفلك ازبیم روی ننماید
کنون‌شدست‌بر انسان‌زفر وحکمت‌تو — که‌گردباد همی برك کاه نربـاید

از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتری بدو عطا فرموده است .

اما قصدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است . ابن حوقل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانهٔ خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی وقلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است از آنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است .

۳ ـ فریب وغرور .

مسعود سعد خودرا فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است .

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگرچه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قامدان من از دوکدان اوبکریخت وعمامه من ازمعجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله ومخنث هستم. یاد دارم که ازفرط حماقت درجوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان وگول است فضایلی که می‌آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این‌رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت خواهی چونام خویش همی — بسوی نقص گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سك عف‌عف کن و مثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص درمحفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جز همرنگی باجماعت ندارد

که بردرندسگان هرکه‌را نگردد سك — لگد زنند خران در که رانباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته وسلطان مسعود و طاهر ثقة‌الملك را ستوده وعذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست درزندان مریض افتاده است . در جای دیگر ازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد(ص ۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم — زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس　　　بتر از ریش گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش درصورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد　　　که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقةالملك گوید :

درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار　　　چوچرز برزدنا گه بریش من بیخال

درصفحه ٤٥٥ اشعاری است که در مرنج گفته وعلت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن ودوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن وبرحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی برمن بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یکدرم باقی　　　برمن ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت　　　سبلت وریش گنده کم جنبان

با اینکه این علت ها را میشمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم　　　ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم　　　دانم که نه دزدم ونه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم　　　نز هیچ قباله باقئی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناك و مستحق این بند گران باشد (ص۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید وچه کند　　　که ازو فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر　　　شاعر آخر نه هم گدا باشد !

در مرنج　باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل وکمال و سابقه خدمت ! اورا در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص۱۵۰ص۵۹) جامه اواز بلال وشال (ص۳۱۳) خدمتکار او غلام وکنیزکی بود غلام از بیم سرما هرشب در جوالی فرو میشد وهرسه‌تن سه روزیکبار بیکمن‌گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز　　ازدست مراکاسه واززانوخوان است
ورهیچ بزندانبان گویم‌که چه داری　　گویدکه مخور هیچ‌که ماه‌رمضان‌است
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر　　خنده زند وگوید خودکار درآن‌است
بدبخت‌کسی‌ام‌که از آن نعمت چندان　　امروز همه قصه من قصه نان است

از همه بلای زندان سخت‌تر نگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهور مانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من　　چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روامدارامروز　　که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید

دلم زمحنت خون گشت وخون‌همی گریم　　همه‌شب از غم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود

تیر و تیغ است بر دل و جگرم　　غم و تیمار دختر و پسرم

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از اوشد و هنگام حبس شدن در مرنج اورا بیکی از خواجگان لاهور موسوم به‌مظفر کریوه سپرد ص۶۱۱ درص۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز و نیاز می نماید .

مسعود که بود سعد سلمان پدرش　　جائی‌است‌که ازچرخ گذشته‌است‌سرش
ای‌باد چه گوئی که سعادت پسرش　　دارد خبرش ـ که‌گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدانشد برهان قاطع‌ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای‌است درهندوستان درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن وگنج هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه دیدی‌رو ـ ومندیش ـ و نای لامان ـ ومرنج وبباید کوت ظن قوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد ونای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان ص۲۱۶ هم‌ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده‌ایم

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزر کرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل — زین‌روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست‌نه‌گل — زیرا گل‌چشم مارخ اوست نه گل

درتذکره‌ها این ابیات ازاو نقل شده است (۱)

برگل عبیر داری و برلاله مشك ناب — بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان — سیب از ترنج غبغب ونارازگل خوشاب
درحقه لعل گوهر ودر گوهر آب خضر — در آب عکس آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز — در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته‌است (ص۵۸۹) درچند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند(ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج درزمان سلطان مسعود (ص۲۲۴) ودرعهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار واز عورات بینهایت نالیده است

درحصار مرنج ازیاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانبان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد درص۳۰۴ گوید

اکنون دراین مرنجم در سمج بسته در — بربند خود نشسته چو بربیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست — خفتن چوحلقه‌هاش نگون است بر ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی — جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال — هرشب کند زیادت بر من دو پاسبان

ودرص۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

دراین زندان‌گاه بیادجوانی مویه میکرد(۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود — چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان — که یکی موی من سیاه نماند

گاه ازتنگی جای مینالید

از ضعیفی دست وتنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن — کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب‌که همی‌بچشم خواهم‌دیدن — جائیکه درآن‌فراخ بتوان‌ریدن(ص۷۱۴)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد(ص۶۲۳)

چومن مهندس‌دیدی‌که‌کردی از سمجی بخاری وطنبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی تحملی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مکرر ازبیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت اورا نهایتی نیست ودرهرباب ازفرط صراحت وصداقت شخص را متأثر ومتالم میکنند .

تنهاتسلی خاطراو بشعروشاعری بودکه بوسیله شهرخیال ازدیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج‌ودرد مراکشته‌بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی وانده دل خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که اززندان بیرون‌آمده درمجلس بزم‌سلطان وگرمگاه رمز خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن گوهری حسامم دردست روزگار کاخر برونم آرد یکروز دروغا

درصد مصاف معرکه گرکند کشته ام روزی بیك‌صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی ازحبس بیرون جسته‌ص۱۶۳

باز همان شیر دژآگه شوم کزمن بی‌شیر شود مرغزار

این زندان باهمه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشودص۳۰۵ ومن ازآن پند وتجربت وشهرت ونام‌میگیرم ص۸۳

ثقةالملك اورا در حصار مرنج ازهرحیث رعایت میکرد ودرص۳۸۲ گوید بااین همه اکرام تومن زندان‌را بلاهورترجیح میدهم‌زیرا که تنك‌تنك جامه وبدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقا گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی درقلعه های دهك وسو ونای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه گوید

الم بکوفت‌سو ودهك پس‌ازآنم سه‌سال قلعه‌نای

دیگر درقلعه مرنج درزمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهرا باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرارداد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او درچالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس درآن قلعه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه من | یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دوسال درین حصار بوده است

چون زامسال وپار یاد کنم | زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ۵۳۶ را که یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

درمرنجم کنون سه سال بود | که ببندم دراین چودوزخ جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین‌رو شخص حق دارد که بگوید تمام‌مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است واینکه بعضی ۱۹ سال و۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷۶ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعا چقدر عذاب زندان چشیده است وپیداست که بعد ازملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام | جان‌کنده‌ام‌زمحنت درحبس‌ودرحصار

ولی دودلیل هست که مدت حبس اورا از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر اورا حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب باابوالفرج ساخته وگوید

مرترا هیچ باك نامد ازآنك | نوزده سال بوده ام بندی

پس کامه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است وبایدآنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

واین عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح‌ترین اقوال است

بنا برین مدت هشت سال درمرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ۵۰۰ هجری قرارداد

پس این بیت که در ص ۵۹۰ گوید

توخودچنین‌گیرآخر نه‌پنجه و دو گذشت | هرآنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود

قبل از حبس مرنج بوده است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من　　　شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

واین بیت کەدرص ۱۶۲ گوید

شصت دوتا کرد مرا همچو شست　　　سال بدین جای رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است .

پس شصت سالگی عمر او پیش ازخلاصی است که درسنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی درسالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص۳۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید :

شصت ودوسالگی زتن ببرد زود　　　زان پس که بوددرهمه میدان مرا مجال

اندك شدست صبرم وبسیار گشته غم　　　از اندکی دخل وزبسیاری عیال

من خودزوامها که دراوغرقه گشته تن　　　بادهر درنبردم و باچرخ در جدال

درآرزوی آنم کز ملك وضیعتی　　　آرد بریع برزگرم یك قفیز کال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج ودرفکر نان وجامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های اورا بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار میکند و اگر سال شصت ودوم عمرش مقارن خلاصی ازقلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد اودر ۴۳۸ واقع میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت .

دوره رهائی

بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص۴۲۴

دربند گیت ازین پس چون کلك وچون دوات　　　بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو ازپایمردی ثقة الملك بود چنانکه نظامی عروضی وسایر نویسندگان تصریح کرده اند ومسعود خود گویددردورباعی ص۷۱۷وص ۷۱۶

چرخم چو بخواست گشت بی هیچ گمان　　　جاه تو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان　　　ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقةالملك و پادشاه شناسی مناسب این

روزکار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است « بدیهه گفتم درکتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت و انعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که برتن نیست جامه	نه گوید بچه برسر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند	عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض وآنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هر صبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هرعلمی را درمحل معین قرار میدهم

کنند مشحون همه طاق ورف آن	بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید

بس زود کتابخانه را یابی	از گفته من پر ازگهر کرده

درجای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض	زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

ودرص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر ...یده :

اورا خازنی کتب کردی اختیار	کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم اورا خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملك غزنین حرکت نمود وجشنی عظیم ترتیب داد وبشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح اوسرود و گفت (ص۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهر ری میفرستاد هزاردینار زر حلال میگرفت درصورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که درآن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده وگفته است (۱)

بس ای‌ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم
بس ای ملك که نه‌گوهر فروختم بجوال

من‌گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالهاخدمت کرده‌ام وقت‌مدح ازجمله شعرا بوده‌ام وهنگام خدمت از زمرهٔعمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف
نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چگویم آخـر با مردمان لوهـاور
چوباز گردم واز حال من کنند سئوال

تاریخ این لشگرکشی سلطان‌مسعود باید در اواخرعهداوباشد زیرا که پسران بزرك درموکب خویش داشته است ص۲۷٤ (سطراول)

شکایتی هم ازثقةالملك می‌بینم که درص ۹۸گوید

امروز بمن رسید پنجی
زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ
می‌ترسم کز میـان ببردند

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده ودراین باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که ازابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود «بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال» (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی درص۱٤۳ تضمین کرده است که گویا ازغضایری باشد : جواب‌شاعررازی‌همیگویم‌که‌میگوید سحرگاهان یکی‌عمدا بصحرا بگذر وبنگر

فصل سوم

زمان ملک ارسلان و بهرامشاد

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس از اندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ٤۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج برسرنهاد و غزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و جند تن را از حلیه بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش اوگریخته در خراسان بسلطان سنجرسلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد واورا برانگیخت (۲) را مددکرد وبغزنین لشگرکشید

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست هزار دینارهدیه روانه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریك کرد در صحرای شهرآباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك درگرفت ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن الاثیر سلطان سنجر درماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید وچون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باسپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) وبهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنار مزار پدرش بخاک سپرد سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مطالبی‌که دردیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان تصریح کرده‌اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده وازاینرو بنامادری خود بی احترامی‌کرد تاحدی که اوسنجررا برانگیخت واین بنظر طبیعی میآید والا سنجر بجنك خواهر زاده خود رونمیاورد لکن دردیوان مسعود دوجا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس‌او در ۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهربالله عهد ولوا برای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهر داود کدام شاه‌نسب‌دارد ازچنین دونژاد

دیگر درص۶۱۱که اززبان ملك ارسلان‌گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم زیرا از اصل ونسل داودم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او برخصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص ۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد هزار رحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من این نشاط که‌دیدم زخلق درغزنین بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان منکوب شد وفوت گشت

(۲) ابن‌الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منهاج‌السراج ۳۵ سال قید کرده‌اند ابن‌الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷۶

(٤) درص ۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام"

چهارشنبه روزی‌که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین توکوئی مرخصم ملك‌رابگرفت — بدان زمان‌که برآمد زطاغیان فریاد
جز آن نگویم شاها که رودکی‌گوید — «خدای چشم بد ازملك توبگرداناد»

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد وغلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است.

چو ابر نصرت باریدچرخ‌فصل خزان — بهار گشت زملك تو در تکین آباد

در ص۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال — بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته‌پانصد ونه سال‌تازی ازهجرت — زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش‌اززوال چشمه‌مهر — مخالفان را شد عمروجان وجاه‌زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت — گرفت نصرت وتائید و دولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به‌پیری خود اشاره مینماید

ز سرگیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان‌گیتی‌ملك ارسلان‌شد
جوان‌باد بختت‌که‌این جان‌غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان‌شد

در دوره کوتاه وپرآشوب ملك ارسلان مسعودسعد دارای احترام وجلالی شد در آغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیار ناله کرد وحبسهای خودرا باد آورد

دارم هزار دشمن ویك‌جان ونیم تن — لیکن گذشته‌وام‌من از هشتصد هزار
عمری دراز باید تا بندهٔ چو من — گردد بمدح چو تون‌جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی — بسدر که چند اب در اید بجویبار

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خودسرود ص۱۳۱

الفظ تو چو نام بندکان برد — نام ردی از میان رعا کرد
مرحوم تر از همه مرا دید — محروم تر از همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد واز همان آغاز سلطنت وی‌رامحل اکرام وانعام خویش قرارداد وولایتی باو داد ص۱۱۲

میان‌خلق سرافراز وتازه کرد مرا — مکارم توچوسرو وچوسوسن‌آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگزبمادحی این‌داد
بمارگاه‌توکان‌هست وباد مرکزملك — محل ورتبت من‌پای برسپهر نهاد

درص۲۳۱ گوید :

آن یافتم ازشرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مامور هندوستان کرد و اورا مسعود سرهنگ محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سراندیب خواهد راند وصدپیل بخدمت توخواهد فرستاد که ازپیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً این مسافرت از دوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که از جانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بهند برود ودر قدرت و استقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر هند باز دارد واوهم در قصیده ص۳۸۶گوید اگرچه غزا کردن را از جد و پدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی از غلامان خود واگذار خزانه خود را تهی مکن لشکر را بجانب ترکستان ببر وترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه ازآن جماعت سپاهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزر وسیم ترکان‌را آماده جنگ کنی وخزانه کفاف چنین مخارجی را نمیدهد

نه‌متنع بودت غزوگر نباشد هند   بترك‌وروم‌کش‌این‌لشگروسپاه‌وگران

از جانب هندوستان خاطر آسوده‌دار که ربیع شیبانی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صدپیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر   چه‌گفت گفت زهی ودر گوهر شاهان
توشهریارا کیخسروی بجاه و هنر   ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد در هندوستان فتوحات کردند ونسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت درزمان بهرامشاه گفته میشود.

دراینجا مرادما ازتفصیل واقعه اعتبار وگستاخی مسعود سعد دردربار ملك‌ارسلان بودکه اورا از عزم سفر باز داشت.

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك او ابو نصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود جهان گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن درزمان سلطان مسعود کی خلاصی

۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعود سعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصر درص۷۷ قصیدهٔ مرثیه موثری ساخته وبپادشاه توصیه کرده استکه :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربار ملك ارسلان است.

قصایدی در مدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده جلوس که ذکر شد ص۳۱۸ گوید

بقای دولت عالی‌که در جهان شرف بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان وبارگاه اورا می ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك ارسلان باکمال حسرت برجوانی وتاسف برسلامت ونیرومندی خویش میگذرانید وبارنجوری ص۴٦۵ و پیری (ص۵۳۱) در نبرد بود.گوئی شاعر محجوب بلادیده ما بی دوامی عهدآن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه را کهحامی بهرامشاه بودند درنظر میآورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری‌دروصف روزها (ص۶۵۹) وهفته‌ها (ص۶٦۸)وماههای (ص ٦۵٤) دوره پادشاهی‌ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصا بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی‌الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه‌کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از۵۱۲تا۵٤۷ برتخت‌سلطنت باقی‌ماند درمسکوکاتی‌که از اوباقی‌است پیش از نام اونخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

(۱) رجوع شود ص ه و آغاز فصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعر دوست بود (۱) بیش از ملك‌ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با۳ سال‌اول‌سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت گذشت ص۷۲

پیرار و پار بنده زجان نا امید بود — وامسال حال بنده چوپیرار وپارنیست

هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی — هرهفته ازتو بی‌صلت صد هزارنیست

ازداده تواکنون چندانکه‌بنده‌راست — کس‌رایسار ومال وضیاع وعقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص۷٤) در مدح بهرامشاه است

درص۲۸۹ التزام‌کلمه بهرام‌کرده ووزارت احمد نام را تهنیت‌گفته است ترجیع‌بند ص۵۵۸ راظاهرا در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بجدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملك‌الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص۷۳۲ یاد کرده است

شاه بهرامشاه بن مسعود — خواجه مسعود سعد را بنواخت

درواقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یاچراغ سحری بود وبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردید آنهم درکمال‌ضعف مزاج وبا تطاول امراض گوناگون ودرص۱۱۵ ناله از بیماری وضعف میکند

بنده‌را چون‌دید مدحی بس بلند — از شرف برگنبد اخضر کشید

گوهر وزر یافت ازمدحش بسی — تابمدحش گوهر اندر زر کشید

بنده را چون پست‌کرد آز ونیاز — جودش اندر چشمه ...

لیکن‌ازخدمت فرومانده‌است‌ازآنکه — رنج بیماریش بر بستر کشید

پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته وازالتزام رکاب او عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و یاغی شد و بهرامشاه بقصد اولشکر بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته‌است بطوریکه درچندصفحه قبل‌وعده داده‌ایم(صفحه‌نب) دراینجاشرحی‌از خانواده شیبانی‌که آخرین مرد آنها درعهد غزنوی محمد مذکور است مینویسیم

---

(۱) آثار سنائی ونظامی وترجمه‌کلیله ودمنه وکتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی او است .

دودمان شیبانی یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بو[دند] دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود وابوالفرج رونی احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم .

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم‌الدین‌زریر پسربوحلیم شیبانی‌است مسعود در ص۱۷۹گوید شادباش ای زریر دولتیار" (۱) واشاره میکند که سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفر ومنصور باز گشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده ودو پسرش شعیب وغضنفر هم با او بوده‌اند .

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : « زریر رای رزین ای‌بحق سپهسالار»

ظاهرا سپهسالار شدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم‌بوده که درفصل اول باحوال اواشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید

مرغزار نشاط را بسیار   بزریر(۲) آن‌هزبر هندستان
آنکه ازگوهرش‌بچرخ‌رسید   رتبت گوهر بنی شیبان

ودر ص۷۰۲ درمدح اوگوید

ای فتح بخاست‌روز بازار توخیز   در کوکبه سپاهسالار آویز
وی‌نصرت دین بخیربگشای نخیز   ای کفر زریر بوحلیم است‌گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین ومالوه وکالنجر پیلان بسیار آورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم‌کند ص۲۱۹

در باب فتوحات او درهندوشکست‌دادن دیوپال وشکستن بتان مهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی‌گوید :

بو حلیم زریر شیبانی   پیل صفدار وشیرآتش‌کار
نـه بهداشت‌راه با نرسی   ظفر وفتح بریمین ویسار
آنکه معبود اهل ملهی را   خردبشکست‌وضبط کردحصار
آنکه ره‌زد بدشت نارائین   در میان هزار واند سوار

ونیزابوالفرج اشاره ببازگشت‌آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میک[ند]

(۱) درمتن بغلط وزیر دولتیار

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پی‌درپی زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان به‌پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی درحصار فرهنده قرارگرفت وسلطان لشکر بجنك او برده اورا اسیر کرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر وبینوائی نمد قبائی پوشیده پاره وخلقان » بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » وچهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت و ولایتی عظیم را بدو مفوض کردکه درازای آن از مهیاره تا آساسرو وپهنایش از کشمیر تاسیستان بودکار او بالاگرفت .

چو ازقبایل‌نسبت همی به شیبان کرد   شدند برفلك از مفخرش بنی شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر ورایان هندی راجمع کرد و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در طرف نیمساعت او را دستگیر کرد و بند برنهاد :

طلوع‌بودش چون نجم‌ونجم نام وی‌است   عجب نباشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد   هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
به پند بودش از حال قتلغ سرن   به عبرت ارادا اورا ربی خرد نادان(۱)

گویا زریر شیبانی رادر قلعه نای محبوس کرده‌اند مسعود اورا درآن قلعه دیده ودلداری و مژده داده است که عنقریب بخلاصی ورفع مقام نائل خواهی شد درقصیده ۱۸۰ د پس از خلاصی از نای که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خودرا یادآورشده وگوید

بسه انصاف آنچه می بینی   من بگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل   وعده ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند دردیوان ۳۵۲ چنین آمده‌است (به قتلغ تکین به یسامم) صورت صحیح این دوکلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش　　　افتخار زریریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

ز کسب جاه پدر شادباد و برخوردار　　　زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر پیشتر از عهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد ازحبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوندا　　　کز بزرگی وجاه چون‌تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی　　　روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطغیان بر داشت

درطبقات ناصری آمده است « معزالدوله بهرامشاه درطرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم =ابوحلیم) را در بیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره (سبره خ.ل) بنا کرد واورا فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین فرو رفت چنانکه پیش از وی نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که « برزمین حمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری از راکب ومرکوب پیدا نشد

«(خاتمه)»

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است . در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد　　　زعمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی و سبحة المرجان غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که درمباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را درسال ۴۳۸ یا یکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است

این عمر هشتاد ساله را مسعود دررنج زندان ودوری از یار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت　　　بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

درجهان هیچ گوش نشنیدست　　　آنچه دیده است چشم من بهبر

سالها بوده ام چنانکه بود　　　بچه شیر خواره بی مادر

گه بزاری نشسته ام گریان　　　مظلمتر

گه بسختی کشیده ام نالان　　　بند هائی گرانتر از لنگر

بر سر کوههای بی فریاد　　　شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملایمات روزکار فتوری درهمت عالی و امید قوی

---

(۱) صاحبان تذکره های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا وتهران دیده نمیشود تقی کاشی وبعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست

و طبع وقاد او وارد نکرد تاروز آخر عمر اشعار بانشاط گفت ودر طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد وهشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته‌اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او ازاین قبیل اشعار که اورا بمذاق سنائی و مولوی نزدیک‌کند دیده نمیشود یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که‌جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان گردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف اوشمرده است اما چندان دلالتی براین‌امر ندارد و علاوه براین که ممکن است‌آن قطعه از سنائی باشدبرفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل اوحکایت مینمایدکه هیچوقت از مدحت‌شهان‌وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی برسبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترک وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش و هنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل وروانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن‌خودگوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد ازسخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب (ص۲۴٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعودضبط کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی وگاه درصباح ورواح زمانه مقصوص الجناح شدی گاه چون نی‌شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارهاء بانام میکرد وزندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه کاروانهاءنعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته‌اند

والسمح مهما ذاق‌قهوة مدحه — یعروه سکرٌ ینهب الاموالا

«وحق او آن بود که اورا در زمره صدور آورده شدی فأمّا چون اشعار او ازجمله شعراء زیادتست و اورا سه دیوان است یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد وآنچه ازشعر اواستماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ٦٧٤ «ای سلسله مشك فگنده بقمر بر» مینویسد: «این غزل که گل چمن لطافت است مشهوراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

من که از دیده ابر نیسانم — بر سر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز — زاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود — حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه — نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کز سخاو سخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسئوال — گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی ونه در لطف الفاظ و دو بیت از قطعه« تبارك الله از این بخت و زندگانی من» که در ص ٦٢٣ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی و هندی

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعرفارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا در حسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون — ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیلٍ کأنّ الشمسَ ضلت ممرّها — ولیس لها نحوالمشارق مرجعٌ
نظرت الیه و الظلام کأنّه — علی العین غربان من الجوّ وقّع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی — من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذَنبَ السرحان فی الجو ساطعاً — فهل ممکنٌ انّ الغزالة تطلعُ

واین سه بیت را درصنعت ذوقافیتین آورده است

یا لیلةً آظلمت علینا لیلاءَ قارّیةَ اُلدجنة

قد رکضت فی‌الدجی‌علینا دهماً خداریةَ الاعنه

فبت اقتا سها فکانت حبلی نهاریةَ الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث‌است . مسعود خود مکرر باستادی وتسلط خویش درزبان عربی اشاره کرده است

کس ار بپارسی وتازی امتحان کردی مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و درص ۹۳ و ص ۳٤۷ وص ۵۸٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است درضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد(۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهورتولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما وکیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بردانستن‌فارسی وعربی گاهی ازهنرهای‌دیگر خود نام برده است ص ۷٤ گذشته از علوم ادبی درفن نجوم هم‌اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده‌است .

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی بانام مثل شعر رود کی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ٤۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ۵۲٤

این شعر بدان پرده خوش آمد که‌بگویند ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ٤۳۰ - ٤٦۰ - ۵۸٤ - ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۲۹٦.

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خودنیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدي که درصفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از اینقرارند

رشیدی سمرقندی استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی درعلم شعر ساخته و زینت‌نامه از نتایج خاطراوست مداح ملکشاه بوده است(۱) این قطعه ازرشیدی سمرقندی است که درحق رودکی گوید (۲)

گرسری یابد بعالم کس بهنیکو شاعری — رودکی را درمیان شاعران زیبد سری

شعر اورا برشمردم سیزده‌ره صد هزار — هم فزون آید اگر چونانکه بایدبشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد وازوی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه درص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه جو برچید از هوا دامن» را درپاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد .

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه‌سخت حرون‌است وبخت‌بس‌توسن

ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار — هر آن‌قصیده که نزدیك‌تو فرستم من

مجددا رشیدی قصیدهٔ برای اوفرستاده است با این مطلع : « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب‌الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحا یکی از قصایدمسعود راکه درمدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ ازشعرا ودبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲-۷۵ و در دمیة‌القصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد بااین مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته‌است (ای‌رفقا‌ن‌من ای عمر ومنصور وعطا ۳۰) وخودرا دربرابر اوچون ذره شمرده است ص ۳۶۷

---

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن ازتو عالم علم   تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ س ۳۴۲

عطا دو دیوان بتازی وپارسی داشته است ودرسال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است ومسعود دررثای او گفته است(س۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم   شدی وپیش نبودم ز مرگ هیچ هراس

ودرس ۶۱۶ گوید

از وفات عطاء بن یعقوب   تازه ترشد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را درحق عطا نقل کرده است .

ابوالفرج رونی میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود س۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت ازحسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند .

نازم بدانکه هستم شاگرد تو   شادم بدانکه هستی استاد من

هیچم مکن فرامش ازیاد خویش   زیرا که نه فراشی ازیاد من

ودرس۱۰۴ ازهجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزادمرد   هجر وصال تومرا خیره کرد

دراین ابیات که اززندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم کرده است .

فرشی گستردمت از دوستی   باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس او بنابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است واستناد کرده‌اند بقطعه معروف اودرس۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث   درچنین حبس وبندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابونصرفارسی است که در دوره دوم حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح وصفحه له این شرح حال

شعرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

(۱) رونه ازتوابع لاهور

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان وملوك خانیه ماوراءالنهر رامدح گفته است دیوانش موجود است وفات اورا در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند درصفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده اومندرج است

دیگر امیر معزی ملك الشعراء دربار سنجر که اشعار اودر حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود اوگوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان | من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعد از همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد ودیوان مسعود را در اواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة الملك او را ازاین سهو آگاهی داد ووی ابیات صفحه ۷۳۲ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود باچندتن از شعرای دیگر هم مشاعره داشته است ازجمله کمالی س ۲٥

شنیده‌ام که کمالی قصیده گفته است | همه بناء ردیفش چنین در آتش وآب

ظاهرا مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا ونواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود درحق اوگوید س ٥٥۹

شعر سید محمد ناصر | دل من شادکرد وخرم کرد

ودروفات اوگوید ص ٦٠٤

بر وفات محمد علوی | خواستم زد بشعر یك دونفس
بازگفتم که درجهان پس ازاین | زشت باشد که شعر گوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر(۲)برادر بزرك سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که هردو از شاعران نامدارند در صفحه ٦۲ مرثیهٔ بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

---

(۱) رجوع شدو بحواشی چهارمقاله

(۲) حکیم سنائی درکارنامه اورا میستاید

شرف الدین محمد ناصر | عقل ازاوکند وهم ازاوقاصر

ونیز درقصیده آتش وآب سنائی اورا مدح کرده است

سرمعامد سیدمحمد آنکه شده است | بلندهمت ونظمش بگوهرآتش وآب

محبس ساخته وبروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۴٦٦ را بهمان وزن و قافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف الدوله محمود درحق خود شکرگزاری کرده است

زروزگار نداریم هیچگونه گله — که سخت خرم وبانعمت وتن آسانیم

بعد ازجواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و اورا ستوده است ازاحوال این ناصر مسعود شمس وسلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته وعمید حسن که درص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ٦۲٦ واختری ص ۲٦۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره ومکاتبه که شاعران روزگار بامسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واورا ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن ودق گشوده باشد چنانکه گفته است

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش — که هرکه زادهٔ سخن تست خصم تست

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام — برخویشتن شکسته‌دلی چون کنی درست

چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل — چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست

مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل — کاندرسخنش گنج روان یافت هرکه جست

برطرز عنصری رود وخصم عنصری است — کاندرقصیده‌هاش زندطعنه های چست

آتش زآهن آمد وزوگشت آهن آب — آهن زخاره زاد وزوگشت خاره سست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا — فحل نبهره دست بمادر برد نخست

حیف است این زگردش ایام وچاره نیست — کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود براستاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد .

درقرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام گردید وبعضی مضامین ومصراع های اومثل سائر گشت (۲) وشاعران بتضمین آن پرداخته وازفرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عوفی این دوبرادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق سیدحسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال وحکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبردهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دوقرن بعدازاو این بیت را با اندک تصرفی درقصاید خود آورده است

گر برکنم دل ازتو وبردارم از تو مهر　　　این مهر برکه افکنم آن دل کجا کنم

وخواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده‌است (ص۳۴۵)

مثل معروف زمانه باتونسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش　　　تا نسازد زمانه با تو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص۸۹

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد　　　نه هرکه داشت زره نهمت وخطر دارد

صاحب کالیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را (صفحه ۵۰۱) در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

۱ اگر مملکت را زبان باشدی　　　ثنا گوی شاه جهان باشدی

✿ • ✿

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعودسعدسلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر وباستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد وبیش ازاینها احوال آن شاعر بزرگ ومقام ادبی او معلوم گردد . تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که در این شعرگفته است

فهرست حال من همه نارنج وبند بود　　　ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من　　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

در مدح محمد علی پاشا

چون نای بینوایم از این نای بینوا — شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه از او بر شود دلم — زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک — روزم همه شب است و صباحم همه مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم — روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند — ابري بسان طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور — آرد همي پدید زجیب هوا صبا

گشت اژدهاي جان من این اژدهای چرخ — ور پیشه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر — نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها

در این حصار خفتن من هست بر حصیر — چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

چون باز و چرغ چرخ همي داردم ببند — گر در حذر غرابم و در رهبري سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت — از چنگ روزگار نگردم همي رها

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است — زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

ساقط شد است قوت من پاک اگر نه من — بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا

باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس — کز در چو غم درآید گویدش مرحبا

چندان کز این دو دیده من رفت روز و شب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار قمر همي بازم اي شگفت — نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك — از جاي خود نجنبم چون قطب آسيا
آنگوهری حسامم در دست روزگار — کاخر برونم آرد یك روز در وغا
در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام — روزی بییك صقال بجاي آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژرو حرون — اي نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
خرچنگ آیتي و خداوند تو قمر — آبیست سوزش تن و جان از شما چرا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کني — در گردش حوادث و در پیچش عنا
خودرو چوخس مباش بهرسردو گرم دهر — آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادي و راحت فرستدت — گر چند گشتهٔ بغم ورنج مبتلا
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ — پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود — زو روزگار تازه شد و ملك با بها
گردون شداست رتبت او پایهٔ علو — خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تا شد سحاب جودش با طل و با مطر — آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استواست — روز و شب عدو و ولی دارد استوا
تا شد شفای آز عطاهاي او نیاز — بیمار وار کرد ز نان خوردن احتما
فربه شد است مکرمت و ایمن از گزند — تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد — بخت جوان چو دایه همي پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند — در صف عزم چون بکشي خنجر دها
گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل — بینا بنور راي تو شد دیده ذکا
بر هرزبان ثناي تو گشته است چون سخن — در هردلی هواي تو رسته است چون گیا
چون مهر بي نفاق کني در جهان نظر — چون ابر بیدریغ دهي خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بست — دو کف تو گواه ودو باید همي گوا
جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم — گفتنا است هیچکس بصفت راسترا دوتا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست — زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر — آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست — شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

ای عقل را دهای تو چون دیده را فروغ — ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود همی — نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان — مانداست یك کریم که دارد مرا وفا

چون بر محمد علیم تکیه او فتاد — زهره است چرخ را که نماید مرا جفا

ضعف و کساد بیش نترساندم کزو — بازوی من قوی شد و بازار من روا

ای هر کفایتی را شایسته و امین — وی هر بزرگیی را اندرخور و سزا

تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود — برگش همه شجاعت و بارش همه سخا

اندر پناه سایهٔ او بود مأمنم — تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم — هم راست در خلا ام و هم پاك در ملا

مدح نادر آید و دوسی تمام — مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا

نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنك — یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند کز برای جزا بایدت مدیح — والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا

آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر — چون بندگان ز خلق نباید ستد بها

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر — هرگز چو مدحت تو که دید است ک[1]

امروز من چو خار و گیا ام ذلیل و پست — از باغ بخت تو کنم هر زمان بالا

تو آفتاب و ابری[2] کز فرّ و سعی تو — گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چو تیراست از شست طبع من — زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا

چون از کشاد بر نظرت شد زمانه راست — هرگز گمان مبر که ز رنج افتدش بدا

بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت — ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا

ای نوبهار سرو نبینند همی تذرو — وی آفتاب نور نیابد همی سها

تا دولت و نعمت با بخت تو بهم — از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

۱- خ. ل- چون ۲- خ. ل- واری

ازساقي چو ماه سما جام باده خواه — بر لحن و نغمهٔ صنمي چون مه سما

زانشادی و طرب که دو رخسار اوگلست — بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا

اندر بر و کنار وي آن سرو لعبتي — اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا

نالان شود بزاری چوندست نازکش — در چشم گرد او زند انگشت گردنا

تا طبعها مراتب دارند مختلف — آبست بر زمین واثیر است بر هوا

بادت چهار طبع بقوت چهار طبع — کرده بذات اصلي در کالبد بقا

همچون هوا هواي تو بر هر شرف محیط — همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا

همچون زمین زمین مراد[1] تو اصل بر — چون آب آب دولت تو مایه صفا

درستایش مسعود شاه

شاها جهان شاهي و شاه جهانیا — در چشم جور و عدل پدید و نهانیا

بایسته تر بخسروی اندر ز دیده اي — شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا

همچون زمین بجای و چون آسمان بقدر — نه بیش از زمین و بر از آسمانیا

عقل و روان بلطف نیابد همي ترا — گوئي که عقل دیگر و دیگر روانیا

روشن به تست سنت و آئین خسروي — تازه به تست رسم و ره پهلوانیا

گر مذهب تناسخ اثبات گردد — من گویمی تو بیشك نوشین روانیا

گویم[2] مگر که صورت عقلی عیان شده — چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا

گوئي صفات ایزدی اندر صفات تست — کایدون فزون ز وهم و برون از گمانیا

بر نامهٔ نیازی گوئی که دواتی — دانائي زمانی گوئي زمانیا

با هر کسی چو باشی مهجور وصاتي — در هر دلی چو در دل مجرم امانیا

شاها نظام یابد هندوستان کنون — زان خنجر زدوده هندوستانیا

صاحبقران تو باشی و اینك خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

تا مملکت بماند تو جاودان بمان — اندر میان مملکت جاودانیا

۲- خ ل- گوئیم

بسه تن از دوستان فرستاده و ابورشد رشیدرا ستوده

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا
که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا

کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان
خبري هست ز شوال بنزدیك شما

تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال
من چنان گشتم از ضعف که درشرق سها

عید گوئی که همي آید از سنگ برون
یا [1] مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا

از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
وز پي دیدن خورشید شدم چون حربا

چکنم قصهٔ بیهوده زخمر و زخمار
چون نمي یارم گفتن سخن ماه [2] سما

تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
همچوشمعم که زیم امشب و میرم فردا

اندرین روزه همه رنج منست ازمن ازآنك
سفري کرد نیارستم من سرد بقا (?)

چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا

حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلیست که رفته است میان شعرا

فرض یزدانرا بگزارد هرکس که کند
خدمت خاصهٔ سلطان بخلا و بملا

تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك
خواهدي تا کند او را زپی جود ثنا

تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا
اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا

مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد

خردم نبود [3] گردش چرخ چو آسیا
وا کنون بخون دیده بسر شد همي مرا

از دردو رنج فرقت جانان شدم چنانك
باد هوائیم [4] من و شد باد من هوا

چون کهربا برنگم و آن قوتم نماند
کان کاه برکشم که ربایدش کهربا

هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل
ازآب کس شنید که افزون شود ظما

روي سما ز دود دلم گشته چون زمین
پشت زمین زآب سرم گشته چون سما

چشمم زخون بسرخي چون چشم باده خوار
رویم زغم بزردي چون روي پارسا

۱- خ ل - ما ۲- خ ل - آب ۳- خ ل - بسود

رستم ز چنك هجر که هر چند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مر مرا

تا گاه روز او و من وهجر دوست دوش
پیکار کرده ایم به لشکر گه قضا

اززخم او و هیبت حکمش مرا بست
پر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا

ناکه در آمد از در حجره خیال دوست
چون روي او بدیدم گفتمش مرحبا

زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شداست
دل ناتوان شود کش ازاندہ بود غذا

همخوابه ام سهر شد و همخانه ام فراق
یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار
بیگانه گشت هر کـه مرا بود آشنا

بی برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ
من بینوا و فاخته[1] با گونه گون نوا

گـر تیره همچو قیر شود روزگار من
ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم ز تنگي آن زود چون صبا

از آتش دل من و از آب دیدگان
نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها

گوهر بود کش آب زیادت کـند ثمن
گوهر بود کـه آتشش افزون کـند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ
غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا

بسیار عمر خورد است این اژدهاي چرخ
او را همی نباشد سیری ز عمر ما

چونست ای عجب که ز چرخ ز مردي
دیده[2] برون نمی جهد از چشم اژدها

ای تن زغم جدا شو میدان که هیچ وقت[3]
یکـتا نبود کس را این گـنبد دوتا

خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو هیچ مکن منقطـع رجا

از صاحب موفق منصور بن[4] سعید
آنکش ز حلم پیرهن است از سخا ردا

نفسش ببردباري و رایش به برتري
عزمش بوقت مردي و طبعش گـه سخا

کوهست با رزانت و نارست با علو
باد است با سیاست و آبست با صفا

گر بودي از طبیعت او مایهٔ زمین
و ر بودی از بزرگي او گوهر سما

نا بارور نرستي هرگز ازین درخت
نا مستجاب باز نگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر
اي رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا

۱- خ.ل - نایچه - نائحه ۲- خ.ل - وایدون ۳- خ.ل - هیچکه خ.ل - بوسعید

ای خلق تو چو مشك و زمشکت مرا نسیم   وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مرا شفا

هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام   هر حاجتی که افتد رایت کند روا

راي تو بي تغیر و طبع تو بی ملال   حلم تو بي تکلف و جود تو بیریا

من بنده آنچنانم کز سنگها گهر   وز مردمان چنانم کز درسها[1] گیا

خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل   از بخت با حضیضم و از فضل با سنا

آری شگفت نیست که از رتبت بلند   کیوان بچشم خلق بود کم تر ازسها

از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید   من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا

من نا شنیده گویم از خویشتن چو ابر   چون[2] کوه نیستم که بود لفظ او[3] صدا

تاری شده است چشم من از روی ناکسان   از خاکپات خواهم کردنش توتیا

من جز ترا ندانم و دانم یقین کـه من   چونانکه واجبست ندانم همي ترا

آرم مدیح سوي تو اي درخور مدیح   بر تو ثنا کنم همه اي درخور ثنا

گر هیچ نا سزا را خدمت کنم بدانك   هستم سزای هرچه درآفاق ناسزا

تاخط مستویست براین چرخ منحني   چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا

ازچرخ باد برتر قدر تو واندرو   کار تو مستقیم در آن خط استوا

جاي محل و جاه تو چون چرخ با علو   روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

در مدح منصور بن سعید

شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا   چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا

چرا خورم غم فردا و زآنچه اندیشم   که نیست یکشب جان مرا امید بقا

چو شمع زارم و سوزان و هر شبي گویم   نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همي بنالم چون چنك و خلق را از من   همي بکار نیاید جز این بلند نوا

همکنند سرطان‌وار بازگونه بطبع   مسیر نجم مرا بازگونه چرخ دوتا

ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم   براه راست درآیم بسر چو نابینا

۱ ـ دشتها   ۲ ـ خ.ل ـ من   ۳ ـ خ.ل ـ من

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد   غریب مانده برین آسمان بی پهنا

گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار   ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا

ز تابش آب شود دُرّ در میان صدف   ز رنج خون شودی لعل در دل خارا

مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون   هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما

چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل   در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا

قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور   نشسته با من هم زانوی منست اینجا

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی   ز نزد من بزمین بر برا کنند قضا

ز تاب و تف دمم سنگ خاره خاک شد است   ز آب چشمم از آن خاک بر دمید گیا

نبشتنی را خاکستر است دفتر من   چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماند خواهد جاوید کز بلندی جای   نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا

مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت   از اینکه گفتم اندیشه کن نگفت چرا

اگر بماند بر خاک و پایدار بود   چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا

عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ   ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا

جواد کفی عادل دلی که در قسمت   ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا

که جام باده بساقی دهد بدست تهی   به تیغ سر بزند کاک را نکرده خطا

بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون   بنده باشد او را دو کف تو دو گوا

امام عالم و مطلق ترا شناختمی   اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (؟)

نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت   *   اگر ز گلها در نامدی گل رعنا

بهاری ابر بکف تو نیک مانستی   *   برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا

شبی باصل خود ار خار و از صدف گل و در   *   ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا

ز چرخ گردان مهری ز کوه ثابت زر   *   ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا

بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته ام   *   از آن نباشد نامم همی ز نام جدا

درست و راست صفات تو گویم و نشگفت   *   درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

---

* - اشعار دارای این علامت از نسخهٔ خطی ساقط ـ

شگفت از آنکه همه مغزمن محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همي مديح تو داود وار خواهم من * از انکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در طاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * زکفر ترسم زیرا نیستت همتا
چو روز باشد کنجاه سازدت گردون * که من درآیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپیدو چنگ ز روزو ز شب زمین ز هوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهرباو گه مینا
همی چگویم و دنم همي کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعاي من ز دولاب رست تر همي نشود * بب که رسیدم بجایگاه دعا
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * سیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو فتاب نماید مرا بدیده سها
گراستعانت و راحت جز از تو خواستمی * دوچنگ را زدمی در کرده جورا
همیشه بادي برجاي تا همیشه بود * بجای مرکز غبراو گنبد خضرا
چوچرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأي ترا سناو ضیا

✿(مدح سيف الدوله محمود بن ابراهيم)✿

زهي موفق و منصور شاه بی همتا * زهي مظفر و مشهور سرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر * زهي سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهي بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهي بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهي سپهر باقبال تو فکنده امید * زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
زهي سخای مصور بروز بزم و نشاط * زهي قضای مجسم بروز رزم و وغا
تو سیف دولتي و دولت از تو یافته فر * تو عز ملتي و ملت از تو برده بها
تو آن امیري کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد حر — خدای عزوجل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ — ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد — هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
زمین نماید با قدرو رأی تو گردون — شمر نماید با طبع و دست تو دریا
برفت کین تو برآب ازو بخاست غبار — گذشت مهر تو بر نار ازو برست کیا
اگر رسولان آیند زیے تو از ملکان — وگر چه نامه نویسند سوي تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ — جواب نامه بود تیغهای روئینا
کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود — عقاب هیبت تو چون گرفت روي هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسي — که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد — که خسرویرا از تست مقطع و مبدا
خدایگانا هر روز برفزون گشته است — بقا و ملك تو افزونت باد ملك و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم — که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالي — که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا
قبای خاصه و پشتی خود نسیج بزر — یکی مکال کرده کمر بگوهرها
ستام زرو مرصع بگوهر الوان — که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
زبس بدایع چون بوستان پر از انوار — زبس جواهر چون آسمان پر از انوا
زپشت مرکب تازي همي بتافت چنانك — ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبي ندر تك — ازو بماند حیران و خیره باد صبا
برو سرپانش در زیر آن ستام چنان — زدر و گوهر مانند نقطهٔ جوزا
بسی سلاح و بسی خودو جوشن و خفتان — که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم تو بما روشن — بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا
بهند رفتي و رسم غزا بجا آورد — کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هرسوی و دشمنان کشتی — بهند کردي آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتي و چندان نگشت اسکندر | فتوح کردي و چندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها | همي بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خداي داند کز بهر تو همي ناسود | نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا
چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم | دهان او پر درّ و لؤ لؤ لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس | بروز جستن پیکار تست بازوي ما
بداده ایم امارت ترا و درخور تست | سپرده ایم بتو هند و مر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن | بگرد گرد همه هند پادشاه آسا
کسیکه اشهد ان لا اله الا الله | نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید | از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح و ثنا
خجسته بادت و فرخنده و مبارك باد | نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست | مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان | متابع تو بهر شغل دولت برنا

❁(وصف بهار و مدح سلطان محمود

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا | که می بر آرد نا سفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روي صحرا را | مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم | مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا
زمین بخوبي چون روی دلبر گلرخ | هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گوئي دریای سبز گشت زمین | درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه ها همه انوار باغ گردونست | که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم | هوا ز خندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست | یکي بخندد خیره چو مردم شیدا

۱- خ ل - داند   ۲- خ ل - گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است   که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

ز بسکه خورد ازآن آب همچو صهبا باغ   شداست راز دل باغ سربسر پیدا

زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همي   هوا شده همه خز و زمین شده دیبا

ز بهر چیست که دیباو خز همي پوشند   کنون که آمد گرما فراز و شد سرما

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب   عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا

شده چو مجلس سیفي ز خرمی بستان   غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا

مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه   امیر غـازی محمود خسرو دنیـا

خدایگـانی شاهـی مظفري ملکي   که ابر روز زوالست و شیر روز وغا

نه حـکم او بتهور نه عدل او بنفاق   نه حـلم او بتکلف نه جوداو به ریا

بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش *   در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا

بهـر دیار که آثار جود او برسید   گذر نیارد کردن در آن دیار وبا

تو آفتابي شاها جهان شاهي را   سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا

تو کوه حلمي چون بر تو مدح خوانم من   بگوشم از تو بشارت رسد بجاي صدا

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع   بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا

یقین بدان که اگر بحرچون دلت بودي   نخاستیش همیشه بخـار جز که سخا

وگر بهمت و قدرت بدي سپهر بلند   ازو نمودي همـواره آفتاب سها

همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است   ازآنکه خدمت تو رای میکند جوزا

مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد   که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا

سنان تست قدر گر مجسم است قدر   حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه   وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا

خدایگانا فرخنده نو بهار آمـد   وز آمدنش جهانرا فزود فرّ و بها

ز شادمانی هـر ساعتي کنون بزنند   هزار دستان بر هر گلي هزار نوا[2]

۱- خ،ل- زمانه   ۲- خ،ل- هزار آوا

ز لاله راغ همه پر زژرمه حله | ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز و نو بهار گزین | هزار سالت بادا بعز و ناز بقا
جهان به پیش مرادتو دست کرده بکش | فلك به پیش رضاي تو پشت کرده دوتا

(مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

زلفین سیاه آن بت زیبا | گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسي همسر | وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله | در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم | از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد | از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش | در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بر دل | آن ابروی جفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش | دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته | مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان | ای بچهٔ نازدیده[1] حورا
داني که بعشق تو گرفتارم | بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه | نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده ای گوئي | وز آدمیان نزاده اي مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت | وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا همي ننهي * | زنجیر دو زلف بر من شیدا
بر من زتو جور و تو بدان راضی * | با من تو دوتا و من بدل یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد * | سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی * | کز همت او فلک ستد بالا

۱- خ.ل - ناز

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت * چون طبع تو نیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
اي ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك توكل و ملكها اجزا
آني كه بهیچوقت خود گردون * راي تو عصا نكرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * با حلم تو بر زند كه سینا
كرده خورشید صبح ملكت تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن كین در این جهان با تو * اي شاه جهان كرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ و نیشك اژدرها
آن كز تو گرفت كینه اندر دل * شد بر سر خلق در جهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد كینه * بر تنش چو مار كینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردي * بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوي چمن گذر كني بیني * بگریخت ز بیم لشكر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد * هم گونهٔ كهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نكو ماند * از زردي برگ و گونهٔ اعدا
نی كه ز خلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده كه خون این و آن * بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپاي در خانه * خون تن آن بتیغ در صحرا
باقی بادي كه از بداندیشان * تیغت نكند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد | در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن | تاریك شود چو چشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطي | جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد | وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو | هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آري | رخشي که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّو فر | عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت | بشناسد اگر کني بچشم ایما
پرورده تني چو کوهی اندر تن | بر رفته سري چو نخلي اندر وا
چون باد که دست و پای را با او | حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر | در جولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کني چو وهم یکلحظه | از جابلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزي | در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاري آرائی | بر روي بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد | چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت | تا از پي رزمها شوی کوشا
نه[1] نفس نفیس را چه رنجاني | ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه | بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده بفتحها همیگویم | هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه ها پرّان | از هر سو سوی مجالس اعلا
از نصرت و فتح مطلع و مخلص[2] | طیان و بدیع و مقطع و مبدا
دل شعبده ها گشاده از فکرت | جان معجزها نموده در انشا

١ـ خ.ل ـ آن ٢ـ خ.ل ـ

هر لفظي از آن چو صورتي دلکش   هر بيتي از آن چو لعبتي زيبا
شاها تو گزين مالك الملکي   هستي تا حشر مالك دنيا
بنده ز سروش يافت اين تلقين   اين لفظ زخود نگفت بر عمدا
تا يابد هال مرکز سفلي   تا دارد دور گنبد خضرا
ايوان تو باد ملك را مکمن   درگاه تو باد عدل را مأوا
ز دولت و دانش است جان پرور   از دانش پير و دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت   با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزيز چهرهٔ دلبر   بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد اخضر   خنياگر بزم زهرهٔ زهرا

﴿ هم در مدح او ﴾

تا از بر من دور شد آن لعبت زيبا   از هجر نيم يکشب و يکروز شکيبا
بس شب که بيکجاي نشستيم وهمه‌شب   زو لطف و لطف بود وز من ناله‌و نينا
اي آنکه ترا زهره و مه نيست بمانند   وي آنکه ترا حور و پري نامده همتا
نه چون دل من بود بزاري دل وامق   نه چون رخ تو بود بخوبي رخ عذرا
من بيدل و تو دلبر و درزاري و خوبي   تا حشر بخوانند بخوبي سمر ما
وانکس که بخواند سمر ما نه شگفت است   گر بيش نخواند سمر غفره و غفرا
خون راندم از انديشهٔ هجران‌و تو حاضر   پس حال چه باشد چو بمانم زتو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز   تا کي فکني وعدهٔ امروز بفردا
با چهره پر چينم و باقامت کوژم   وان چهره شيرين تو و قامت زيبا
گمره شود آنکس که همي روي تو بيند   آن روي نکو صورت مانيست همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسدلب   زين هردو بدل بردن عشاق مسما
در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته   در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا

غوغای چنان روی و چنان موي بسوزد منمای چنان روي و چنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد کانروی چو خورشید بیارائی عمدا

از مشك چلیپا است برآنرومي رویت در روم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی بنگاشته از غالیه دو خطّ معما

برمشك زنم بوسه و برسیم نهم روي اي مشکین زلفین من اي سیمین سیما

درچاه چومعشوق زلیخایم ازین عشق ای خوبي تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست زدیبا تن من تا نظر من ناگاه فتاد است برآنروی چو دیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر در عشوهٔ وسواسم و درقبضهٔ سودا

طبعم زتو پرکارو دل از رنج تو پر بار رازم زتو پیدا و تن ازضعف نه پیدا

عشق زتو شیدا شد و باشد که بنالد پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا

جورت نکشد بندهٔ آنشاه که امروز در روي زمین نیست چو او شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد داد است بدو ملك مهیا و مهنا

اي شاه بپیمود زمین را و فلك را جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

نه دیده معاليّ ترا گردون غایت نه کرده ایاديّ ترا گردون احصا

دانا و توانائی و آباد بود ملك چونشاه توانا بود و خسرو دانا

هرشاه که او ملك تو و ملك تو بیند از ملك مبرا شود از ملك معرا

تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل هستی ملك و شاه باجداد و باآبا

وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند ای اصل تو فخرو شرف آدم و حوا

هرگل که ترا بشکفد اندرچمن ملك خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا

برفرق عدوي تو کشد خنجر گردون درخدمت قدر تو کمر بندد جوزا

رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده تا داشته بأسارا باس تو بیاسا

نه بوده گه حمله پي رخش مقصر نه کرده گه زخم سرتیغ محابا

هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله / با تازش صرصر شد و با گردش نکبا

وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم / با گردش گردون شودو جوشش دریا

باشد چو دمان دیوي اندر دم پیکار / گردد چو روان حصني اندرصف هیجا

از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد / گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو بر آمد بثریاو بعیوق / لرزان شدو پیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو برافتاد بخاراو بسندان / گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا

هردل که نه از مهر توچون نار بود پر / از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا

چون مار همه بر تن او بترکد اندام / چون نار همه درشکمش خون شود احشا

بر[1] مرکز غبرا همه درحکم تو باشد / هرجاه که باقیست در این مرکز غبرا

بر[1] قبه خضرا همه برامر تو گردد / هرسعد که جاریست بر این گنبد خضرا

. هر روز فزون گرددت از گردون ملکی / فالایل بما یطلب من جدك حبلي

شاها مي سوری نوش ایرا بچمن در / بگرفت می[2] سوري جایے گل رعنا

هر باغ مگر خلد برینست که هرشاخ / با خوبي حورا شدو با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار / در ابر درآویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل / چونانکه به مجمر نفس عود مطرا

گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد / روي گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست / آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك توکلي که از آن هست به گیتی / فخرو شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده است مفوض / این عزو شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من / گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفتهٔ آرم / زیب صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آنست که درصنعت نظمش / نه لفظ معاراست و نه معنیش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل / گردون کند املا و زمانه کند اصغا

١- خ.ل - هر   ٢- خ.ل - گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد	این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هرچیز که خواهی همه از دهر میسر	هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن	کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

✿(وصف شب وستارگان آسمان و ستایش علی الخاص)✿

دوش در روی گنبد خضرا	مانده بود این دوچشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین	رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر زدرّ یتیم	پرده ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم	راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همي دیدم	کامد از اختران همی پیدا
افسري بود بر سر اکلیل	کمري داشت برمیان جوزا
راست پروین چوهفت قطرهٔ شیر	بر چکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر	شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش	شد گریزان چون رمه ز ضبا
همچو من درمیان خلق ضعیف	در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید	گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می برآید از پس خاك	که نه این می بجنبد اندر وا
من بلا را نشانده پیش و بدو	شده خرسند اینت هول و بلا
همت من همه درآن بسته	که مرا عمر هست تا فردا
مویها بر تنم چو پنجه شیر	بند برپاي من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم	که همه کوه پر شود ز صدا
اشك راندم ز دیدگان چندان	کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد از اینهمه غم و رنج	برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی　　آن چو خورشید فرد و بیهمتا

آنکه در نامها خطابش هست　　از عمیدان عصر مولانا

دولت از رأي او گرفته شرف　　عالم از رأی او گرفته ضیا

خنجر عدل از او نموده هنر　　گوهر ملك از او فزوده بها

رأی او را ذلیل گشته قدر　　عزم او را مطیع گشته قضا

تیغ او بر فناي عمر دلیل　　جود او بر بقاي عیش گوا

بس نباشد سخاوت او را　　زادهٔ کوه و دادهٔ دریا

گر جهاني بیك عطا بدهد　　از کف خویش نشمرد بسخا

دیدهٔ عالم از تو شد روشن　　نامه دولت از تو شد والا

ملك را رتبتی نماند بلند　　که نفرمود شهریار ترا

جز یکی مرتبت نماند که هست　　جایگاه نشستن وزرا

بشتاب اندر آن که تا بکنی　　روي داری همیشه در بالا

ای چو بارنده ابر در مجلس　　وي چو آشفته شیر در هیجا

باز سالي دو شد که در حضرت　　نه اي از پیش تخت شاه جدا

نه همي افتدت مراد سفر　　نه همي آیدت نشاط غزا

باز بر ساز جنگ ایرا هست　　خون بجوش آمده بمرگ و فنا

زین کن آن رزم کوفته شبدیز　　کار بند آن زدوده روئینا

دشت را کن بخنجرت جیحون　　کوه را کن بلشکرت صحرا

من ازین قسم خویش میجویم　　بازيي دیده ام درین زیبا

که بهر سو گذر کند سپهت　　بهوا بر شود غبار هبا

من بگیرم غبار موکب تو　　که بود درد را علاج و شفا

در دو دیده کشم که دیده من　　گشت خواهد زگریه نابینا

درغم زال مادری که شده است　*　از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشك و رفت نتواند * در دو گام اي عجب مگر بعصا
راست گوئي همي درآن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولي فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همي جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیري است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأیِ تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبي از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همي داری * که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأي تو را * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

✿(صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)✿

سپاه ابر نیساني ز دریا رفت بر صحرا * نثار لؤلوء لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه * ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکاش * گهي مانندهٔ کوهي[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی * گل از گلبن همي تابد بسان زهرهٔ زهرا

۱ـ خ٠ل ـ دودی

ازین پر مشك شد گیتی وزآن پر درهمه عالم — ازین پر بوي شد بستان وزآن پر نور شد صحرا

گهي چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم — گهی چون توده توده سوده کافوراست بر بالا

گهي مانندهٔ خنگي لگام از سر فرو کنده — شده تازنده اندرمرغزاري خرّم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده — گهي رعدش خروشنده چوشیر شرزه در بیدا[1]

فلك در سندس نیلي هوا درچادر کحلي — زمین درفرش زنگاری که اندر حله خضرا

زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر — هواي تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی توازسبزه هزاران فرش مینا گون — کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روي مه رویان برنگ دیبهٔ رومی — هوا چون زلف دلجویان ببوي عنبر سارا

ز پستي لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ — ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

زخندان لاله شد گیتي چوخلق خسرو مشرق — زگریان ابر شد دنیا چوطبع خسرو دنیا

ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن — که همتش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه — بدو دولت شده عالي بدو مملکت شده والا

بتابد آفتاب کین او دایم برآنکس کو — نیابد از درخت نعمت او سایه نعمي

چو ابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس — چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا

ازین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح — وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب نیکو سگال او شده چو نروز رخشنده — چنان چو نروز بدخواهش شده همچونشب یلدا

خیال خنجر اورا شبي مه دید ناگاهان — بهرماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا

ایا شاهي خداوندی جهانگیري جهانداری — که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ اي شه جدا کردی بنات النعش را ازهم — به تیر و ناوك و بیالك بهم بردوختي جوزا

ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان — نه سندان بیش آن سندان نه خارا پیش آن خارا

بهاران آمد و آورد باد و ابر نیساني — چو طبع و خلق تو هردو جهان شد خرم و بویا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب — بخار بحر شد ریزان بصحرا

به پیروزي و بهروزی نشین مي خور بکام دل — بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

١ـ خ.ل. چو سرزه سیر رعد اوا

ز دست دلبر گلرخ دلارائي پريچهره　　عياری ياسمين عارض نگاری مشتري سيما

همايون باد نوروزت که بر گيتي همايون شد　　ازآن فرخنده ديدارو همايون طلعت غرا

توبادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی　　نه گوش ازنغمهٔ رودو نه دست ازساغرصهبا

﴿در مدح سلطان مسعود﴾

نشسته ام ز قدم تا سر اندر اتش و اب　　توان نشستن سا کن چنين درآتش و آب

همي نخسبم شبها و چون تواند خفت　　کسی که دارد بالين و بستر آتش و آب

همه بکردم هر حيلتي که دانستم　　مرا نشد ز دل و ديده کمتر آتش و آب

زآب عارض دارد بتم ز آتش رخ　　نه بس شگفت بود برصنوبر آتش و آب

بديع و نغز بر آراسته　　با ب و آتش وعنبر معنبر آتش و آب

چو اب و اتش راند سخن بصلح وبجنگ　　چگونه کنجدش اندردوشکر آتش و آب

نبست صورت ما با جمال صورت او　　نشد پديد که گردد مصور آتش و آب

نکرد ياد من و يادگار داد مرا　　خيال آنصنم ماه منظر آتش و آب

برفت يارم و من ماندم و برفت و نماند　　ز رنج دردل و از درد در بر آتش و آب

بسا شبا که درو رشك بردو رنگ آورد　　زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب

نش و زدل و چشم خويش بنشاندم　　بوصل آن بت دلجوي دابر آش و آب

بسا فراوان روزا که از سراب و سموم　　گرفت روي همه دشت يکسر آتش و آب

بخواست جست زمن عقل وهش حو درمن　　زحو راست حو برق و حو صرصر آس و آب

در اب و اتش راندم همی و کشت مرا　　بمدح شاه چو ديباي ششتر اتش و

علاء دولت مسعود کامر و نهيش را　　مطيع گشت بصنع ورر لش و اب

سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او　　همي فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب

ز دوده تيغش باريد بر نواحي کفر　　چو تيغ حيدر بر حصن خيبر آتش و آب

نبست راهش هرگز بلاو فتنه چنانك　　نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاك ميدان گيرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگيز خنجر آتش و آب
ز باد خاك درآميخته برون نگرد * سوار جنگی ببيند برابر آتش و آب
سبك زمانه زند ناگه وستونه كند * زتيغ و نيزه سلطان صفدر آتش وآب
بدست گوهر بارش درآب و آتش رزم * كشيده گوهر داري بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد برآسمان و زمين * كه دردوحدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه كرد نيارند چون بر انگيزد * در آن تناور كوه تكاور آتش و آب
بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر * بتيغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعي برخويشتن همي پيچد * ز بيم ضربت آنمار پيكر آتش و آب
شها چوآيد درياي كينه تو بجوش * ز هيچ روي نبينند معبر آتش و آب
زنوك ناوك توگر كند غضنفر ياد * بخيزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهيب تو بر جهان نگرد * شود مسلط بر هفت كشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد * بلي دگر نه بماندندي ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشير و حربه تو كنند * اگر شوند ز گردون مخير آتش و آب
چو تو عزيمت پيكار و قصد رزم كني * روند با تو برابر دو لشكر آتش و آب
اگر كژ افتد رهبر ز راه درماند * شوند پيش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برندو مأمورند * اگرچه دارند اقدام منكر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بجوئيشان * دوند پست كنان كوه و كر درآتش و آب
وگر مخالف حصني كشد زآهن و سنگ * براو تك آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد تو شاهي رسد بافسر و تخت * كنندش ز يروز بر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هيچ خطبه كنند * زچپ وراست در افتد بمنبر آتش و آب
وگر زخدمت تو سركشي بتابد سر * زهرموئيش[1] درآيد چوچنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر و نهي ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

١- خ.ل- سوئيش

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت | دماغ و دیده فغفورو قیصر آتش و آب
برآن سپه که کشد دشمن تو حمله برند | ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو | بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
ز مهر و کین تو روزي دو نکته بستیدند | ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود | فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
ز رفعت که و باس سطوت تو کنند | اگر برند خصومت بداور آتش و آب
ز اوج قدر تو دیدست پستي اختر و چرخ | ز حد تیغ تو برد است کیفر آتش و آب
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد | اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد | چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از راي عدل گستر تو | شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است | که درگهش را بنده‌است و چاکر آتش و اب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو | ز پادشاهان ایند و معمر آتش و آب
تو آن توانگر جاهي که عور و درویشند | به پیش جاه تو ایندو توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافي | به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالي و سافل | بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوي زمین | محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن | مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند | ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست | ز لفظ و معني آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده‌ام که کمالي قصیدهٔ گفته است | همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن | ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

﴿ هم در ثنای او ﴾

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب | اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور — چو آبدار[1] شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد جز کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنك — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غني — اگرچه باشد پیشش یسار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همي — کنند حصني سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بد اندیش چون براو گذرد — به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
وگر شوند به بیداري آب و آتش مست — برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — ز دوده ذات جو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شمار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پاي از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو اي کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت — که باقیست بجان زینهار از آتش و آب

۱- تابدار

دو رزمگه را تف و سرشک حمله و خوی　　کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب

بمرغزار فضا از درخت یاس و عمل　　دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب

مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد　　دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب

چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا　　چو دود ابر برآید سوار از آتش و آب

تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست　　بضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب

نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش　　چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب

خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد　　چه باک دری درکار زار از آتش و آب

زمین و کوه را پیرار لشکر تو بهند　　کشیدو بست بسیط و [illegible] از آتش و آب

[illegible]　　که تو نصیب نداد یش یار از آتش و آب

بیک غزات که کردی و هم کنی صد سال　　گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب

چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست　　نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب

همی گذشتند اندر مصاف هایل تو　　یلان چون [illegible] از آتش و آب

ندید ملتی سودسی ز باد پیمودن　　نیافت [illegible] آن خاکسار از آتش و آب

بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا

سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش

به پیل و مال تو امسال

فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید　　[illegible] که دشمن کند گذار

بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر　　[illegible] گذار از آتش و آب

مدار گر آب در آتش قرار خواهد جست　　برهمن [illegible] و بجوید قرار [illegible]

طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد　　زن و مرد [illegible] روزگار از آتش [illegible]

در آب و آتش جان و روان دهند بطبع　　ولی کنند همه فخر

چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر　　بچنگ شیر و بدندان [illegible]

همتت همه غزواست مانعی نبود　　گ[illegible]

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج   بنای بتکده قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست   سپاه را مدد کاری آر[1] از آتش و آب

ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند   چو شد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب

زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ   بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب

ترا بمیمنه و میسره روان گردد   دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب

بکش بگرد معادی دین سکندر وار   بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب

که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد   برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب

چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج   دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب

بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود   برند حمله حباب و شرار از آتش و آب

زدم ز دانش رائی وگر نخواهی تو   نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب

ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد   که داشتست همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا   بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب

تو معجز ملکانی و هست رأی ترا   به ملك معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك   شود گسسته فلكرا مدار از آتش و آب

وگر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ   چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب

توچشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم   خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب

خدای خط توصد ساله ملك داد آنروز   که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3]   که سست گردد طبع عقار از آتش و آب

ز می گساری مه پیکری که گوئی هست   بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست   که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب

بسان کوردو چشمه عدوت را دل و چشم   مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی   لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب

جو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی   بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱- نخ.ل - کارزار   ۲- مدار   ۳- جام لعل

✿(ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)✿

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب — جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ — ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و بوست براو — ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز — و لیك بیخبر از آفتاب و از مهتاب
حسام را که زند غم کنم ز روی سپر — سؤال را که کند دل دهم باشك جواب
چو چوب عنابم گرچنین گرفت روی همه — گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب
مرا ز سر زدگی کز فلك شوم در دل — بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم — سر ملوك زمین مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم — که خسروان را درگاه او بود محراب
چو سوی کعبه ملوك جهان بپیوستند — بسوی درگه عالیّ او مجي و ذهاب
ظهیر دولت و ملك و نصیر دولت و دین — براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است — بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدو رامش — سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی — همه سعادت محض آمده جلالت ناب
ز رأی تست فروغ و مضاي آتش و آب — ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان — بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب
ببزمگاه تو شاهان و خسروان خدام — برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا — ببست بر دل و بر دیده راه شادي و خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلك دو گوهر ساخت — که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان — شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب
کمیتت اندر تك گنبدیست اندر دور — حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد — چه سرکشانرا درهم کند طعان و ضراب

زمین وکوه بپوشد ز خون تازه لباس
سپهر و مهر ببندد زگرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب

بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و زره
جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب

ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داري درچنگ و تیر در پرتاب

نیافت یارد از هیبت تو خاك درنگ
نکرد یارد باحمله تو چرخ شتاب

ز زخم خنجرو ازگرد موکب تو شود
زمین چوچشم هماي و هوا چو پر غراب

از آن فروزی آتش همي برزم اندر
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب

زنوك رمح توکندی گرفت چنگ هژبر
زسم رخش تو کندی نمود پر عقاب

همیشه تا فلك اندر سه وقت هرسالی
شود بگشت رجا و حمایل و دولاب

چو چرخ گردون بر تارك اعادي گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

در مدح امیر ابونصر فارسی (۱)

زخاك و باد که هستند یار آتش و آب
قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب

بساط گشت زمین و شراع روی هوا
ملون است زرنگ و نگار آتش و آب

لباسهاي طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب

شده هواو زمین را ز آب و آتش بار
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب

جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
همي گرفت نداند عیار آتش و آب

یسار آتش و آب ارچه سخت بسیاراست
نه واجباست بدین افتخار آتش و آب

که پیش همت بو نصر پارسی که بذل
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب

مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نوراست و یار آتش و اب

گزیده رادي و مردی جوار همت اوست
چنانکه خشکي و تری جوار آتش و آب

بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو
کند بریده ز هم کارزار آتش و آب

(۱) این قصیده ازنسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت | ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست | بر آن دوشاخ و برو برگسار آتش و آب
حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد | ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را | نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی | بی کشند عنان و مهار آتش و آب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او | چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند | دو طبع دشمن نا سازگار آتش و آب
ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ | گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم | که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی | مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند | ببرق خنجر در مرغزار آتش و آب
ز آب و آتش شمشیر تو برای العین | قضا ببینند بیشك دمار آتش و
چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خاره است | ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید | بجست مالك سکون و وقار آتش و آب
چو بور و چرمهٔ تو آب و آتش است بجنگ | ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
همیشه تا بغنیمت زخاك قوت باد | برد ببالا تف و بخار آتش و آب
فلك فذلك دارد ز گرمی و سردی | بحق براند جز در شمار آتش و آب
ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در | بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ | بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
بقات باد که عدل تو حسبهً لله | بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
جهان بکام تو و کار و بار دولت تو | زبانه گیر تر از کارزار آتش و آب
بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود | حاسد تو پی گذار آتش و آب

﴿ وصف خریف و مدح سیف‌الدوله محمود ﴾

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب | نماند آب مرآنجای را که گشت خراب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلك | گرآب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دوچشم روشن بگشاد نرگس از شرمش | با بر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبجای و ازو | میان جوی درون پرز لؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك | چنین بکافورآبستن ازچه گشت سحاب
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر | چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره | زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زرو سیم گردد باغ | چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران | که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو | خدایگانی تازه شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست | قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب توآنچنان جسته‌است | که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا | که جزحسام توچیزی نبیند اندر خواب
چه‌آتشست حسامت که‌چون‌فروخته شد | بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
درآنزمان که بهیجا سپید رویانرا | مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
زخون نماید روی زمین چوچشم همای | زگرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد وخاك نجوئی مگر شتاب و درنگ | چو رمح وسیف ندانی مگرطعان وضراب
رخ عدوت زر اندود گشت از پی آك | مرکبست حسامت ز آتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا | زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن | نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
چوکوه و بادی لیکن چوکوه و بادتر است | بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سرامدی بجهان | ملوك دروی مانده چو بادو آب و تراب

بلند گردون زیبدت درگه عالي — که زهره حاجب باشدش مشتری بواب

سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب — چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب

توقطب عدلی و محراب ملك راست به تست — به قطب راست شود بیخلاف هر محراب

نه هیچ گردون با همت تو ساید سر — نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب

ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر — ز امن تو بکند کبك دیدهای عقاب

پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازد — ز برگها دینار و ز ابرها اثواب

جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا — یکی همه وزان و یکي همه ضراب

خدایگانا آنی که از تو و بتو شد — زدوده روي حقیقت گشاده چشم صواب

خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان — فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب

بسان چرخ سر افراز و بر زمانه بگرد — چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

❁(هم در مدح سیف الدوله محمود)❁

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب — که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب

ش دل و از دیده در دل و چشم — همي نیاید فکرت همي نگنجد خواب

خیال دوست همه روز در کنار منست — گهي بصلح درآید گهی بجنگ و عتاب

چنان نمانده دیده صو — که چهرهٔ پري

بدید گونه خود را در آب نیلوفر — چه باز کرد هم بحه

بدید گونه زرد و رخ کبود مرا — فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب

بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر — ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب

چو دید عزم مرا بر سفر درست شده — شکست دهٔ

ز دست و دیدهش بگسسته و بپیوسته — بسینه و دو رخش برده رسته در خوشاب

همي گریست و همي گفت عهد من مشکن — مسوز جانم و در رفتن

کجا توانی رفتن بر امر محمودي — که اوست همبر تقد د وه

فرو گذاري درگاه شهریار جهان — احمد

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست — صواب شغل من اینست و هم نبود صواب

چه کار باشدم اندر دیار هندستان — که هست برمن شاهنشه جهان در تاب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید — فرو فکند سر از انده و نداد جواب

برفت و از برمن هوش من برفت و نماند — حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او — بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر — سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب — هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلی دیدم — که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب

که گر منجم بروی شود چنان بیند — بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه — ز فر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلد برین — ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانی کز فر او همی بکنند — ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب

بجود و رأی بگردست خلق را بی غم — بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع — نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب

برنده تیغش در طبع و رنگ سیابست — که کرد روی بداندیشگانش پر زخضاب

همی قرار نیابد بجایی بر تیغش — بلی قرار نیابد بجای بر سیماب

خدایگانا داند خدای یار نشاط — چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پایی برهنه از جیلم — بیامدم بیلهیاره نیمشب بشتاب

ببر سکال شبی من چنان گذاشته ام — که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا — کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود — هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست — که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

۱ـ ندیدم یکی بدشت

خدایگانا دریافت مر مرا انده　　زغم قرار ندارم همي مرا دریاب

درخت دولت من بیخلاف خشك شود　　اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب

همیشه تازیکی اول حساب بود　　مباد آخر عمر ترا بسال حساب

بقات بادا در ملك تا به پیروزي　　جهان چوهند بگیري بعمرو دولت شاب

هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند　　هزار شاه چو کسری بگیري از اعقاب

✿﴿ در ستایش سلطان محمود ﴾✿

هواي روشن بگرفت تیره رنك سحاب　　جهان گشته خرف بازگشت ازسرشاب

جهان چویافت شباب اي شگفت گرم و ترست　　مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب

روان شداست هوارا خوي و چنان باشد　　چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب

شگفت نیست که شنگرف خیزد ازسیماب　　از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب

بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ　　برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب

زمین شده همه چون چشم کبك و روی تذرو　　هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب

ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست　　چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب

ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت　　گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب

ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را　　براغ لاله پدید آمد از میان حجاب

ببوستان کمر زر ببست گلبن زرد　　ز بهر خدمت شه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود　　شه همه عجم و خسرو همه اعراب

بگاه ضرب همي زر و سیم بوسه زند　　ز عز نامش بر روی سکهٔ ضراب

سپهر خواست که بوسه زند رکابش را　　رسید مي نتواند بدان بلند جناب

امید خلق بدرگاه او روا گردد　　که خسرویرا قبله است و ملك را محراب

بتیره ابر و بروشن اثیر در حرکت　　ز تیغ و تیرش آموختند برق و

که برق وار جهد از میان خنجر او　　شهاب وار رود از کمان او نشتا

یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد　　یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روي داري شاها بسوي هندستان   بنام ایزدو عزم درست و راي صواب

بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو   بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند   چنانکه تیغ تو بینند روزوشب درخواب

ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است   ز سهم تو دلشان همچو گوي درطبطاب

به بیشهائي آري سپاه را که زمینش   نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهائی لشکر همي گذاره کني   که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب

کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند   همي ستانند انصاف شادي از احباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل   بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان   ز چوب بتکده عودو ز آب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی   کدام بتکده سازي ز بوم هند خراب

ستاده مرکب غرّان بجاي بربط و چنگ   گرفته خنجر برّان بجاي جام و شراب

تو هر زمان ملکا نو بهاري آرائي   که عاجز آید از و خاطر اولوالالباب

ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد   ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو   به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشورکش نه زدست تست اثیر   کدام خسروکش نه زدست تست مآب

ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را   ز کار ماند شها دست و خامه کتاب

چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست   بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب

تو سیف دولتي و عز ملتي که ترا   صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملت ز خویشتن داري   درست کردي بر خویشتن همه القاب

شهي که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد   چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون دمد همي اي شاه صبح نصرت و فتح   هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همي گردد   گهي بسان رحا گه حمایل و دولاب

بدولت اندر مالك ترا مباد کران   بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بوستان سعادت چو راد سرو ببال　　　ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

در [illegible] آینه و مدح سلطان محمود

چیست آن کآتشی زدوده چو آب　　　چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب

نیست سیماب و آب و هست درو　　　صفوت آب و گونهٔ سیماب

نه سطرلاب و خوبی و زشتی　　　بنماید ترا چو اسطرلاب

نه زمانست و چون زمانه همی　　　شیب پیدا کند همی ز شباب

نیست محراب و پادشاد کنند　　　سوی او روی چون سوی محراب

نیست نقاش و شبه بنگارد　　　صورت هرکه بیند از هر باب

همچو مشاطگان کند بر چشم　　　جلوهٔ روی خوب و زلف بتاب

صافی آهنست و تیره رنگ شود　　　گر بدو هیچ راه یابد آب

ماه شکلست و چو تافت مهر بر او　　　آید از نور عکس او مهتاب

چون هوا روشن و به اندک دم　　　پر شود روی او ز تیره سحاب

روشن و راست راست گوئی هست　　　جز دل و خاطر اولو الالباب

همچو [illegible] پدید آید　　　کژی از راستی خط ز صواب

[illegible] آن لفظ است　　　که بگیرند چون خزانه شراب

شاه محمود سیف دولت و دین　　　که [illegible] جور و زمانه بخواب

آنکه اندر جهان نمانده دیو　　　گر شود خسته و بجای [illegible]

خسروان پیش او کمر بندند　　　همچو در پیش خسروان حجاب

چون زمین و فلک ببزم و برزم　　　[illegible] مگر درنگ و شتاب

نیست معجب بجود خویش و جوان　　　می‌نماید بجود و [illegible]

ای شهنشاه خسروی که ز دست　　　زیر هر [illegible] گردش دولاب

نه عجب گر ز بنده محرومی　　　[illegible] ز بر [illegible] حجاب

۱- [illegible]

همه اعداي من ز من گیرند　　آنچه سازند با من از هر باب
از عقاب است پر آن تیری　　که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست　　کش ندادست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من　　درجواب عدو نگیرم تاب
هرچه گویند مرمرا بی شك　　ز و نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم　　درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس　　دور کردم از آن چو خلد جناب
شهریارا مبین تو دوري من　　مدح من بین چو لولوء خوشاب
دُرّ صافی نزاد هیچ صدف　　زرّ ساده نزاد هیچ تراب
تا من از خدمت تو گشتم دور　　کم شد از محتسب مرا ایجاب
همچو حرفي شدم نحیف و بلا　　گرد من همچو گرد حرف اعراب
مي فرو باردم چو باران اشك　　می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا　　دلم از ضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم ز دور بیني از آن　　تیره شد روز من چو پر غراب
کافرِیے نعمتت نبوده مرا　　دوزخ خشمت ازچه کرد عذاب
بر بد و نیك از تو درهمه سال　　خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بي خدمتي ثواب دهیش　　دید بایدش بی گناه عقاب
من ازآن بندگانم اي خسرو　　که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باسناء و کمر　　رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کنند فلك نجهد　　سخنم جز براتي نشاب
در شوم گر مرا بفرمائي　　در دهان هزبر تیز انیاب
بفهم از برای نام ترا　　دیدگان زبر سك خراب
خسروا بر رعیت تیز مشو　　سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن | مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس | تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجتنب باش | سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام | خاید بادت ز کردگار ثواب

در صفت بهار و ستایش سیف‌الدوله مسعود

مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب | که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
بدر و گوهر آراسته پدید آمد | چو نوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر [illegible] دار عشقهٔ رعنا | کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهی لالی پاشد همی و گه کافور | گهی حواصل پوشد
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان | بگه و بیگه آری چنین بود دولاب
ست | که از بلور ببیند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده | دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز | پس
ز هو آمده [illegible] | لم
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا | بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاد است مرغ هر دو شدند | یکی چو [illegible] چرخ و یکی چو چنگ عقاب
ز شاخ خویش سمن تافت چو ستاره روز | ز باغ همچو شب ز روز شب رمنده غراب
هزاردستان بر فاخته گمان بردند | که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو رامشگران خوش دستان | یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
مت بلبل [illegible] ز غنچهٔ گل | بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
بپیش لاله بنفشه سجده کرد چرا | که هر دو برگی ز لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا | که همچو عیسی مریم بزد گل ز تراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر — که زنده گشت ازو خاک اولوالالباب

دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ — بمژده‌ای که ازو باز یافتست شباب

چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد — بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب

خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین — بشادمانی و رامش میان باغ و سراب

ملک باصل و بآدم رساند نسبت ملک — کراست ازملکان درجهان چنین انساب

چه سائلست حسامش که چون سؤال کند — نماند اورا جز حال بدسگال جواب

زبرق و آبست الماس وین شگفتست نگر — کز آب و الماسش برق خاست روز حراب

بتافتند برآتش سنان و حربه او — گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب

چگونه خاست ز پیکان همچو سیماش — شهاب ازآنکه زسیماب نیست اصل شهاب

توآن مظفرشاهی که با تو شد گه رزم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب

حه باز گردی از حمله باشی آهسته — بگاه حمله که حمله بری شوی برتاب

بلی توسیفی و سیف اینچنین بود دایم — که با گردد بدرنگ و در رود بشتاب

خدایرا چو بکاری ارادتی باشد — بصنع و حکمت حیثش ابسازد ش

چو کرد خطبه بنامت خطیب برمنبر — گ ابواب

اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا — برآسمان شدی این خطبه و خدایب و خطاب

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز — هزار جفت شده باده رجب دریاب

بسان عرعر در بوستان ملک ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب

بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان — بامر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد

چون ازفراق دوست خبرداده آن غراب — برنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب

چونانکه از نشیمن بربانگ تیر زه — بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب

از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

ازخون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل ... ویخته غرابی اضطراب

بودم حذور همچو غرابی برای آنك ... همچون غراب جای گرفتم درین خراب

گر روز بین من چو غراب است پس چرا ... مانند غراب ندانم همی شتاب

برهجر چون غراب خروشان شدم بروز ... آموختم ز بند گران رفتن غراب

چون بانگ و بنگرش من آید ز شاخ سرو ... گریه شود چو ... درچشم من ز آب

گوید چرا خزیدی نه چون ... ... زخیز و بپرو برو و دوست را بیاب

ور ... فتاده و ... بت مرا ... گه کنش که برتن من چیست ازعذاب

گو ... ز تو دورم و دور از تو گشته ام ... بریان بر آتش غم هجر تو ... کباب

بردندم ... ز هجی ستیزه جوی ... کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب

... بیکجوی ... پلنگ ... در دشت آبخورده بیکجوی با ذئاب

... ... بی نفس همچو کودک و بیعقل چون مصاب

نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس ... درنده همچو گرگ و ربانیده چون کلاب

راهی بریده ام که درختان او ز خار ... همچون مبارزانی بودند با جراب

... ... چون کژدمی زمینش عقب از پس عقاب

کرده ... همی ... ... کرده باتش ریگ بیابان همی خلاب

اکنون ... ز دل ... کش زاب دیده افزون میگردد التهاب

چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو ... پشتم ز بسکه خرم چون سینه عقاب

سر یافتست نرمترین بالش از حجر ... تن یافتست با کمترین بستر از تراب

در هر دو دست رشته بندست چون عنان ... بر هردو پای حلقه کندست چون رکاب

یکدست من منابه و یکدست من مچك ... شب از برای پشه و روز از پی ذباب

دست گیرد دندان من طعام ... و ز خون دیده یابد لبهای من شراب

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل ... خواهد بر تو زود بود مرمرا ایاب

عبدالحمید احمد عبدالصمد ... ملك ... [illegible]

در مدح ابو المؤید منصور بن سعید بن احمد

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شـد در شبه عقیق مرکب
زان . . . سم کافتاب زند تیغ — لرزان شده ز گردون کوکب
مارا بصبـ مـژده همی داد — حروس سحر
برزد دو بال خودرا برهـم — ار چیست ا... ندانم باز
هست از نشاط آمـدن روز — یا از تاسف شـ...
ای ماه روي سلسله زلفین — وي بوس... ...
پیش من آر باده از آنروی — نزد من ار بوسـه از ان لب
دل را نکرد باید مغـرور — تن را نداشت باید متعب
در دولت و سعادت صاحب — کاداب ازو شدست مهـذب
منصور بن سعید بن احمـد — کش بنده اند حرّ ان اغلب
انکو عمیـد رفت ز خانه — وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظـیر و نه مغرور — در اصل بیقرین و نه معجب
خلق . اوسه شمهٔ خورشید — وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك ...ردگار مـکرم — در پیش شهـریار مقـرب
در هر زمان بدانش ممـدوح — در هـر دلی بجود محبب
ای در اصـول فضـل مقـدم — وی در فنون عـلم مؤدب
تقصیر اگـر فتاد بخـدمت — من بنده را مدار معاقب
کامـد همي رهی را یك چند — دور از جمال مجلس تو تب
تا بر زمین بروید نسرین — تا بر فلـك برآید عقـرب
جاه تو باد میمون طالـع — جان تو باد عالي مرقب
در مجلست ز رتبت مفـرش — بر آخرت ز دولت مرکب

۱ ـ اصل

✿(هم در مدح او)✿

قوت روح خون انگور است — تن براو فتنه گشت و معذور است

آن نبيد اندرآن قدح که بوصف — جان در جسم و نار در نور

همچو زنبور شد زبان گزو باز — در گوارش لعاب زنبورا

باده گر جان حور شد شاید — زانکه انگور دیدهٔ حورا

گلبن و باغ پیش ازین گفتی — تاج کسري و تخت فغفور

بوستانها ز برگها اکنون — بر طبقهای زر طیفور است

بدل بانگ قمري و بلبل — نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است

کرد بدرود باغ بابل از آنك — مرچمن راز برف ناطور است

زنده شد لهو و شادی ازبي آنك — نعرهٔ رعد و نفخه صور است

بر در و بام برف پنداري — بیخته گچ و کشته آکورا

باغ چون جزع و راغ چون شبه را — دل و جان غمگن است و مسرور است

فرقت آب حوض و وصلت برف — ین و آن را چو شیون و سور است

چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشت کافور

پنجه سرو و شاخ گل گوئی — دست مفلوج و پای مجر

برگ نارنج و شاخ پنداری — یر دوطي و

ازچه سخت آبله ز دست چنان — که بخاقت نه سخت مجرو

رنگ زردي ترنج پیدا کرد — کز ی زاد و بود رنجور است

گر ندید است جام می نرگس — نکه گه مست و گه مخ

همه شب خوش چرا همی خندد — اگر از نور ماه رنجور است

چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست — روی زوار خواجه منصور است

آنکه خلقش بحسن مشتهر است — وانکه ذ تة [illegible]

مهر و چرخ است روشن و عالی / چه شگفت ار بزرگ و منظور است

گرچه از خلق در هنر فرد است / ور هنرور میان جمهور است

همه اخبار در بزرگی او / بهر عقل نص و مأثور است

هرچه هست از رضای او بیرون / در دیانت حرام و محظور است

درگهش کعبه شد که طاعت خلق / چون بسنت کنند مبرور است

مجلس او بهشت شد که درو / گنه بندگانش مغفور است

جز ازو سروری همه عجب است / جز برو خواجگی همه زور است

عقل را هرچه دُرّ منظوم است / زیر پای ثناش منثور است

بار جودش نشست بر دینار / زانرخش زرد و پشت مکسور است

هنرش را ز رای تربیت است / دولتش زان بطبع ماهور است

هر که منصور ناصرش باشد / در جهان ناصر است و منصور است

کلک او شد کلید غیب کز او / رازهای فلک نه مستور است

کان زر است و میفشاند در / گاه گنج است و گاه گنجور است

تندرست است و زار و نالان است / ساحر است و بزرگ مسحور است

نیست آرامشی که در عالم / برتك و تارکش نه مقصور است

بنده کردش بطبع از پی آنك / شیفته بر نگار منثور است

وصف اورا چو وهم و خاطر من / بیعدد پیشکار مزدور است

گرچه گفتار من بانند آمد / او بدان نزد خلق مشکور است

زانکه فکر من از مدیحت او / نهر جاری و بحر مسجور است

در قفس مانده‌ام ز مدحت او / طبع من با نوای زر زور است

در ثناها به تف اندیشه / بخزان در صمیم ماجور است

ای بزرگی که بر سپهر شرف / رای تو آفتاب مشهور است

چون چنین است پس چرا همه سال / روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست ‌ ‌ که همه عمر جاي من طور

دل من کوره ایست پر آتش ‌ ‌ که تنم در غم ته گور است

سرهمیگرددم ز اشك دوچشم ‌ ‌ همه تن در میان در دور است

تارکم زیر زخم خایسك است ‌ ‌ جگرم پیش حد ساطور است

روز اقبال من نه منصوفست ‌ ‌ عدد بخت من نه مجذور است

صایم الدهر از ضرورت لبس ‌ ‌ بر چنین طاعتی نه مأجور است

بس قلق نیستم همي دانم ‌ ‌ رزق مقسوم و بخت مقدور است

از زمانه نکرده ام گلهٔ ‌ ‌ تا بدانسته‌ام که مجبور است

مرمرا گه‌گاه رنج کند ‌ ‌ همه ام یوبه لهاوور است

داندایزد که سخت نزدیك است ‌ ‌ دل بتیرگر تنم زتو دور است

تا همي بر زمین و بر گردون ‌ ‌ ربع مسکون و بیت معمور است

نیکخواهت ز بخت محترم است ‌ ‌ بد سگالت ز چرخ مقهور است

این بر آن وزن و قافیت گفتم ‌ ‌ روزگار عصیر انگور است

❁﴿ در ثنای سلطان مسعود ﴾❁

ملك جوانست و شهریار جوانست ‌ ‌ کار مهیا و امر و نهي [illegible]انست

شغل زمانه مفوضست بشاهی ‌ ‌ کزهمه شاهان چو آفتاب [illegible]

خسرو عالم علاء دولت مسعود ‌ ‌ آنکه بانصاف پادشاه جهانست

آنکه کمینه دلیل دولت عالیش ‌ ‌ آن ظفر شاد بنه شهرستانست

وانکه کهینه معین دولت باقیش ‌ ‌ صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست

ای [illegible] خسرو [illegible] ‌ ‌ حکم ترا بنده و ربسته میانست

گردون ز [illegible] تو بجنبش تیزست ‌ ‌ ماهي از حلم تو [illegible]

دهر [illegible] ‌ ‌ [illegible] جود تو [illegible] فغانست

عمری کان بی رضای تست هلاکست | سودی کان بیهوای تست زیانست

بی بگمانت نبرده هرچه یقینست | ره به یقینت نیافت هرچه گمانست

هیبت تو نیك سخت زخمست ایرا | بازوی پاس تو بس بلند کمانست

هول تو در دیده زمانه بماندست | تفته دلست از نهیب و رفته روانست

شیر فلك را چو شیر فرش تو بینند | صورت بندد که صورتش حیوانست

ضعف نبینند سیاست تو که آنرا | تقویت از رای پیرو بخت جوانست

درصفتت ملك را هزار جوان زاد | هر دهنی را از آن هزار زبانست

درسخنت نظم را هزار سخن خاست | هر سخنی را از آن هزار بیانست

طبع ثنای ترا چنانکه بباید | خواست که گوید هزار نوع[1] ندانست

عقل کمال ترا در آنچه گمان برد | گشت که دریابد ای عجب نتوانست

باره شبدیز تو برفتن و جستن | نایب ابر بهار و باد بزانست[2]

گردن او عاشق ارادت دستست | پهلوی او فتنه ارادت رانست

کوه درنگست و نیز باد شتابست | آنچه رکابست یارب آنچه عنانست

تیغ بدستت تو آتشیست که آنرا | ازدل وجان عدو شرار و دخانست

بود عذاب مخالفان تو در وی | کز تف حمله همی بدوزخ مانست

صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین | گفتی اطراف راه کاه کشانست

وز علم گونه گون فکنده همه خاك | گفتی بازارگاه رنگ رزانست

هرکه درانروز برمصاف تو بگذشت | خسته دل او هنوز درخفقانست

وانکه درآندشت روی ماه زمان دید | دیده‌ش ماخوذ علت برقانست

ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت | این ظفرت برخلود ملك ضمانست

تیغ بینداز ازآنکه تیغ تو بختست | گنج بپرداز ازانکه گنج تو کانست

آخر صاحبقران تویی بحقیقت | گر پس این چندصد هزار قرانست

۱- زهیج نوع ۲- خ.ل - خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهي تاحشر | هرچه بگويند ضد اين هذيانست
درازل ايزد فدای جان تو کردست | هرچه بگيتی درآفرينش جانست
حکم فلك شد باختيار تو مقصور | هرچه بينديشی و بخواهی آنست
تاهمي اندر فلك بروج و نجومست | تاهمي اندر زمين مکين و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور و سنين است | بندهٔ فرمان تو زمين و زمانست

در مدح سلطان مسعود بن ابراهيم

چه خوش عيش و چه خرم روزگاراست | که دولت عالي و دين استوار است
سخا را نو شکفته بوستانست | امل را نو دميده مرغزار است
هنر در مد و دانش در زيادت | طرب شادان و عشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زيبد که بر خلق | فراوان فضلهاي کردگار است
سرير دولت و ديهيم شاهی | علائی رنگ و مسعودي نگار است
جلالت را فزون تر زين چه روزست | سعادت را راون تر زين چه کار است
که شه مسعود ابراهيم مسعود | بگيتی پادشاه کامکار است
جهانداری که بر درگاه جاهش | جهان اندر پناه زينهار است
فلك با رتبتش يك تير پر تاب | زمين با همتش يکميل وار است
بلا با حزم او عاجز پياده است | قضا با عزم او قادر سوار است
ز هواش صحن هاي تفته ميدان | بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شرزه شيران | بسستي پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهريارا کس نگويد | که جز تو در زمانه شهريار است
ز تخت مملکت را شادمانيست | ز تاجت خسرويرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عيرست | يمين گنج را جودت يسار است
شب اندر چشم فرمان تو روزست | گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست | شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو بیژو السه | نعمت تو بي خمار ا
محاسب را بیکروزه عطاهاست | چوخواهد کرد یکساله شمار است
منجم را ز بهر ابتداهات | چو بندیشد همه روز اختیار است
بهیجا دشمنت گر شیر زور است | علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر | به تیزي خنجر تو ذوالفقار است
وگر چه هست فرعوني طبیعت | چه شد رمح تو ثعباني شکارا ست
وگر هست او بخلقت عاد پیکر | چوآمد رخش تو صرصر دمار است
فری کینت ز گوهر نقش تیغست | که نصرت‌را بکوشش‌حق‌گزار است
بلا در باد آن خاکي سرشت است | اجل در آتش آن آبدار است
خرد هرچیزرا از وي صفت کرد | بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهۀ تو | زمانه پرصدا چون کوهسار است
براق برق جه کز کام زخمش | گنه‌کاران دین را اعتبار است
سرین و سینه او سخت فربی | میان و گردن او بس نزار است
چونقش قندهار از حسن لیکن | بلای حسن نقش قندهار است
دز روئین ز بانگش پر شکافست | ره سنگین ز سمش پر شرار است
شتابش عادتي زادۀ طبیعی است | درنگش باز جوئي مستعار است
زچرخ ار همرکاب افتدش ننگست | زباد ار همعنان گرددش عار است
هژبرسے زشت روئی وقت پیکار | همائی خوب فالی روز بار است
بپاي دولت آوردت سپردست | سري کش تن‌ترانه جانسپار است
چوکافر حمله‌گان خونی[1] هیونست | چومنکرجنه‌گان سنگي[2] حصار است
روان کوهیست وزجنبان شخ او | معلق اژدها در ژرف غار است

١- کان جوبن ٢- کان جنگ

دلش بر حرص اغراء عداوت | سرش درعشق شور کار زار است
میان آبکش فوارهٔ او | بجوشیدن چو چشمه پر بخار است
بزخم آن عمود خرط کارش | عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست | بر اینسان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیایی تو زین غزو | بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند | کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزیی برو با طالع سعد | که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هرچت ره نوردست | همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است | هوا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست | به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام دل اندر خرمی دار | که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست | که از خاقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفر شاخست | ببر شاخي که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن | که یك مردتو درمردي هزار است
بنام یزد تو اینجا ترك داری | که باچرخش جخیدن سهل کار است
به پیکانش تف ا لش دمنده | به پیکرش دل آتش فگر است
ترا مالیدن شیران بیشه | بدان شیرن یغما و تتر است
زتاب تیغ و بانك کوس امروز | جبه زیر بت پرستن تنگ و تار است
درخش برق این در سومنات است | خروش رعد ن درگنگبار
بدین زلزله هرجائی که شاهیست | نعمت نا شکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم طعم زهرست | زحیرت روز آن همرنگ تار
دم اندر حلق آن چون تفته شعله | مژه بر پلك این چون تیز

همه بگذاشته گنجي گرفته — تو گوئی عابد پرهیزگار است
گهي درخاك چون آهن خزیده — گهي درسنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه درکام شیر است — برآریش ار چه درسوراخ مار است
بپالائي به پولاد زدوده — زمیني کان ز دیوان یادگار است
بتازي گر زشیران صد مصافست — بیاری گر ز پیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهد بود امسال — نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست — همي تا گنبد والی مدار است
کمینه کارسازت آسمانست — کهینه کاردارت روزگار است
مرادت را ز مالك دهر هرچیز — که تو خواهی نهاده درکنار است

(هم در مدح او)

ملك مسعود ابراهیم شاه است — که بر شاهیش هر شاهي گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست — نه چون قدرش فلك‌را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت — کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهي از فرهی رخشنده مهرست — گهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته — زشمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائي که اندر کل عالم — زمیني یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان را — بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هر ابري چو گردیست — بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش — زسهم تیغ تو وای‌است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحي هست — نه‌چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهي ببخشاي — که حال و کار و بارش بس تباه است
باطلاقت گشاده چشم مانده — بگیتی هر که او را نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه — گرش همسنگ این گیتی گناه است

همي با خامه خاموش گويد | که زير هرسپيدي يك سياه است
ترا هرساعتي از عزّ ملكي است | ترا هرلحظهٔ از بخت جاه است

﴿ در مديح ﴾

دل از دولت هميشه شاد بادت | كه ما شاديم تا بينيم شادت
تو آني كزخرد چيزي نماندست | درين گيتي كه آن يزدان ندادت
ستوده سيرت و پاكيزه طبعت | گزيده فعلت و نيكو نهادت
چوچرخ عالي از رتبت محلت | چوآب صافي از پاكي نژادت
زمين پيراسته است از تيغ تيزت | جهان آراسته است ازدست رادت
ميان بندگي اقبال بستت | زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت | بحرمت فتح در پيش ايستادت
همي تازه شود عالم بنامت | همي باده خورد دولت بيادت
هنرمندي ز تو نادر نباشد | چو ملك شاه باشد اوستادت
همايون باد برتو عيد هر روز | كه از گردون برآيد عيد بادت

﴿ حسب حال خويش گويد ﴾

اينچنين رنج كز زمانه مراست | هيچ داني كه در زمانه كراست
هرچه در علم و فضل من بفزود | همچنانم ز جاه و مال بكاست
نيستم عاشق از چه رخ زردم | نيستم آهو از چه پشت دوتاست
اي تن آرام گيرو صبر گزين | كه هر امروزرا ز پس فرداست
مشو آنجا كه دانهٔ طمع است | زير دانه نگر كه دام بلاست
خويشتن را خلق مكن بر خلق | برد نو بهتر از كهن ديباست
زان عزيز است آفتاب كه او | گاه پيداو گاه ناپيداست
همه از آدميم ما ليكن | اوگرامي ترست كو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است
که همه از میانه خار

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهینا ست

نه غلط کردم آنکه دانائیست
برسیده بهر مراد و هواست

هنر از تیغ تیز پیدا شد
که بزر شاه قبضه را آراست

باژگونه است کار این کیتي
زین همه هرچه گفتم ازسوداست

هرکه اوراست باشد و بي‌عیب
بروی از روزگار بیش عناست

بهمه حال بیشتر ببرند
هر درختي که شاخ دارد راست

تو چنان برگمان که من دونم
سخن من نگر که چون والاست

اصل زر عیار از خاك است
اصل عود قمار نه زگیاست

این شگفتی نگر کجا سخنم
نکته زاید همي و آید راست

گرچه پیوسته شعر گویم من
عادت من نه عادت سعراست

نه طمع کرده ام زکیسهٔ کس
نه تقاضاست شعر من نه هجاست

همچو ما روزگار مخلوق است
گله کردن ز روزگار چراست

گله از هیچکس نباید کرد
کزتن ماست آنچه برتن ماست

کرم پیله همي بخود بتند
که همي بند گرددش چپ و راست

ار خسی افتدت بدیده منال
سوي آنکس نگر که نابیناست

حذر تو چسود چون برسد
لا بد آنچ ازخدای بر تو قضاست

شادماني بعمر کي زیبد
چون حقیقت بود همي که فناست

صعب باشد پس هر آساني
نشنیدي که خار باخرماست

مکرمت را یکی درخت شناس
که برو برگ و برز شکرو ثناست

آفتابش ز نور نور این است
آب او از مودتست و سخاست

سایه دارست و اهل دانش را
زیر آنسایه ملجأ و مأواست

مکرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت پایدار در دنیاست

﴿ در مدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری ﴾

ازپس من عمست و پیش غم است | زیر [illegible] عمست و زیرم است
اینـدل بسته خسته درد است | وین تن خسته بسته الم است
عجبا هرچـه بیش می نالم | مرمرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمـع | این بلا بین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیـاز | همه از بخت دوزخ شکم
بفـرازندهٔ سپهـر بلنـد | وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین | از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود | بودهٔ حـکم و رفته قـلم است
قصه خویش چنـد پردازم | بکریمی که صورت کرم است
چه بونصر پارسی که چو مهر | بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست | در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است | طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است | بر سپهرش ز مرتبت قدم است
[illegible] وجهه [illegible] از سعد است | [illegible] آراسته [illegible]
از بد روزگار معصوم است | ببر شهـریار محـرم است
پاسخ من چرا همه لا کرد | چون [illegible] همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر | بحقیقت وجود را عـدم است
باد اقبـال در پرستش او | تا شمن در پرستش صنم است

﴿ مدیح عبدالحمید بن احمد ﴾

جشن اسـلام عید قربانست | شاد ازو جان هـر مسلمانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است | دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوند ، که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمید بن احمد که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها که براو نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی که بر جود او نه ارزانست
کف او ابر و راي او مهراست دل او بحر و طبع او کانست
خامهٔ او پیاده ایست دوان که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او خیر و شر است و دردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو که درو رحمتست و طوفانست
سر چو بر کالك خط او بنهاد هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کالك او چنان دانم که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کالك او بمشك سیاه بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند نز دبیران مال تاوانست
هرچه در مدح او همي گویند در بزرگي هزار چندانست
اي بزرگي که دامن قدرت چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهاي عقل تو خاطر عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقل است تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست خاق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیاراست عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو همبر دشمن تو خدلانست
مدح کم نایدت که مادح تو بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثناهاي تو بهر بستان با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی | که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید | که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع در دلم گشته است | نزد من دیو به ز یزدانست
تا کیم خانه سمج تاریك است | تا کیم جای کوه و یرانست
راست گوئی دو دیده پندارد | در دو چشم آتشین دو پیکانست
چونکه بر بند بنده می نرسد | آنکه والی بند و زندانست
که ز سرما مرا هر انگشتی | راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنج کشند | نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذالله | بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است | نه دل من زبند هراسانست
تکیه بر حسن عهد بوالفتح است | شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم | رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی و عادت تو | خالص بر و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است | که مرا زار کشتن نتوانست
دید در باب من عنایت تو | زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد | وانکه چون توئی فراوانست
مهلت خر که روز اقبالست | مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است | نه بهر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع نیرنگ است | بر ملك چند گونه احزانست
پر جفا چرخ سخت بیکار است | بیوفا دهر سست پیمانست
تا در افلاك هفت سیاره است | تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا | پیشکار است وزیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است | حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزي بر عدوی تو عید قربا:

❊(درستایش سلطان محمود واقتفای استاد لبیبی

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست مراسزاست که امروز نظم ونثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود که نظم ونثرم در است و طبع من دریاست
بلفظ اب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت و قوت چوآتشست و هواست
اگرچه همچو کیا نزد هرکسی خوارم وگرچه همچوصدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم ونثر خوب و بدیع نه لؤلؤ ازصدفست و نه انگبین زگیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
بچشم حد و حقیقت مرا نمي بینند که نزدعقل مرا رتبت و شرف بکجاست
اگرچوچشمهٔ خورشید روشن است و بلند چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم جزاین نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخرو عار آید چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرك و گبر است هزار کودك دانم که از هدا لز هداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلي بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که نسبت همه ازآدم است و از حواست
مرا بنیستی اي سیدي چه طعنه زنی چوهست داشتم ار زرو سیم نیست رواست
خطاست گوئي در نیستی سخا کردن ملامت توچه سود کند چوطبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزي خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق جزآن نباشد برمن که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل که گرسعادت بینم گمان برم که بلاست

توحال و قصه من خوان که حال و قصه من / بسی شگفت تر از حال و امق و عذرا
اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون / زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس پاشم که در خور گهر است / ثنا مر آنرا گویم که در سزاي ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست
خجسته نامش در شعرهای نادر من / چو مهر بردرمست و چو نقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم / باوستاد لبیبی که سید الشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت / سخن که نظم دهند آن درست باید و راست
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ / بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی / ازین قصیده من یکقصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه / چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

✿(در مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

طاهر ثقة الملك سپهراست و جهانست / نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است / نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
آنچرخ محاسن که بحلم زمینست / وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت اورا / اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست
اي آنکه سوي دولت تو قاصد نصرت / پیوسته یگانه است و دوگانست و سه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آن دست / کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر / جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست
سهم تو عجب نیست گر صاعقه تیر است / زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه / در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست
وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد / مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن تو هیچ نشسته است / نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست
بادیست شتاب توکش از کوه رکابست کوهیست درنگ توکش از باد عنانست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
بر چرخ محیط است مگر عالم روحت دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
از روی تو حشمت همه‌چون نرگس چشمست در مدح تو دولت همه‌چون لاله دهانست
در مدحت سودست و زیانست بمالت سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد وانکس که سراید همه‌چون کالك زبانست
ای آنکه زهول تو دل و دیده دشمن بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمد هرسال جهانرا پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دانم[1] بچه معنی زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جایست نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
گر خوردنی یابم هرهفته یکی روز[2] از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
ور هیچ بزندانبان گویم که چه داری گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر خنده زند و گوید خود کار در آنست
هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین بی نان نزید هرکه چوبنده حیوانست
بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت امروز همه قصهٔ من قصه نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
در اصل هوا عز مرا پاك هوان کرد واندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بسته شعرست بضاعت ‏ ‏ ور احمقی کردم اصل از همدانست

امروز مرا صورت ادبار عیان شد ‏ ‏ نزد همگان صورت اینحال عیانست

در بندم و این بند ز پایم که گشاید ‏ ‏ تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست

از خلق چه نالم که هنر مایهٔ رنج است ‏ ‏ وز بخت چه گریم که جهان برحدثانست

در ذات من امروز همی هیچ ندانند ‏ ‏ کانواع سخن را چه بنان و چه بیانست

وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند ‏ ‏ این شعر بخوانید که این شعر فلانست

گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم ‏ ‏ زانروی که این گیتی بس سست ضمانست

زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا ‏ ‏ گردون رمهٔ خود را خونخواره شبانست

از جمله خداوندا در وهم نیاید ‏ ‏ کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست

گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد ‏ ‏ از محنت خود هرچه بگویم هذیانست

ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من ‏ ‏ درکار خلاصم چه خلاف و چه گمانست

کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر ‏ ‏ نقشی که کند کلك تو منشور امانست

شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامه ‏ ‏ کانکس که ثنا گفت [illegible] دانست و [illegible]

دانست که جز معجزه گفتنش نشاید ‏ ‏ [illegible]

تا از فلك گردان وز اختر تابان ‏ ‏ [illegible]

هر گفته و هر کردهٔ تو دولت و دین را ‏ ‏ بر جود دلیلست و بر قبول نشانست

امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد ‏ ‏ تا جان و تن از کون مکینست و مکانست

چون کوه متین بادی تا کوه متین است ‏ ‏ با بخت قرین بادی تا دور قرانست

✿ شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن ✿

هیچکس را غم ولایت نیست ‏ ‏ کار اسلام را رعایت نیست

نیست یك تن درین همه اطراف ‏ ‏ کاندرو [illegible] نیست

کارهای فساد را امروز ‏ ‏ حد و اندازه و غایت نیست

۱- چرا گردون نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را | بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان | عدل را قوت حمایت نیست
زین قوي دست مفسدان مارا | دست و تمکین یکخیانت نیست
آخر اي خواجهٔ عمید حسن | از تو این خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در گیتي است | هیچکس را چو تو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح | علم و طبل ني ورایت نیست
لشکری نیست کار دیده بجنگ | کار فرماي با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را | از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مر شمارا بیش | هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمرگذار | غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوشست و چون نشود | از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم | از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم | دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم | ظاهر است این سخن کنایت نیست
آیتی آمده درین به شما | گرچه امروز وقت آیت نیست

✿ در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج ✿

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو | از پي آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمي کن برسان خدمت من چون برسی | ببزرگي که کفش بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بو رشد رشید | خاص شاهي که فروزندهٔ تخت و تاجست
اي جوادي که بنزد تو ز زوار و ز زر | بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت را ز تو هر لحظه صد استنباط است | مهدت را ز تو هر روز صد استخراجست
جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است | جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

بهاي تو در آفاق مصالح بدرسد — سعدهائیست که درانجم و درابراجست

رحکم که بنزد تو بود معیوبست — هرفصیحي که بنزد تو رسد لجلاجست

تا سر — از شرف روز بزرگید معراجست

زندگانا سرنیروی چو او دا — ظن افتد که مگر مهرتو در او داج

سائل ازجود تو اندر ظرف نعمتهاست — نعمت اندرکف تو از شغب تاراجست

اهتزاز ازامل جود تو آرد در طبع — آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست

تاشب جه تو از بخت تو روشن روزست — روزهای همه اعدات شبان داجست

نصرت ارصیقل شمشیر تو باشد نه عجب — که ظفر زین ره انجام ترا سراجست

شولك تو که پدید آید پندارد خلق — کزشبه گوئی بر چارستون عاجست

گوهر مدح ترا دست هنر نظام است — حله شکر ترا طبع خرد نساجست

تا بمدح تو گشاده دهنم طوطي وار — چشم در روی نکوئی که مگر دراجست

تا بینداختم تیر نهاد ازبر خویش — پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست

نیست بس دیر که چون پنبه بد ازبرف زمین — تا همي گفتی چون ابر خزان حلاجست

نقشبندیست کنون ابر بهار اي عجبی — که بدیباجي او روی زمین دیباجست

مي خوشخوارهٔ خوشبوي همیخور درباغ — قمری و بلبل عواد خوش و صناجست

روي ترکانرا توصف بلاست و بکس — زلف خوبانرا تو نعت بقیر و سجست

مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود — من همیگویم وین حکم خود از هیلاجست

موسم راوی در کعبه اقبال تو باد — که ره خلق بسو همچو ره حجاجست

پسر محتاج آورد بدیر قصه — انصفش هم د لسم محتاجست

﴿ درمدح عمید حسن ﴾

امروز هیچ خلق چو من نیست — زرنج ازین نحیف بدن نیست

لرزان تر و نحیف تر از من — در باغ شاخ و برگ سمن نیز

انگشتر است پشت من گوئي — اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوي دل من جز مجلس عميد حسن نيست
صدريكه جز بصدر بزرگيش اقبال را مقام وطن نيست
چون طبع و خلق او گل و سوسن درهيچ باغ و هيچ چمن نيست
لولو درچو خط و چو لفظش والله كه درقطيف و عدن نيست
اصل سخن شدست كمالش واندر كمالش ايچ سخن نيست
مداح بس فراوان دارد ليكن از آن يكيش چومن نيست

در رثای سید حسن

بر تو سید حسن دلم سوزد كه چو تو هيچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مينالد كه تنم هيچ چون تو يار نداشت
زان ترا خاك در كنار گرفت كه چو تو شاه دركنار نداشت
زان اجل اختيار جان تو كرد كه به از جانت اختيار نداشت
زان بكشتت قضا كه بر سر تو دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگي وكار باد اولي كه دلش مرگ تو فكار نداشت
اي غريبي كجا مصيبت تو هيچ دانا غريب وار نداشت
اي عزيزي كه در همه احوال جان من دوستيت خوار نداشت
تيغ مردانگيت زنگ نزد گل آزادگيت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود آتش خشم تو شرار نداشت
هيچ ميدان فضل و مركب عقل دركفايت چوتو سوار نداشت
من شناسم كه چرخ خاك نگار چون سخنهاي تو نگار نداشت
بخطا خاطرت كژي نگرفت از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفتت عيار اثير فلك كه مگر بوتهٔ عيار نداشت

سی نشد سال عمر تو و یحك — سال زاد ترا شمار نداشت

اینقدر داد چون توئي را عمر — شرم بادش که شرم وعار نداشت

بارهٔ عمر تو بجست ایراك — چونکه درتك شد او قرار نداشت

چون بنا گوش تو عذار ندید — کو ز مشك سیه عذار نداشت

بد نیارست کرد با تو فلك — تا مرا اندرین حصار نداشت

تن من چون جدا شد از بر تو — عاجز آمد که دستیار نداشت

دل از مرگ اعتبار گرفت — که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی بشب نشد که مرا — نامه تو در انتظار نداشت

گوشم اول که این خبر بشنود — بروایت [illegible] استوار نداشت

زار مسعود از آن همیگرید — که بحق ماتم تو زار نداشت

ماتم روزگار داشته ام — که دگر چون تو روزگار نداشت

بارهٔ دولتت ز زین برمید — بختي بخت تو مهار نداشت

همچنین است عادت گردون — هرچه من گفتمش بکار نداشت

[illegible] کنم که هیچکسی — در جهان عمر پایدار نداشت

در آغاز گرفتاری ساخته است

تا مرا بود بر ولایت دست — [illegible]

و [illegible] را [illegible]

[illegible] بغزو و [illegible] — [illegible] در [illegible] در [illegible]

چون [illegible] مي نهادم روی — بس کس از تیغ من همی [illegible]

[illegible] حملهٔ من [illegible] — [illegible] ز [illegible] شد

مگر از زخم تیر من [illegible]

[illegible] من بگرفت

[illegible] از [illegible] — [illegible]

دست‌دردست برده‌چونمصروع پای در پاي میکشم چون مست
بس که گویند ازحمایت اگر بکشی دست‌و رسم آئین بست
جز بفرمان شهریار جهـان بازکي دارم از حمـایت دست
تا نگوید کسی که ازمر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست

﴿ در ستایش مردانگی وجنگجوئی ﴾

تا توانی مکش زمردی دست که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بکسلد درآب بسته اورا بخشکی آرد شست
هرکه اورا بلند مردي کرد تا بروز اجـل نـگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس تا ندیدند در مصافش شکست
هرکه باجان نایستاد برزم دان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردي که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندرو درستـ برست
دل‌مردان ز ترس چوندل طفل سرگردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان زگرد آن چوشبه تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن گشت پیچان مرا چومار بدست
گفتم‌ای‌شاخ مرگ‌راستـ‌گرای که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی‌ار احتراز وقتش نیست ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون یا بلرزیـــے همي ز بیم شکست

﴿ در مدح پادشاه ﴾

ماه صیام آمد اي ملك بسلامت فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگـوار گـرامي وآسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول طاعت خیر توو صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست — دست بقا بر نگین دولت نامت

چرخي و تابنده خلق تست نجومت — بحري و بخشنده کف تست غمامت

شیري و میدان رزمگاه عرینت — تیغی و خفتان و مغفرست نیامت

مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت — دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت

هست سهام تو در دو دیده حاسد — گوئي کز خواب کرده اند سهامت

هست حسامت همیشه بر سر اعدا — گوئي کز عقل کرده اند حسامت

قیصر در روم گشته بنده بندت — کسری در پارس شد غلام غلامت

خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز — گر ببر خان رسد بخشم پیامت

هست بدام تو دشمن تو همیشه — گوئي گشت اینجهان سراسر دامت

دیدهٔ بد خواه تو چو دیدهٔ افعیست — از سر آن خنجر زمرد فامت

کام خود از بخت خود نیابد هرگز — هر که ز خلق جهان نجوید کامت

باد همیشه فزون جلالت و عزت — دایم پاینده باد دولت و نامت[1]

دایم تابنده باد بر فلك ملك — طلعت تابنده چو ماه تمامت

بادا در بوستان عزّ قرارت — بادا اندر سرای ملك مقامت

☼(وداع محبوب و قصد سفر)☼

گه وداع بت من مرا کنار گرفت — بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت

وصال آن بت صورت همی نبستت مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

چو وصل اورا عقل من استوار نداشت — دو دست من سر زلفینش استوار گرفت

برویش اندر خندان نگاه کردم تیز — که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت

در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق — که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت

ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران — کنار من همه لؤلؤی شاهوار گرفت

ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود — که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت

نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال — برفت و ناقه جماز را مهر

برو نشستم و بجست او ز جای خویش چو دیو | بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش | کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه | ز بانگ او همه روي زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز | بسان باد ره وادیے و قفار گرفت
گهي چو ماهی اندر میان جیحون رفت | گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهي چو شیر همي درمیان بیشه بخاست | گهي چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروي هوا درنوشت چاد رزرد | فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوي زرد ز پیروزه گنبدی خورشید | زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
ز چپ و راست همیرفت تیروار شهاب | ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری | زخواب روز دو چشمم همي خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر | که هیچ تجربه نتواند آن غبار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت | چو نور روي نگار من انتشار گرفت

✿(در ستایش امیر منصور بن سعید)✿

کفایت را ستوده اختیار است | شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك | محاش نور چشم کار زار است
وزیر اصلي که از اصل وزارت | جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم و زود عفو است | کریمي کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست | فلك باهمت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است | بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفند حزم اورا | که او را سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش | همه ارکان ملك شهریار است
سر میدان شدن با کار حیدر | برونق زان سخن در ذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش | همه آیات دین کردگار ست

نه بي اكرام تو جانرا توانست — نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت موج دریا یك حبابست — زخشمت جوش دوزخ یکشرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست — نه در بر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاهراهست — سزد کانار خلعت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست — که جود تودمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو — که برخود خنددونا سوگوار است

﴿ اندرز ﴾

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست — بر خلق دهرو دهر جزاو کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل — واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
بریکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این — می بشکنند ز بارو بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار — چون کاین نظیف چرخ فلك را قرار نیست
آنها که برشمرده گوئی بذات خویش — از بود بسته اند کشان کردگار نیست
داني که بی مصور صورت نیامدست — داني که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که ازسپهرو جهان رنجکی کشد — آنکس کش ازسپهروجهان اعتبار نیست
ای مبتدي تو تجربه از اوستاد گیر — زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادي مکن بخواسته و آز کم نمای — کان هرچه هست جز زجهان مستعار نیست
بد هاي روزگار چه مي بشمری همی — چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
روزگار نیك و بد خویشتن مدان — کز یزدست نیك و بد از روزگار نیست

﴿ حسب حال ﴾

دلم از نیستی چو ترسانیست — تنم ز عفیت هرسانیست
دردل ازتف سینه صاعقه ایست — برتن از آب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست — گه تنم خم گرفته چوگانیست
موي چون تاب خورده زوبینیست — مژه چون آب داده پیکانیست

همچو لاله ز خون دل روئیست چون بنفشه ز زخم کف را نیست
روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پاي من چو ثعبانیست
زیر زخمي ز رنج زخــم بلا دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانـنـد دوزخ و مالك مر مرا خانـهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه‌ایست هر چشمي لب خشکم چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ را گوئی همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمان دردمن معلوم هست یك‌درد کش نه‌درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا هست یك شغل کش نه‌پایانیست
من نگویم همی که این شر و شور از فـلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه جو بخت مرا طـالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره جو روزگار مرا آسمــاني فتاده خـذلانیست
نه ازین احترام اقبالست نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است شوم تیري و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده اند وهی‌است ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو من عقل را سخن سنجي نه چو من نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیري است هـنرم را فـراخ میـدانیست
دل من گر بجویمش بحریست طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه‌ایست رنج و غم صیقلي و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من مجلس عقــل را گلستانـ
آنیکه دهن من زاد است لهـو را از جمــال کاشانیست
نیست جائي ز ذکر من خالي گرچه شهریست یا بیابانیست
بر طبع من از هـنر نو نو هـر زمانی عــزیز مهمانیست
نـکتهٔ رانده ام که تألیفي است قطعــهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد ز شرف | هرکجا چرخ را
گرخزانست حال من شاید | فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه شود | گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من | گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا | نه خطائی در او نه طغیانیست
 | سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد ازمون تیریست | صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت را بین | که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته در سمجی | با نوا چون هزار دستانیست
تو چنان مشمرش که مسعودست | با دل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم و گران بندیست | مانده درتنگ و تیره زندانست
اندران چه همي نگر امروز | کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین استت کار خلق جهان | بد پسندیست نا بسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست | نیك دیوانه سار گیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[2] است |
این بافعال همچو تنینی است | وان باضلاع سخت ثعبانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست | وان رکیکیست
هرکسی را به نیك و بد یکچند | در جهان نوبتی و دوریست
مرا زیادتست بجاه | مقبلی را ز بخت نقصانیست
این تن اسوده برسر رنجیست | زده در دم ثانیست
هرکجا تیز فهم دانائیست | بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو | باد جزرا دمیده انبانیست

[1] - چه   [1] - جه   [2] - مفتوهی

عمر چون نامه ایست از بد و نیك — نام مردم بر او چو عنوانیست

تا نگوئی چو شعر برخوانم — کاین چه بسیارگوی کشخانیست

کرده‌ام نظم را معالج جان — زانکه از درد دل چو ناد انیست

کز همه حالتی مرا نظمی است — وز همه آلتی مرا جانیست

مینمایم ز ساحری برهان — گر چه نا سودمند برهانیست

نخرد هر که خواندم امروز — خلق را ارزمن چه ارزانیست

تو یقین دان که کارهای فلك — در دل روز و شب چو پنهانیست

هیچ پژمرده نیستم که مرا — هر زمان تازه تازه دستانیست

نیك و بد هرچه اندرین گیتیست — بخرابیست یا بعمرانیست

آدمی را ز چرخ تاثیریست — چرخ را از خدای فرمانیست

گشته حالي چو بنگری داني — که قوی فعل حال گرداریست

و له در ستایش یمین الدوله بهرامشاه

اي بت لبت ملیستی که آنرا خمار نیست — وی عارضت گلیست که در سته زخار نیست

دیدست کس گلي و ملی چو نرخ و لبت — کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست

آورد نو بهار بتانرا و هیچ بت — مانند تو بخوبي در نو بهار نیست

سرو و چنار باران درهر چمن ولیك — باحسن و زیب قدتو سرو و چنار نیست

اسیے قندهار گشته زتو جایگاه تو — والله که لعبتي چو تو در قندهار نیست

منت خدایرا که زمانه بکام ماست — وامروز روز دولت مارا غبار نیست

در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد — شاهیکه از ملوك جزاو اختیار نیست

سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست — شاهي که در زمانه زشاهانش یار نیست

آن شهریار شهر گشاي ملوك بند — کامروز مثل او بجهان شهریار نیست

هست او یمین دولت و اندر حصار ملك — چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

اي خسرو زمانه كه باشد زخسروان   كاندر جهان رضاي تورا جانسپار نيست

تورستمي و بارهٔ تند تو هست رخش   تو حيدري و تيغ تو جز ذوالفقار نيست

يك پي زمين نماند كه از زخم تيغ تو   از خون كنارخاك چودريا كنار نيست

بيمغز دشمن تو دروهيچ دشت نه   بيخون دشمن تو دروهيچ غار نيست

ازبهر ملك تستت جهان پايدار وبس   زين پس نگويد آنكه جهان پايدار نيـ[illegible]

چونكوه يافتست زتو مملكت قرار   چون باد بيش دشمن دين را قرار نيست

تا استوار ديد ترا در مصاف رزم   برجان وعمر دشمن تو استوار نيست

هستي سوار ملك و چنداني كه پيش تو   خورشيد برسپهر چهارم سوار نيست

تا بنده آفتاب كند روي در حجاب   روزيكه بندگان تو گويند بار نيست

ملك افتخار كردي و امروز ملك را   جز جاه و دولت تو شعار و دثار نيست

پيوسته همت تو شكاراست و كارزار   داني كه گه جنگ و گه كارزار نيست

دل در شكار شير مبند از براي آنك   يك شيرنر زبيم تو در مرغزار نيست

گر گه گهي بچوگان بازي روا بود   گرچه زبرف روي زمين آشكار نيست

مقصور شد برآنكه نشيني و مي خوري   بي مي بدانكه جز[illegible] شدخوار نيست

جان خوشتر مي شد [illegible] زبرآنك   مي جز نشاط [illegible] خرمتر نيـ[illegible]

مجلس فروخته شود زمي بروز و شب   مي آتشي ست روشن [illegible] [illegible] نيست

مجلس چو لاله زار كند جام مي بر[illegible]ت   گرچه هنوز وقت گل و لاله زار نيست

بوس و كنار بايد و دل شد من ز[illegible]ت   جز وقت [illegible] و بوس و كنار نيست

اي پيشواي و قبله خود اميدوار باش   كز عمر خويش دشمنت اميدوار نيست

مي خورد بايد و زآب ميگسار [illegible]   زيرا[illegible] [illegible] زآب ميگسار نيست

[illegible] دور زمانه [illegible] زمانه [illegible]   جز [illegible] دولت تو [illegible] [illegible] نيست

پيروزي بر بماند زجان [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] جز [illegible] [illegible] نيست

[illegible]

کس را چنانکه امروز این بنده تراست | جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسی ز رای تو اورا گرامی است | هر هفته از تو بی صلتی صد هزار نیست
ازدادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست | کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را | چون عمر و ملك تو بجهان یادگار نیست
برتخت ملك بادی تا حشر تاجدار | کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك | اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

✿(در مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست | جان بدخواهان از هیبتت از هول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد بلند | هر سوئی ازظفر و نصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم | درجهان چون ثقة الملك که دیدست و کجاست
قدر او چرخی عالیست کزو مهر زمیست | رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست و زکین | ای سپهر یکه دو قطب تو زحزم و زدهاست
نیك یکتاست دل گردون در خدمت تو | گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دوتاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب | این توانائی در مملکت امروز تراست
حاصل و رائج و موجود بهر وقت ز تست | هرچه سلطان جهانرا غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملك جهان | خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفست | برسر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنك | زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار | خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز دو تو ولی تو مهست | آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف ذات تو بیخیست کزو شاخ علوست | در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت | مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر — دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هرچه در گفتن راویست کم و بیش زتست — وآنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست

همه دعوي که سخا کرد و کنند هست بحق — زانکه دعوي سخارا دو کف تو دو گواست

وانکه دعوي کند و گوید در کل جهان — از جوانمردان چون طاهر یکمرد کجاست

بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید — گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچند ثنا گوی توام — این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق — وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخي و ابري و خورشیدی و دریائي و کوه — وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت — همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

از زمین برترم و نیست هوا هیچ مرا — پس مرا جاي بدینسان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم — پس ازینگونه مرا جاي درین خوف و رجاست

از همه دانش حظیست مرا از چه سبب — همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم — از خدائي که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست — وین گران بند براین پاي مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك — اندرین هیچ زخواب و خور و آرام جداست

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید — تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاست

بجرم و کانم چون بحر و چوکان حاصل من — خلق را در ثمین و گهر پیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم — تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان همي بازم با چرخ و همي کژ زندم — هیچکس داند کاین چرخ حریفي چه دغاست

چرخ را نیست گناهي بخرد یار شدم — زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردم همه کرده بدو حاصل خویش — هرچه برماست بدانستیم اکنون کز ماست

گر ... مجبور قضا و قدر است — پس چرا از ما ...

دگر از تنگدلي کردن ما فایده نیست — اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردي‌ام چندين چه غم عمر خورم | چون يقينم كه سرانجام من ازعمر فناست
ساكن و صابر گشتم كه مرا روشن شد | كه نبود آنكه خداوند جهاندار بخواست
نكند تندي گردون و وفادار شود | گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست
چون بداند كه مرا دولت تو كرد قبول | بنهد رگ بهمه چيز كه من خواهم راست
چون روا گشتت و وفا شد زتو اميد مرا | پس ازآن هرچه كند گردون ازفعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران | كه درين جنس زاحسان تو صدبرگ ونواست
هستم از بيم توچون قمری باطوق و زمدح | همچوقمري نفس من همه لحنست و نواست
هيچكس را هست انصاف ده ای حاكم حق | اين زبان قلم و فكرت خاطر كه مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم | گرچه امروز مرا نام زجمع شعراست
قافيتهاي طيانيكه مرا حاصل شد | همه بربستم درمدح كنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلك والي روزند و شبند | تاشب و روزجهان اصل ظلامست وضياست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علاست | دولت جاه تو از نصرت بانشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان | كه بقای توجهانرا چوجهان اصل بقاست

﴿ در مديح بهرامشاه ﴾

چونرد اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت | جان بدل مشغول گشت و تن زجان دل بر گرفت
خواست تا او پايهاي من بگيرد در وداع | پايها زو در كشيدم دستها برسر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد | گاه باز آن حلقهاي زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد زديده همچو نيلوفر درآب | وز طبانچه دو رخ من رنگ نيلوفر گرفت
شد مرا لبها زباد سرد همچون خاك خشك | مغزم ازآب دو ديده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشكين و جعد عنبرينش هر زمان | سينه‌و رخسار من درمشك ودرعنبر گرفت
قد چو تيرم كمان شدوز دوديده خون گشاد | ديده گوئی زخم تير خسرو صفدر گرفت
پادشا بهرام شاه آنكس كه روز رزم او | برفلك بهرام عونش را بكف خنجر گرفت
پايهاي تخت اورا مهر بر تارك نهاد | مهر و ماه آسمان بينك درآن افسر گرفت

برسر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب | دولت و اقبـال هرسو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت | هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید | کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود و جه گ ... | حشمتش در برگرفت و بود در خور گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ز رست | از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه و عدل و ... او تندرو کبك را | باز جره زه داد و چرخ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم ... دستیاری نیك سخت | ... رض ... او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد | ... سر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز | ... گ ...
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا | دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از مهرش نهای کشت اندر باغ عمر | باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش برگ ...
شاه را ماند ... | اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
حیدر در مضاء حمله جراسد جهان | تا بمردی پنجه ... گ ...
... حشمت ملك ... د | ... زر ... دستی

لشکرش ... لشکری
... نگه رزم زخ
گاه ... هز ... گ ... | گه ... هیشش ... مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او بار او فرد بگیرد بختر | همچو ... کامروز تیغ تیز ... خور گرفت
باغ را چرخ ... زحرص خرد دست ... | چون ... بسیم کرد و شاخ در زر گرفت
در چمن دیدی ... هفت رنگ | آن ... این خزان در شمکون چادر گرفت
راغ را باغ در دیبه کسوت کشید | زین آن کبره در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقی برگیر هین | زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت
از هوای آسمان آواز نوشا نوش خاست | چون هوای بزم و آواز خنیاگر گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد وآب حیوا انگشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا کستر منم کاندر همه گیتي بحق عز و ناز ازمدحهاي شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گري گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اورا حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر مغز و کامم بوي مشك و لذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهاي بس بیحد نمود دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیـار شاهم اندر هر هنر بامن اندر هر هنر خصمي که یارد در گرفت
ورچه خصمي داشت ایندعوي کجا معنی بود درهمه معني عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقـا باشد جمال و فرّ او پاینـده باد کز بقای ملك او گیتي جمال و فر گرفت
منت ایزدرا که کار ملك و دین اندرجهان شهریار ملك جود و شاه دین پرور گرفت

✿(مدح ملك ارسلان بن مسعود وذکر خیر بو نصر پارسی)✿

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتي ای شگفت کران داشت هرچه داشت چون بنگرم عجایب گیتي کران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بپای داشت ملکی قوي چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او کایام نو بهـار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان دلشاد و هیچ شادي تا آنزمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش هرگز جهان و ملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن زحسب حال یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتـو سپرد زیرا سزای مجلس عالي جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهاي بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز براي تو جان و روان نداشت

آنسهم کاردان مبارز که مثل او | ایندهر یکمبارز و یك کاردان نداشت

مرد هنرسوار که یك باره از هنر | اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت

کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید | کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت

او یافت صد کرامت اگر مدنی نیافت | اوداشت صد کفایت اگر دودمان نداشت

اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش | واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت

درهرچه اوفتاد بد و نیك و بیش و کم | او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت

شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی | افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت

آنساعت وفات که پاینده پادشاه | روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت

مدح خدایگان و ثنای خدای عرش | جز برزبان نراند و جز اندر دهان نداشت

آن بندگی که بودش دردل نکرد ازآنك | یکهفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت

این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان | کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگزاو | برهیچ آدمی دل نا مهربان نداشت

صاحبقران تو بادی تا هست مملکت | زیرا که مملکت چوتو صاحبقران نداشت

فرزندکانش را پس مرگش عزیز دار | کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

✿﴿ درصفت ابر و مدح یکی از بزرگان ﴾✿

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح | گه جسم تو ز بخارست و پرتو ز ریاح

اگر بصورت و ترکیب هستی ازاجسام | چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح

ز دوستی که توداری همی پریدن را | بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح

توکشتیی که ز رعد و ز برق و باد ترا | چوبنگریم شراع است و لنگر و ملاح

توئی که لشکر بحرو سپاه جیحونی | ز برق و رعدت کوس و علم بتاب و جناح

گهی ز گریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس | گهی ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چو چشم عاشق داری باشك روی هوا | چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر تسارش تمساح

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحلت پیکي چو زود رو سیاح

براین بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیك این غداة و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
بتازیانه حشمت زمانه‌را اصلاح

ربود و برد کف راد و رای عالي او
زجور و طبع جهان و فلك حزون و خباح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
نه غور حزمش بنمود نقمت مساح

بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را
چو عقل مایه عوني چو بخت اصل نجاح

گه وقار و گه جود دست و طبع تراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح

ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح

ز همیدون بحر مکارمی نه عجب
که خطهاي کف تست جویهاي سماح

بروزگار تو شادم اگرچه محرومم
از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح

سپید رویم چون روز تا بمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

بطبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاده بستت کمال و هنر نقاب و وشاح

ثنا و شکر تو گویم همي بجان و بدل
که نیست شکر وثنا جز ترا حلال و مباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح

ز سعي و فضل تو داروي و مرهم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
که هست رأي تو قفل زمانه را مفتاح

لزمت سجنا و الباب مغلق دونی
ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح

مرا تو داني و داني که هیچوقت نبود
در دنائت را خود بر دل من استفتاح

تفاوتست میان من و عدو چونانك
تفاوتست باقسام در میان قداح

اگرچه هردو باواز و بانگ معروفند
زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح

ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جاي مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا | نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح
زعقل ساز حسام و ز دست ساز سپر | که با زمانه و چرخی تو درجدال و نطاح
برو چو طوطی و بلبل بقول و لحن مباش | که دامهای بلا را قوی شود ملواح
ز پیش خویش بیفداز عمدة الکتاب | بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همیگذار جهانرا بکل محترفه | ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تا بود افلاك مرکز انجم | همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر | اب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست | دلت زجانت مسرور و جان ز دل مرتاح
به چشمت اندر حسن و بطبعت اندر لهو | بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

(در مدح علاء الدوله مسعود شاه)

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح | بگشاده چپ و راست فلك بر تو در فتح
مسعود جهانگیری و ز چرخ سعادت | هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی | چون نیزه میان بسته ببند کمر فتح
در سایه چتر تو روان بخت تو با تو | در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
چون ابر سپه راندی و چون باد چپ و راست | * سوی تو وان گشت زهر سو خبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت | وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که همه تلخ کند کام تو امروز | فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ار چه گذر دارد در دهر فراوان | جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
هر کو نکند و یحك در دل خطر جان | دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد | پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح
فتحست کز و ملك بود ثابت و دین راست | زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
فتح و ظفرت کم نبود زانکه بجمله | در دست تو تیغ ظفرست و سیر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتی‌است | اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب | تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
در روی زمین کارگري دارد هر چیز | جز کاري تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستاني خواهد بمه دي | گو خاك مصافت بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادي | وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو برزخم عدو راست رود تیر | زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد | بر دشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد | گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت | سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملك | تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله | جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم | بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش | وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه | کاین مادر فتحست بلي وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز | شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بیشك و صد سال ازین پس | در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم | هر روز بگویند بهرجا خبر فتح
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث | یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد | شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

✿(هم در ثنای او)✿

تا جهانست ملك سلطان باد | در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود | در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش | در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش — گردن چرخ‌را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ — عز توقیع و حسن عنوان باد
رای اورا بدانچه روی نهد — همه دشوار گیتی آسان باد
عزم اورا بدانچه قصد کند — کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرش جاهش را — رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس ای — دانه درّ و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت — همت او عزیز مهمان باد
در زمین های خشك سال نیاز — جود او سودمند باران باد
کانچه‌خواهندگنج‌اوکشتست — که فزاینده گنج او کان باد
شیرچرخ ار عدوش را نخورد — کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو — تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف از تف و نم — باد ایلول و ابر نیسان باد
هرکه بیغم نخواهدش همه عمر — غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه و قصد — سخت سوفار و تیز پیکان باد
پاس او درمصاف کوشش حق — چیره دست و فرخ میدان باد
رستم زال

نصرت و فتح او بهندستان
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح
ظفر خاتم سلیمانیش — اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح — نقش [illegible] جوشن عریان باد
گه ز الماس او چو عقد گهر — نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پرویزش چون بنات النعش — جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت اورا — عمر و جان بی‌بها و ارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست — که [illegible] باد

درکف او بزخم فرعونان — نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز و جل — برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم و تیغ بی رحمش — گه زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او — باد اقبال و ابر احسان باد
باد نوجامه بخت او و ازو — جامه دشمنانش خلقان باد
حشمتش را مضاي بهرام است — رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقانست — ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد
هرچه درسر نباشدش آن نیست — هرچه در دل بگرددش آن باد
مدحتش را هزار نظام است — هریکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مدایح او — شعر مسود سعد سلمان باد
صدثنا خوان که یکتن است چو او — بزم اورا دوصد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست — آفرین برچنین زمستان باد

﴿ باز درستایش او ﴾

شهریارا خدای یار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد
شاه مسعودی و سعود فلك — از فلك پیش تو نثار تو باد
نوبت نو بهار دولت تست — ملك تازه ز نوبهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را — حاصل از دست ابروار تو باد
سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت — روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست — تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند — شیر گردون کنون شکار تو باد
روز بار تو سود کرد جهان — تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر — پر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار و کار زاری خصم — همه از کار و کارزار تو باد
حیدری حمله‌ای و نصرت دین — از جهانگیر ذوالفقار تو باد
شیر زخمی و شیر زور چو شیر — همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرو مغز و دیده شیران — ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی — بنده رای کامگار تو باد
درشمار دوست هرچه غم است — هرچه شادیست درشمار تو باد
مملکت را همه قرار و مدار — در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار — در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان — بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو — زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر — همه در امن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد — بردل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هر قراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * درکمر سود سار تو باد[1]
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای تو همه سال * همه چون فتح سال پار تو باد
در سفر باغ و بوستان و بهار * منزل و جای رهگذار تو باد
بشب و روز یمن و یسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود — ملك را روز و روزگار تو باد
زین حصار نو بنده نام گرفت — آفرینها براین حصار تو باد

۱- در نسخه حنین بود

✿(هم درمدح سلطان مسعود [1])✿

مسعود پادشاه جهان کامگار باد — بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بنرو دولت و رایش بنور عدل — گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار و خزانست در جهان — اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد — بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز — گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار — جرم هوای دولت تو بي غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده — زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملك ترا ز فتح — زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
اي حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو — اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافي عیار ملك — زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرارست از چرخ بی قرار — دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم — اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد — عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روي مخالفان — پرخون چو لاله باد و کفیده چو نار باد
هر تازه گل که ملك ترا بشکفد ز بخت — در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ — آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن — چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
تابنده دولت تو و فرخنده ملك تو — عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد — بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد
شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار — صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه تو چون بر کشید صف — زین سرکشان خاخ و چاچ و تتار باد
بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه — با جان دشمنان تو در کار زار باد

١ـ این قصیده درنسخه جای نیست

هرسر که سر کشیده ز فرمان تو سرش — در زیر ضربت سر آن گاو سار باد

وآن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو — سر کوفته [illegible] ز [illegible] چو مار باد

تا گرز گاوسار تو سر بر کشد چو مار — هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد

از لفظ تاج باد دعای تو و آن او — تو تاجدار بادی و او تاج دار باد

تا ساز کار دولت و تابنده دانش است — با دولت تو دانش تو سازگار باد

در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین — دولت ترا براستی آموزگار باد

زین استوار کار وزیر خجسته پی — این دولت خجسته چو کوه استوار باد

با ملك او وزارت او سزاوار شد — کاقبال با وزارت و سزوار باد

تو شهریار داد دهی او وزیر شه — رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد

شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد — کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد

بر کارها که داشت بهمت سوار گشت — کت بخت نیك بر همه نهمت سوار باد

با مال و جاه گشت و برآسود ز اضطرار — کز بخت بد عدوی تو در اضطرار باد

احوال او [illegible] که دل دوستدار شد — کایام [illegible] دل دوستدار [illegible]

او را بخزانی کتب کردی اختیار — [illegible] خسرو [illegible] قوی اختیار

کرد افتخار بر همه [illegible] شرف — [illegible] بر همه

ای پادشاه مشرق و غرب [illegible] تو

این باد عمر و ملك تو در همه جهان

هر هفته باد [illegible]

اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامکار — ز خرمی چو وقت [illegible]

تا کوه قاف باشد برجای پایدار — کوه قوی [illegible] تو

گه گوش تو بلحن نگار غزل سرای — گه [illegible] بت میگسار باد

گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز — گاهی ترا بدست می خوشگوار باد

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز — جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار بادی از خسروان همه — وین مدحهای بنده [illegible]

✿(باز هم ثنای او)✿

شاها بنای ملـک بتو استوار باد | در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعود شاه نامی و نامد کوکب است | با طالع تو کوکب مسعود یار باد
براوج پادشاهی و برتخت خسروی | رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملک | پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد | زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو | در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بر دمد | از رامش و نشاط بر و برگ و بار باد
درقبض و بسط عالم دست نفاذ تو | پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو درحل و عقد ملک | از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب | از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو | تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت | آن سر شکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بد خواه ملک را | در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار | از درد خسته باد و بانده فگار باد
از حفظ و عون یزدان در سر دو گرم دهر | بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان تست جهانرا که جان تو | زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا | بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته ای | بر هرچه هست در بر تو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران | هامون نورد باره جیحون گذار باد
بر مرز کافری که سپاه اندرو بری | از خون بت پرستان پر جویبار باد
درهر زمین که راه نوردی هوای آن | از سم تازیان تو مشکین غبار باد
هردشت بی گیا که تو در وی کنی نزول | با جویهـای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود   بسته ره هزیمتش از کوهسار باد

یاری و نصرت تو پس از یاري خدا   زین سرکشان بجنگ غزان و تتار باد

بر هر یکی ز پر کلاه چهار پر   روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد

تو حیدری نبردی و در صف کارزار   اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد

در عرصه مصاف تو شیران رزم را   سر کوفته بضربت آن گاوسار باد

درهر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا   چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد

برچین و روم و ترك ملك بادي و ترا   بنده چو خان و قیصر و کسري هزار باد

اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را   اندر جهان بخدمت تو افتخار باد

بی کارزار هیبت چون آتش ترا   با مغز و جان دشمن تو کارزار باد

گاه از برای قهر معادی بجنگ تو   آن آبدار پر گهر تابدار باد

گاه از براي رزق موالی بدست تو   آن مشکبار لعبت زرد نزار باد

گاهي ببزمگاه طرب چشم و گوش تو   زی لحن رود سار و رخ میگسار باد

عمر ترا که مفخرت دین و ملك ازوست   بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد

درصدر تو ز بخشش تو همچنین که هست   مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد

درجمله کار چون خرد آموزگار نیست   اندیشه ترا خرد آموزگار باد

هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان   ملك همه ملوك ترا یادگار باد

تو جاودانه بادي و بر تخت مملکت   بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد

ابدال را بدعوت نیك تو دستها   بر داشته چو پنجه سرو و چنار باد

مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو   جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد

در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان   و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد

تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو   چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد

شادي روزگار همین روزگار تست   تا هست روزگار همین روزگار باد

ستایش سیف الدوله محمود

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد — بهر دیار ز من قصه دگر دارد

ز بوته دل رویم همی کند چون زر — ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد

ز بار انده هجران ضعیف قد ترا — دو تاو لرزان چون شاخ بار ور دارد

چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او — چو خاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد

ذهاب اشك مرا از جگر گشاده شدست — عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد

از انکه همچو حجر دارد آن نگارین دل — دلم پر آتش همچون دل حجر دارد

بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد — بماه ماند از آن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند — که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد — [illegible]که برلب شیرین او گذر دارد

بتر بمانم هرشب همي و هر روزي — نکو تر است و مرا هر زمان بتر دارد

عجب که سطري مهرو وفا نداند خواند — هزار نامه جنگ و جفا [illegible] بر دارد

مرا دو دیده چو جوی است و آن دو جویم را — خیال قدش پر سرو غاتفر دار

بچشم اندر گوئی خیال او ملکي است — کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر — چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش — ازآنکه هجر سرشور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد — که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو — شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت اورا یکی درخت شناس — که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد

قضا ز وهمش همواره پیشرو گیرد — قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد

ز ر[illegible] اوست نفذی که درقضا باشد — ز وهم اوست مضائي که اینقدر دارد

خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا — ز راي وطبع وکفت زین و زیب وفر دارد

بعدل [illegible] که نرگس به تیره شب دردشت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی   که جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگرچه بحر بنعمت ز ابر هست فزون   کمینه چیز صدفهای پر دُرر دارد
بسی بلند ترآمد ز بحر رقت ابر   که بحر ندهدو او بدهد آنچه بر دارد
چو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ   چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد
همي عقاب و گوزن از نهیب تیرو کمانت   بکوه و بیشه درآرام مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست   از آن دو دست همی برمیان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر   نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو   دوچشم حاسد کور و دوگوش کر دارد
بس از رزم عدورا که از برای ترا   قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان طاقت تو کي دارند   شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو   نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد   نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروري ورزد   نه هر که داشت زره همت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همي زره پوشد   نه کاك همچون ده آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد   همیشه تا بمسك بر سر
ز بخت و دولت درخور و درضرب بادي   که هر وت د جود تو در

✿ ز هم در مدح او ✿

امیر غزنی محمود رای میدان کرد   نشاط مرکب میمون و گوی وجوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد   جو شد گیتي ري نشاط میدان کرد
فلك ز ترس فراموش کرد دورانرا   چو اسب شد در آوردگاه دوران کرد
ز بیم آنکه رسد گوي شد بر خورشید   بگرد تاري خورشید روي پنهان کرد
چو دید گردون دوران شده در میدان   همي نیارد آنروز
چو هنگام شهنشاه او ب گردون ند   گذ ر گوي زچوگ

بسم مرکب روی سپهر تاري کرد — بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مرشاه را چوغران شیر — بدستتش اندر خودرا چومار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را — نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
اگرنه مرکب میمونش هست باد بزان — چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست — که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سبقی داشت — که باد چونان فرمانبري سلیمان کرد
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد — بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت او زدوستی ملك — بسا امیر که با راي شاه عصیان کرد
به تیرشاه مر این‌را چو تیر بی‌سر کرد — به تیغ باز مر آن را چوتیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین — به بخت و دولت عالي چنین‌فراوان کرد
در آنچه جست همه‌خشندی سلطان‌جست — هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهي که جهانرا کف تو داد نسق — چنانکه رای‌تو مرملك را بسامان کرد
هرآنکسی که همي کینه جست با تو بدل — نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادي شاها که آز گیتی را — سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد — که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

﴿ مدیح کمال الدوله سلطان شهرزاد ﴾

ز بار نامه دولت بزرگي آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ ز جلالت بدهر پیدا شد — ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست — که مملکت را زو بارو سایه بیني زود
همي برمز چگویم صریح خواهم گفت — جهان مالك ملکی درجهان مالك افزود
برین سعادت لوهور خلعتي پوشید — ز کامرانی تا روز شادماني بود
ز بس نشاط که درطبع مردمان آویخت — درینده هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدهستکانی این بادهٔ بدان آمد — بشادماني آن دستهٔ ازین بربود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد … بر مراد دل از کشته غدید درود
شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر … که جان کفر ببولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت … گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او … [illegible] سمشیر او بر امد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او … بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
عریض جهش پهناي هر دیار گرفت … بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
[illegible] که شوید همی جهان از کفر … [illegible] خواهد بومي ز هند کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی … نیاز کرد جهان را بدرد دل بدرود
[illegible] برخزانه نبخشود و ماله بخشید … نماند کس که برآن کس ببایدش بخشود
بزرك بارخدایا تو آنشهي که جهان … جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلك شناس نداند براستیت شناخت … مالك ستای نداند بواجبیت ستود
نه چشم گردون چون کردهٔ تو صورت دید … نه گوش گیتي چون گفتهٔ تو لفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو … بهزم و رزم تو بر شدی و نشاط آسود
زسور فرخ تو روي خرمي فروخت … ز فتح [illegible] تو جان کفری فرسود
برزمگاه تو [illegible] … بزمگاه [illegible]

بباغ [illegible] چو [illegible]
همیشه تا شود ز باغ دشت مشك آگین … همیشه [illegible] ز [illegible] کوه زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت … ز روزگار بقاي ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای و یاري گر … خدایگان و خدای زتو راضی و خشنود

✿ از وزیر بهروز احمد یاری خواهد ✿

بهروز بن احمد = … شکفت وزارت که [illegible]
[illegible] چو خورشیدش بر [illegible] … [illegible] که بر روي زمین بود هبا شد
[illegible] چون فلك عالي بر صحن جهان … [illegible] جلالت همه پر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاك زمین گشت　　با همت او چشمه خورشید سها شد

اقبال و سعادت را آن مجلس و آندست　　روینده زمین آمد و بارنده سما شد

از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش　　کعبه ست که ماوای مناجات و دعا شد

تا گشت خریدار هنر رای بلندش　　بازار هنرمندان یکباره روا شد

فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد　　تا فکرت او پرده تقدیر و قضا شد

چون بنده شدش دولت و اقرار همیکرد　　آخر خرد روشن بشنید و گوا شد

دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش　　صد شکر همیکرد که در دام بلا شد

ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت　　هر شاخ که سر بر زد با نشو و نما شد

تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست　　گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت　　آثار تو در دانش فهرست رجا شد

بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من　　کز چنگ بلا زود بفر تو رها شد

دانند که در خدمت سلطان جهاندار　　تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد

زانجاي از آن تاخته بودیم به تعجیل　　زیرا که همه حاجت زینجاي روا شد

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت　　تیری که بینداخته بودیم خطا شد

گردیده من جست همي تابش خورشید　　روزم چو شب تاري تاریك چرا شد

گیرم که گنه کردم والله که نکردم　　عفوی که خداوندان کردند کجا شد

دارم بتو امید و وفا گردم آخر　　کامید همه خلق جهان از تو روا شد

گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است　　زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد

مدحي چو شکوفه بشکفت است زطبعم　　اکنون که تن از خواري همجنس گیا شد

✿(در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش)✿

تا ترا در جهان بقا باشد　　عز و اقبال در قفا باشد

ای بزرگی که تابش خورشید　　پیش رای تو چون سها باشد

هر بزرگی که در جهان بینند　　با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا — مال صد گنج یك عطا باشد

هرکه را چشم بخت خیره شود — خاك پای تو توتیا باشد

نسود رنجه هیچکس [illegible] — با سخای تو کیمیا باشد

[illegible] در همه [illegible] — [illegible]

من چه دعوی بندگیت کنم — مدحت تو [illegible] آن گدا باشد

روزی من فاث چنان کردست — که بلاها همه [illegible]

تن بپرده همی که چون مرغان — مرمرا جای در هوا باشد

مونس من همه ستاره بود — قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود — کس نبینم که آشنا باشد

همه شب از [illegible] نك — خوابم ازدیدگان جدا باشد

هرچه گویم همی برین سرکوه — پاسخ من همه صدا باشد

روز و شب هرچه گویم و شنوم — همه بیروی و بی ریا باشد

کس نگوید درای همه عالم — که ازین [illegible]

[illegible] — [illegible]

هرکه بشنید وهرکه دید بگفت — هیچگونه که [illegible] حظ

همه گفتند زینت مسعود — زود باشد که [illegible]

گفتم از دولت تو تن بینم — [illegible]

مدح گویم ترا بجاز و مرا — نعمت از مدح [illegible]

هرثنائی که گویم از پس این — [illegible]اری و [illegible] مرا باشد

خدمت تو چنان کنم همه سال — که ترا غایت رضا [illegible]

بسته اکنون ببند و زندانم — توچه گوئی چنین روا باشد

از تو شادیست قسمت همگان — غم دل قسم من چرا باشد

گر نباشند بنزد دولت تو — ای عجب در جهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد | از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم | در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری | کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر تو باد | تا جهانرا همی بقا باشد

✿(توسل بعای خاص در زمان گرفتاری)✿

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد | چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من | صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی | مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من | بگدازد[1] سنگ سخت و پولاد
هرساله بلا و سختی و رنج | من بیش کشیده‌ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم | از بهر چرا نکشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی | آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور | برکند و بحضرتم فرستاد
مال و پاره خویشتن بجستم | از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت | این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین | در کوه بمانده ام چو فرهاد
کز پای تن من اندر افتاد | از بهر خدای دست من گیر
جورست ز روزگار بر من | ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف | وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه | نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت | دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش | زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده | زین حبس گرم کنی تو آزاد

1- بگذارد

تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی — وانکس که بتو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زبادت — بر دیده و جان دشمنت باد

شکوه از حبس و زندان

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند — همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند — چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشمم همچهرهٔ تذرو شود — چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند — دلم به تیر عنا مسته عتاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر — ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم چون خانه کوزه میخ کنند — چو غنچه هیچ بباشد که سیر خواب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا — بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید — ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من نلك همیکند آنك — بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
ز بسکه بر من باران غم زنند مرا — سرشك دیده صدف وار در ناب کنند
گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا — برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك آتشم ز هر روز صد طریق زنند — یك آذرم ز هر شب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند — دلم بر آتش ز بر و کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آن کنم بجزع — که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همیگذارم هر شب چنانکسی که ورا — ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من — بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
شتاب رفته بنسیم بدان امید که باز — ز صبح خیمه شب را مگر شتاب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چو زنده ام — که احتراز همه دیو همی خطاب کنند
چو من بصورت دیوان شدم چرا چونم — چو هر زمانه هر همه شهاب کنند
اگر اساطین [illegible] کنند [illegible] — [illegible] سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع　　که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند　　چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبع چون نقره تابدار شدست　　که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال　　جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند　　حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند　　نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم　　صواب گیرند ارچند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا　　همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر　　از آن بدو د سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من　　چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا　　پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا　　بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند　　امید تاکی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست　　چه قضاها بودم گر بحق حساب کنند

گله از اختران آسمان و توصیف صبح

زیور آسمان چو بگشایند　　کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند　　دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید　　همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند　　این بکاهند وآن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند　　زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد　　اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب　　که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز　　رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او　　هرچه در یافتند بربایند

ای‌عجب گوهران نیك و بدند | نه بیك طبع و نه‌بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند | کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند | همه‌را همچوشب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند | پس‌چرا سوی‌هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند | نقره ضرو نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن | بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دید های مار آیند | خلق را زان چومار بنمایند
گرچه مارا چومار مهره‌دهند | روزی آخر چومار بگزایند
نتوان‌جست ازآنچه پیش آرند | کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند | تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند | دل مبند اندرآنچه پیرایند
گاه در روی این همی‌خندند | گاه دندان بر آن همی‌خایند
از پی این عبیر می بیزند | وزپي آن حنوط مي‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند | قرنها نیز هم بپیمایند
نکنندآنچه‌رای وکام کسی‌است | زانکه خودکامکاروخود رایند
قطرهٔ اب خاك را ندهند | تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان | نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند | پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان‌بران یزدانند | تا ندانی که کار فرمایند

﴿ درمدح یکی از صدور ﴾

وصف تو چوسرکشان بکردند | از هرهنرت یکی شمردند
صد یك زتو چون همه‌نبودند | امروز همه زتو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند | پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس   در دهر یگانه اند و فردند

آنانکه چو کوه سرفرازند   با باد سیاست تو گردند

گویند همه که مرد مردیم   والله که به پیش تو نه مردند

ای مرد جهان تمام مردی   مردان جهان سر تو گردند

باده همه کافیان عالم   بر یاد کفایت تو خوردند

چون تو ثقة الملك ندیدند   اقرار بدین حدیث کردند

والله که بکفش تو نیرزند   آنانکه ره سخا سپردند

هرفرش که گستري ز حشمت   ممکن نشود که در نوردند

بد خواهان تو هرچه هستند   دلخستهٔ چرخ لاجوردند

با محنت و رنج همنشینند   با چرخ زمانه در نبردند

با قامت چون کمان دوتایند   با چهرهٔ چون زریر زردند

هرچند بر تشستشان دل   از دم همه جنت باد سردند

نه نه که ترا نماند بد خواه   بودند و بدرد دل بمردند

ای آنکه بهر هنر بزرگان   پیش تو چو کودکان خردند

امروز بمن رسید پنجی   زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیاتم هیچ   می ترسم کز میان ببردند

دلشاد بزی که بخت و دولت   در جمله عنان بتو سپردند

✿(هم در مدیح)✿

ای خواجه دل تو شادمان باد   جان تو همیشه در امان باد

این رای سفر که پیش داری   بر تو بخوشی چو بوستان باد

شادی و سلامتی و رادی   با تو همه ساله همعنان باد

اقبال و جلال و دولت و عز   برجان و تن تو پاسبان باد

هرجا که روی و باز آئی   دادار ترا نگاهبان باد

شادی و سعادت و سلامت   با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند ز دین تا زبانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

﴿ در مدح منصور بن سعید ﴾

احوال جهان بادگیر باد — وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
بر تارك و بر سینه زد همی — اندر جگر و دیده او [illegible]
در حوض و بیابانش چشم و گوش — مانده بشکفتن از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند [illegible]
[illegible] چر[illegible] — کز چرخ بهمت دهدم دا[illegible]
منصور سعید [illegible] در [illegible]
او [illegible] و [illegible] بود — [illegible] گست خداوند و

﴿ در ستایش [illegible] ابونصر

ای آنکه [illegible] نصرت الهی — بر [illegible] و [illegible] دارد
ه[illegible] که [illegible] بدان [illegible] — از همت تو مستعار دارد
[illegible]
[illegible] چو [illegible]

نه ابر چو دست تو جود ورزد | نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد | چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو | چون طبع فلك نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت | بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن | چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم | ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت | از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی | کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت | شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری | کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجها را | پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد | زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش | نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد | تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی | وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را | آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد | وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت | تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد | وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن | اسرار سپهر آشکار دارد
این سر زده پای دم بریده | در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل درگهت را | در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو | چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران | چون پنجه سرو و چنار دارد

شیرفلك از ترس بر نیاید روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم نظاره گه اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد چشمم همه درانتظار دارد
نشگفت کزاشکم همی کنارم مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد نه باره بختم غدار دارد
کزموج غم دل هوای چشمم ناریست از برا بخار دارد
می‌قسم دگرکس رسید گردون تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهاي روشن مانندهٔ شبهای تار دارد
روی دلم ازاشك و خون دیده آکنده و کفته چو نار دارد
دارد دل‌من غم زغم چه‌پرسی زان پرس که یك‌غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه باچشم و سرم کار زار دارد
آن دوخته گاهم چو باز خواهد وان کوفته گاهم چو مار دارد
گوئی همه برمن نگار بندد هرشعبده کاین روزگار دارد
چونزاغ گهم جفت کوه سازد چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی صحرا برو دریا گذار دارد
چون‌خضروسکندرمراهمیدون تازنده سوی هر دیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا درهمه فضیلت رایت ز همه اختیار دارد
این‌طبع سخن سنج من وسیلت در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن برمدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد شاید که غم اورا فگار دارد

بر باطل کی صبور باشد آنکس که چو تو حق گزار دارد

ازسیل کجا ترسد آنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد

من مدح ترا بس عزیز دارم هرچند مرا سخت خار دارد

نزدیك تو شعرم چه قیمت آرد ور چه ز براعت شعار دارد

کامروز ترا مادحیست جز من کز عرق نبوت تبار دارد

پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد

ورهست چنین بس عجب نباشد باشد که زجد یادگار دارد

نی یار نخواهش در اینمدح زیرا که ز توفیق یار دارد

تا از گل و گوهر نژاد گلبن گه مخنقه گه گوشوار دارد

تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد

تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد

تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد

تا بر گل سوری هزاردستان آئین نواهای زار دارد

اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد

ای آنکه نهال شریف نصرت از کنیت و نام تو بار دارد

تا باره تو بر زمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد

بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد

هر کس که چو تو نامجوی باشد برجاه چو تو نامدار دارد

چون درگه سامیت را بدیدم گفتم برمن غم چکار دارد

جائیکه مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد

بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چوشب تیره تار دارد

امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد

[illegible]م تو بخیزد همی چو صرصر احوال م[illegible]ر [illegible]ار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را | براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد | نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم سردو سرشك گرمم | آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده | با جان و تنم كار زار دارد
ناخورده می شادی ازچه معنی | مغز طربم را خمار دارد
این پیردوتا گشته چرخ مسعود | بازیچه چنین صدهزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را | اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق | برمركز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی | از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاكیزهٔ وزارت | ایام ترا یادگار دارد

﴿ درستایش فضایل خودگوید ﴾

جهم چو بكاهد خرد فزاید | كارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نكوهیده باد از ایزد | آنكس كه مرا برهنر ستاید
آنرا كه خردمند بود هرگز | زینگونه مذلت كشید باید
ایـ كه مرا هرخسی بیابد | عنـكـ كه مرا هركسی بخید
گوئی فلكم برجهن كه ایدون | هرآتش سوزان بتن گراید
سفله است بسی جان من كه چندین | درتن بكشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه داند | تا بند بلا را نیازماید
ترسم كه شود طبع تیره گرچه | زو دیر همی روشنی فزاید
اي پخته نگشته از آتش عقل | امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نكرد سودم | كی دشمنی تو مرا گزاید
چون عزمن و ذل تو نپایست | هم ذل من و عز تو نپاید
گر در دل تو خرد مینمایم | خردست ذات جز چنین نشاید

در آینه خرد روی مردم | هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد | کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو دانی | بلبل داند آنچه می سراید

در مدح ابوالفرج و گله از او

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد | هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید | خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد | نیك برنجم ز دم لك سرد
پیر شدم از دم دولت همي | محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم | از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای | دیده زخون سرخ و رخ از هول زرد
گر بکشتم تیغ زبان چون کنم | با فلك گردون تنها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم | هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی سیه و سی سپید | گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همي بازم و بازم همی | دست زمن بردست این گرد گرد
اي نه بلندی سخن شاعران | هرگز مانند تو نا دیده مرد
ورتی گستردمت از دوستی | باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست | خسته همیجوید درمان درد

در اثبات صانع و بینش خوبش

جهانرا عقل راه کاروان دید | بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت | همه بنیاد سودش بر زیان دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت | گروهي را ز صانع بر گمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی | کسی کو کالبد را عقل و جان دید

جهان [illegible] [illegible] ... ندو بیك [illegible] ان چشمم جهان دید
بس چشم [illegible] دید [illegible] آشکارا ... دوصد سال چشم سر اندر نهان دید
[illegible] ... که توانند مردان جهان دید
[illegible] ... نه یکی [illegible] [illegible] وان دید
[illegible] ... که [illegible] دل [illegible] دید
[illegible] ... که [illegible] آب [illegible] دید
[illegible] ... که [illegible] هوان دید
[illegible] ... که [illegible] گردن [illegible] گران دید
[illegible] ... که [illegible] کتف خود بار گران دید
[illegible] ... [illegible] تمادی [illegible] بن و آن دید
[illegible] ... [illegible] دید
[illegible] ... [illegible] دید

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... که [illegible] حرمت [illegible]
[illegible] ... که [illegible] یکی [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] تشکیت ... شکسته چون [illegible] [illegible]

وین گنه طبع را نهم که همی   مایهٔ فطنت و ذکا باشد

بخدای ار مرا در این زندان   جز یکی پاره بوریا باشد

نان کشکین اگر بیابم هیچ   راست گوئی زلیبیا باشد

چو نسرشك و چو روی من هرگز   نه عقیق و نه کهربا باشد

آشناور زمی ز اشك دو چشم   اگرم چشم آشنا باشد

راست گوئی هوای زندانم   دیو و افعی و اژدها باشد

همه گر صورتی نگارد ازو   روی آن صورت از قضا باشد

وانگهم سنگدل نگهبانی   که چو او در کلیسیا باشد

وز گرانی بلند چون گردم   تکیه بر چوب و بر عصا باشد

رفتن من دو پی بود وانگاه   پشتم از بار آن دوتا باشد

مر مرا گوئی ار گرانی بند   پای در سنگ آسیا باشد

پدرس چشم آر حال من چو مرا   جمله این برگ و این نوا باشد

حبس را زادم و مرا گوئی   رنج و غم مادر و نیا باشد

چرخ گر میزند ورا وهمی   هرچه باشد همه دغا باشد

نیك دانی که از قرابت من   چند گریان و پارسا باشد

چون منی را روا مدار امروز   که ز فرزندگان جدا باشد

مانده ایشان بدرد و من در رنج   اینهمه هر دو از قضا باشد

لیکن ار دین پاك تو نسزد   که بدین مر ترا رضا باشد

گر عنایت کنی و من برهم   از بزرگی ترا سزا باشد

نه همی فرصتیت باید جست   گر خلا باشد ار ملا باشد

نکتهٔ گر برانی از حالم   همه امید من روا باشد

ور کنم شغل ها بجد [illegible]   [illegible] در [illegible] باشد

     زان [illegible] باشد

هر که او با ملك ستیزه کند   جز [illegible] چرا باشد

چنان چون بینی در آیینه روی | بد و نیک پنهان چشمم چنان دید
بسی چشم سر نه دید آشکارا | دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن نیمه | که بتوانند مردان جهان دید
اگر بینم زهر کس عجب نیست | بتاریکی فراوان به توان دید
ز سر من زآن دشمن خبر یافت | که بر رویم زخون دل نشان دید
گل زرده برخ برخم از آن گذشت | که ازچشمم دوجوی آب روان دید
دل من با هوا زان پس نیامیخت | که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبک در توبه زد مسکین تنم دست | که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد | که بر دوکتف خود بارگران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او | غم و شادی زفعل این و آن دید
خرد آن دشت کو نیک و بد خویش | ز ایزد دید نه ز آسمان دید
گل بیخار در گلشن دهر | بچشم تیزبین کی میتوان دید

شکایت از روزگار

روزگاریست سخت بی فریاد | کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینی همی مقید [illegible] | [illegible] شده [illegible] خود
نه بجز [illegible] | نه بجز بر شست یکان زد
نه بگفتم [illegible] | بر سخن را قوی [illegible]
[illegible] مفض و [illegible] | [illegible] فضل جود نه زیاد
نیست گیتی بجز تنگنی و تیز | کرده [illegible] که چون تنگت فتد
صد در فزون زده بدست [illegible] | که بمن بر [illegible] یکی نگشاد
[illegible] گردد [illegible] | گر بگیره بکف [illegible] و [illegible]
بار اندوه پشت من بشکست | بشکند چون دوتا [illegible] پولاد

۱ـ [illegible]

وین گنه طبع را نهم که همی　　مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان　　جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ　　راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز　　نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناور زمی ز اشك دو چشم　　اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم　　دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو　　روی آن صورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی　　که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم　　تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه　　پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند　　پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم آر حال من چو مرا　　جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی　　رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی　　هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من　　چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز　　که ز فرزندکان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج　　اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد　　که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من بوهم　　از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست　　گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم　　همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس ازین　　گردنم در خور قفا باشد
با فلك دون ستیزها کردم　　زانکه تنم [illegible] عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند　　جز چنین از زمانه چه را باشد

همه مهر و وفاست سیرت من | روزگارم کی آشنا باشد

ای بزرگی که شاخ ملك از تو | همه در نشو و در نما باشد

بندهٔ مادحی چنین دربند | نیك بندیش تا روا باشد

آفتابی بلی سزد که ترا | بس فراوان چو من هبا باشد

گنجها دارم از هنر که بگنجت | کس گزان گونه گنجها باشد

زین بلا گر مرا بجان بخری | این همه گنجها ترا باشد

ور بدین حاجتم نعم نکنی | نعم من زبخت لا باشد

نه همه مردمان چنین گویند | که بقائی طریق ما باشد

گر چنین است پس بود درخور | بند شاعر چو او بقا باشد

شاعر آخر چه گوید و چه کند | که از او فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر | شاعر آخر نه هم گدا باشد

دیگرش چون محمد طاهر | گوهر از پاك مصطفی باشد

لاجرم جاه و حق حرمت او | چون شهیدان کربلا باشد

گر همی حق بود چو تو باید | شاعران را که پیشوا باشد

تو نه [illegible] دشنو | کاین و آن از در هوا باشد

چون توئی را ز چون منی پاداش | نه ثنا باشد و دعا باشد

مدحت من شنو که مدحت من | رشتهٔ در بی بها باشد

پس از آوازه چو بشنیدی | همه آوازه صدا باشد

من که در خور ثنای شه کنم | چون من اندر جهان کجا باشد

در زمین شد گشده گنج سخن | بند بر پای من چرا باشد

آب [illegible] روا باشد | که هر امید از او روا باشد

[illegible] | در جهان هر که بود [illegible] باشد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود   ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان   كه هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد

نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر   نه بي مشیت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئي   ز بیخ ملك تو رست است كوه را بنیاد

كدام دولت پیدا شد از كواكب سعد   كه آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود   كه هست تیغ تو بانصرت و ظفر همزاد

خجسته روزا كاندر نبرد سطوت تو   بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان   بهار گشت زملك تو در تكین آباد

ز تیغ تیز تو فریاد كرد دشمن تو   ولیك آنجا سودي نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر   نخواست از ملكان جز تو شاه را داماد

بنای ملك تو چون بر كشید سر بفلك   بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد

مي نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد   از آنكه ملكی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همي   كه خسروی بتو تازه ست و مملكت بتو شاد

بعدل و رادی ماند بجاي ملك جهان   بلي و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد

ز هر سوئي سپهي بس گران فرستادی   كه ملك و دین ز سپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتي دادی و لشكر تو كنون   جهان بگیرد كاندر نبرد بدهد داد

رسد زهر سپهي هر دو هفتهٔ فتحي   كه تهنیت كند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین و شادي كن   بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه كرد مرا   مكارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد

مرا بمدحي شاها ولایتی دادي   كدام شاهي هرگز بمادحی این داد

ببارگاه تو كان هست و باد مركز ملك   محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

مرا همي بثنای تو زنده ماند تن   كه تا زید تن من بی ثناي تو مزیاد

خدایگانا [illegible]   [illegible] تو باد

همه مهر و وفاست سیرت من   روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو   همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین دربند   نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا   بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر که بگفت   کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری   این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی   نعم من ز بخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند   که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود درخور   بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند   که از او فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر   شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر   گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او   چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بود جز تو باید   شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا ز دعوی من مشنو   کاین و آن از سر هوا باشد
چون ثنای [illegible]   نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من سزای که مدحت من   رشتهٔ [illegible] باشد
پس ار آواز او جز [illegible]   همه آوازه [illegible] باشد
من کنون خود [illegible]   چون من [illegible] کجا باشد
ور ز من سد گشته گنج سخن   بند بر پای من چرا باشد
[illegible]   که هر امید را وفا باشد
[illegible] بود   در جهان هر که بود یا باشد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان که هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد

نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر نه بي مشيت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئي ز بیخ ملك تو رست است کوه را بنیاد

کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد

خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان بهار گشت زملك تو در تکین آباد

ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیك آنجا سودي نداشت آن فریاد

عروس ملك بياراست گوش و گردن و بر نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد

بنای ملك تو چون بر کشید سر بفلك بناي عمر عدوی تو بر زمین افتاد

مي نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد ازآنکه ملك چنین ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همي که خسروی بتو تازه است و مملکت بتو شاد

بعدل و رادی ماند بجاي ملك جهان بلي و چون تو نباشد هست شاه عادل و راد

ز هر سوئي سپهي بس گران فرستادی که ملك و دین ز سپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتي دادی و لشکر تو کنون جهان بگیرد کاندر زبر باسعد داد

رسد زهرسپهي هر دو هفتهٔ فتحي که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین و شادي کن بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد

مرا بمدحي شاها ولایتی دادي کدام شاهي هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توکان هست و بد مرکز ملك محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

مرا همي بثنای تو زنده ماند تن که تا زید تن من بي ثناي تو مزیاد

خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

بشادکامی در مجلس بهشت آئین | بخواه باده از آن دلبران حور نژاد
چوسلسبیل میِ خور که حضرت غزنین | بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد
همیشه بادی برتخت ملك چون خسرو | مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب | خدای بر تو و برملك توخجسته کناد

در تهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان [1]

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد | خدای عز وجل بر ملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری | که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه | که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل و جود توهست | بماه دی همه گیتی چو باغ درخرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان | زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست | بیاد مهر تو از خاك تیره گوهر زاد
ز ملك جستن شد کند خصم را دندان | چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد | کمین گشاد ز هر جانبی ضیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هر یك | چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو | که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
زسهم و هیبت آن کو نشستش اندر زین | فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق | چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را | که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
تو تا معونت و یاری ملك و دین کردی | بلند گشت و قوی دین و ملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر | چو کوه خزش اندر ثری فروشد لاد
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود | کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

---

۱ - این قصیده از دیوان ج ی سقطست

چوشاه عادل و رادی تو درجهان ماند | همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك را ملكا | كه شادمان‌است ای شاه بنده و آزاد
بدین همایون سور و بدین مبارك جشن | توشاد وخلق جهان‌شاد ودین و دولت‌شاد
شگفت نیست ازین‌سوروجشن‌خرم وخوش | ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بي حدو مر هدیه ها فرستادت | كه هیچكس‌را زان نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون بتو این هدیه ها مزین شد | میان بخدمت‌بست و زبان بمدح گشاد
رسول عالم و عادل چو بوسه كرد زمین | شرف گرفت چوپي بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر كشید و شادي كرد | كه آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا كردت | كه شاه عادل درملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند | كه دولت تو رسیده‌است خلق را فریاد
همه فریشتگان تهنیت كنند ترا | همي بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین و داد باقی شد | خجسته ملكست‌این‌ملك توكه باقي باد
توشكر ایزد گفتي و خلق شكر تو گفت | توداد گیتی دادی و چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد كنند | حدیث قصه‌شیرین و خسرو و فرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام | ملوك را همه بر درگه تو باد ملاذ
بحل و عقد و بدو نیك عزم جزم ترا | چو كوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

✿(در ثنای بهرامشاه [۱])✿

كوس‌ملك آواز نصرت بركشید | كفروشرك ازهول‌آن سردركشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه | شد سوی‌هندوستان لشكر كشید
چتر اورا فتح بر تارك نهاد | تیغ اورا نصرت اندر بر كشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب | گرچه او لشكر سوی خاور كشید
اي بسا رزما كه ازهرسو سپاه | زآب خنجر شعله آذر كشید

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه   کو در آن پیکارگه خنجر کشید

دشمنانرا آتش شمشیر او   درمیان خاك و خاکستر کشید

ملك اورا چون عدو انکار کرد   از پی او کینهٔ منکر کشید

دست او تیغی کشید اندر مصاف   کان بخیبر قبضه حیدر کشید

بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای   از برای دین پیغمبر کشید

تیغ او اصل بقای ملك شد   از فنا خط بر بت و بتگر کشید

راه بر دشمن چو شیر نر ببست   مازکوهش همچو رنگ اندر کشید

گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد   تا سرش در حلقه چنبر کشید

چون هوا از گرد تاري گاه بست   بر زمین خون مفرش دیگر کشید

گوئی آن خونها که رفت از تیغ او   دشت را در دیبهٔ ششتر کشید

چون عروس شرمگین بدخواه شاه   سر ز شرم شاه در چادر کشید

شه بتخت مملکت چون بر نشست   بخت را بر زهرهٔ ازهر کشید

نی سپهر از خدمت او روی تافت   نی زمین از طاعت او سر کشید

ملك اورا صد درخت تازه رست   هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید

خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب   مهر و مه را از سر منبر کشید

بنده را چون دید مدحي بس بلند   از شرف بر گنبد اخضر کشید

صد نظر در باب بنده بیش کرد   تا زخت اورا برین منظر کشید

مدح او از آسمان برتر شناخت   قدر او از آسمان برتر کشید

دست و طبعش در ثنا و مدح شاه   سلك و عقد لؤلؤ و گوهر کشید

گوهر و زر یافت از مهرش بسی   تا بمدحش گوهر اندر زر کشید

بنده را چون پست کرد آز و نیاز   جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید

لیکن از خدمت فرو ماندست از آنك   رنج بیماریش بر بستر کشید

پای نتواند همی نیکو نهاد   دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد ازآنك عدل او لشکر بهر کشور کشید

✿(هم درمدح او ۱)✿

تا درجهان مکین و مکان باشد بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را قوس وقزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او با رای پیرو بخت جوان باشد
صدیك زمدح او نشود گفته گردردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را نصرت رکاب وفتح عنان باشد
او را چو در نبرد بر انگیزد ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملك تودر گیتی چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا توئی که برای تو در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده درملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید ازچرخ هرچه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ امر تو بر ملوك روان باشد

✿(وصف پائیز ومدح سیف الدوله محمود ۲)✿

باد خزان روی ببستان نهاد کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید سر ما ازکنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد نا امید هر گل نورسته که ازگل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم باده فراز آر هم از بامداد
جوی روان سیمین گشته زآب برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

---

۱ ـ این مدیحه ازنسخهٔ چاپی ساقطست

۲ـ این قصیده در دیوان جاپی نیست

شعر همي خوانيد اى مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سرير — سيف دول خسرو خسرو نژاد
انكه بدو تازه شده مملكت — وانكه بدو زنده شده دين و داد
آن بگه كوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون كيقباد
انكه چنو ديدهٔ عالم نديد — وانكه چنو گردش گردون نزاد
گرد چه گردي نكند هيچ گرد — راد چو رادى نكند هيچ راد
شاهان باشند بنزديك او — راست چنان چون ببر باز خاد
انكه چو جام مي بركف نهند — شاهان از نامش گيرند ياد
حمله او كوه زجا بركند — ور بود ش زآهن و پولاد لاد
اى شه و شاهي زتو بارسم و فر — وي ملك و ملك زتو بانهاد
تا بجهان اندر شاهي بود — جان و دلت باد همه ساله شاد
هركه ترا دشمن بادا بدرد — وانكه ترا دوست بشادى زياد
هرچه بگويم ز دعا كردگار — دعوت من بنده اجابت كناد

✿(مدح يكى از اكابر ۱)✿

اى بزرگي كه دين و دولت را — همه اثار تو بكار شود
هرزمان شادتر شود آنكس — كه بنامت بكارزار شود
گفته و كردهٔ تو در عالم — همه تاريخ روزگار شود
پشتوان كمال چون بايد — ميخ حزم تو استوار شود
ذرهٔ كان ز حام تو بجهد — بيخي از بند كوهسار شود
قطره كان ز جود تو بچكد — سيلي از ابر تندبار شود
تا بود مرغزار جود تو سبز — امن خلق كى نزار شود
موقف بزم تو شكارگهيست — كه دراوشكرها شكار شود
بس يسار و يمين كه زى تو رسد — از يمين تو با يسار شود

۱ـ اين مديحه از نسخهٔ چ بى سقط.

شب رنج ولیت روز شود — گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز — زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد — اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش — آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هواي تو نبود — بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار زسنك بود — پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد — اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو — همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد — گر همه برقضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی — آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن — همچو طبع تو پرنگار شود
وز تو این باغ نصرت آبادان — بشگفتی چو قندهار شود
شاخ هارا ز لفظ تو روزی — گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت — عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی — قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من — از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کا بگون سپهر دهد — مغز عیش مرا خمار شود
اشك من نار دانه شد نه عجب — گر دل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس — که مگر بخت سازگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر — درسر رنج انتظار شود
یار مقصود من نشد حاصل — ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی — مایهٔ عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد — که جهان از تو یادگار شود

﴿ چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱ ﴾

لعبتی را که صد هنر باشد ‌ ‌ شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف ‌ ‌ ببر عقل بی خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را ‌ ‌ گفتها لشکر و حشر باشد
قد او شعله‌ایست ازدیدار ‌ ‌ که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد ‌ ‌ معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور اتماش ‌ ‌ بیشتر هست و بیشتر باشد
راست بر ره چگونه تیز رود ‌ ‌ وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادرزاد ‌ ‌ دیده و گوش کی ز روکر باشد
و گر از بیشه زاد چون که همی ‌ ‌ همچو دریا بنفع و ضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی ‌ ‌ از چه معنیش آبخور باشد
گرخود ازاصل بنگریم اورا ‌ ‌ آب و گل مادر و پدر باشد
خردوجان بود نگار پرست ‌ ‌ تا چنوئی نگارگر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش ‌ ‌ زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زوشوند زبر و زبر ‌ ‌ وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندر خاك ‌ ‌ زیر بودی کنون زبر باشد
سر او پای و پای او سر شد ‌ ‌ وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا ‌ ‌ که سرش پای و پای سر باشد
درکف خواجه چون همی ماند ‌ ‌ کش سخن در و چهره زر باشد
نبود پایدار در و گهر ‌ ‌ چونش بر دست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق ‌ ‌ خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد ‌ ‌ وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند ‌ ‌ کش ز نابودها خبر باشد
چرخ با قدر او زمین گردد ‌ ‌ بحر با طبع او شمر باشد

۱ـ این قصیده از دیوان جابی افتاده است

از چنان پرهنر پدر نه شگفت | گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق | زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست | که چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که جست حاسد را | سپر از دیده و جگر باشد
تا ببارد چو ابر در کف تو | شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب | گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی بزمین | آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد | همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید | همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست | که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود | تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد | رای تو همره قدر باشد

✲(گفتگو از روشنان فلکی وسیاهکاری آنان)✲

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند | فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز | که چشمهاي جهانرا همه بجنبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش | زنند ستامي کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کآسیای گردون را | همی به تیزي بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند | کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان | چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند | منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا | بریگ تافته بر قطرههاي بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همي | بفعل طبعي روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند | چنانکه خواهند از هر سوئی همي رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند | گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند | مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك وعیش و بد ونیك وشدت و فرجند | غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند | بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند | بهر نظر و سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فرو فگنند | همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند | چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم | ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت | که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم | که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه | بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نو برحمت ایشان فریفته نشوی | نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه ثابتی از ایشان اگر همه سپهرند | مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان | اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا | ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست | که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند | مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سرفراز بشناسند | کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

﴿ در شکایت از تیره روزی خویش گوید ﴾

دلم ز انده بیحد همی نیاساید | تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم | ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا | ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست | از آن بخون دل آنرا همي بيالايد[1]
که گر ببیند بدخواه روي من باري | بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشـد | چو نوعروسش درچشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم | حجاب دورکند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازین همّتی که هرساعت | ز قدر و رتبت سر برستارگان ساید
زمانه بربود از من هرآنچه بود مرا | بجز که محنت من نزد من همي پاید
لقب نهادم از اینروی فضل را محنت | مگر که فضل من ازمن زمانه برباید
فلك چوشادي میداد مرمرا بشمرد | کنون که میدهدم غم همي نپیماید
چوزاد سرو مرا راست دید درهمه‌کار | چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست | که گاهگاهي چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن | چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من ازمن گرفت بیزاری | بلی و دشمن بر من همي ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم ازایرا خدای عزوجل | دري نبندد تا دیگری نه بگشاید

✿(دریغ بر جوانی)✿

دریغا جوانی و آن روزگار | که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد | امید من از عمـر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست | درین مه که هرگز درآن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من | مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون | که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بهشتم همی‌عرضه کرد و مرا | حقیقت که دوزخ جزآن چه نبود
بسا شب که درحبس برمن گذشت | که بینای آنشب جز اکمه نبود

---

[1] ـ بیالاید

سیاهي سیاه و درازیے دراز | که آنرا امید سحرگه نبود
یکي بودم و داند ایزد همي | که بر من موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد | بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبي‌الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد | نکو دید خود راو ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان | همه ساله جز خاك و جز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا | بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان وغائی نکرد | مرا گفت هین شه کن و شه نبود
گرین قصه او ساخت معلوم شد | که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب | کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند | کنون دانشی هست کانکه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پر هنر عاقلان | جوابم جزاحسنت و جز خه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل | که آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم | که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه | بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدیے | کزین به مرا هیچ درگه نبود

✿(داستان تبه روزی و گرفتاری)✿

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد | از دست بشد کارش و از پاي درآمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من | کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی | من زهر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ | درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلا را | گوئي که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم از تن | از آب دو چشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من | از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت | دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین | هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد ز فلك کوکب سعدم | چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود | ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همي زد | وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زان دیده چون نرگس چو ندیده نرگس | در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم | زان حلقه مر اورا بمیان بر کمر آمد
زان زلفك پر تاب و از آن دیده پر خواب | یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین | کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سر مکش و دل مبر از من | کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز | دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد | یك غم سپری نا شده غمي دگر آمد
چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید | نا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

✿(در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)✿

شهریارا کردگارت یار باد | بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد | شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل و عقد ملك | چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عملت بحر لؤلؤ موج باد | دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت * | رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد | نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد | خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه　　بر عــدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تواندر خاك خفت　　دیده اقبــال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد　　بخت را با دشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگ شیر باد　　سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار　　فتح و نصرت قبضه‌و سوفار باد
در جهان بهر جهانگیری تو　　هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت‌ازمه منظران باد آسمان　　بزمت ازبت پیکران فرخار باد
دست و بازوی ترا در کار زار　　فر و زور حیدر کرار باد
رای‌توتابنده چون‌خورشید باد　　ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌از‌شادیت‌چونگل‌تازه نیست *　　همچوشاخ گل دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد　　ایزدت هرجا که باشی یار باد
توعجب داری که من‌گویم همی　　کز جلالات شاه برخوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك　　خسرو ابراهیم گیتی دار باد

✿(درمدح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

هرساعتی ز عشق تو حالم دگر شود　　وزدیدگان کنارم همچون شمر سه
ازچشم خونفشانم نشگفت اگرمرا　　از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
رازمن و تو اشك دوچشمم آشکار کرد　　زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما　　چونحال عشق وامق و عذرا سمر شود
گوئی مگر که نیك شود حال‌ما بوصل　　ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
گوئی‌شود هزیمت هجر آخر ازوصال　　نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای‌آنکه تن بروي تو دیده شود همه　　وزعشق روی تو همه دیده بصر شود
جائی که تونشینی و راهی که بگذری　　اززلف و روی‌تو تبت و شوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان　　مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زین کورنگاری و مشکین دو زلف تو　　گه گه بر آن میانك سیمین کمر شود

از تو همي بسر نشود این بلا و عشق — گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی — اندر مظالم ملك دادگر شود
مسعود خسروي که سعادت بهپیش او — هر گه که قصد عزم کند راهبر شود
شاهي که گر بیان دهد اخلاق او خرد — فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
برسنگ اگر مبارك نامش کنند نقش — سنگ ازشرف بماه و بخورشید بر شود
هرسال شهریارا اطراف مملکت — از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
راه سفر گزینی هرسال و یمن و یسر — با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود — سوی تو ازظفر نفر اندر نفر شود
هرخاطری که باتو شود کج کمان نهاد — از کین تو نشانه تیر خطر شود
هرشاه کو زحکم و مثال تو بگذرد — ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
وانکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد — جان و تنش بپای بلا پی سپر شود
برفرق بد سگال تو گردد عبیر خاك — در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو — هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون درمصاف تیغ و تبر درهم اوفتد — درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
درجنگ حلق وروی دلیران زگرد وخوی — چون سنگ خشك ماند و چون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه — از گرد کور گردد و از کوس کر شود
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو — آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هریك بقوت تو ز ترکان تو برزم — چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد — وانجا بسا پدر که بخون پسر شود
چون خنجر زدوده شود کار دین وملك — چون خنجر تو درکف تو کارگر شود
جان کی برد ز تیر تو کس پرعقاب داد — گرچه مخالف تو عقابي بپر شود
هرتیر سخت زخم که ازشست کین تو — بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله ای زند — گردون ازآن دخان شود اخترشرر شود
خون جگر ز دیده ببارد بجای اشك — هرتن که او زسهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو | هرکس که او سوار کمال و هنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند | گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر | پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
رای تو هرزمان ز برای حیات ملك | جانی شود که آن بتن عقل در شود
چون رایها زنند بتدبیر مملکت | رای تو همرهان قضا و قدر شود
شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم | وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش | نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ | از بهر بزم تست که با تاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند | نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
آهو و رنگ باغ تو گرسرو موردست | هر ساعتی برنگ همي خوب تر شود
گوئی که عالم صور آمد سرای تو | کز برگ و شاخ باغ همي پرصور شود
بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان | از بحر طبع صافي تو پر مطر شود
وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار | گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
بیحد زخشت پباك نو شیر و ببر و گرگ | بیجان شدند و بار دمادم دگر شود
هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو | نشگفت اگر ز دولت نو جانور شود
روز نو نیك باد که هر دشمن ترا | روز بدست و هرروز از بد بتر شود
تا شاه شب همیدون هر شب زشاه روز | بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
چو نشاه روز بادی و چو نشاه شب کز آن | گه نورمند خاور و گه باختر شود
تاحشر شهریار تو بادی درین جهان | گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

✿(درمدح ارسلان بن مسعود)✿

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد | هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین | بدید خواهم تا روز چند در بغداد
سپه کشیده و آراسته بداد جهان | بدست حشمت برکنده دیده بیداد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر — که در جلالت و دولت هزار سال زیاد

بکامگاری بر دیده زمانه نشست — قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد

چه روز بود که در بوته سیاست او — عیار ملك بپالود خنجر پولاد

چهارشنبه روزی که ازچهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر بر [1] تکین آباد

زمین‌تو گوئی مرخصم ملك‌را بگرفت — بدانزمان که برآمد زطاغیان فریاد

گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد — چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد

چه منفعت زعزیمت که آن نبود قوی — چه فایده زهزیمت که آن نیافت نهاد

خدایگان زمانه مظفر و منصور — بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد

بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط — چنانکه زلزله در کوهسار و بحرافتاد

برای روشن مهر و بقدرعالی چرخ — بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد

بزرگ شاها درهرهنر که شاهی‌راست — زمانه چون تو ندید و سپهرچون تونزاد

کدام دولت ونعمت گمان بری که فلك — بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد

بهیچ وقتی این روزگار دولت را — خدای داند گر روزگار دارد یاد

زظلم زادن نومید گشت مادر ظلم — در آنزمانه که اقبال دولت تو بزاد

توشاه رادی و دردهرشاهی و رادی — نه‌چون‌تو بیند شاه و نه‌چون‌تودارد یاد

بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت — بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد

چومن به بینم بر تخت خسروانه ترا — بدستگاه فریدون و پایگاه قباد

جز آن نگویم شاها که رودکی گوید — خدای چشم بد ازملك تو بگرداناد

قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر — توانگرست زجود تو بنده و آزاد

چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش نیست — حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد

بحرص گرم شکم نیستم که کرد مرا — ثبات و صبرقناعت زمانه سخت استاد

خدایگانا نو شادیست دولت را — بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد

همیشه تا بپرستند مایه کشمیر — همیشه تا بفروزند مایه خرداد

---

۱ - بر بگیلا باد

تو شاد باشي وخرم زعمر وملك كه هست * زمين زملك توخرم زمان بعدل تو شاد

✿ (هم در ستايش او) ✿

شاهي كه پير گشته جهانرا جوان كند * سلطان ابو الملوك ملك ارسلان كند
وان نامه كان بنام ملك ارسلان بود * دست شرف از آن بتفاخر نشان كند
آنشهريار عادل كانصاف او همي * عون روان روشن نوشيروان كند
آنشاه گنج بخش كه از بيم جود او * در كوه زر و سيم طبيعت نهان كند
از هول زخم او دل گيتي سبك شود * گر در مصاف دست بگرز گران كند
كمتر ز ذره آيد در پيش قوتش * گر كوه را بباروي زور امتحان كند
روزيكه آسمان شود از گرد چون زمين * از بسكه گرد قصد سوي آسمان كند
وانپاره زعفرانرا درلاله زار خويش * نيلوفر حسامش چون ارغوان كند
هر تيرداني كو جهد از جان خصم راست * آن شست او بتير دلش تيردان كند
شبديزوار مركب او را بكر و فر * دولت زكاب سازد و نصرت عنان كند
بر باد پيشي زد و بر چرخ برزند * بر بارهٔ كه روز شغب زير ران كند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تك * نسبت بكوه بيند و باد بزان كند
وان باره را طبيعت گوئي در آن زمان * چرمش چو كرگ برتن بر گستوان كند
سرها گران شود چو عنانش شود سبك * دلها سبك شود چو ركابش گران كند
بر ترك او به ننگ و نبرد آن كند برزم * كن نه هزبر تند و نه پيل زيان كند
تيره كند به تير جهانگير چشم روز * چون گه زخم دست به تير و كمان كند
چون از براي رزم كمر بست برميان * فرسنگها مخالف او درميان كند
در نهروان به تيغ كند نهرها روان * گر جنگ را روانه سوي نهروان كند
گردد ز گرد رخشش چون قير قيروان * گر هيچگونه قصد سوي قيروان كند
اي كرده روزگار بدست تو حكم ملك * اين كرد و او براين نه همانا زيان كند
بر ملك تو زمهر سپهر آن كند همي * كز مهر با پسر پدر مهربان كند

رأی تو عادلست و کند جور دست تو / وان جوردست توهمه با گنج و کان کند
سوی توسرکشان را چندان کشد امید / تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند
هرشاه را زعفو تو برجای ماند جان / واکنون همي فداي توای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت / صد معجزه همي بکفایت عیان کند
مشکل شود همي صفت کلك او که آن / هرمشکلي که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر / زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع / بر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همي باغ و راغ را / از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
چونراي تست باغ و طرب عندلیب آن / برگل چومدح خوانت همي مدح خوان کند
اکنون چوبلبلست خطیب اي عجب مرا / گلبن زگل همي همه شب طیلسان کند
تاحشر کرد دهر بملکت ضمان ازآنك / جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده ترا زچرخ که چرخ ایملك همی / برملك و عمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی و توئي تا بر آسمان / از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی / گیتي همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا / خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار / در داستان فخر سر داستان کند

باز در مدح او

از جور زمانه را جدا کرد / با عدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود / کورا ملك ازفلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را / چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد اورا / بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای برملك / کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت / ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون | بر خلق زمانه پادشا کرد
بر لوح نوشت نام ملکت | بر ملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید | تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت | عمر همه دشمنان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو | در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو | در دیده ملك توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت | مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا | در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست | اوصاف تو درخور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند | در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست | آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو | دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان | گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت | همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت | در مجلس دیگرش قضا کرد
تعظیم تو چون نام بنده گردن برد | نام رهی از میان رها کرد
محروم تو از همه مرا دید | محروم تو از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق بیازرد | کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست | آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش | از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ | در ملك تو سایهٔ بقا کرد

✿ در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان ✿

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید | هزار مژده ز سعد فلك بملك رسید
که شد ز فرق دو دست ارسلان [illegible] | عزیز خود را اندر هوا ز بالید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان | هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید

خدایگانا جشنی است ملک را امروز | که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید

درین بهار بدین شادی و بدین رامش | ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید

بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست | کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید

بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو | همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید

ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت | وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید

خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو | چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید

به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار | فلک سعود برافشاند و ابر در بارید

بجواس ر کنز و پیشکش نثار کنند | نثار او همه ناسفته بود مروارید

بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک | چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید

چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد | خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید

به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی | که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید

بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم | که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید

امید ملک بدو شد قوی و باد قوی | بلی و دشمنت از عمر و ملک امید برید

در آن زمان که بپوشند خلعت تو بفخر | سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید

بدید چشم جهان خلعت مبارک تو | وان یکاد بخواند و سبک بر او بدمید

گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان | ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید

بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی | بخرمی و بشادی بخواه جام نبید

همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان | و بخت وارون بر حال دشمنان خندید

ستایش سیف الدوله محمود

خویشتن را سوار باید کرد | بر [illegible] کامگار باید کرد

طبع خودرا بلفظ و معنی راست | تازه چون نوبهار باید کرد

مدحت شهریار باید گفت | [illegible] شهریار باید کرد

شاه محمود سيف دولت و دين　　　كه زبان ذوالفقار بايد كرد

پس همه عمر خود بدفتر بر　　　مدحت او نگار بايد كرد

وانكسى را كه مدح او گويد　　　بر ملوك افتخار بايد كرد

آنكه هركس كه طلعتش بيند　　　جان شيرين نثار بايد كرد

ملكا خسروا خداوندا　　　كارها شاهوار بايد كرد

مملكت انتظار نپذيرد　　　تا كى اين انتظار بايد كرد

ملك آفاق را ببايد جست　　　كى بدين اختصار بايد كرد

بد سگالان بى ديانت را　　　از جهان تار و مار بايد كرد

روى خودرا به پيش شاه جهان　　　چون گل آبدار بايد كرد

جمله بنياد دين و دولت را　　　بحسام استوار بايد كرد

ملك را چون قرار خواهى داد　　　تيغ را بيقرار بايد كرد

مملكت را به تيغ تابنده　　　صافى و بى غبار بايد كرد

نامداران و سرفرازان را　　　از جهان اختيار بايد كرد

جمله بدخواه را بايد خست　　　با عدو كارزار بايد كرد

ملك را بر حصاريان چو شير　　　بعدو بر حصار بايد كرد

اينجهان را بعدل ورد [illegible]　　　همچو خلد بهار بايد كرد

وانگهى اندرآن بدولت و عز　　　تا قيمت مدار بايد كرد

❁ در تسليت يكى از اكابر ❁

بزرگوار خدايا چنان نمود خرد　　　كه بر دل تو غم و درد را اثر نبود

اجل رسيده يكى شارعست و نيست كسى　　　در اينجهان كه برين شارعش گذر نبود

نشست خلق همه مختلف بود ليكن　　　بباز گشت جز اين راه پى سپر نبود

يكى درخت بود عمر آدمى بقياس　　　كه در جهانش به از نام نيك بر نبود

فناست عاقبت جانور كه جان كهد　　　بفوت جان كه بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید بر نیارد سر که قصد او بسوي راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست زخیر گردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خداي عزوجل را پذیر هرچه کند لطیفه ایست کزآن خلق را خبر نبود
توآن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو جهان بود پس ازین و چوتودگر نبود
نه چون تو هرکس دانش بکاردانند بست بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود اسب تیز تك نشود بدست هرکه بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا شگفت نیست که کس راچوتو پسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر نه پاك زاده بود هرکه چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

﴿ مدح سلطان مسعود ﴾

برترست از گمان ملك مسعود باد تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك چون بگوید زبان ملك مسعود
تا بر اطراف دین و دولت کرد تیغ را پاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چون بنشست ملك را بر میان ملك مسعود
قدم خسروي نهاد بفخر بر سپهر کیان ملك مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را داد بخت جوان ملك مسعود

از شرف تازه زیوري بندد   ملك را هر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت   درجهان ناگهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت   مغز در استخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سر شیران   سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوک را   رانده اندر کمان ملك مسعود
کنند برجاس   برخم آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب جمله چو کرد   بدره زا امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره   برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر   قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان بشنند   تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شده شهریار زید   در جهان سالیان ملك مسعود

✿ در مدیح عمید ابو الفرج نصر ابن رستم ✿

ای اصل سخا و رادی و داد   بخل از تو خراب و جود آباد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
رستم نبود به پیش تو مرد   حاتم نبود به پیش [illegible]
تو شد نشسته اي به [illegible]   [illegible] تو بسیستان
در قصر شجاعت و سخاوت   از رای رفیع [illegible]
شاگرد دل تو گشت در [illegible]   [illegible]
گشته است زمانه بنده تو   احرار شدند زنده و ازاد
درویش ز فر تو [illegible]   گذاشت [illegible]
از رای تو کس نشد فراموش   گیتی همه هست بر [illegible]

در خدمت توفلك ميان بست — احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو زخلق رنگ برداشت — وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خويشى — در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر — دولت چو رهي به پيشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم — هرگز زتو كس نديده بيداد
چون موم شدم بدست تو نرم — وز بهر عدو بدست فولاد
خورشيد بخيل گشت پيشت — تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت — وين عيد خليل فرخت زاد
شادى و سلامتى و رادى — با تو همه ساله رايگان باد

﴿ ستايش سلطان علاء الدوله مسعود ﴾

اين آتش مبارز و اين باد كامگار — وين آب تزقوت و اين خاك مايه دار
ضدند و ممكنست كه باطبع يكدگر — از عدل شاه ساخته گردند هرچهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور — خورشيد پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر كاندر مظالمش — از هيبتش نيابد بيداد زينهار
آنشاه جود پرور كز فضل بذل او — اندر گداز حملان بگريزد از عيار
ديوار بست امنش اندر سراى ملك — پاينده تر ز سد سكندر هزار بار
برزد بمغز كفر و برون شد ز چشم شرك — زد درزمانه زخمش و باس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان — وزاصل حزم ثابت او رست كوهسار
ازحلم و علم او دو نشانست روز و شب — وزلطف وعنف او دو نمونه است نور و نار
خشمش همى بر آب روان افكند گره — عفوش همى بر آتش سوزان كند نگار
اى ديده صدرشاه زملك تو احتشام — وي كرده جاه ملك بصدر تو افتخار
بحر سپهردورى و كوه ستاره سير — خورشيد كينه توزي و گردون حقگزار
با دولت تو بر نزند هيچ پادشاه — وز طاعت تو سر نكشد هيچ شهريار
درعدل دولت تو بخنديد عدل خوش — درحبس انتقام تو بگريست ظلم زار

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور و زر　　جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو　　بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
دریا بنعمت از آب سخای تو یك حباب　　دوزخ بوصف از آتش سهم تو یك شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان　　نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
در بوستان زحرص عطاهای جزل تست　　بر شاخها که باز کنند پنجه‌ها چنار
وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست　　نرگس که چشم روشن روید بمرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب و خاك رست　　با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا　　بی کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ　　این چشم مور یافته و آن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش　　وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه ست نیك دشت　　سرها فکن بگرز که بس گرسنه ست غار
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان　　اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز　　هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع　　بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
با نهی هیبتت نزند هیچ سرو شاخ　　بی ابر نعمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو　　در سوخته جگر خلدش دست روزگار
چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو　　در دیده جش میخ زند کوری استوار
آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد　　وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو　　پهنای هر بلاد و درازی هر دیار
بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول　　بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه　　وانرا ز سطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن　　جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
زان رشتهٔ دو رنگ سپید و سیاه صبح　　جز اسب دولت تو نپذیرد همی حدار

بر غز و ملك تو رقم جاودانیا | ز آثار حملههاي تو در دشت سانهار

آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد | سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار

چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه | چون دود دود خاست غبار ازپس غبار

آلود حد خنجر و اندود مد گرد | پشت زمین بپروین روی هوا بقار

گریان چو ابر نیزهٔ کین توز عمرسوز | خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار

ازحملهها نفسها درحلقها خبه | وز گردها نظرها در دیدها نثار

تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور | تازود زود خاست همی بانگ دار دار

دست یکي سپرد همی پای انتقام | پای یکی گرفت همی دست اضطرار

این ازنشاط فور همی تاخت سوی بحر | وان از نهیب مرگ همي گشت گرد غار

رفته ره عزیمت این بخت معتمد | بسته در هزیمت آن عمر مستعار

آب امید شست همی رنگ احتراز | دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج | جوشان اجل بزرم سراسیمه شد بکار

دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ | در آهنین لباس چو روئین سفندیار

بر تارکش هژبری تند و بلا شکر | با سرزن اژدهائي تیزی روان شکار

شد سبز خنگ بارهٔ تو بحر فتح موج | گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

ناگه بصحن میدان در تاختی چو باد | تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار

در جمله بي گزند بتوفیق ایزدی | گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار

دست ظفر گرفته عنان ازمیان شور | آورد بارگیر ترا تا ببخت یار

کف الخضیب گردون از گنج مشتری | کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

اینملك عالم ایزد کردست برتو وقف | بر خاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چووقف کرد کند آنچه واجبست | تو روزگار خرم در خرمی گذار

نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان | تازدهمی سپاه و گساید همی حصار

تا این زمانه متاوز بسعي جوخ | این دی آرد هرسال چند بار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان — تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
گه در بهار باز کشد بر زمین بساط — از لعل پود بوقلمونهای سبز تار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید — گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال — نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
گه چون خزان تو زرّ و درم ریز بیقیاس — گه چون بهار درّ و گهر پاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کام ران — در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا — گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو — روز و شب ایستاده میان بسته بنده‌وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف — جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

✿(در مدح عمید ابو نصر بن رستم)✿

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور — از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر
خزانرا داد پنداري فلك ملك بهارانرا — که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
همان مینانهاد طراف گل شد کهربا صورت — همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
زمین از باد فروردین که از گل بود پر چهره — بمهرماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
نه صحرا روي بنماید همي از شمعگون حله — نه گردون روی بگشاید همي از آبگون چادر
بباغ و راغ نشسد همی بهری و کوژ پرا — چو بخت دولت خواجه سرسرو و قد عرعر
بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش — کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی — هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده — نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
ز عکس رنگ او گشته مونی برگ چون دیبا — ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
همی گنج باد آورد بگشادست باد برا — که در افتاده بس بیحد و زر گسترد بس بیمر
تو گوئي خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده — ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بو نصر کاصل نصرت دنیا — کرا همبر بود نصرت شودش او سر در و گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازیـــی نام او باشد | بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهـتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل | سرای خدمت اورا گشاده از بزرگی در
جهان کامرانی را ز نور رای او گردون | بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
بود بنیاد عزمش را زچرخ بیستون کوشش | سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
چورزمش درندا آید به تیغش جان دهد پاسخ | چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
زوصف و نعت اوخیره زمدح و شکراو عاجز | روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله | سخا بی فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر
فزوداز جاه و برداز جان و جست از طبع و داد از دل | عمل را عز امل را ره سخارا ذل سخن را فر
زهی چون بخت بهر تو شده بر هرتنی پیدا | زهی چون راز مهر تو شده در هردلی مضمر
نداند کوه بابل را همی حلم تو یك ذره | بخواند بحر قلزم را همی جود تو یك فرغر
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون | ز زورو شیهه رخشت بریزد خاره در کردر
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیك و بد | ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
ثنارا اصل تو عمـده دها را عقل تو مرکز | ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
شرف اصل ترا قیم هـنر عقل ترا نافـذ | وفا طبـع ترا صیقـل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر | همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت | مثال تو بهـر حکم و حضور تو بهـر محضر
همه سعدست بی نحس وهمه نورست بی ظلمت | همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
جهانی زاده ازطبعت بآب و باد سردوخوش | درختی رسته ازخلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
چو ازخون دربر گردون ببندد عیبه جوشن | چو ازتف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد | زگرماروی چون انگشت وزتف دیده چون اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد | شود اشهب بگرد ابرش شود ادهم زخون اشقر
هوای مظـلم تیره مثالی دارد از دوزخ | زمین هایل تفتـه قیاسی گیرد از محشر

۱ - بخشنده

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه   ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر

بر یرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین   سر پرا خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر

بزخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون   زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر

اجل دامن کشان آید گریبان امل درمشت   قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا درسر

زبیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل   گریزان این چوموش کور و تازان آن چومار کر

ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی   چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر

هیونی تندخرا شخص آهن سق سندان سم   عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در

سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم   برخش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر

هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد   گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر

بدست گوهری نرزان فلک جرم نجوم آگین   مرکب نقره درالماس و معجون آب در آذر

زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش   ز گرد ابری برافرازی بر آن شبدیز چون صرصر

درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان   نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر

گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف   گهیت آن برگرد پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر

چه بازو و چه دستست آنکه گیرد سستی و کندی   ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر

نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم   همای نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر

خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل   کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر

معاذالله نه اینی و نه آنی باکه خود هستی   ز نعت فهمها بیرون ز حد وهمها برتر

ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت   سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر

بدان پیچان که همچون جانشدست انباز اندیشه   نخوانده هیچ شعری و تمام شعرهاش از بر

فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان   شگفت آن راستگوی گنگ و آن قوت کن لاغر

تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی   زبون چون دست بیرومند و سر چون [illegible]

بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن   بپاشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور

زنامه است رای تو همه راحت که بی هردو   نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلرا شایان   توئي اقبال و ملك تو چو دیده چشم را درخور
نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی   که گاهي نوبت تیغست و گاهي نوبت ساغر
نزیبد چون بجام و دور بگراید نشاط تو   بجز خورشید مي پیماي و جز ناهید خنیاگر
ازآن معشوق حورآیین ازآن ممشوق سرو آسا   وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر
بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت   بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
بتي کزتن بزلف ورخ کشید و برد هوش ودل   نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتي دلبر
بخدمت پیش روي او میان بسته ست شاخ گل   زحشمت پیش زلف او سر افکندست سیسنبر
بخوي و عادت آبا بجمع زایران زر ده   برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می‌خور
بدانرا غم همي مالد بلفظ رود شادي کن   بدیرا جان همي کاهد بجان جام جان پرور
ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت   بزن بهر دماغ آتش بعودي دردل مجمر
بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو   که چون من نیست بنده احراری و چون تو نیست ممدحت خر
عروس طبع من بپذیر از یرا شاه احراري   هر آزاده ترا بنده‌ست و هر خواجه ترا چاکر
نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم   بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت   برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
به ارج گوهر شهوار و ارز لولوء لالا   بفر افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر
بنقش دیبه رومي و بوي عنبر سارا   بحسن صورت ماني و زیب لعبت آذر
ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوي   نمایش و آزمایش را شود هر ساعتي دیگر
سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران   امیر تن داست و دل ز انده میکشد لشکر
[illegible] گردست کار و حال من تیره   بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
ز ... زاده طبع من ز طبع من سخن زاده   میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او   ازآن بدنعمت فرزند و زان نامهربان مادر
بگیر اینمایه از شخصی که انار قبضهٔ محنت   ز آب و آتش خاطر خلالش داند و خاکستر
گهی وسواس تبداري بفرقش میزند متین   گهی تیمار بیداري بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضیمرانش تن بخم خیزرانش قد | بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته‌پای و چون طوطی گشاده‌لب | سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه | چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه بازیبر
هوای شب لباس و ز مهرت سوخته انجم | دهن ز [illegible] زهر او ز شکرت یافته شکر
سپهرش عشوهٔ دست اورا و فتاده خوش | زمانه‌ش وعدهٔ کردست و اورا آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخدمت مجتمع باشد | ز ریگ و سنگ و نبات و کوه و ز بوخت و بحر و بر
اثر باشد ز خیر و شر دو عذرا زنشش جنب | مدد خو [illegible] زینش و که چهار ارکان و هفت اختر
نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا | نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان | بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
ز گریه قسم چشم تو بیرون گریه خون | ز [illegible] حظ گوش تو بمجلس [illegible] مزمر
سبو آراسته عیشت جهان فرخنده عشرت | بمجد و فخر و جود و بخت و عز و جاه کام و گر
جواب شعر رازی هم گفتم که [illegible] | [illegible]

❀ [illegible] ادیب ابو الفتح [illegible] ❀

[illegible] | [illegible] برخورد [illegible]
[illegible] | [illegible]
خوب [illegible] | [illegible]
چه کنم [illegible] | [illegible]
در میان سخن [illegible] گفتی | نیست [illegible] کر تو چون پدر
حسدی [illegible] ترا [illegible] | [illegible]
صدرها [illegible] | جیب [illegible] کار
چه رسید [illegible] | که [illegible]
[illegible] | شوخگین جبه جبر کین دستار
سخت مجبور نیستی [illegible] | [illegible] گیرندی مر [illegible]
شدی آمد مرا زین شفقت | خنده آمد مرا زین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف / بت دلجوی و لعبت دلدار

راست گفتی و نیك پرسیدی / بشنو و گوش و هوش زی من دار

خواجه بوالفتح عارض لشکر / اصل حری و سید احرار

بود گشته مرا خریداری / که بدو تیز شد مرا بازار

صید کردی بجود و شکر مرا / آن مه جود ورز شکر شکار

جامه دادی مرا زخاصه خویش / نادره حیلت و بدیع نگار

کارگاهی ز بهمن کردی / شب و روز ازبرای من بر کار

جامها بافتندی از پی من / که نبافد کسی بهیچ دیار

منقطع شد چنان ز من برّش / که از ان نزد من نماند اثار

لاجرم جبه و دراعه من / از عبائی و برد گشت این بار

هیچ جرمی نکرده ام هر از / کاید اورا همی ز من آزار

دوستی ام چنانکه او خواهد / که دعا گویمش بلیل و نهار

مادحی ام چنانکه او داند / گفته درمدح او بسی اشعار

شاعری ام که هیچ برش را / هیچوقتی نکرده ام انکار

کهتری ام چنانکه او گوید / بر مرادش مراره و رفتار

مشفقی ام چنانکه او جوید / که ندارم خبر زعرض شمار

من ندانم همی که یک رهکی / ازچه معنی گرفت کارم خوار

ای بزرگی که مثل تو ننمود / هیچ وقتی سپهر آینه دار

باغ عز ترا ندیده خزان / می جود ترا نبوده خمار

روز اقبال تو نبیند شب / گل احسان تو ندارد خار

مدحت تو شرف دهد ثمره / خدمت تو سعادت آرد بار

طیبتی شاعرانه کردم من / تا نبندی دل اندرین زنهار

غرض ان بود تا نخست مرا / فهم گردد ز شاعری اسرار

هنجار

گرچه در شعر تیز دیدار است ‌ ‌ ‌ ‌ از من افزون نباشدش دیدار

منم انجادوی سخن که بنظم ‌ ‌ ‌ ‌ آرم اندر خزان بطبع بهار

در زمانه ز گفتهای منست ‌ ‌ ‌ ‌ شعرهامون نورد و کوه گذار

قوت طبع من کند آسان ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه ازباب شعر شد دشوار

نشود جز بمن گشاده دری ‌ ‌ ‌ ‌ که ضرورت بر آن زند مسمار

مر مرا دولت تو فرماید ‌ ‌ ‌ ‌ که همیشه همیرود هموار

مهربان بر تو خسرو عالم ‌ ‌ ‌ ‌ وز تو خشنود ایزد دادار

✿(در مدح ابو الفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او)✿

آن ترجمان غیب و نماینده هنر ‌ ‌ ‌ ‌ آن کنز گمان خلق مر اورا بود خبر

آن زردچهرهٔ که کند روی دوست سرخ ‌ ‌ ‌ ‌ شخصی نه جانور برود همچو جانور

غواص پیشهٔ که بدریا فروشود ‌ ‌ ‌ ‌ از قعر بحر تیره بر آرد بسی درر

آنشمع بر فروخته بر تختهٔ چو سیم ‌ ‌ ‌ ‌ ار دود

گویندهٔ که هست سخنهاو جانش نیست ‌ ‌ ‌ ‌ پرندهٔ که هست پریدنش و نیست پر

مرغان اگر بپای روند بپر بپرند ‌ ‌ ‌ ‌ اوکار پای و پر بکند هر زمان بسر

اورا دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی ‌ ‌ ‌ ‌ یکشاخ باقند و دگر شاخ [illegible]

یك شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو ‌ ‌ ‌ ‌ ن بر ولی

زان یافت کلك مرتبت صدهزار تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ کو کرد بر بنان عمید اجل گذر

آزاده بوالفرج فرج مازهر غمی ‌ ‌ ‌ ‌ نصر بن رستم بوغا رستم دگر

از بوالفرج رسید جهانرا ز هر بدی ‌ ‌ ‌ ‌ فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر

رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت ‌ ‌ ‌ ‌ این اندسال کرد بمازندران گذر

پیکار نصر رستم با صد هزار دیو ‌ ‌ ‌ ‌ هر روز تا شبست و زهر شام تا سحر

آندیو بدسپید و سیاهند اینهمه ‌ ‌ ‌ ‌ هست این زمین هند ز مازندران بتر

نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا که رستم است فرامرز را پدر

آنسایه خدا و عمید خدایگان ‌ ‌ ‌ ‌ کش از خدایگان نظرست ازخدا ظفر

او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت / پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر

آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر / هرگز نبود خواسته‌را پیش او خطر

از گل سرشت کالبد ما همه خدای / اورا زجاه و جود سرشت و نکو سیر

خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی / اندر فنون دانش و هر فضل بهره‌ور

در خدمت ملوك سپرده تن عزیز / استاده پیش شغل جهاندار چون سپر

ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست / برهان تست فضل و سخایت بود هنر

گر بودي از خدای جهانرا پیمبری / بعد از نبی محمد برخلق بحر و بر

آن خلق را پیمبر دیگر تو میبدی / کت هست علم آن و سخن گشت مختصر

هرکو ترا سوار به بیند معاینه / روح الامین شناسد و نشناسد از بشر

گویند کاین فریشته ایدست کامدی / گه گه بپیر مکه ز یزدان کامگر

ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو / چونانکه نور شمس بتابد ز باختر

ای باغ جود از تو سراسر فروخته / بر تو زمانه باد بهارا گشاده در

دریا اگرچه در یتیم اندر و بود / با کف تو حقیر ترست از یکی شمر

آتش ز تف آتش خشمت نهان شدست / حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر

ای چشم جود را بصر و عقل را روان / گر عقل را روان بدی و جود را بصر

چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست / کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر

نامی ز تو شدند سراسر تبار تو / گرچه باصل و فضل بزرگند و نامور

آزادگی بگشت بگرد جهان بسي / آخر در اصل دولت تو گشت مستقر

زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای / موجود کرده بود هنر در تو سربسر

بر زایران توئی بسخا کیسهای سیم / بر شاعران توئي بعطا بدرهای زر

بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار / خوش طبع و خوش هوائی و خوش لفظ چون شکر

شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه / آری چنین بوند بزرگان مشتهر

من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان / یکذره گر ز جود تو برمن کند اثر

این روز و روزگار تو برمن خجسته باد / سته باد دل دشمن و جگر

سرسبز و دل‌قوی و تن آباد و شاد زی — وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر

چندانکه هست بر فلک استاره را شمار — تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

(هم در مدح او)

آمد فرج ما ز ستمهای ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سر احرار

زین پس نرود پیش بما بر ستم کس — برما نشود هیچ ستمگر بستم کار

آنکس که ستم کرد برین شهر ستم دید — ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار

زیباست برین شغل عمید بن عمیدانك — کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار

از بوالفرج آمد ستم ما ز ستمها — بی بوالفرج الا فرج ایزد دادار

بی بوالفرج الا فرج اهل لهاور — از نرخ گران علف و آفت آوار

پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق — تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار

او فخر عمیدان جهاندیده کافی — داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار

آباد ولایت ز وی و شاد رعیت — بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار

در هند چو اوئی نه و در حضرت غزنین — در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار

آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر — در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار

دانش بدل اندر چو بتیر اندر خو — قارون شد و آسان بر او هرچه که دشوار

کلکش به بنان اندر چون موج بدریا — جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار

ای نام تو چون نامه سخن [illegible] صافی — گسترده بهر شهر [illegible]

روزی ده خلقی نه خدائی تو ولیکن — روزی همه جز بکف خویش مپندار

این خلق زمانه چو رمه پیش تو اندر — تو بر سر ایشان بر سالار ملك وار

بسیار نشینند برین بالش و این صدر — زایشان تو فروزنده‌تری ای مه بسیار

آنی که فلک چون تو بصد قرن نیارد — دانی و سخندانی و سخن سنج و هشیوار

هم داور خلقی بگه داوری خلق — هم داور دینی بگه مذهب دیندار

جز بر مگر هرچه کریمی و سخا بود — آورد بنزدیک تو ایزد جبار

شاید که بنازد بتو [illegible] — از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر درصدر حمیدی تو و درمعرکه سالار
ای یك تنه اندر زین یك لشکر کاری وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده در عقد کمند تو سر شیر بمسمار
ای آصف فرزانه باراى مسدد وي حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابرست کفت چونکه فرو بارد برما ابري که سرشکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف تو خالی نبود جود زمانی وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست روز طرب و روز نشاط می و میخوار
می خور بنشاط وطرب وشاد همی زی بگسار می لعل و غم دنیا مگسار
تادهر گهی پیر وگهي تازه جوانست پیری و جوانیش با آذر درو آذار
آراسته بادا بتو این شهر و ولایت وز دشمن تو خالی مبینادا دیار
دین و دهش و داد درین شهر بگستر مگذر زجهان هیچ وجهانرا خوش بگذار

ستایش خامه

چرا باشم از آز خسته جگر که هستم توانگر بدین شاخ زر
که چون برگرفتمش بارد همی ز منقار برقار در و گهر
تن بیقرارش ز اندیشه خشك زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چون یافت معني و لفظ چو کورست چون دید راه گذر
جز او ای عجب خاق دید وشنید جهان بین کور و سخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او موافق نشده با قضا و قدر
تو گوئی که عیسی بن مریم است که از کودکی شد بگفتن سمر
چو برداشتندش ز آب و ز گل یکی مادری بود بس بی پدر
همه لفظ امر و نهی و هنور خورد شیر وخسبد بگهواره در

چوصورت کند مرگل تیره را　　رود گرد گیتی چومرغی به پر
همیشه همه وهم خاطر بر او　　زوعدو وعیدست وز نفع وضر
همه معنی مرده زنده کند　　عجب قدرت وکامگاری نگر
شکفتی نگه کن که کلکش همی　　چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی بکشتنش دارند قصد　　که هرساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد　　فزون گرددش قدروجاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود　　که ره نیست جانرا ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او　　چرا مانوی ماند ازوی اثر
که مر ملتش را ز بس یادگار　　پس ازغیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تومسعودسعد　　گشادنش را رنج خیره مبر

﴿ مدیح سلطان مسعود ﴾

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار　　خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك　　هست از ملوك گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم　　برجیس روز بخشش وخورشید روز بار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم　　ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مفخرت چو مهر زرای تو نورمند　　شد مملکت چو کوه زجود تو استوار
آمیخته هوای تو باتن چو جان وتن　　آویخته رضای تو درتن چو پود و تار
جوهر نمی پذیرد بیحکم تو عرض　　عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
ازعفو و خشم تست همه اصل روز و تب　　وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
ازشوق طاعت تو و حرص دعای تو　　با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
ازبهر جود دست تو زر زاد و خاك و سنگ　　وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب وخار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد　　وین خورده است نیکو خطر براین گوار
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید　　مر کودکان سزای کف راد تو بسیار

از بهر ساز و آلات شاهانه ترا
از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار

وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
از نوع نوع گلها روید ز جویبار

تخمی که نه بنام تو در گل پراکنند
آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ور قطرهٔ ز جود تو بر خاك بر چکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
با کس نیاز نیز نپیوست کارزار

با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش
گه بر کتف نشاندش وگاه بر کنار

درسهم وترس مانده چوگاوان زشرزه شیر
شیران کارزاری از آنگرز گاوسار

ازهول و هیبت تو بداندیش ملك ودین
باجان ممتحن زید و با دل فگار

گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه
گاه ازقلق چو مار خزد در شکاف غار

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
هرگز ندید چشم جهان چون تواختیار

گرچه فلك زچشمه خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار

برغور کارهاي تو واقف نگشت چرخ
گفت اینت بختیاری اي شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان
بایسته پادشاهي شایسته شهریار

در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
سجده کند جلالت هر روز چند بار

شاها خدای داند وهست او گواه حق
تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار

تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
برجای خویش مانده که بیند چو من سوار

برسنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار

از گوشت بود کرد مرا برد و ساق پای
اینمار بوده آهن گشته گزنده مار

مداح نیکم وگنهم نیست بیش ازین
دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
کو بیگناه جان چو من کس کند شکار

زین زینهار خوار فلك جان من بخر
اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار

مگذار زینهار چو در زینهار تست
جان مرا بدین فلك زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جن مر　　جان کند نیست بستن جان اندر انتظار

تا آسمان ار نیابد همی ز دور　　مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار

ای مهر شهریار بون مهر نور بخش　　وی آسمان رادی چون آسمان ببار

بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت　　از عمر شادمانه و ز ملک شاد خوار

تائید جفت و بخت بکام و فلک غلام　　دولت رفیق و چرخ ای یار

خورشید داده هوای ترا فروغ　　اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مرده همی آردت بر آنك　　تا حشر بود خواهد تو پایدار

تو یادگار بدي از کردهای خویش　　هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

﴿ مدح ثقة الملك طاهر بن علی و شرح گرفتاری خود ﴾

ای　　مر ترا شد بر پدر

مادر تو چو مادر　　ترا جد بشد و مادر

　　که نشد دخترست خواهر

چو اندر　　سوی چرخ برفرازی سر

جیگ هی تو چیدش

روی بنمای کاندرین زندان　　جون دو دیده خور

هم دواجی مرا و هم جبه　　هم لحافی مرا و هم بستر

گوهر تو در آفرینش هست　　برتر و تر ز هر گوهر

در سرشت تو مهر بشد و کین　　خلق را از تو خیر آید و شر

حشمت ظاهر شده　　برولی و عدو به نفع و به ضر

داند ایزد که من نشاط کنم　　کرده ز بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو پیوستم　　راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا — گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصي — در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد زخلاص — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان زمن بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم — قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکي و شاید بود — چند باشد ز چند و چون و اگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم — مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود — آدمیرا چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زی — سال مشهر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو — سازد اسباب تو همي در خور
که شد آب حیات جان افزا — بر کف تو نبید در ساغر
بد این روزگار بد خورا — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه ای برون آورد — گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت ز باغ — مبرم چین و دبیه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر — در کشد روی خوب درمعجر
خشك شد سیب لعل را همه خون — در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقي تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر

چو رخ وقد وچشم و عارض او ... بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی ... نه تراشیده لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی بین ... صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چو مورد ... قد قدر توراست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز ... بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون ... عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای ... خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد ... امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان ... وز کمالش فراخته افسر
پادشاهي او و دولت نو ... ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر ... خواجه بوالفتح رادی و مهتر
که چنین مدح بس شگفت بود ... ازچو من عاجز و چو من مضطر
در چنین بند لنگ مانده و لوك ... درچنین سمج کور گشته و کر
تو با آواز جانفزای بدیع ... عیبهائی که اندروست ببر

(جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت)
(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر ... توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبي خوانند شاید و زیبد ... که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گراین اقبرا برخود درست خواهی کرد ... بوقت خطبه دانش زعود کن منبر
بلطف و سرعت آبست و باد خطو طبع ... بثبت و قوت عقلت چه خاك و چه آذر
چو توقرین ورفیق وچو توبرادر و دوست ... کدداشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خون شد ... که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی ... ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی   که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر

تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی   چه بد کنند بتو چون نه اند جاناور

چه بیم داری ازشیر کو ندارد چنگ   چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران   که پلهاش فروتر نباشد و بر تر

ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست   نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی   که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو   چگونه ترشود ار نیستش برآب گذر

زماهئی که دروخار نیست این گله چیست   بلی ز ماهي پر خار دیده اند ضرر

نه پیرخوانی ویحك همي تو کیوان را   خرف شدست ازو هیچ نیك وبد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی   نه دروبالش بودی نه در حبوط مقر

نخواند باید هرام را همی خونی   بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر

درآفتاب اگر ذات فوتی بودی   سیاه روي نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر زمردمان که شنید   که خواند او را اختر شناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر   که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین   کندش تیره ازآن پس که باشد او انور

همه سر نگون کنند غروب   چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

تو ای برادر خود را میفکن از ره راست   ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر

همه قضا و قدر کردگار عالم راست   مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد   ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدینگونه آفرید فلك   بحکمت آنکه برین گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد   ز بهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور   شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده   تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود　　ز رفته باری داری چنانکه بود خبر

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا　　بلای ما همه فـزدار بود و چاالندر

من و تو هردو فضولی شدیم و چرخ ازبیخ　　بکندمان و سزاوار بود و اندر خور

ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی　　بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر

چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار　　همـی چه بستیم از بهر کارزار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ　　نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه ما را در نظم دست نیك افتاد　　ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه　　دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولاد کارخواهد بست　　دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چو خارا بایستی چو سوهان سخت　　که پای دارد با دار و گیر حمله مگر

در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك　　بدانمکان که شود زیر خود سرها تر

همـه ز آهن بینند زیور مردان　　چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور

دلاورانرا دل گردد ار هراس دو نیم　　مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر

چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب　　شود چو خیری روی هوا بکر و بفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود　　حـیث که ت د گرد از کار تیغ د گر

نبود باید کوریش تا به آخر عمر　　که مردمان بچنین ضحکش شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من　　تو زینهار گرد دگر مدار و مبر

ترا نباید کاید زمن کراهیتی　　بدین که گفته شد ای نیك رای وی مهتر

کنون از آنچه خوش آید ترا بخواه گفت　　که هست ... د پ

گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند　　بدان که زرد چ

ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن　　ز ب س مرک سه

تو درد ا نبد خضرا بو ی شغل و صب　　ه من هزیمت گسته ر د بم خصم

مرا اگر پس ازین دوئی دهد یزی

بمدحت ثقة‌الملك ازين چو دريا دل　　بغوص طبع برآرم طويلهاي گهر

عميد مطلق طاهر كه سروران هرگز　　نديده اند چواو در زمانه يك سرور

بزرگواری دریادلی كه در بخشش　　به پيش جودش دريا كم آيد از فرغر

بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين　　گشاده طبعش كردست نعت بحر شمر

ز ابر رادي و ز مرغزار نعمت او　　نه آز گردد تشنه نه مكرمت لاغر

قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه　　تهي نرفته ست از دست او مگر ساغر

نديده اند ز ايوان جاه او كنگر　　نجسته اند ز درياى فضل او معبر

ز اوج همت او چرخها شود تيره　　ز موج بخشش او گنجها برد كيفر

بهيچوقت نبود ست بی سخا دستش　　چنانكه هيچ نبودست بی عرض جوهر

چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست　　كه هست خوي خوش او برادر عنبر

بدوست گردان اقبال دين و ملك آری　　نگردد اختر بيچرخ و چرخ بيمحور

برستم ازهمه غم كو بچشم بخشايش　　ز صدر جاه بمن بنده تيز كرد نظر

خدای داند كامروز اندرين زندان　　ز جود و بخشش او نعمتست بس بيمر

همي ز رحمت او باشدم درين دوزخ　　نسيم سايه طوبي و چشمهٔ كوثر

نه من ببينم در هر شرف چو او مخدوم　　نه او بيابد در هر هنر چو من چاكر

اگر خلاصي باشد مرا و خواهد او　　نباشدم هوس لشكر و هواى سفر

من آستانه درگاه او كنم بالين　　بخسبم آنجا و ايمن شوم ز رنج سهر

برون كنم ز سرم گرد باد بيخردی　　ز علم لشكر سازم ز اهل علم حشر

شوم بنانی قانع بجامهٔ راضي　　بخط عقل تبرا كنم ز عجب و بطر

همه بخشنك شلوار بر نشينم و بس　　نه اسب تازی بايد مرا نه ساز بزر

چه سود ازين سخن چون نگار وشعر چودر　　چو ما بمحنت كشتيم هردو زير و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنيم　　دوخيره رای و دوخيره سرو دوخيره بصر

دعاي ماست بهر مسجد و بهر مجلس　　دريغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری   اگر بترسی از ین بند و بشکری زخطر

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت   مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده ام از بندهای سخت گران   ضعیف گشته ام از رنجهاي بس منکر

نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود   درآب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده برآب دو دیده سبك تر از کشتي   اگرچه بندی دارم گران تر از لنگر

بلاو محنت و اندوه و رنج و ... و عم   دمادمند بمن برچو قطرهاي مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست   تمام نام بلاها مرا شدست از بر

ز ضعف پیری گشته ست چونگلیم کهن   بجبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

زبي حميتی اي دوست چون غليواجم   نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر

عـلاج را گزر پخته میخورم زیرا   که آن چوسخت گزر ... ن چو برك گزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا   دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

همي بسحر کنم ساحری ازآن باشد   همیشه حالم چونحال ساحران بسحر

بسان آذرو مانی بتگر و نقاش   بلا و محنت بینم همی بزندان در

ازآنکه مي به پرستند گفتهاي مرا   بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه را پسري در هنر زمن به نیست   چرا نهان کنده همچو بد هنر دختر

چرا بعمر چو ... بسته دارنده

بدين همانا زين امة ... نمي شمرند   که مي ...

همي سخنها گرم آيدم كز آ ... د ...   دهان چو کوزه شد و شد زبان درو اخگر

تو زان که ختي محنت کشیدۀ درحبس   بدین ... که گفتم دانم که دارم بور

یقین بدان که نه مردست خصم دانش من   اگرچه پوشد در جنگ جوشن و مغفر

بلی ولیك قلمدان ز دوکدان بگریخت   بعاقبت بتر آمد ... از معجر

بکوفتم دری از خام قلبتنی باز   بکوبروتی باز ایمن آمده ز در

خرم و نیم خرم و ابله و مخنث من   خـد ... ز ... ز مدر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش / مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر

چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم / ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم / که ای سعادت در فضل هیچ رنج ببر

اگر سعادت خواهي چو نام خویش غبی / بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

مترس و بانگ یکایك چو سگ همیکن عف / بخیز و نیز دمادم چو خر همي زن فر

که بر درند سگان هر کرا نگردد سگ / لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل بوي عود بود / که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو / مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر

ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس / ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

مکار اگر که ز کشته دریغ میدروي / دریغ میدرود هر کسي که کارد اگر

ز اضطراب نمودن چه فایده مارا / اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود / ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست / هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند / سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند / درین همه که تو می بینی ایزدیست اثر

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی / بماند این سخن جانفزاي تا محشر

چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن / که ثابتست همه ساله منظر از مخبر

بریده نیست امید خلاص و راحت من[1] / در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر

ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز / خدایگان زمین پادشاه دین پرور

سپهر همت و خورشید راي و دریا دل / زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور

علاء دولت مسعود کامگار که ملك / بدست فخر نهد بر سرش همي افسر

نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف / نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱ـ ازاینجا تا اخر قصیده را دیوان جاي فاقد.

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق | ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او ز هر گردون | رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضاي حشمت او ابر شد بشرق و بغرب | مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چو شیر شرزه و چون مار گرزه برسر و دست | ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرها را برامر او مدار و مجال | ستارگان را درحکم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هرسال خوش نخندد باغ | ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
برازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی | برازدش که چنونیست هیچ مدحت خر
بریده باد در آفاق باد دولت او | که بر ولیش نسیم است و برعدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود | از انکه هستش معنی رکیك و لفظ ابتر
مرا بلفظ تو معذور دار کاین سرو تن | ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

﴿ مدیح سلطان مسعود پس ازشکار او ﴾

اي جهانرا براستي داور | ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت | ملك را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو | بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محیط تو گر [illegible] | [illegible]
[illegible] وحشت [illegible] | چشمه [illegible]
عزم تو گرده اسکند بر کوه | [illegible]
حزم تو گر نهد پی اندر باد | شودش بسته خشت راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد | خنجر تست کیمیای ظفر
در سر ملك تو هفت اقلیم | که چنین است حکم هفت اختر
[illegible] | همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهرچه خواهي کرد | مشتری رهبرست و فرمان بر
تیغ [illegible] آتشی دارد | دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی | سایه‌چون چترت افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو | زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر | با سر کلک تو رود هم بر
از پي روشنائی شب تو | بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی | کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید | مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چرید و چمید و غم مخورید | نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهي کرد خشت مسعودی | بیشه هارا ز شیر شرزه نر
در یکی صیدگاه شاهنشاه | که برانگیخت چون‌قضاو قدر
بدو سر تیر او یکی لحظه | خاك بالین شدند و خون بستر
شبل‌شیران بریده شد زجهان | اینت شادی و اینت عیش بطر
آفرین بر گشاد تو که بزخم | همه‌گرگ‌افکن است‌و شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا | گشت در زیر تخت فرمان بر
آب را زین نمط مطیع شده | زیر صدر رفیع خود بنگر
بحر جان هیچکس ندیده و ما | بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست | نیست یك شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه‌تو زشرق و زغرب | برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل | گشت حال هوا همه دیگر
بر که و دشت باز گستردند | میرم چین و دیبه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن | شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین | خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمي بگراز | لهو جوی و بفرخی می‌خور
دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز | تارك دشمنان بتیغ بدر

(شکر گزاری از تشریف پادشاه)

ساقیاچون گشت پیدا نورصبح ازکوهسار برصبوحي خیز و بنشین جام محمودي بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون هست برخلقت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس خلعتم سعدیست کانراهیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکرتو پیش که دانم گفت من جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز وشب گویم الهي شاه سیف الدوله‌را در ثبات ملك شاهي و جهانداري بدار
مژده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است ساتکینی جفت کن برهر ندیمي برگمار
ور کسي گوید که مستم کی توانم خورد مي کن بنوك موزه ترکانه اورا هوشیار
گومشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش زانکه باشد پیش او[1] هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهي را جمال و شهریاري را شرف سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
از سنان او همي باشد نهیب اندر نهیب زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش در میان معرکه بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار
خسروا تا پادشاهي درجهان موجود گشت روزگارت را همیکرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستي در زمان پادشاهي پیش تو بندد میان را بنده وار
نوبهار بدسگالان شهریارا شد خزان تا رهي را خلعتي دادی بهار[2] اندر بهار
تا همي یابد زمین از دایره دایم سکون تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شه بند و شهرگیر سیم بخش و زرده ودشمن کش وخنجر گذار
همچنین مر بندگان خویشرا گردان بزرگ گه بخلعتهای فاخر گه بزر با عیار

۱- او مقبول مرد هوشیار ۲- خزان

مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری

(درشست سالگی)

دولت مسعودی با روزگار چون تن و جان گشت بهم سازگار
تاج همی گوید جاوید باد شاه زمانه ملک روزگار
بخت همی گوید پاینده باد دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او گردون کردست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات تو آنگوهر کز لفظ آن عقل نداندش گرفتن عیار
قدر تو آنچرخ که گوئی مگر چرخ مثالیست از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا وز تو کند ملك همه افتخار
روی کمال از تو فزودست فر شاخ امید از تو گرفته ست بار
مایه مهر تو نبینند زیان باده جود تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیابد مجال کوه چو گنج تو ندارد یسار
لطف تو تن را نکند نا امید عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو تو کینه توز حلم ندیدست چو تو بردبار
هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیرزور پیل عزیز از تو شد و شیرخوار
شیر شکاری تو و از هول تو شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ ز تو کور شود روز رزم مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان ملك ملك چو تو نیز نبینند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف — احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان — جوش بر آید ز دل کارزار
خنجر خونریز بلرزد چو برق — نیزه دلدوز بپیچد چومار
پشت زمین چست بپوشد سیاه — روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر — ماند اندر تن جانها نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر — گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین — خیز چورو‌ئین و چو اسفندیار
در کفت آنگوهر الماس رنگ — تشنه بخون لیك بسي آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد — ره برو دریا درو صحرا گذار
باد شتابي که نیابد درنگ — آتش خیزی که نگیرد قرار
توزچپ وراست چورعدوچوبرق — زود برآري زجهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود — کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون زتو ناشاد شد — شاد زی ای شادی هر شادخوار
بنده ز مدح تو اگر عاجزست — عذرش بپذیر و شگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان — صدیك مدح تو چو بنده هزار
درسخن اینمایه بهم کرد وبس — این تن بس سست و دل بس فگار
گوهر زاید پس ازین طبع من — گر تو براو تابي خورشیدوار
باز همان شیر دژ آگه شود — کز من بی‌شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود — گر کنندم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هر پاره چرب — گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد — عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کرد مرا همچو شست — سال بدین جای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و به تن — آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود — گرچه دلم زارشد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر — هرچه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر — بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین — یسر بهر کار ترا بر یسار

(در مدح علاء الدوله مسعود ١)

زغزو باز خرامید شاد و برخوردار — علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین — ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده — بآتش سر خنجر ز شرك دود و دمار
ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا — ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها همواره
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
بباد مرکب کرده بهار شرك خزان — بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین — نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون — بگرد رخش هوا را مظله زد ز غبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده وار و چاکروار
بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری — بجان قرین ندهد حاسد ترا زنهار
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر — ز دست تست سخا را منال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد — کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه — به آن تناور صحرا نورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش — بزخم یشك سبک بر کند ز بیخ حصار
نه باز داردش از گردش آتشین میدان — نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

---

١ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان — کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو — که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر — بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت — که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو — گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار

کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو — کمند بافته شد بر میان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود — شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار

چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت — که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام و ننگ ایدون — دو صف کشند دو شوخون دو رسته بازار

ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا — خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

مبارزت را بر مایه سود باشد نیك — ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند — چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون داده رستم دستان — بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد — که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد — عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوفار

چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد — باعتدا شب و روز را نهاده قرار

ز گر فلك جادوی بهار آرا — بهزی آورد اینك چو صد هزار نگار

هوای   لؤلؤ فشاند بر صحرا — صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط بهار جمال صنعت تو — شکوفه ها را از خواب دیده ها[1] بیدار

ز بانگ موکب رعد و ز تاب خنجر برق — سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار

بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون — ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار

چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر — چو مست گشت کز آن باده خورد برنا هار

نبود تا بد میخواره را کم از لاله — که هیچ خطه نگردد همی ز می هشیار

---

۱ ـ چهره ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش | بنوع نوع همي آسمان بگريد زار
نشاط جوي و فلك را بكام خود يله كن | نبيد خواه و جهانرا بكام خود بگذار
هميشه تا بجهان زير اين داوزده برج | بود جهت شش و اقليم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمين را بطبع در يكسال | جوان و پير كند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه كنی راي پير و بخت جوان | بحل و عقد ممالك مشير باد و مشار
سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال | گل و مل طربت را مباد خار و خمار
بنور و تابش بادی هميشه چون خورشيد | بقدر و رتبت باشی هميشه[۱] گنبد وار
بفخر و محمدت و شكر و مدح مستظهر | ز عمر و مملكت و عز و بخت برخوردار

﴿ ستايش پادشاه ۲ ﴾

ای كه درپيش تخت هيچ ملك | هيچ سركش چوتو نبست كمر
اي شده رزق را بكف ضامن | وی شده ملك را بحق داور
عدل ديده ز راي تو قوت | جور برده ز عدل تو كيفر
بزم تو اصل سايه طوبي | جودتو يمن چشمهٔ كوثر
كرد جود تو عدل را كسوت | بست رأي تو ملك را زيور
طبع تو بی طرب گشايد راه | راي تو در شرف نمايد در
در زمانه ز ابر دو كف تو | نه عرض قايم است نه جوهر
چاكران تواند نعمت و ناز | بندگان تو اند فتح و ظفر
كينه تو بآب دريا جست | از همه روي او بخاست شرر
دم بآتش فكند مهرت باز | ز گل سرخ رست نيلوفر
وآتش خشمت ار زبانه دهد | بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جويد هيچ | كند از حزم جوشن و مغفر
شودش تيغ صبح در كف تيغ | شودش قرص آفتاب سپر

۱ـ بادی جوگنبد ۲ـ اين قصيده درديوان جاپی نبست

خیره ماند ازعطای تو دریا | لنگ شد بامضاي تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت | گر براوج فلك نهد منبر
کارسازان کامهاي تو اند | برخم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روزرا کیوان | تیره دارد بید سگال تو بر
هرسعادت که مشتری دارد | بر تو باشد زگنبد اخضر
دست بهرام جنگي خون ریز | زد بمغفر عدوت بر خنجر
گشت روشن زفر طلعت تو | چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو | زهره برچرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو | شده با نوك کلك تو همسر
ماه بي نور بوده در خلقت | از برای شب تو گشت انور
اي بهر همتی جهان افروز | وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو | خرم و شادمان زیکدیگر
به زمن نیست هیچ مدحتگوي | به زتو نیست هیچ مدحت خر
برمنت نعمت است ده گونه | وزمنت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ دراین زندان | که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطاي تو این جا | هست هرگونه نعمتی بيمر
تنگ برتنگ جامه دارم و فرش | بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن از درد و رنج و بیماري | جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همي شود ممکن | که بگردم زضعف بر بستر
دل من خون شده زخون شکم | اشک من خون شده زخون جگر
تنم از رنج تافته چو رسن | پشتم از بار درد چون چنبر
گشته غرقه زاشك چون کشتی | مانده ساکن زبند چون لنگر
متردد چو ناردان خامه | متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه — دیده را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ — جز ثنای تو ام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست — و ندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوي روزگار مرا — آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست و تن ز بیماری — مانده اندر عقوبتي منکر
چون همه حال خود چنین بینم — زنده بودن نیایدم باور
چون مرا درنوشت گردش چرخ — شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی — بهمه نوع درکمال و هنر
شکرهاي تو در نوشته بجان — می برم پیش ایزد داور

✿(در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱)✿

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر — وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید — براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك ما و نیست شکفت — که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختي است بار او رحمت — بآب زهد توان خوردهم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما — چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود — شدي و ماند حقت خلق‌را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا — بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — خدایگان جهاندار خسرو و صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین — همي ببوسند از بندگي رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون — ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
ازآن سپهر بر افراخت همچو ایوانش — وزآن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلك پارهٔ زهمت اوست — همي نگردد قادر براو قضا و قدر

---

۱ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

زمین زسم پی پیل کوه پیکر او | همی بلرزد زآن ساخت کوه را لنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همي باشد | شده است تابش خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت | تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاري و دولت بتخت ملك نشین | بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردي حق روزه چنانکه واجب بود | بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نواز تو | هر آنچه کردي پذرفته درگه محشر

﴿ مدح ابونصر پارسی ۱ ﴾

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو درهر نخیري آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
زآن نهنگ کوه شخص و زآن هژبر چرخ زور
زآن هیون ابر سیر و زآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گویی بروز و بیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهاي تار

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی سقطست

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یك شب از دهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار
کوهها درهم شکسته ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
پویه کردند از ره باریك بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
کوفتی هر لحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیر خار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چون سد سکندر حصنهای استوار
شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هژبران برسر هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان برسر هر کوهسار
صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان

شدحقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهارخوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه نا گشته زآن حمله درآن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زناردار
مغزهاشان را نشاری دادي از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر بادپایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله‌زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتي بخت و دولت بر یمین و بر یسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته زهول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن تو بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[۲]
راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار
تو زعین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سوار
زیر ران ان بادپای رعد بانگ برق‌دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجر ابراز خون سرشك‌ازجان بخار
گرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون چون آغشته روین گرد چون سوده شخار
نیز جان جانرا بجست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرو مرگ آویخته دریکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته در یکدگر چون پود وتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمرهای گردنان را خواستار
آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئي مرك دادی هیچکس را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطي ز سرهای سران آورد بار
گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
تو سبك زان آذری کیشان ز بهر کرکسان
دعوتي بس با تکلف کردي ابراهیم وار
یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سابري کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی مرگ تلخ اندر سر اوکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار
نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
درهزیمت خویش را برزد بآب از اضطرار
آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هرشب آن پتیاره اندر خواب دیدی چندمار

من چنین دانم که او این مرگ را فوری شمرد
زانکه برهانید اورا از عذاب انتظار

زین پس آب‌زاده را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خودشمار

تیرمه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابري پیشت نثار

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ورچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار

این زمستان گر چنین‌ده فتح خواهي کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر ار

کمترین بنده‌ت منم واندك ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
نا لب زاده من از برده بپیوندم قطار

وین هنر مشمر بدیع ازمن که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار

شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك و دين را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندي نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکري دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کارکرد این حاشنست[1]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تنار
و ان شجاعي روز کوشش را که همچون روز حشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امیدجهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
با گل بر و مي جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

---

۱ ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامـهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار

تا همي پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشـد جواني در بهار

از جواني تا به پیری در صلاح ملك و دین
راي پیرت باد با بخت جوانت سازگار

همچنین بادي ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادي بدولت بر ظفـرها کامگار

همچنین از شاخهای بخت بار فتـح چین
همچنین در باغهـاي طبـع تخم مـدح کار

هم بصدرت قصه های زایران را التجـا
هم ز نامت نظمهـای مادحان را افتخـار

✿(شکایت ۱)✿

فریاد مرا زین فلك آینه کردار
کائینهٔ بخت من ازاو دارد زنـگار

آسیمه شـدم هیچ ندانم چکنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار

گوئی که مگر راحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار

از گنبد دوار همی خـیره بمـانم
بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار

بادیم و نداریم همي خـیرگي باد
کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار

کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی
بادیم که مي مانده نـگردیم ز رفتار

ابریم که باشیم همیشه بتك و پوي
وز بحـر برآریم همي لؤلوء شهوار

وانگاه بکردار کف خسرو غازیـے
بی باك بباریم بکهسار و بـگلزار

یك فوج همي بینم گمکرده ره خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

یك قوم همي بینم درخواب جهالت — پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همي بینند از شعر من آری — بینند ز انجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول — بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون ز خیالات بری گشته ام آری — باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بي دانش و بی عقل — افروخته از کبر سر و ساخته بازار
پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست — هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازایرا — تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود روز — روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید در آندم — نا چیز شود آن نم او جمله بیکبار
بد ید چو بخندد بمعانی — از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

✿(چیستان ۱)✿

نا جانور بدیع یکی شخص پرهنر — گه خامش است گاهي گویا چو جانور
نا جانور چراست چو هستش چهار طبع — نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست — ور ناله میکند بچه آود همي بطر
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست — پیچیده در گلوگه او رشته سر بسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود — گه در کنار ماده و گه در کنار نر
از بهر چیست ویحك کوتاه قامتش — گر هست اصل و نسبتش ازسرو غاتفر
فربیست او ز بهرچه معنی همی بود — رگهای او شده همه پیدا بپوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع نبض — گر دست بر رگانش تو بر نهی ببر
چو نگل بطبع و گردد از و باغ چون بهار — چون نی برنگ و آید از و عیش چو نشکر
پشتش چو چنچه چنچه و آن چنچها همه — دربسته همچو پهلوي مردم بیکدگر
یك شخص بیش نیست بدیدار شخص او — با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپي افتاده است

کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست | انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف | زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان | او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان | لیکن گلوش بر کف واندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك | پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

✿(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)✿

مهرگان مهربان باز آمد و عمر عصیر | کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت | توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
از فراق نو بهاران در دل نارست نار | ورغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیاراي مهرجان آن مهرجام | زیر بلبل را گسسته ای پسر بربند زیر
گو بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست | دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان | آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر | آنکه او راهست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه او راهست از خورشید تاج | وانکه صدر ملك او راهست از گردون سریر
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ | ور تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان | کامکار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر | پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان | در سرور و در سریر و در ختو رود رخنیر

✿(باز در مدح او ۲)✿

آن لعبت سرو قد مه منظر | آن آفت چین و فتنهٔ بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی | لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا | رخسار برنگ دیبه ششتر

---

۱ - این مدیح از دیوان چاپی ساقطست

۲ - این قصیده هم درآن نسخه نیست

چون ماه در امد از در حجره — شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل — بر سیم فگنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه — انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف — وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپید خام در جوشن — وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگساد زبان به تهنیت برمن — بنگر که چه گفت مرمرا بنگر
گفت ای بسزا قرین و یار من — ای هر که بمهر عاشقی درخور
بر آخر گل ز اول شوال — پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من — ار مجلس شـاه خسرو صفدر
محـمود ملك شهنشه غازی — خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[1] گاه سخاو همت افریدون — آن[1] وقت جلال ورتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان — با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پرکینه — هنگام نوال ابر پرگوهر
در راحت و امن اوجهان جمله — در سایه عدل او جهان یکسر

مدح یکی از صدور ۲

شاد باش ای وزیر دولت یار — دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر — جانت پیوسته باد با کهسار
در مهی که اغتد اندر ملك — زود صد بندگی کنی اظهار
درخراسان و درعراق — ز آتش فتنه تو خاست شرار
برفساد و منازعت کردند — بستاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد — سوی دربند آن بلاد و دیار
جرعی خاست از امیر و وزیر — فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعـل ناگشته صفحه خنجر — گرم نابوده عرصه پیکار

۱- ای ۲- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت　　از نهیب حسام جان اوبار

دیده هاشان چو دیده نرگس　　پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار

طاغیان را بیک زمان افکند　　ناله کوس تو بنالهٔ زار

خشک شد هر چه رود بود چو سنگ　　کفته شد هر چه کوه بود چو غار

باز گشتی بفتح و فیروزی　　داده اطراف را برای قرار

کرده معلوم بد سگالان را　　که چگونه کنند مردان کار

شاه را دیدی آفتاب نهاد　　اندر ایوان آسمان کردار

نور گسترد بر تو چندانی　　که شدی چون مه دو پنج و چهار

بر کشید و چنین سزید که دید　　رتبت تو چو چرخ آینه وار

باز گشتی بسوی هندستان　　کارها کرده چون هزار نگار

تا نمائی به بت پرستان باز　　چند گاهی ز تیغ تیز آثار

لشکری تعبیه کنی که بجنگ　　کوه صحرا کنند و صحرا غار

مفرش و سایبان کشی و زنی　　بر زمین و هوا ز خون و غبار

پشت اسلام را دهی قوت　　چشم اقبال را کنی بیدار

سوی دیوان شرک روی نهی　　شب تاری چو کوکب سیار

با محلی چو مهر روز افزون　　با سپاهی چو ابر صاعقه بار

از قدوم تو چون خبر برسید　　شد زمستان این دیار بهار

هم بدیدند هم بنعمت تو　　که هوا شد چو ابر خاک نگار

دشت شد همچو بوستان ارم　　باغ شد همچو لعبت فرخار

زین خبر به شد و بهوش آمد　　فتح بیهوش و نصرت بیمار

همه دشت است فوج فوج حشم　　همه راه است جوق جوق سوار

کند شد باز شرک را دندان　　تیز شد باز رزم را بازار

خودها را گشاده گشت غلاف　　تیغها را زدوده شد زنگار

باز در مرغزار هندستان　　شاخ مردی سعادت آرد بار

از تن گمرهی بریزد پوست
در دل کافری بروید خار

ای عجب مرمرا بتان امسال
چند خواهند جست راحت یار

همه دیدند باز روی جدل
همه بردند باز بوی دیار

همه از جان و تن برده امید
همه از خان و مان شده بیزار

کامد آن گرد زاد گرد شکر
کامد ان شیر سهم شیر شکار

پسر بو حلیم شیبانی
سرکش و صفدرو بل و سردار

این پدر زان پسر کند اعراض
وان برادر ازین شود بیزار

چاره و حیله کرد نتوانند
که فتاده است کارشان دشوار

گر جهند ابن و گرفرو بندند
پیش ایشان چو کوه راه گذار

ور بزنهار با تو پیش آیند
ندهد تیغ تیزشان زنهار

کیست اندر زمین هندستان
این شگفتی زرای خانه شمار[1]

که نلرزد زهول تو چون مرغ
که نپیچد زترس تو چون مار

وقت کاراست کارکن بر خیز
دشمنان را نداشت باید خوار

هست تو جای خویش مرکز کفر
زود گردش درآی چون پرگار

سطوتی هست این چنین هایل
لسکری هست اینچنین جرار

بشعیب و غضنفر این دو هژبر
که سپاه گران سبك بشمار

آن چنان دان که نصرت و فتحند
این عزیزانت بر یمین و یسار

سرکشان سپاه حضرت را
همه بر ساقه و جناح گمار

هم بدین تعبیه بران که ظفر
سپهت را نکوتر و هنجار

تو چو پیل دمان میانهٔ قلب
پیش بر کن غزات و ره بردار

کوه پوینده در مصاف فکن
مرگ تابنده از نیام برآر

تا شکسته مدار هیچ مصاف
تا گشاده مگیر هیچ حصار

نامه های فتوح کن پران
بسوی پادشاه گیتی دار

در خراسان و در عراق افکن
هر زمان از فتوح خویش آثار

---

۱ - ای شگفتی زرای مه بهار

چون گذاری به تیغ حق نبرد حق مجلس بجام مي بگذار
گاه خون ریزد و گاه زر افشان گاه کین‌جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن ابر کردار بر هوائی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند بادی ازجاه و تخت برخوردار
تا کند خاك گوی شکل نبات تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد با همه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگی کرده شاهان به چاکریش اقرار
ماه رادیش مباد خسوف می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها از همه کس عزیزتر صدبار

مدح یکی از بزرگان (۱)

شاد باش ای سپهر آینه وار که گشادي چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را که چه بازیچه داشتی درکار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن بچهٔ زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر وثبات محکم و راست ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگارگون زدود چوصبح تیغ بران فتح را ز نگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد گوهر ملك‌را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش خسروان جهان ملوك شکار
ملك قطب است ورای او گردون چرخ نقطه‌ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهر افروز آسماني است این زمانه نگار

۱ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقد است.

مهر او را نعیم خلد نسیم   کین اورا اثیر چرخ شرار

عنصر گوهر فریش از او   بر جهان کبر میکنند هموار

تا مزین بنام عالی اوست   روی دنیا و چهرهٔ دینار

پادشاها قضا پدید آورد   خلق را باری مسعبد بار

بدم جادوئی بتفسانید   آتش فتنه کوره پیکار

در شب تیره بلا ماندند   تیغها چون ستارگان بیدار

رزم را در زمین پراکن زود   سپهی کشن و لشکری جرار

جوقها شان سپهر تیر انداز   فوج‌ها شان درخش تیغ گذار

زنده پیلان بسته را بگشای   شرزه شیران خفته را بگذار

بکله گوشهٔ اشارت کن   همه گیتی پیاده بین و سوار

آن ملك رادگان نگر ملکا   بگه حمله بر یمین و یسار

گرز کوبان چو رستم دستان   تیغ داران چو حیدر کرار

ابرها کن برخش در هر کوه   سیل‌ها ران به‌تیغ در هرغار

فرشها ساز خاك را از خون   پرده ها بند چرخ را ز غبار

سایه رایت ظهیری را   بر جهان سایهٔ همای انگار

مغز گیتی زجور مست شده‌است   از سر او ببر بگرز خمار

شربت تیغ قاهری در ده   تا بنالد زمانه بیمار

دهن مملکت بخندد خوش   تا سر تیغ تو بگرید زار

هر کجا روی آری از نصرت   پیش نصرت همی برد هنجار

نه قدر سوی تو کشد لشکر   نه قضا پیش تو زند دیوار

آسمانی سزد که پیوسته   بر جهان گردی آسمان کردار

بوستانی بودت راه گذار   مرغزاری بودت راه گذار

آفتابي روا بود که بصبح   نور بخشی بهر بلاد و دیار

هیچ داني چه گویم ای عجبي   راست گوئی که نیستم خشیار

مغزمن خشك شد چوخاك بجبس | تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد | آري گستاخي‌است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر | از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد | بندگي ترا بجان اقرار
هرکه طاعت نداردت شب و روز | روز روشن کني براو شب تار
اگر از سرکشان بي دولت | بکشد سرکشي بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول | کار اورا بروزگار سپار
هیچ دیدي که روزگار چه کرد | پس از ین هم‌چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها | جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است | ببد و نیك بر جهاش نمار
تا نهد بر کف ولي تو گل | تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم | جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش | گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد | عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروي روی زمین | داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل | هرچه تیره ست وبسته‌ی دشوار
همه گفتار منقطع کردم | گرچه کم نامدم همي گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی | جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس | که زمین کرد زیر پي هموار
باز گو ای سر ملوك زمن | که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهي دید | که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیز دم نیارد زد [۱] | بي مراد تو عالم غدار

۱ـ خ ل . خسرو ازدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان　　نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح　　پر برآرد چو جعفر طیار
پس از ین شعرفتح گویم از آنك　　تیز شد فتح نامه را بازار
تا همي بندد آب در آذر　　تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین　　همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی　　بده و برکش و بگیر و بدار

❁(مدح سیف الدوله محمود [1])❁

وقت گل سوری خیز اي نگار　　بر گل سوری مي سوري بیار
بر بط سغدی را گردن بگیر　　زحمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همي آيدم از بربطت　　تنگ مگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو اه‍ ي　　زآن تن من گشت چو زیرت نزار
اي رخ تو چون گل سوري برنگ　　با رخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[2]　　از گل سوري رخ تو یادگار
روی تو مارا همه ساله بود　　لاله خود روي و گل کامگار
خار بود جانا م　　روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می　　دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دوجانم بدي　　گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر　　مهر مر اورا بر پرور
انکه بود در تن آزادگان　　با همه شادي و طرب دستیار
گوهر جودست که گردد بدو　　از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بجود　　جاي نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر　　مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ - این نسخه از دیوان حاجی سائه　　۲ـ گر به شود حون بنود گل که هسـ

آتش سوزنده بهنگام رزم — مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر که هرگز بدو — چرخ فلك را نبود اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز — آنکه عزیزست بدونیست خوار
آنکه ازو باغ بهارست ملك — کف زر افشانش چو ابر بهار
آنکه سوارست بهر دانشی — هست پیاده بر او هرسوار
آنکه چو برخیزد ابر سخاش — در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و آزار نباشد غبار
اي خرد و جود و سخا یار تو — نیست ترا از ملکان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه — تو بطرب میخور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر — بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تا فلك از سیر نگیرد درنگ — بادیے مانند فلك کامگار
شاد بتو انکه بتو دوست ست — شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بر یمین — یسر همه روزه ترا بر یسار

﴿هم در ثنای او ۱﴾

رای مجلس کرد رای شهریار — پادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد — مجلس او آسمان افتخار
اي خداوند خداوندان دهر — هم توانا خسروی هم بردبار
مر فلك را رای تو مهر منیر — مر زمین را کف تو ابر بهار
باغ ملك از کف تو خلد نعیم — جای عدل از رای تو دارالقرار
تیغ تو ناریست اندر رزمگاه — تیر تو بادیست اندر کارزار
جسم بدخواهان بود این را حطب — جان بی دینان بود آنرا شکار
طبع تو در علم دریاي دمان — کف تو در جود ابر تندبار

۱- این قصیده دردیوان جابی‌ست

تیرهای تو که کردند از[1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پرنگار
مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پروردگار
پادشاهي را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار
ملك‌را خوش رانده وچونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار
سروا بستان زحور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار
تا همي پاید زمین و آسمان — تا بود آنرا مدار این را قرار
چون زمین وآسمان بادي مدام — بر زمانه پایدار و کامگار

✿(باز درستایش او ۲)✿

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ تو برآید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی — نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر
نه ازمانه تصور شود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بنور آذري[4] و از تو دیده ام را آب — بلطف آبي.و ار تست در دلم آذر
مرا چوعقلی درسر بمهر شایسته — مرا چوجانی درتن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که بادریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان — همی ساید بر بوستان ...رم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا — کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور — چو پر طوطي گشته همه رمین اخضر
دریغ آنکه ازین رور دار پر برست — چو زهر میشودم عیش زاده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تومن — بهاد باید رویم همي براه سفر
زبهر آب حیات ار بی رضاي خدا — زمین به پیمایم همچو خصرو اسکندر
چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

۱ـ حو کردید از — مدحه درد، حا — ۳ـ ه ارام بو به
۴ـ ىور آدر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار — نسیم[1] ناردت از من مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان — که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر
ببحر درکنم[2] از آتش دلم صحرا — بباد برکنم[3] از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که قصر او فردوس است و دست او کوثر
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل — مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور — هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند آز چو شد کف راد او معطی — نماند جور چو شد روی روشنش داور
فلك زمین سزد ار جود او بود باران — جهان عرض بود ار روی او شود جوهر
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس — خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی — که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع — که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
هنوز روز معادیت را نبود صباح — هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
چو چوب خشك بسوزد اثیر گردونرا — اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش — ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ضعیف و بی‌دل گشتم شها که گر خودرا — ز زندگان شمرم کس نداردم باور
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم در دست روزگار و جهان — که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل — ز رویم امد پیدا چو گوهر از خنجر
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور — وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن — چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر
از آن غنی شده‌ام من که غم دلم بشکافت — مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
بسان مزمر بخت مرا میانه تهی — از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر

۲- برکم   ۳- بباده ۱.ه

به پیش تخت تو شاها گله نکردم من | زبخت تانشدم عاجز و زجان [1] مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد | پدید ناید دودم [2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگرنیست روی سرخم زرد | بنزد دوست اگرنیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها | چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا برمن چرا نمی تابی | چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید | نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب | زجود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری | بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد | بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه در و گهر قیمتی بود درکان | وگرچه زاید ازکاو در یمی عنبر
ولیك لنگ بود مایه نبات یکی | ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهر در سنگ خشك تن پنهان | منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه | لعاب کلك [3] تو شاخ امل برآرد بر
بدولت تو بود روح در تن حیوان | بمکنت تو بود باده در دل ساغر
سخا بده تونازان چومن بجان و روان | امل بدست تو حیران چو دیدهٔ اعور
زبهر مدح تو و حمله عدو هستم | ببزم و رزم چو کلك و چو نیزه بسته کمر
اگر ببری سر از تنم چو کلك به تیغ | چو کلك رویدم از بهر مدحت ازتن سر
وگر چو عنبر برآتشم بسوزی پاك | مدیح یابی ازمن چو بوی از عنبر
تنم [4] چو آهو کز کشور دگر بچرد | نهد معطر ناف بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندر بند | شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو | چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم ازتو اگر کمان نشدم | تهی چرا روم ازتو گر نیم ساغر

---

۱ و مضطر ۲ ـ ح ل انجم ۳ ـ راز

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار — زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

زآب رویم قطره نماند جز که خلاب — نماند زآتش طبعم مگر که خاکستر

خدایگانا داني که چند سال آمد — که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر

شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده — زبهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر

بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع — نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر

بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه — بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر

زبهر آنرا تا برزمانه جلوه کنند — مدیح هاي ترا ساختم زجان زیور

وگر بخواهد از بهرچشم زخم اکنون — دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر

اگر بدفتر من جز مدایح تو بود — تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر

وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم — مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی — زکار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت — حسام هرگز بي قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن — بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر

ز زاد و بومم بر کند و هرزمان اکنون — همي بماندم از صد هزار گونه عبر

ازآنکه هستم ازو و ازآنکه هست ازمن — پسند کردم یکچند که بنواب و بخور

اگر بکودکي امیدوارم از فرزند — چگونه باشدم امید پیري از مادر

رهي پسر را اینجا بتو سپرد امروز — که دي رهي را آنجا بتو سپرد پدر

بدان مبارك خانه همی رود ملکا — بدان مقام رساند مرا خدای مگر

رم در نیك و بد بسان قضا — زمین نوردم در روز و شب بسان قدر

چو ریك و ماهي[2] باشم بکوه و در دریا — چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر

چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام — چو مهر مدح رسانم زتو ببحر و به بر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری — ثناء مدح تو خوانم بمجلس قیصر

[2] مار و ماه

همیشه تا بدمد بر فلك ز مهـر ضیا   همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر

بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید   ببوستان عدالت ببال چون عرعر

نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن   نـگاهبان سرت باد داد چون مغفر

(باز هم مدح او و اظهار شادی از رستگاری [1])

یکشب ازنو بهار وقت سحر   باد بـر باغ کرد راهگذر

غنچه گل پیام داد بمی   گفت من آمدم بباغ اندر

خیمها سا نم ز میرم چین   فرش کردم ز دیبه ششتر

نز عماری من امدم بیرون   نه بدیدست روی من مادر

نم نقاب از روی   ننمودم بکس رخ احمـر

باد بر من دمید مشك و عبیر   ابر بر من فشاند در و گهر

منتظر بوده‌ام ز بهر تو من[2]   کرده‌ام در میان باغ مقر

گر دراین هفته نزد من نائي   یه نیاید [3] تا بسال دگر

باد چون باده را بگفت پیام   لرزه بروی فتـاد درساغر

شادمان گشت و اهتزاز نمود   روي او سرخ شد ز لهو و بطر

بادرا گفت اینت خوش پیغام   مرحبا اینت[4] هست خوب خبر

باز گرد و بگو جواب پیام   باز گو[5] آنچه گویمت یکسر

گو توهستی مخالف و بدعهد   کس ندیدم زتو مخالف تر

سال تا سال منتظر با   تا ببینیم چهـره تو مگر

ـون بیائی نمائی اندر در   بار بندی و برشوی زایدر

خوب رولی و خوبرویان ر   عهد با روي کی بود درخور

چند گه باز داشـ بودم من   در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ ـ این قصیده در دیوان حـ ی یست   ۲ ـ منتظر مانده ام ز بهر ترا   ۳ـ در نیابم
٤ ـ اینت خوب و طرفه خبر   ٥ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی — نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو — من ز حبس امدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور — مرکبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم — یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا بر آمیزد — بر فشاند بدوستاران بر
باد از بوی باده مست شده — باز گشت و بباغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود — هرچه بسپرد کرد زیر و زبر
در گل آویخت کرد بدمستی — در ربود از سرش قصب معجر
می در آویخت اندراو و چنانك — سبز حله‌ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد — از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید — روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ — در غم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه‌روز — شعرها میسراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان — هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین — شه صف دار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم — شهریار خجسته طالع و فر

ستایش دیگر از او [۱]

نگارخانه [۲] چناست یا شکفته بهار — مه دو پنج و چهار سیاست فرخار
ز هرچهار نو آئین‌تر و بدیع ترست — نگار من که زمانه چنو ندید نگار
چو آفتاب زمن تا جدا شدند بسر — شدست بر من روز فراق او شب تار
ز اشك دیده درآیم چو شاخ نیلوفر — کبود سینه‌و ارزان و زرد و کوه و نزار
نسسته بودم دوش ازفراقش اندهگین — بطبع گوهرسنج و بدیده گوهربار
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه — چو رخسارش کرده ز خون دیده کنار

۱ـ این قصیده از دیوان جایی افتاده است

۲ . بهار خانه

در امد ازدر حجره بصد هزار کشي | فرو نشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین | هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم | بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار
هزار بوسه همی خواستم‌من ازوی گفت | بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه‌دادمش برلب | هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر | گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باده بودی بر دست من بیاوردی | نوای بار بد و گنج گاو و سبز بهار
همی نواختي آن لعبت بدیع که هست | زبانش بیست ولیکن بلحن[2] موسیقار
چو باده اورا بودی بخواندمی پیشش | مدیح شاه جهان خسروصغار وکبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین | خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مظفري ملـکی خسروی خداوندی | که میرشهرگشای‌است و شاه‌شیرشکار
بمجلس‌اندر رویش بلند خورشیدست | بمعرکه اندر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی | ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم | بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
هر آنکه ازسر برنده خنجرش بجهد | بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسي که گرد ز درگاه فرحش سائید | نگشت باز بگردش زمانه غـدار
بزیر پای نکو خواهش اتش اب شود | بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن‌ساختند رواست | چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان ازآن برتر | که هست‌ازایشان برتر بخسروی صد بار
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی | برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
زهي بسیرت تو تازه گشته رسم عرب | بتو فـر وخته دین محمد مختار
کسی که منکر باشد خدای بیچون را | بود باصل و به نسبت ز دوده کفار
چودید طلعت نورانی بهشتی تو | کند بساعت برهستی خدای اقرار

۱- ضبلة ۲- زبانش شست ولیکن بلحن باز جهار

برهمنی بزنار بود نازش او — ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر — کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پار تو کردی شها هزاریکی — نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرد خواهی باز — به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و زتو دیدم — عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی — گشاده گردد بردست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت — بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر بادشمنان چوبحر بجوش — بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر — جهان چنانکه توخواهی بکام دل بگذار
ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان — ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه بر بخش — نهاده های شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز بخت گشته بکام — ز ملك روزی مند و زعمر برخوردار

✿(صفت اسب ومدح عارض لشکر عماد الدین)✿
✿(منصور بن سعید ۱)✿

بیار آن بادپای کوه پیکر — زمین کوب و ره‌انجام و تکاور
ابر سیر تندر آوا — که لنك وگنك شد زو ابر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا — میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی — کند ناوردگه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب وکف خیزدش ز آهن — چو آذر تندو خوی زایدش ز آذر
قلم کرداردست و پایش و گوش — چو نامه درنوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره — روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید — چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم — زمین صیف را وهمی مصور

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده بحسن او کشیده خسم لشکر

عماد دین و قطب ملك منصور که دولت را بنام اوست مفخر

خداوندی که ذات خلقت اوست کمال صنع یزدان کروگر

خجسته نام او بر فرق نصرت نماینده چو اندر تاج گوهر

نه چون قدرش ببالا هفت گردون نه چون جاهش بپهنا هفت کشور

ز خلقش کوه بابل خورده آسیب ز جودش گنج قارون برده کیفر

صفات او ز هر زشتی منزه خصال او بهر خوبی مشهر

رود انصاف باطبعش پیاپی دود اقبال با امرش برابر

ز رایش آسمان ملك چونانك زمین از آفتاب نور گستر

کمال او عروس آئین درآویخت ز گوش و گردن ایام زیور

خرد بادستگاه جود و فضلش نخوانده کوه و دریارا توانگر

بزرگا سرورا چون تو نبینند بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور

جهان با حشمتت همدست وهمدل فلك بارتبتت هم پشت و همبر

همانا حزم و عزم تو نهادست بگردون بر ثبات و سیر اختر

بگرید کلك تو برعاج و کافور بخندد خلق تو برمشك و عنبر

نیاز از داوری کردن فرو ماند چو شد امیدرا جود تو داور

بصحن مرغزار نعمت تو امل راخوابگاهست وچراخور

ز گیتی خشکسال بخل برخاست از آن بارنده کف جود پرور

معالی را نماند روي بی رنگ مکارم را نگردد شخص لاغر

ثنا را تیز باشد روز بازار که باشد چون نودرعالم ثناخر

بجنس شعر من بر رادي تو شگفتی بین که چون افتاد درخور

عطای تو نه معموم ونه مبغض ثنای من نه منحول و مزور

خداوندا مرا اوصاف خلقت چو نافه خاطری دارد معطر

میان موج مدح تو چنانم که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی زنم دست | نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم | ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم | کس ازدریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی | شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید | نهم روی ازضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم | به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر | رخي از هجرتو با زردي زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك | ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین | زهجر آن نگار ماه منظر
دل افروزي که اندر جوی چشمم | خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل ازجورجمالش روی پرخون | چنار از رشك قدش دست بر سر
شده متروك ازآن تصویر مانی | شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گسته ز رویش روی لاله | خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن | ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن بر کرد خواهد | زمانه مظلم و آفاق مغبر
همي درپیش برخواهم گرفتن | رهی، با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر | خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گردکرده آب درحوض[1] | سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوارا دیده گریان | ز بیم او شفق را چهره احمر
قضا را داد خواهم شب طلیعه | بلارا کرد خواهم روز رهبر
هژبری بود خواهم آهنین چنگ | عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی حد | پس پشت افکنم شخهای بی مر
چوکشتی ارشکم ور پنج دریا | برون آیم به پیشت خشك زین ور

[1] در جوی

بدین لاغر تن گردن بریده — که از پولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن — ز بازو چرغ و شاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس — نباشد قاصد من جز عبور
بس آسانست بر تو کز فراقت — نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده است بر من — نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافي تو — در این مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که بر معشوق عاشق — چنان گریم که بر فرزند مادر
زمن گر زخم من گرداندت شاد — همان یابي بگوش[1] اززخم مزمر
وگر آتش زنی اندر دل من — همان گیری که مغز از دود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم — زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد — چو باران ذره ازهر تیغ و خنجر
بحق نعمت تو کز گشایم — دری جز خدمتت برخویشتن بر
همي تا خامه و ساغر بدستم — بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس — مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه — نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوي مرکز — همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید — عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع — بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا — بهمت بر همه نهمت مظفر
رتبت جاه تو گسنده مقدم — بمدحت عمر تو گشته مؤخر

✿(درصفت شیر و مدح آن وزیر ۲)✿

بکشاد خون زچشم من آن یار سیم بر — چون بر بسیج رفتن بستم همي کمر
بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا — درآفتاب نادره آمد همی مطر

۱ - نابی که گوید   ۲ - این قصیده را دیوان حاجی فقدست.

گه روی تافت گاه ببوسید روی من　　گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

توانی ایدر مقام کن　　گه گفت اگر توانی باخود مرا ببر

گفتم که حاجتم بتوافزون کنون ازآنك　　حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر

نه نوگلی و شکر دانم که چاره نیست　　از آفتاب و باران کسرا براه در

ترسم کزآفتاب فرو پژمری چوگل　　بگدازی ای نگار زباران توچون شکر

واندر مقام کردن دانی که چاره نیست　　چون داد روی سوی سفر یارش بشر

بدرود کردم اورا وز وی جدا شدم　　در پیش برگرفتم راهی پر از خطر

در بیشهٔ فتـادم کاندر زمین او　　مالیده خون جانوران و برستـه بر

نه زانبهی تواند آمـد بگوش بانگ　　نزدیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا　　چون داستان وامق پر آفت و خطر

زآن آمدم شگفت که از بس بلا و شور　　در وی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبانرا دم از برای آن　　کامـد بگوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم　　لاغر میان و اندك دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او زکس　　چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچوتیر و دو چشمش همی نمود　　مانند کوکب سپهر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین　　همچون مجره پیـدا از پنجه اش اثر

ازسهم روی و بانک گریه و نفیر او　　هرزنده گوش وچشم همی داشت کوروکر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید　　وانچش مراد بود بیامدش چون قـدر

آتش نهاد و خیره بود درمیان آب　　خورشید رنگ و تیره ازاو روز جانور

مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گـرم　　اري شگفت نیست بود گرم طبع خور

از بهرچیست تارك وجوشان و ترش روی　　چون یافته است دانم بر جانور ظفـر

در جای سهم داند رفتن همی چو تیر　　وز بد چو تیـغ کرد نداند همی حذر

هست او قوي دل و جگر آور ز بهر آنك　　باشد طعام او همـه ساله دل و جـگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او | بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل‌شها بست بهر آنک | در مرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن | بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان | چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت او داردي سپهر | خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل | جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنماي | وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا | جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب | فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر
چرخی و از تو باشد چون چرخ نیك و بد | بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین | با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در جسمها هوای بقای تو چون روان | در چشمها جمال بقاي تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام | مانند تو تونی و سخن گشت مختصر
معسوق تاچو زر ز کف من‌جدا شدست | اورا همي بجوئیم در خاك همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور مانده ام | شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یك همت تو حاصل گردانده همم | یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شدست | وز آب این دو دیده نگارم همي شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست | همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام | چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات | عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

باز درستایش او (۱)

چو روشن شد از نور خور باختر | شد از چشم سایهٔ زمین راسر

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام | فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان | نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان | ز من درغم عشق نالنده تر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل | ز هجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم اي بهتر از جان و دل | چو بردي دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره‌ست در احتراق | تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبي ای دلارام یار | چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه | بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و بتک | سگانند در تک چو مرغي بپر
چرا با تو سازند کآهو و سگ | نسازند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا نمد پوششست | ترا روز در که فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر | چو نرگس زیانت ندارد سهر
مهي تو که هرگز نترسی ز شب | گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با جوی آب | چو لاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سرا پاي تو | بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند از شکر نی جدا | تو مفرون کنی نی همي با شکر
نی ناتوان چون درنگ آورد | دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو در سفته وز آب بوده چو در | چو زر زرد و ازخاك زاده چو زر
شد او کهربا رنگ چو نکشت مشك | زمرد صفت بود تا بود تر
چو شد خنبیست در وی نفسها روان | چو شاخیست رو شادمانی ثمر
بسي بود همشیره با شاخ گل | بسی بود همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم | چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان | سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن   ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست   نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئي که طوطیست اندر سخن   که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او   ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست او را و جاني ولیك   زدست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است   کز او گنگ گویا شد و باخطر
عمیدي که اخبار او همچو دبن   رسیده است در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان   شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم   وزو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش   که هر یك شود دست و پا سد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش   زبان خواهد اندامها سربسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار   که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علي   ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان   توئی در سر کامکاري بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو   که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك   که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام   همین جای کردم سخن مختصر
همي چون سکندر بگشتم از آنك   بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید   ان و مه   همی بینم اینك بجام نو در
گر از مجلس تو بیابم قبول   بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون   بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همي مهر و ماه   بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روي اقبال بین   بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپاي و ببال و ببار و بتاب   چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان   بیاب و ببین و بپاش و بخور

[1] — فرس دولت سپر

﴿ مدیح دیگر از آن بزرگ ۱ ﴾

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر | ز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی از شب سیاه پوسیده | چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست دراز و عنان من در مشت | چو دو فریشته ام از دو سو قضا و قدر
مباش و باش ز بیم و امید در تن وجان | مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر
مرا که چون[2] شود و کاشکی و شاید بود | حذر نگاشته در پیش چشم یکدفتر
گرچه خواند همی عقل مر مرا در گوش | قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای | گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر
تن از درنگ حراص و[3] دل از شتاب امید | بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست | بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
وگرنه گیتی خشک از تف دلم بودی | ز اشک چشمم بر خشک ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک | دل از هوا دنجور و تن از هوان مضطر
بلون رر شده روی من ار غبار نیاز | برنك می شده چشم من از خمار سهر
نه بوی مسنی درمغزمن مگر زان می | نه رنك هسنی در دست من مگر زآن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان | ز سم ستوران برو بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن | همی بریدم ان تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز ار تیغ | ازو همی بدراری بریده دشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده | بنام او ... د برنده تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او | کشید دست نیارست کوهسار و کور
که از جگر جگر من چو خون دل گشته | گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا | گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
شهابوار بدنبال دشمنان چو دبو | سرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروبن | گهی بدشت شدي هم عنان من صرصر

۱ـ این قصیده از دیوان حاجی افتاده است   ۲ـ خون   ۳ـ هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر

ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنك
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر

عماد دولت منصور بن سعید که یافت
فلك ز فرتش قدر و جهان ز قدرش فر

بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود
ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر

بقوت نعم و پشت نعمت اویست
امید یافته بر لشکر نیاز ظفر

کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست
نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر

شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس
سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر

زماده بودن خورشید را مفاخر تست
که طبع اوست معانی بکر را مادر

ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او
باصل رگها دریافتند زهر و شکر

بنعت موجز تیغش زمانه را ماند
که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر

بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست
شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر

مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر

ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو
اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر

نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر

بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر

اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
ابا کنند ز پذیرفتن عرض جوهر

اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
بطبع راجع و هابط نیامدی اختر

بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته در میان داور

بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر

بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی
ز بهر جود کف تو چو قطره‌های درر

بهی ز خلق و هم از خلق و عجب نبود
که هم ز گوهر دارند افسر گوهر

بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
نکرد در دل من شادی خلاص اثر

ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم
نمیگشاید ار حدمت تو بر من در

در آب و آذرم از چشم و دل بروز و بشب
نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر

زشوق طلعت و حرص لقای تو هستم
بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر

ولیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع
چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر

رضادهی بحقیقت که کارم اندردل
مگر بسر برم این عمر نازنین بگر

ز فرق تابقدم آتشم مرا دریاب
که زود گردد آتش بطبع خاکستر

بمجلس تو زمن نایب این قصیده بست
که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر

نمیتوانم خواندش بنام در یتیم
که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر

زشرق و غرب زرایت همی امان خواهند
که هست اورا بر طبع و خاطر تو گذر

همیشه تا که مه ارقرب و بعد چشمه مهر
گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر

زمانه باشد آبستنی بروز و بشب
بپهر باشد بازیگری بخیر و بشر

بپای همت بر فرق آفتاب حرام
بحشم نعمت در روی روزگار نگر

شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش
لباس دولت پوش و بساط فخر سپر

ولیت سرو سهی باد سر کشیده بابر
عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر

زدست طبع همیشه به تیغ ماه صفت
بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

❁(درمدح سیف الدوله محمود ۱)❁

ای بقد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوی خوبتر

این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار
وآن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر

زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر

آن یکی پرتاب و دارد مرمرا با پیچ و تاب
وآن دگر پر خواب و دارد مرمرا بیخواب و خور

۱- این قصیده هم درآن نسخه نیست.

دو رخت لاله‌ست و دروی تودهٔ بوینده مشک
دو لبت لعل است و دروی رسته سي و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تاره مویست پنداري میانت ای پسر
زآن نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان
زآن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم درهاي کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوي گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوي علم و حکمت راهبر
زیر دست راي او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه و نامش درجهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بي گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر
نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر

ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند ازسرور و از نشاطت بهره ور

این یکی آورد سوي تو نعیم و عزو ناز
وآن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر

مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی زوال و باد تختت بی خطر

این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
وآن یکی بادت زجور گنبد گردون سپر

در مدح عارض لشکر (۱)

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر — روشنت روزست وصافی آب و باقیمت گهر

خواب کرده ازتو امن وملك دريك خوابگاه — آب خورده ازتو دین و عدل دريك آبخور

رفعت ازقدر تو یابد چرخ ازآن باشد رفیع — نسبت ازحلم تودارد[۲] کوه ازآن بسته کمر

فتنه را ازهیبت توگم شود چون مار پای — حرص را ازبخشش تو برشود چون مور پر

شرك را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشك — ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر

بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام — با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر

دست حزم تو همیگیرد کمرگاه صواب — تیغ عزم تو همی درد جگرگاه خطر

ذکر مدحت درجهان مهلت گیرد مسیر — نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر

آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور — نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر

وقت عفو تو درآمد انگبین و می بجوی — روز خشم تو برآمد آفتاب از باختر

نیست چون گفتار ملك آراي تو نفع سماع — نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست — ۲- ک د

چشم سر تو ببینند صورت هر نیك و بد | همچو چشم سر که اندر آینه بینند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد | ابر دامن کش نثار اورا از آن آرد درر
دستبرد حشمت تو یك نمونه‌ست ازقضا | کار کرد همت تو یك نموده ست از قدر
بر سپهر کامگاری هست قادر عــزم تو | چـیر دستی را عطارد تیز پائی را قمر
دهر هر حکمی که بیند ازتو دارد پیش چشم | چرخ هر امری که یابد ازتو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنك روي بد خواه تو شد | از نهیب آن همي در روز باشــد در سهر
حون وان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت | در نبردت ساختست ازجان ودل تیر وسپر
تاچو بر و بحر عقل وفضل تو گیتی گرفت | کثرت و بسطت ندارد آب وخاك و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی درجهان و یحك چرا | درعطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر
مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام | کین تو کام بلا را زهــر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار | عرض[2] کرد اقبال پیشت لشکر فتح وظفر
از بداندیشان و بدخواهان نماند اندرجهان | یکتن پیکارجوی و یکسر پرخاشخر
کرد و گردانید بانگ خشم و قهر وکین تو | چشم هر بی‌رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید وخون | درسر طغیان دماغ و درتن عصیان جگر
کامکاری را دلیل وهم تو بنمود جاه | نامــداري را علو جاه تو بکشاد در[3]
ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات | وي زفضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
برسواران سخن میدان دعوی تنگ نیست | مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوي | چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
روزها ار گفت‌های من یقین گشتست کان | سالها از کردهای من عیان گشتست جر
ماهی روز از در شب کاك سحر آرای من | کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین | سخره را و یحك مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه کرد سوی مهــر پر تابش سها | آب هــدیه برد نزد بحــر بی پایان شمر

۱- اجل ۲- عد ۳- بر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید
آنکه می زاندوه زد بر پشت پای خود تبر

فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك مها
آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر

عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا
رهبری کرد آرز و خفاش را با آن صور

گفتم آخر بی محابا من همی ترسم زخصم
گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر

تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر

بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☼(مدح عمدة الملك رشيدالدين ۱

رویها را نگار کرده رسید
کار من زان نگار شد بنگار

آن نگاری که کافرش بر خواند
بیش اسلام را نکرد انکار

کرد مرهم دل فکار مرا
چهره هائی به پنجه گشته فکار

کاز کرده برو بنفشه و گل
کار کرده برو نقش و نکار

راست همچون زدوده رای تو بود
که ز حملان خبر نداشت عار

چون سخای تو بود صافی و پاك
که نیفتد برو ز منت بار

همه دو روی و دوسنند و عربز
در دل و طبع مردمان هموار

هیچ دو روی را در ابن عالم
بیز تر زان ندیده ام بازار

تا در امد چو افتاب از در
شد ز روزن برون چو شب بیمار

هر درستی که بود ازو بسکست
لشکر دین بنار جان اوبار

زآن شکسته که بود زود ببست
هر شکسته که داشتم در کار

چون بسختم تمام و بسمردم
راست آمد بسختن و بشمار

چشم جود ترا حال مرا
سخت اندك نمود و بس بسیار

گفتم ای ماه شکل بر بر سنگ
پدرت آفتاب چرخ گزار

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من — بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت‌عذرخواست بایداز آنك — گله دارم ز مادرت کهسار
راه برمن چنان ببست همی — که‌شدی روز روشنم شب‌تار
بخت من خفته مانده بود بگل — گرنکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید — تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست — فصلهای جهان ز جود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب — کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همه ذل — وز پس‌فخرخدمتش همه خوار
کوکب حزم و راي او ثابت — اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان — هرچه گردون‌همی‌کند دشوار
ای بطبع و بکف‌تو منسوب — در وقار و سخا جبال و بحار
روز تابید تو نبینند ش — گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مر دریافت — زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود — از پس آنکه بود پر زنگار
چون برسم زحبس کج نروم — ببش فرمان تو قلم کردا؟
توحقیقت چنان شمر که مرا — برمانست چون قلم زنار
تا همي گردد و همی بارد — بر زه‌بن آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد — ابر کردار بر موالی بار

✿(باز در ثنای او ۱)✿

لت رامش بخواه گوهر شادی بیار — رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار
خلق‌همي بنگری روز و شب اندر نشاط — جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاك به بیني درو خردهٔ نقره بساط — ابر به بینی درو ریزه کافور بار
شهر زدیبای روم نغزتر از بوستان — راه ز خوبان شهر خوشتر از قندهار

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقطست

روي چو دو رخ زمين گشت زسبزه بهشت　　نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار

تابد چون مه همي روی بت خوش سخن　　خندد چون گل همی جام مي خوشگوار

نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال　　ساخته سازش همی هرکه سری را خمار

دانی امسال چیست سورست ازآن شادشد　　ساخته سازش همی گردون بر آرد بار

عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید　　آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار

جاه و بزرگي عدیل عز و سعادت ندیم　　دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار

فتح و ظفر همرکاب فخر وشرف همعنان　　یمن رفیق یمین یسر قرین یسار

داشته در زیر ران سرسبکی خوش خرام　　رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار

چرخی و در زیر او تابان شکل هلال　　کوهي و بر روي او رخشان زر عیار

کشتي شوریده بحر کوکب تاریك شب　　قلعه روز نبرد آهوي وقت شکار

باد پیش کوفته بر تبش برق تیغ　　رعد دمش خاسته در دل ابر غبار

خاصه سلطان برو مهر صفت از بها　　وان فلك آساي رش چون فلك اندر دیار

ساعت ساعت برو رای ملك را نظر　　منزل منزل برو سعد فلك را نثار

دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند　　یافته از بحر ملك دري بس شاهوار

داد بشهزاده اي زادهٔ شاهي چنو　　در هنر مملکت دیده نشد روزگار

پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر　　دیدهٔ دولت ندید روي چنو شهریار

آن پسر تاجدار تا که بر افراخت تاج　　هردم بوسد زمین پیشش هرتاجدار

جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام　　عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام

ای بهر مهر تو مهر فروزان سها　　وی ببر کین تو آتش سوزان شرار

با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوي　　با تلف جود تو کوه ندارد یسار

تا تو بفرخنده فال رفتي از پیش شاه　　نداد حضرت فروغ نیافت شاهي قرار

پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا　　دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار

گشتي مانند ابر بر سر کهپاي تند　　رفتي مانند باد در دل شبهاي تار

نه باكت آمد زشير نه ترس بودت زتيغ　　نه مانده گشتي زكوه نه رنجه گشتي زغار

بودت هـر خارزار تازه تر از گلستان　　شدت هرسنگلاخ نرمتر از مرغزار

بوم خراسان نديد بر كف تو جام زر　　شرم زد و مي برست لاله از لاله زار

هركه همي مدح خواست داد بدان مدح زر　　آمد و مدح توگفت كرد بدان افتخار

لابد خونين بود كافي و بسيارفن　　بيشك زينسان رسد محتشم و نامدار

طبع چو دريا فراخ راي چو گردون بلند　　عزم چو شمشير تيز حزم چو كوه استوار

با ادب دلپسند با سخن جانفروز　　با خرد بيكران با هـنر بي شمار

با همه عالم جواد وز همه گيتي فزون　　درهمه ميدان تمام برهمه دانش سوار

آنكه بصد ناز شاه بركشدش پيش تخت　　وانكه بصد فخر ملك پروردش بركنار

تا تـو بياراستي حضرت عالي بفـر　　گشت جهان پرنخور گشت زمان پرنگار

رود زخوبان دهر جست بر رودزن　　مي زبتان طراز خواست كف ميگسار

روي زمين كوفـتي نام نـكو يافـتي　　اينت ستوده سفر اينت گزين اختيار

كاري كردي بزرگ تا كه بماند جهان　　مانـد اندر جهـان قصه آن يادگار

همسر شكر شده ست مهر تو برهر زبان　　همتك بادست و ابر نام تو درهرديار

اي زهمه مفخرت عرض تو بسته حلي　　وي زهمه مكرمت نفس تو كرده شعار

دايم پوشيده نيست بر دل بيدار تو　　كه من چه بينم همي در فزع اين حصار

چو بوم خسبم زوهم در شكم اين مضيق　　چو زاغ خيزم زترس برسر اين كوهسار

دو لبم از باد جان دو رخم از اشك تر　　گونه ام از درد زرد پيكرم ازغم نزار

چون رعد هرشامگاه نالم در رنج سخت　　چون ابر هر بامداد گريم از درد زار

بگرددم سر چو باد بخيزدم دم چو دود　　بلرزدم دل چوبرگ بپيچدم تن چومار

شخص نوانم زضعف برنسق جفته نال　　چهره زخون سرشك برشبه كفته نار

كار زسختي چوسنگ عيش ىتلخي چو زهر　　جاي به تنگي چوگور روز بظلمت چوقار

قامـتم ازبار رنج همچو كمان توگـوز　　سينه زتير بلا چون هـدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز — بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلي تمام عالی چون آسمان — هست ز بانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق — که برکشی مرمرا از بن ازاین اضطرار
امید عالي توئي وفا کن امید من — زانکه امیدم به‌تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز — تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادي زدای — روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپاي رتبت سپر — عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهري چون مهر تاب چرخي چون چرخ گرد — سروی چون سرو بال ابري چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا — جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

﴿ مدح جمال الملك رشید ۱ ﴾

چون ببستم کمر بعزم سفر — آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع — اندر آمد چو سرو و ماه از در
گه بفندق همي شخود سمن — گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مر مرا گفت اي عزیز رفیق — همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بازیچهٔ عجب کرده ست — گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه — گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت — گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای — گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی — از پی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن — بنفسد سر سو در
ای عجب لا اله الا الله — بخت باشد سرا مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبي — نا ندارد بر تو عجز
خدمت مجلس جمال الملك — جون نوانی گذاشت نیك نگر

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید — که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز و جل — داد علم علي و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته‌ست — گردن دین و ملك را زیور
آنکه با خلق او مرا زد بوي — نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا — روشن از عدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید — خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخاي کفش را — بحر پر در و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را — مرکز خاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل — کین او ساخت حنظل ازشکر
دهر با عزم او ندارد روز — مهر با رای او ندارد فر
قدراوچرخ گشت وچرخ زمین — طبع او بحر گشت و بحر شمر
بکمالش همی ببالد ملك — تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان — گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافي او بهر بقعه — رای کافی او بهر کسور
همت او چو شیر وقت بخیز — بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همجو باز دوخته چشم — فتنه را همچو مار کوفته سر
اي جهان را بمکرمت ضامن — وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژ پشت سپرد — دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی — که در او وهم کور گردد و کر
آب حوضش بطعم چون زقوم — برگ شاخش بسکل چون نشتر
من دربن ره نهاده تن بقضا — وز توکل سپرده دل بقدر
بسم باده باز خواهم — هر زماني صحیفه های عبر
همه ب دوستاره خواهم بـ — بطلوع و غروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت باید همی ببحر و ببر

از فراق هوای مجلس تو　　با لب خشک و با دو دیده تر

رویم از گریه همچو روی وزیر　　دلم از سوز چون دل مجمر

ژاله گشته سرشک من ز عنا　　لاله گشته دو چشم من ز سهر

از پی نور در شبان سیاه　　آرزومند طلعت تو بصر

مدح‌های تو حرز جان و تنم　　در بیابان و بیشه و کردر

ساخت خواهم بنام تو تیغی　　از پی جنگ شیر شرزه نر

راند خواهم ز گفته‌هات مثل　　گفت خواهم ز کردهات سمر

تا نبینمت آفتاب نهاد　　اندر آن صدر آسمان پیکر

بود خواهم ز هجر تو همه روز　　بی‌قرار و نوان چو نیلوفر

دیده بی تو نبیندم نعمت　　دست بی تو نگیردم ساغر

بر من از فرقتت حرام بود　　ناله نای و نغمه مزمر

دوری طبع تو نخواهد برد　　زآتش طبع من فروغ و شرر

زانکه خواهد زد از جدائی تو　　خاطر آبدار چون خنجر

عز من بی تو بود خواهد ذل　　نفع من بی تو گشت خواهد ضر

بتوام شادیی نخواهد بود　　ای شگفتی که دارم باور

ناهمی باشدم بمدح و بشکر　　طبع و خاطر روی و کار نگر

مدحهای تو بارم از خامه　　شکرهای تو خوانم از دفتر

گر بدانجا کشد زمانه مرا　　که بر و بوده نابست حذر

والله ار در جهان چو من یابی　　هیچ مداح و بنده و چاکر

تا نماند ز آسمان پروین　　با بپروبال بوستان عرعر

بجلالت عنان دولت بور　　بسعادت بساط بخت سپر

دورها ...　　قرنها سالهای عمر شمر

افسر

بر ... تو ... کس

گشته گردون بکام تو گردان　　داده گردن بامر تو اختر

﴿ مرثیه عماد الدوله ابو القاسم و گریز بستایش سلطان ابراهیم ۱ ﴾

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر ‌ تو این ال مبر و در وقاحتش بنگر

نهد چوچشمه خورشید بچه اندر خاك ‌ چو نو عروسان بندد ز اختران زیور

سرمس آید و یحك همی زکف خضیب ‌ نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر

فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل ‌ همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور

سروی این بره سالخورده بر گردون ‌ بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر

کدام قصر بر آورد برزه گاو فلك ‌ که آن بباد نشد تا[2] نکرد زیر و زبر

بزیست برین اژدهای پیکر خوار ‌ عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیکر

مجوی خیز ز خرچنگ کژر و کژچنگ ‌ مسیر راست گزین و مریز خون جگر

چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست ‌ ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر

ز خوشهٔ که درین مرغزار گردونست ‌ چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر

ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجد ‌ سبك به پله خیر و گران به پله شر

بهش که برسر تو کژدمی است زود گزای ‌ که گشت نیشش چون بزندگانی بر

ازین کمان کشنده چرا نداری باك ‌ که تیز ناوکش آسان کند زکوه گذر

بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش ‌ که هست خرده بسی جان شیر شرزهٔ نر

بسا که تشنه این دلو خشك دولابی ‌ چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر

ز ماهی که درین آبگون بی آبست ‌ بترس و اورا خونی یکی نهنگ شمر

چو شوخ جانورانیم راست پنداری ‌ ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر

چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا ‌ نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی ‌ که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بهایمیم و وحوشیم نه نه این و نه آن ‌ که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

۱ـ این قصیده در دیوان جایی نیست   ۲ـ یا

بساکسا که مه و مهر[1] باش بالین — که عاقبت ز گل وچوب گرددش بستر

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر

اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی — چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در

بروشنی و بخوشی عیش غره مشو — که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید درهوا مگشای — رهی که با تو نماید ره هوس مسپر

دم تو تا که خواهد گسست بخت مدم — بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر

سپهر گشت دایه گریز ازین دایه — زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر

براهت اندر چاهست سر نهاده متاز — بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور

عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین — لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر

گمان یقین شد طبع ترا میار مثل — خبر عیان شد چشم ترا ملوی سمر

بعبرت خواهی که صورتی بینی — بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر

عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او — نهاد خواست جهانرا همه نهاد دگر

بر آمدش که کین گرد خیره از دریا — نخاستش که مهر روشن ار اذر

بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پست — بکوه گردن اورا کشید در چنبر

نه لفظ همت او برده بود نام سپاس — نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر

بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو — همان رسید کز الماس تیز بر گوهر

بجست هوش دل از درد این عظیم فنا — بجست گوش سر از زخم این مهیب خبر

زند وفات تو در مغزها ز آتش موج — همی بخیزد در دیدها ز آب شمر

ز صولت تو نترسی هژبر آهن چنگ — ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر

فلك دعاي ترا همچو حرز داشت عزیز — جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر

چو نیست لفظ تو نجست گوش را ز سماع — چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر

دریغ روی تو ارفرو نور چون خورشید — دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر

اجل بر آرد سحر بر تو شام چون بغدر — چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش ۲- بکو ۳- بساط

نبود سودی جان ترا زحمـله مرگ — ز بیکرانه سلاح و ز بی‌عدد لشکر

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان — هزار جان گرامی فزون شدیت سپر

چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا — بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر

تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا — که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر

صفات راه ترا هندسی نکردی حد — خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

نه باك داشت همی خنجر تو از الماس — ببرد گوی همی بارهٔ تو از صرصر

نبود حزم تو ناگسته همنشین صواب — نخاست عزم تو نا بوده همعنان سفر

پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد — چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر

سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه — که بود فضله انعام تو بهر کشور

بمجلس تو بریده نشد صله ز صله — بدرگه تو گسسته نشد هنر ز هنر

شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس — رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر

هنرنمای نبیند به از تو خواسته پاش — سخن‌فروش نیابد به از تو مدحت‌خر

همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه — همه ثنا بنوردد کنون ثناگستر

نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر — نه بیش نازد صاحب غرض ببحر و ببر

نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت — نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر — سزا بود که پس از جود تو نروید زر

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان — چو در حیات تو سودی نبود مان ز مگر

عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد — که آب دیده به پیکار او کشید حشر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو — بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك — عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر

کدام تن که ازو این فزع نبرد قرار — کدام دل که درو این جزع نکرد اثر

بجایگاهی بودی ز کبریا و علو — که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر

نبود قطع تو در دانش فلك پیمای — نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست — که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد | که گفته بود که چرخی درافتد از محور
جو شب سیاه شود نور روز در تابش | چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر
مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار | مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
برو که روضه اقبال گشت پژمرده | برو که آتش امید گشت خاکستر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت | که خاك و آب سیه برسر کمال و هنر
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست | که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد | بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان را سیراب داشتی بعطا | بروز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود | که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم | که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
بعدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه | بنام فرخش افروخته‌ست هر منبر
فلك نیارد هرگز چنو فلك همت | جهان نبینند هرگز چنو جهان داور
سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان | خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست | نثار جانش جان همه جهان یکسر

(مدح نجم‌الدین شیبانی ۱)

ای غزا کار حیدر صفدر | وی سخا پیشه حاتم سرور
قطب ملت وزیر شیبانی | مفخر آل و زینت گوهر
چون تو ناکرده گردش ایام | چون تو ناورده گردش اختر
بغزا رفته با هزار نشاط | آمده باز با هزار ظفر
کرده اندر صمیم تابستان | بیش بر کشوری و حس چو سقر
بتوکل ز دل بدر کرده | نظر زهره اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه | مرغزاریت بوده راهگذر
اندرین ره هزار بتکده بیش | کرده ویران بجنبش لشکر

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

واندران غزو صدهزار افزون — به پی پیل گرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین — مالوه ازتو در گریز و حذر
وز شکوه تو روشنائی روز — تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفر از نهیب نهب تو خشك — چشم شرك از هراس باس تو تر
خلق را ساخته معسکر تو — صورتی شد ز عرصه محشر
یکرمه کوه دید هرکز کس — که روان شد بروي صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون — اژدهائی فرو فکنده ز سر
گرد رفتارشان بکوه وبدشت — بانـگ آیینه شان ببحر و ببر
گر ندیدی که من همي گویم — پیش لشکر گه تو گو بنگر
تا ببینند گـزیده پنجه پیل — همه هامون نورد و دریا در
همه عفریت شخص وصاعقه فعل — همه خارا سرین و سندان بر
وانکه شاهست بر همه پیلان — ای عجب هیکلي است بس منکر
بی ستو نیست با چهار ستون — که بر آرد گـه دویـدن پر
که تکش کرده ساده را کهسار — که پیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر نکباست — چون تك آورد خواهر صرصر
زو ببینند اگـر بنهراسـد — چون براو افکنـند ژرف نظر
صورت چرخ و صورت مریخ — صولت باد و نعـره تنـدر
گـذر یشکهاش بر پولاد — همچو بر چوب سست زخم تبر
اثر پایهـاش بـر خارا — همچو بر خاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست — حشرانست هرچه هست دگر
سنگ دارد زبهر چرخش سیم — خاك دارد ز بهر جودش زر
بحـر هدیه همی کند لؤلؤ — خاك تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او بترکستان — بچگـان پـرورد همی مادر
وز پی رزم او بهندستان — کان همي زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان   میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند   ادهم و ابرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود   روم و بغداد و بصره و ششتر
بهمه وقتها ازین اجناس   هرکس آرد بضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل آرد   تو توانی تو ای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری   کاین چنین آمد ازغزات و سفر
آفرین باد آفرین بر تو   هر زمانی ز ایزد داور
شادزي شادزی خداوندا   کزبزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی   روضهٔ شد ز خلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز   راه حضرت بفرخی بسپر
تو گر این هدیه را تباه کنی   از دگرجنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان   چون فزاید ترا محل و خطر
سرتو بر فرازد از اقران   جاه تو درگذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن   تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت   نصرتت باد همره و همبر
طلعت دانش تو چون خورشید   قامت رامش تو چون عرعر
کردگارت بفضل یاری ده   روزگارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد   عمل وشغل و جای و جاه پدر

☼(مدح سلطان مسعود ۱)☼

باد مسعود شاه دولت یار   تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاري که چرخ بر نامش   گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[2] و عزمش را   ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته برمرکب فلك جولان   همچو خورشید زربخش سوار

۱ـ این قصیده در دیوان حای سب   ۲ـ وصا

از بر آفتاب طلعت او — باز شد چتر آسمان کردار
شده خاك زمين ببوى عبير — گشته فصل خزان ببوى بهار
تا زيان باد گشته زير عنان — بختيان ابر گشته زير مهار
دست دولت همي كشد لشكر — چشم نصرت همى برد هنجار
در همه بوم هند هيبت شاه — لرزه افكنده بر جبال و قفار
نيست برجاى مانده يك مردم — نيست برپاى مانده يك ديوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه — منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بينند ز آتش خنجر — تافته گشته بوتهٔ پيكار
وآن تف نابدار در كوشش — نصرت و فتح را گرفته عيار
در پس اين بچند روز كنند — تيغ او كوه و دشت را گلزار
پشت شاهان شود خميده چو شاخ — دل رايان شود كفيده چو نار
باز در حمله گرز مسعودى — بركشد سر بزخم همچون مار
بر شود گرد تيره از هر[1] كوه — در شود خون تازه از هر غار
بدرد كفر پيرهن در بر — بگسلد شرك از ميان زنار
باز پنهان كند بگرد و بخون — كافرى در همه بلاد و ديار
سطوت آن عقاب عمر شكر — ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از ابر تيغ پيكر — تربت گنگبار و دريا بار
مركبش را چه آب گير و چه بحر — خنجرش را چه بكر و چه هزار
اى بروى آفتاب ملك افروز — وى براى آسمان ملك نگار
كرد از همت تو گردون فخر — همت تو كند ز گردون عار
عزم تو در جهان ستاره مسير — راى تو بر زمين سپهر آثار
رتبت تو كه مركز ملك است — بو بر [illegible] ز گنبد دوار
در بزرگى تو سپهر محيط — كمتر آمد ز نقطهٔ پرگار
صورتى كرد چرخ كلك ترا — بر گفتار و دسترى ديدار

ساز او از قضا جهان ایمن　　امر او در جهان قضا رفتار
عدل را ملك تو پناه و ملاذ　　ملك را عدل تو شعار و دثار
عدل معشوق ملك تست بمهر　　ملك عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن تو بحر گوهر موج　　دست راد تو ابر لؤ لؤ بار
خورد زنهار جود تو بر گنج　　داد رای تو خلق را زنهار
هست ممکن که آب و آتش را　　ببرد لطف و عنف تو از کار
هردو بی ره شوند و نبود نیز　　بچهٔ این و آن حباب و شرار
ترس جود تو در کف ضراب　　حرص تاج تو در دل کهسار
لعل کردست گونه یاقوت　　زرد کردست گونه دینار
گر بجنبد سموم هیبت تو　　بسر نیاید ز آب بحر بخار
ور ببارد سحاب بخشش تو　　بر نخیزد زخاك دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت　　تا تن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت [illegible]　　تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون همی نگاه کنم　　نیست با بخشش تو دستگزار
چرخ را چون همي نگاه کنم　　نبود با محل تو مقدار
بخشش تو ولی دولت را　　گنج ها داده بي قیاس و شمار
کوشش تو عدوي ملت را　　در دل و دیده کوفته مسمار
هرکه راندش ز پیش هیبت تو　　ندهدش نزد خویش دولت بار
هرکرا دولت تو کرد عزیز　　روزگارش نکرد یارد خوار
تا بباغ جلالت بشکفت　　مملکت را شکوفه ها هموار
عدل چون گل همی بخندد خوش　　ظلم چون ابر می بگرید زار
هیچ بیمار و یك شکسته نماند　　درجهان ای شه ازصغار و کبار
بجز از آنکه دلبران را هست　　زلف و چشم شکسته و بیمار
همه کردارهاي نیك تو دید　　درجهان هرکه بود بدکردار

رسم و کردارهای نیك آورد | شد ز کردارهای بد بیزار
در زمین‌ازهراس و باس‌تو بیش | نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همند چنانك | بره و شیر چرخ اینه وار
تو خداوندی و بجان کردند | همه شاهان به‌بند گیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین | مر یکی شاه را دراو مگذار
شه‌شکاری تو چون‌نماند شه[1] | بضرورت شوی تو شیر شکار
پیش دارنده زمان و زمین | همه شب بر گرفته اند ابرار
از برای دعای دولت تو | دستها همچو پنجه های چنار
اندرین‌غزو و درچنین‌صد غزو | کردگار جهانت باشد یار
حاصل آید ز کردگار جهان | کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد ز همت تو | که همه فتح و نصرت آرد بار
تابود خاك‌را بذات سکون | تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بند و شهر گشای | بهنر ملك ران و گیتی دار
شب‌و روز تو بادخرم و خوش | تا بود روز روشن و شب تار
هر موافق که باشدت برصدر | مخالف که باشدت بردار

ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه سلطنتی ۲

جهان دارا بکام دل جهاندار | جهان جز بوسریر ملك مگذار
نام تست بخت تو همیشه | که‌هستش‌جفت سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو | بشکرتو چوابری‌شد شکربار
نگه کن تا عروسان ثنا را | چگونه تیز خواهد کرد بازار
ز خوبي بوستان مدحت تو | همه قصرتو خواهد کرد فرخار
هزار آوای بزمت بود خواهد | که‌خواهدکردبزمت‌راچوگلزار

---

[1] ـ سیر   ۲ ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش تو کردي از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بر وی زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده و تیمار بی جان چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد رهانیدش ازآن اندوه و تیمار
همي گردد همی درحضرت امروز عـزیز و سرفراز و نام بردار
همش هرجشن جاه و خلعت شاه همش هر روز عـز خدمت بار
همش توقیـع سیم و غله بوده بیاسوده داش ز اندوه پیکار
نه زن گوید که برتن نیست جامه نه گوید بچه برسرنیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند عیال بی حـد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند چو برنقدی روانش گردد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دارالکتب را بتوفیق خـدای فرد جبار
ز هر دارالکتب کاندر جهانست چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادي بر جهـد هر بامدادی بروید خاك هرحجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هرعلم را نظامی که هرکس بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و باخبـار و باشعار
گراین گفتار او باور نیاید ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد مر اورا درجهان گفتار و کردار
قوی دل گردد انکه کاندرین باب بود توقیـع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان بگیتی شاهي و شادی بود یار
ز شاهی شاد بادي زانکه امروز تو ئی شاهي و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان میان بسته بهپیشت بنده کردار

✿(مدح علاء الدوله مسعود ۱)✿

بنیاد دین و دولت میدارد استوار ‌‌ ‌ ساطان تاجـدار و جهاندار بختیار

خسرو علاء دولت شاهي که دولتش ‌ ‌ اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار

مسعود شاه مشرق ومغرب که هرزمان ‌ ‌ بر تاج او سپهر سعادت کند نثار

عالی ز یمن طالـع او فرق مشتری ‌ ‌ روسن زنور طلعت و چشم روزگار

دستش هزار بحر گشاید بگاه جود ‌ ‌ رویش هزار مهـر نماید بروز بار

اقبال او بر آب روان برکشد بنان ‌ ‌ انصاف او بر آتش سوزان کند نگار

تا دست او چو ابر بباريد برجهان ‌ ‌ در باغ ملك شاخ جلالت گرفت بار

ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای ‌ ‌ هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار

با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن ‌ ‌ با سهم تو ز بحـر برآید همي غبار

در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش ‌ ‌ در خشم عفو خوئی و در کینه برد بار

شاهي زمین گشائی و بر اوج آسمان ‌ ‌ آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار

تو آفتاب ملکی و از روي و راي تو ‌ ‌ چون روزهای روشن گشته شبان تار

تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب ‌ ‌ نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار

ای شاه شاه ملك شکاری تو درجهان ‌ ‌ میدان ملك بیش نبیند چو تو سوار

بیشك عنان ملك بدینسان کند بدست ‌ ‌ آنرا که ملك باشد پرورده بر کنار

ای خسروي که باشد بر صحن صید تو ‌ ‌ پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار

گردون ز وقت آدم تا وقت ملك تو ‌ ‌ بود از براي ملك ترا اندر انتظار

صاحبقران توئی و بلی طالـع قران ‌ ‌ این حکم بود و کرد ملك را بدین مدار

ای درجهان دولت شایسته پادشاه ‌ ‌ و. ـے از ملوك گیتی بایسته یادگار

بیر راد [illegible] .ل شـیر زور تو ‌ ‌ لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

۱- این قصیده از دیوان حـی ساقطست

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح — فرمود تیغ را بگه کارزار کار

رایت کشید برمه و در گرد رایتش — گردان کارزار چو شیران مرغزار

هر سو مصاف کرده زره پوش صد رفیق — یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار

از لشکرش هنوز نجنبیده یک نفر — کز هول او نهیب برآمد ز گنگبار

چون رستم از غلاف برآورد گاوسار — چون حیدر ازنیام برآهیخت ذوالفقار

در بوم هند زلزله افکند هر سوئی — کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار

گه زینهار خورد و گهی زینهار داد — آن تیغ زینهار ده زینهار خوار

در کارزار هیچ نیاسود یک زمان — تا کرد کارزارش بر کفر کارزار

ننهاد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ — تا کار دین نداد بهندوستان قرار

رایان هند را ز اجل داد شربتی — کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار

بر زد به بت پرستان مردان دو دست — بستد ز نامداران پیلان نامدار

بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد — تا چون حصار بستد پیلی ز هر حصار

پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه — پویان چه باد باده و زمین کرده غار غار

گوئی ز رویهاشان نابد همی خفر — گوئی ز پشکهاشان بارد همی دمار

هست اینهمه که گفتم تارفت و بازگشت — بود از فراق خدمت تو با دلی فگار

ناسود مغز عاقل او تا بمغز او — ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار

تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو — بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار

دلشاد و شاد خوار شد ارنو که تا ابد — بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار

وین پر هنر عزیزان شاهان نامور — در سایهٔ سعادت و درحفظ کردگار

تا تیغ را ز ملک توان یافت کار — تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار

چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند — چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع — گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

✿(هم در ثنای او ۱)✿

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار — که هست یاور ملك و ز عمر برخوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود — که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك — خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
بهار روی فروزانش آفتاب فروغ — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی — ز گرد لشکر منصور چرخ آینه‌وار
ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا — قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت — چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
ز چند رود گذر کرد با نشاط و ظفر — بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
بخشت و تیر بهر بیشه عمرو جان بربود — ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار
فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند — چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك — به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق — باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند — به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود — بگردش اندر لشکر براند[2] چون پرگار
فرو فرستاد از بهر عز و نصرت دین — خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ — چو شیر رادی لشکر کش و سپهسالار
بدست و بازوی دولت ببرد خنجر فتح — . ا . ا . که ا هند ر
در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش — همی سپاه چگونه کند سوی پیکار
گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند — گهی چو شیر ربان بر کنار دریا بار
بروز روشن بر آمد چو ابرها لشکر — شب سیاه بود همچو اختران بیدار
بزیر رایت او بانگ بر کشیده فتح — چو رعد رایت منصور او به بیشه و غار
همی براند خون و همی برآرد دود — ز هر نبرگ سیاه و ز هر پلنگ حصار

۱ـ این قصیده از دیوان حبی افتاده است ۲ـ بر آمد

فتاده روز و شب اندر میان هندستان — نفیر گیراگیر و خروش دارادار
یقین شناسم کاکنون بود برآورده — زجان شاهان شمشیراو برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه — ز زنده پیلان رانده بود قطارقطار
ز دیو بندان بسته به بند چند نفر — زماه رویان کرده اسیر چند هزار
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود — گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای — به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
مرادونهمتش آن باشد از جهان اکنون — که خاك بوسه کند پیش تخت شه که بار
بشاه شرق بماند خجسته دیداری — که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت — ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور — سران شهرگشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شد عزیمت تو درست — که گرد ملك برآئی یکی سکندروار
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان — رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشادکامی می خواه با هزار نشاط — که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست — ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان — گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار
زملك کامل در دیده های عدل تو نور — زعدل شامل بر شاخه های برگ تو بار

(مدیح ملك ارسلان ۱)

بر صفه پادشاه بگذر — و آرایش تخت و ملك بنگر
تا بینی در سرای سلطان — طوبی و نعیم و حوض کوثر
بر تخت نشسته خسرو شرق — منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان عصر یکسر
بی رنج بکام دل رسیده — از یاری بخت و عون کرکر
بسپرده بپای همت گردون — اورده بد همت کشور

۱- این چکامه نیز

ای نازش کلك و قوت تیغ — ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد ازبلا چو دوزخ — هامون ز سپاه و روز محشر
پر تف سر هر مه سرافراز — پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو — از نصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه — زآن رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش — ای شاه جهان گشای صفدر
در زیر تو تابدار باره — در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه — گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا بیاپی — با رایت تو ظفر برابر
وآن لحظه ز بهر خدمت تو — خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند — هر نور که داشت چشمه خور
آورد عنان تو گرفته — با مرکز ملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا — شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت — بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی — از جود تو شاه جودپرور
یافت خلق عالم — از داد تو شاه دادگستر
از دولت تو جهان دولت — بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج — از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانك — چون دید زمان نداشت یاور
ای آنکه چو تو نبود و نبود — یکتاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به‌پیش تو تواناست — نه کوه بنزد تو توانگر
تو شاه بسندهٔ جهانرا — حاجت نبود بشادی
امروز بهار عالم آمد — با تاز ملك درخور
شد باغ چو بارگاه خرخیز — شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون … از باد همه هوا معطر

آراسته تن تذرو رنگین … بر قمری جفت بر صنوبر

هر سروبني برنگ طوطی … در سایه ابر چون کبوتر

شست ابر باشك روی گیتی … ساقی برجه بسوی ساغر

شد ملك زسر جوان و تازه … پر کن قدح نبید تا سر

اي شاه بتخت ملك بنشين … می خواه و بیاد ملك مي خور

آفاق بدست قهر … افلاك بپای قدر بسپر

ایمان ترا جهان متابع … فرمان فلك مسخر

جاه تو زعرض عالم افزون … رای تو زطول چرخ برتر

✿(هم در ستایش او ۱)✿

ای ماه دو هفتهٔ منور … این هفته منه زدست ساغر

بر خیز و طرب فزای و می‌ده … بنشین و نشاط جوی و مي‌خور

کاقبال خدایگان عالم … از چرخ سرا کشید برتر

خورشید ملوك جای من کرد … با زهره و مشتری برابر

ای روی تو سوسن شکفته … چشم تو نو دمیده عبهر

در عبهر تو ز سحر سرمه … بر سوسن تو ز مشك چنبر

این بزم چو روي خویش بنگار … بنشین و بروی عقل بنگر

تا جان و روان خویش بندم … در خدمت شهریار صفدر

سلطان ملك ارسلان مسعود … تاج ملکان هفت کشور

آن شاه که وقف کرد یزدان … [illegible]

ای رتبت جاه و خطبهٔ تو … بر اوج سپهر برده منبر

از خصم تو رسته کوه بابل … در عزم تو زاده باد صرصر

از تیغ تو یافت عدل [illegible] … ور عدل تو یافت ملك زیور

۱ - این قصیده را دیوان [illegible]

بر روی زمین نماند درویش   از جود تو شاه جود پرور

وز خلق جهان نماند مظلوم   از داد تو شاه داد گستر

نا هبد به ببس همت تست   بر چرخ بکف گرفته مزمر

از بهر عطای بندگان هست   در قصر تو ای بجاه قیصر

در بسته میان هزار دربان[1]   بر کار شده هزار زرگر

در ساحت بزم تو زمین را   جود تو تهی نشاند از زر

بر عرصهٔ ملك تو جهان را   تیغ تو کند بجان توانگر

جان خورده ز کوشش توهیبت   کان برده ز بخشش تو کیفر

زان باهم دولت تو پاید   بر گردون جفت شد دو پیکر

خورشید بابر درکشد روی   چون بر سر تو ببینند افسر

از شادی روی تو بیفروخت   در تاج تو رنگ روی گوهر

وز هیبت پاس تو بیفسرد   در صفحه خنجر آب خنجر

تا امر هوا تو نباشد   گردون نشود بدور محور

تا حکم رضای تو نخواهد   قائم نبود عرض بجوهر

اي بزم تو خلد پر زنعمت   گوئی تو بسهم خلدی اندر

از امن تو رست شاخ طوبی   وزجود تو زاند حوض کوثر

وزعدل تو هبج خسته دل را   ای شاه نکشت یارد آذر

در دست تو تیغ چون بخندد   خون گرید زار درع و مغفر

اي بر عالم بحق خداوند   وی در گیتی بعدل داور

آن یافتم ازشرف که هستند   در ن ملوك یكسر

تا ماند بنده ثنا   در وصف تو اي شه ثناخر

بر مد کند هزار دیوار   بر شکر کند هزار دفتر

ای بخت بفر تو مزین   وي تاج بروی تو منور

۱- در ان

سرهنگ محمد علي را | شغلي دادی بزرگ و درخور
ان مرد که هست شیر شرزه | وان شیر که هست مرد منظر
این ستوده بنده | وز دانش این ستوده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف | وین قلعه بآسمان کشد در
زین پس همه درمصالح ملك | دارد شب و روز را برابر
برکار بود بروز چون چرخ | بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست زراي تو که اقبال | آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ز تیغ تو چو بفزود | این رتبت و این سعادت و فر
درهند کشد سپاه بی حد | در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد | کوهست ربیع را برادر
ازمرکز خویش تا سرندیب | یکسر بکشد سپاه و لشکر
درهند ورا بدولت تو | صد فتح قوی شود میسر
در غزو بخدمتت شتابد | منصور و مؤید و مظفر
ارد ملک برسم خدمت | پیلان جهان گشای بنگر
صد پیل دگر بیارد امثال | از پیل ملك بلند پیکر
هر جا که روند هردو باذند | در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بنده نیك | هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق | تا چرخ فلك بود مدور
جز برگه غزو ناز منشین | جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع | فرمان ترا قدر مسخر

❁(ستایش سیف الدوله محمود ۱)❁

چه مرکبست که اورا نه خفتست و نه خور | چو چرخ پرز ستاره چوکان پر ز گهر
بسان صورت مانی ز خامه مانی | بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱- این قصیده در نسخه چاپی دیده نمیشود

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ ‌‌ دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش روي و چو عاشقانش دل ‌‌ وليك نيست مراورا ز عشق هيچ خبر

برو ز دست حكيمان روزگار نشان ‌‌ درو ز عارض و زلفين آن نگار اثر

غذا دهند مراورا و چون نيافت غذا ‌‌ زيافتنش نيابند دور جاي نظر

ازآن دهند مراورا كه چار طبع جهان ‌‌ بپرورندش تا خشك شد بدريا در

ويا ازآنكه بود ديده چندگاه حصار ‌‌ حصار گردان كرد و نواحي بر بر

بسان عشق كه پنهانش[1] كرد نتوانند ‌‌ بسان فضل كه هرجايگه شود مظهر

عزيز دارد اورا همي همه عالم ‌‌ كه مي نسب كند از خلق خسرو صفدر

خدايگان جهان خسرو زمان محمود ‌‌ كه نزد شاهان چون نزد خلق پيغمبر

خرد چوجسمي و نامش درو بسان روان ‌‌ هنر چو چشمي و ذاتش درو بسان بصر

هزار نكته بهر لفظش اندرون پيدا ‌‌ هزار فضل بهر نكته اش درون مضمر

بعمر خويش نخفتي شبي سكندر هيچ ‌‌ اگر بديدي در خواب تيغش اسكندر

بهيچ حال نگشتي ز بهر آب حيات ‌‌ اگر بيافته بودي ز جود شاه مطر

چگونه گيرد آرام خان تركستان ‌‌ چگونه باشد ايمن بروم در قيصر

كه چنگ و يشك بپوشد به پنجه و تيغوز ‌‌ ز سهم تيغش در بيشه شير شرزهٔ نر

ز بيم تيغش برخويشتن كند نوحه ‌‌ هر آهني كه كنند بدسگال او مغفر

بعالم اندر كس فتح را بنستودي ‌‌ اگر نبودي با فتح رايتش همبر

چرا ست از پي شمشير او ظفر دايم ‌‌ نه بنده شمشير او شدست ظفر

اگر نه باد وزانست اصل مركب او ‌‌ چرا چو باد وزان باشد او ببحر و ببر

وگر نه بست گرو با فلك چرا چو فلك ‌‌ بگاه جولان جولان كند بميدان در

وگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا ‌‌ يكيش زير كف است و يكي بجبهت بر

چهار طبع جهان باشد او بچار مكان ‌‌ چهار وقت مخالف برين شگفت نگر

بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد ‌‌ سوي نشيب چوآب و سوي فراز آذر

١- پنهان

ايا مظفر پيروز بخت روز افزون — ... يتي و در وی بساط دين
که گشت رای رزين ترا قضا بنده — که گشت امر روان ترا قدر چاکر
هميشه تا که بتابد زمين ز سير فلك — هميشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خويش بناز و بملك در بگراز — بکام خويش بزی و زعمر خود برخور
بجاي باد مقيم آسمان دولت تو — ز آفتاب سعادت هميشه باد انور
بکامگاري بادی گشاده دايم دست — بپادشاهي بادي هميشه بسته کمر

﴿ صفت فيل و مدح آن پادشاه ۱ ﴾

همي گذشت بميدان شاه کشور — عظيم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش — چو ماه بروی ائينة منور
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم — چو ابرو برقش غران بجای تندر
نه باد ليکن در جنگ باد صولت — نه کوه ليکن در حمله کوه پيکر
بسان مرکز بر مرکز معلق — بزير گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد برآرد زکوه بابل — به يشک خاك برآرد زحصن خيبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری — چهار پايش مانند چار لنگر
دويدن مانند اسب نازی — رونده اسپي از نيکوئی مصور
زمين نوردی زين خنگ زيور اسپي — که هست زيور اسبان خنگ زيور
سرين و گردن و پشت و برش مسمن — ميان خرده و پاي و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع — گه دويدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناوردگاه سازد — وگر بخواهي بيرون جهد زچنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان — چنانکه گردد زو خيره چرخ محور
نه از مؤخر پيدا ورا مقدم — نه از مقدم پيدا ورا مؤخر
زوهم پيش شود اوگه دويدن — اگر کنندش باوهم هيچ همبر

---

۱ ـ اين قصيده در ديوان چاپی نيست

چنان دود چو دوانی برابر اورا | که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه | ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجري آن خنجری که وصفش | همي نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش | بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا | که حکمشان همه نحسست برعدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهر دل | چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
ز گونه گونه عرضهاست پرجواهر | ولی جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا | که مي بسنبد الماس گوهر آور
دروست گوهر و الماس طبع تیغش | چرا نسنبد الماس وار گوهر
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب | چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز خسود مظلم | ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت او زشادی | عروس وار بیاراست تن بزیور
چونوعروسان زین روي دایم اکنون | گهی لباسش احمر بود گه اخضر
هرآن تنی که بدین تیغ گشت بیجان | نباشد او را هول نکیر و منکر
غذاي او همه مغز عدوي بی دین | لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف | وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هرآنکه روزی در دهر گشت کشته | ازو طلب کند او جان بروز محشر
اگر نداري باور همي حدیثم | ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق | چو کلك باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید | هزار معني چون زاید او ز مادر
چو یار دلبر معشوق و سرو قامت | چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی بسته گره زگیتي | چو رنگ خورشید رنگش را بسی خور
بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش | بنور معني گردد سپهرش انور

چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن   شود سپهرش تاري و تيره يك سر

برنگ زرشده بيمار وار و اورا   زمشك بالين وز سيم ناب بستر

اگر ز بالين تيره شود سر اورا   وليك تنش به بستر همه منور

زبيم آنكه سر او چو تنش گردد   همي خضاب كند سر بمشك اذفر

بسان مستان از ره رود بيك سو   زباده گوئي خورده ست يكد و ساغر

ازآنكه درخم مانند رنگ و بويش   برنگ لعل بدخشي و بوي عنبر

بجامي ازوي گردد غمي نشاطي   بجرعه ازوي گردد جبان دلاور

بجام زرين همچون گل موجه   درونش احمر باشد برونش اصفر

گهي چو مرد معمر وليكن ازاو   شود بطبع جوان مردم معمر

معين من بگه مدح شاه عالم   كه هست بر همه شاهان دهر سرور

امير غازي محمود سيف دولت   خدايگان جهان شاه دادگستر

شهي كه دارد ظاهر چو پاك باطن[1]   شهي كه دارد مخبر چو خوب منظر

مراد اورا گشته قضا متابع   هواي اورا گشته قدر مسخر

زمين ز پايهٔ تختش فزود رتبت   فلك ز عالي قدرش گرفت مفخر

شده ز سهمش تاري هزار خانه   شده ز نامش روشن هزار منبر

سپيد گشته بمدحش هزار خاطر   سياه گشته ز شكرش هزار دفتر

بگاه بخشش مانند حاتم طي   بگاه كوشش مانند رستم زر

نه باسنانش جوشن بود چو جوشن   نه باحسامش مغفر بود چو مغفر

بخواب ديد غضنفر حسام او زآن   زتب نباشد خالي تن غضنفر

ز بس كه شاهان بوسند فرش اورا   شد ست فرشش زآثار لب مجدر

به پيش خاطر او آفتاب تاري   بنزد همت او آسمان محقر

شها زعدل تو چونان شد ست گيتي   كه باز جفت شد از بيم با كبوتر

۱ - دامن.

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری — شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است برأی تو هفت گردون — مزین است بروی تو هفت کشور
فراخته ست برای تو چتر ورایت — فروخته ست بفر تو تخت و افسر
ز نور روی تو عالم شدست روشن — ز بوی خاق تو گیتی شده معطر
همی سعود بود حکم نجم زهره — چو گشت رای تو شاها بر و مجاور
بلند گردون با همتت زمین است — بزرگ دریا با کف تست فرغر
ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان — که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد — که مر حسام و سنان تراست رهبر
اگرچه شعر رهی نیست شهریارا — بلفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی — نباشد از سخن هیچکس مزور
چو بنده پیش تو مدحت کند روایت — دهان بنده بمدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالی بود ز نامت — بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا — چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف مادر — که در صفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان — ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه راشدی استاد این صناعت — کنند فضایل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته ست اندر کتابخانه — بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق بنا کردم این که گوید — حکیم راشدی آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای و صفدر — پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع — ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز راشدی را — بفر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر بشعری و شد بگیتی — چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم — چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معاني | چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق | وگر نداري مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن | بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی | اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد | طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا مي‌خور بشاد کامی | بلحن چنگ و بآواي نای ومزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی | ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس | بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا | بخم چشمش سحر حلال مضمر
ز یاد بادت از بخت هر زمان عز | فزونت بادا در ملك هر زمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه | همیشه تا ز فلك می بتابد اختر
بفرو شادی و لهو و نشاط بنشین | ز عمر و دولت و شادی و ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد | همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه راي ترا گشته همچو بنده | سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره | همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

✿(باز در مدح او [1]

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر | چو ماه دو هفته درامد ازدر
با زیور گردان کارزاری | با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا | در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو زسیم سپید تخته | جعدش چو زمشك سیاه چنبر
بنشست چو یك توده گل به پیشم | بربود دل من بدان دو عبهر
گفتا که همایونت بادو فرخ | این عید و صد عید و جشن دیگر

۱ ـ این قصیده ازدیوان جایی افتاده است

بخت تو چو نام تو با سعادت روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بوم باسعادت و عز با دولت و اقبال و نصرت و فر
آن بنده که هر روز بامدادان بوسد زمي شاه شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی فرزند شهنشاه ابوالمظفر
در دولت عالی چو روح در تن در ملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده بر تارك دولت زعدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف تو فرصت مال دادن زیرا که شدست از سخا توانگر
با عز کف تو بیافت باده چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن ز حسام تو گشته ایمن کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز دریا ببر کف تو چو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد برده بسرو دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو برد روزی گردون شود از افتخار منبر
گوئی که قضا را خدایگانا با خنجر تو کرده اند همبر
هرجا که قضا رفت خنجر تو آنجا برسد با قضا برابر
از بسکه براو مهر نصرت تست مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر
وز بسکه براو فتح داده بوسه رویش همه شد سر بسر مجدر
شاها تو سلیمان روزگاری مرغان تو تیرهای با پر
چون باد ترا مرکبان تازی با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه بنشین بمراد و بخواه ساغر
در دولت و اقبال باش دایم بگذار جهان وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عید تازی — عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از تو خیر و طاعت — روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت — تا هست همیشه فلك مدور

(هم در ستایش آن شهریار ۱)

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور — بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کله نور — زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
شب از ستاره برافکنده بد شمامه سیم — فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب — چو روم و زنگ در آویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت ز پیش لشکر روم — سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود — هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز — شب از نهیبش بدرید قیر گون چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد — چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دو لاله سرخ — پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست — مگر نداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین — نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم — زجای خویش بجستم نهاده روی بدر
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا — بجست زیر من آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان — نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان — بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی — بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و سرخاك بر نهادم روی — بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم روبان زمین براه دراز — بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

۱ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

خجسته طلعت خسرو بديدم اندرصدر   چو افتاب و چوزهره زهردو روشن‌تر
تبارك الله گفتم بدين پديد آمد   كمال قدرت دادار ايزد داور
خدايگان جهان پادشاه گيتی دار   كه رای او بسر ملك برنهاد افسر
بدو بنازد شاهي و تخت و تاج و نگين   چنانكه دين خداي جهان به پيغمبر
خرد چوجسمی و نامش درو بسان روان   هنر چوچشمی و رايش درو بسان بصر
هزار نكته بهر لفظش اندرون پيدا   هزار لفظ بهر نكته اش درون مضمر
نيام تيغ جهانگير او دو چشم قضا   غلاف خشت عدو مال او دهان قدر
صرير تيرش دارد دوچشم زهره ضرير   خروش كوسش دارد دوگوش گردون كر
برزمگاه كمان و سپر بگاه جدال   بدست خسرو ناگه بگريد ابر و قمر
بعمر خويش نخفتی شبي سكندر اگر   بديده بودی درخواب تيغش اسكندر
بهيچ حال نگشتی ز بهر آب حيات   اگر بيافته بودي زجود شاه مطر
چگونه گيرد آرام خان تركستان   چگونه باشد ايمن بروم اسكندر
بجنگ يشك بپوشد به پنجه و ينقود   ز بانگ يوزش در بيشه شير شرزهٔ نر
نفير و شعله در دشمنان شاه افتد   هنوز رايت منصور او مقيم اطر
سفر كند زتن حاسدانش جان و روان   چو كرد همت عاليش عزم و قصد سفر
چو تيغ شاه مجرد شود بگاه وغا   ز وهم و هيبت ـ در وغا بهرزد سر
زيان نبودی از مرگ خلق عالمرا   ببود ے با مرگ تيغ او ياور
شهنشها ملكا خسروا خداوندا   بگير گيتی و دروي بساط دين گستر
اگر چو قدر تو بودی برآسمان بعلو   زحل نمودي ازآن صدهزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوري   اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
ز بيم تايغش برخويشتن كند نوحه   هر آهنی كه كند بدسگال ازآن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار   برآسمان شودی نامت ازسر منبر
خدای باری شب را و روز روشن را   شها زخشم و زمهر تو آفريد مگر

بدان دلیل درستست اینحدیت که هست — یکی چوخشم تو مظلم یکي چو مهر انور
بمهـر و خشم تو شاها همی کند نسبت — بگاه مهـر بهشت و بگاه خشم سقر
بهشت و دوزخ دعوي همي کنند چنین — من این نگویم هرگز نه این کنم باور
زمهرو زخشمت بدی نعیم و جهیم — نشان ندادی کس درجهان یکی کافر
نه کف تو در بزم زر پرا کندي — چنان فتادی مارا گمان که هست مطر
اگرکفت را گویم شها که چون دریاست — از آن که دارد دریا دوچیز نفع و ضرر
درست باشد قول رهي بدانکه کفت — بگاه بخشش نفع است وگاه کوشش ضر
بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد — ازآن عمود گران سنگ و حمله منکر
یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن — ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر
اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین — زسهم گرز توگشتی همـه هبا و هدر
مباد شاها هرگز سپاه بی تو ازآنك — حشر بتو سپه است و سپاه بی‌تو حشر
ایا زعدل و زانصاف برنهاده کلاه — ویا ززادی و مردانگی ببسته کمر
بسوي حضرت عالی شده بطالع سعد — سلامتت همـراه و سعادتت همـبر
خجسته بودت و میمون شدن بحضرت شاه — خجسته بادت بازآمـدن بدین کشور
بپیشت آمـده شاها بذیره ابر و هوا — نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر
همیشه تا بود این آفتاب تابنده — گهي بتابد از باخـتر گه از خاور
ببار و بتاب و گهي بگیر و بده — گهي بدار و رها کن گهی ببار و ببر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر — بگیر ملك شهان و بده بهـر چاکر
بدار ملك و رها کن ز بندگانت گناه — ببار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

✿(مدحی دیگر از آن پادشاه ١)✿

ای آذر تو بافته از غالیه چادر — اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت — دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

١ــ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو | نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت | کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش | گشتست جهان هنر و رادی انور
ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت | لفظت درر افشاند دستت در و گوهر
ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید | نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور | ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار | تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار | وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ | در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی | عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چو جوزات | یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار | در دست تو گه خنجر و له زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ | رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

✿(باز در ستایش او ۱)✿

شاه محمود سیف دولت و دین | هر کجا باشد او ببحر و ببر
جفت بادش سرور و دولت و بخت | رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی | ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس ازو | وانکه پیراستست ازو لشکر
ملك و دولت گرفته زو رونق | پادشاهي بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك | هست پر نور از آن همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان | سم او چشم را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ | سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید | جان ستاند ز شیر شرزه نر

۱ـ این حکایه نیز در آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد　　در سر سرکشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود　　چون ملك برمیان ببست کمر
بر رهی کو گـذر کند نکنند　　شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ او شدست قضا　　تا که پیکان او شدست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل　　وان بود همچو دانش اندر سر
بگه جنگ در میان مصاف　　چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گـرد افکنست و شیر شکار　　شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند　　که نی و چوب خشك بر اذر
ای سنان ترا رفیق فتوح　　وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس　　وی ز شمشیر تو حذر بحذر
آفرین گوی ملك تو شده اند　　بگه حمله در مصاف اندر
گرز و زوبین وخشت و نیزه و تیر　　سپر و تیغ و ناچخ و خنجر
چون کت امسال رای غزو افتاد　　بسعادت شدی بسوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی　　تا بر آن داشتی مقام و ممر
بنده گر در سفر بخدمت نیست　　نیست پرداخته از دعا بحضر
برو ای شه که یار تست خدای　　در همه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کرد و سبیل　　یله گاوان فربه و منکر
این دلیلست کت ظفر باشد　　بر عدوی خدای و پیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد　　با دل شاد و نصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر　　چون بیائی باهو و شادی در
شاد بادی ز بخت و دولت خویش　　ای بتو شاد دوستان یکسر
باش باقی تو تا جهان باقیست　　ازجوانی و مملکت برخور
سر تو سبز و تاج بر سر تو　　دشمنت را بریده سر ز تبر

☼(هم در تحمید سلطان محمود ۱)☼

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر   یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ وزلف اوبرنگ وببوی   یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر

دل وبرش بچه ماند بسختی و نرمي   یکی بسخت حدیدو یکی بنرم حریر

ببرد عارض وزلفینش ازدوچیز دوچیز   یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو   یکی ز رنج غنی و یکی زصبر فقیر

دوچیز دانم اصل نشاطو راحت خویش   یکي وصال نگارو یکی ثنای امیر

امیر غازي محمود کش دو چیز سزاست   یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

شهی که بینی دودست جود اوباشد[2]   یکی چوبحرطویل و یکی چوبئرقعیر

شهي که هست دل و دست اوبگاه سخا   یکی چو بحر محیط و یکی چوابرمطیر[3]

ببرد طلعت و فهم وی ازدو چیز سبق   یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر

معین اوست فلك چون مشیر اوست جهان   یکی چه نیك معین و یکی چه نیك مشیر

قضا مساعد او و قدر مسخر او   یکی چوگشته رهین و یکی چوگشته اسیر

همی گشاید کشور همی ستاند ملك   یکی بعزم درست و یکی برای بصیر

همیشه دولت و اقبال سوی او بینی   یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر

خدایگانا همواره قدر و همت تست   یکی سنی و رفیع و یکی بلند وخطیر

زهیبت تو بر انداختند ببر و هژبر   یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر

ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد   یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر فعیر

نثار مجلست آورد ابر و باد روان   یکی ز دریا درّ و یکی ز کوه عبیر

درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ   یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر

نشاط کن ملکا باده مروق نوش   یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر

همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد   یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر

همیشه باد شها نیکخواه و بد خواهت   یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده   ۲ ک: ۳ - چوکوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم   یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت   یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به‌تیر

﴿ مدح امیر ابونصر پارسی ۱ ﴾

بونصر پارسی سر احرار روزگار   هست ازیلان ورا دان امروز یادگار
آبیست ازلطافت و بادیست ازصفا   بحریست ازمروت وکوهیست ازوقار
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر   فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبینند چنو سخی   میدان بگاه رزم نبینند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره   لطفش همي بر آتش سوزان کند نگار
ازخشم وعنف او دونشانست روزوشب   ازمهر وکین او دو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد   بردوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن   تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب   بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار   چون بیخ کوه ت باقیش پایدار

﴿ مدح علاء الدوله مسعود شاه ﴾

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار   که بوي نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط   نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن   بدین سعادت ساقی نبیدلعل بیار
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا   علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد   مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل   بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا   بخندد ازطرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به‌نیت غزو   گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

۱ این قطعه از دیوان چاپ [illegible] است

بعون اسلام افراخته هزار علم　　بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد　　گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان　　مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
ز حربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین　　ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك　　زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن　　برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه　　سرشك تیغش سیلی گشاده ازهر غار
مبارزانش چوشیران دست‌شسته بخون　　بحمله هریك چون اژدهای عمر اوبار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد　　بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته　　نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار
فلك بجنبید ازهول و سهم گیراگیر　　زمین بلرزید از ترس و بیم داراداری
سوار تعبیه بیشمار دیر　　کشیده صفهاهمچون زبانه‌های شرار
باد زحرص جهادوغزو بتاخت　　ز هرسوتی سپه ترك و لشکر جرار
ز باد تیغ چودریا بخاست انش رزم　　ز بوم هند برآمد چودود گرد وغبار
سپه باشکو برهمن بود ماهوزند　　که بود ماهی مخذول را سپه سالار
چو بندیان[1] دگر پالهنگ در گردن　　بداشت او را در بارگاه حاجب بار
بهند شاه قنوج بود دارالملك　　که کافری همه برقطب او گرفت مدار
حدیث و قصهٔ آنحال نیست پوشیده　　که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانه‌هارا درهند باز گشت بدوست　　چو باز گشت همه رودها بدریابار
سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهیرا[2]　　که بود والی آن عاملی دگر پندار
ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش　　پلید خوئی ابلیس‌اصل و دیو تبار
شهاب سطوت و دریانهیب و بادشکوه　　زمانه بسطت وگردون توان و کوه یسار
به‌پیل غره و از کس نتافته مالش　　زمال مست و به‌تنبیه ناشده بیدار

۱- بندکار　　۲- ملحی را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون | نه بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را | زتاختن غم و از رزم ساختن تیمار
ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت | فرار کرد و نیارست جست راه فرار
بجست بیهش واز بیم جان چنان پنداشت | که هست افعی بیچانش برمیان زنار
نه بازدید همی تند شخ ز ژرف دره | نه فرق کرد همی روز روشن ار شب تار
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب | نیافت یك پي راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور | به چشمش آمد شکل درخت صورت مار
نیافت دست و نشایست بودنش ناکام | نداشت پای و ببایست رفتنش ناچار
نهیب شاه برو حافه کرد گرد جهان | که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف | دو دست کرده بکس بنده سان و چاکروار
ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد | بجانش خنجر زنهارخوار تو زنهار
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید | تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی | به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرار
زهی بجاه تو دولت بمنج بسته کمر | خهی برای تو مات زمخر کرده شعار
تو دستبردي در بوم هند بنمودی | که گشت عمده امثال و مایهٔ اشعار
ز معجزات تو یك نکته یاد خواهم کرد | قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر | چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
فرو زدند یکایك بصید گاه بلا | بساط خاك برو بن ردای روز بتار
سر سران ز شغب گشت چون سر مفلوج | دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
ز باد کوسش بالا گرفت خاك نبرد | به آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف و رجا بر بکرد مرکز رو | قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنك[1] بجای نفس بجست اش | ز پلك درع[2] بجای مژه برآمد خار
عدم ز حرص همی جست باوجود قرین | اجل بطمع[3] همی کرد با امل دیدار

جنگ ٢ـ مرگ ٣ـ بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج زبرق تیغ فلک[1] همچو ابر صاعقه بار

چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست ز تیغ گریه سخت و زکوس ناله زار

تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار

بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر به پیش رخس تو[2] ناران نهنگ جان اوبار

نبوده طعن ترا حامل آتشین باره نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار

قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار

چه دید دید سواری نهاده جان بر کف چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار

زصحن صحرا کهسارها پدید آمد ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار

بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح زبس نفس که برآمد زکشتگان چو بخار

چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار

تمام شد بسم مرکبان آهو سم زمین هند ز بهر نهال دین شد یار

م برو نف ابر پیکر نو زخون بچپ وراست فرو راند جویها هموار

بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت زاستخوان سمنستان شد و زخون گلزار

بمرزها در دلهای زاجران همه تخم بشاخها بر سرهای بت پرستان بار

شکسته شد ببك آسیب تو هزار مصاف گشاده شد ببك آشوب تو هزار حصار

ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار

قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار

زکار کرد تو آگاه شد زمان و زمین زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیار و

فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار

چنانکه[5] جستی ازبخت و داشتی دردل بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار

بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود بهرچه کردی توفیق عالم الاسرار

چو عاجزست زآثار معجزت خاطر چو قاصرست زکردار نادرت گفتار

جزاین چه دانم گفتن که عنصری گوید «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۱ـ فلك ، چو ۲ـ زخم نو ۳ـ ایزدی ۴ـ گردون ۵ـ هرانچه

ز بخت بادي اي اصل بخت کامروا — ز ملك بادی ای فخرملك برخوردار

چوحق خنجر بر دشمنان گذا ده شد — توحق ساغر با دوستان خود بگذار

چوسرو یاران یال و چو مهر تابان گرد — چوچرخ دولت یار و[1] چوابر نعمت بار

زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار

تو بود خواهی تاحشر پادشاه زمین — که مالك الارضینی و وارث الاعمار

نشاط جوي و زانصاف و راستی شب و روز — ببام دولت و درِین هردو پاسبان بگمار

(مدح پادشاه [2])

خدای ناصرو نصرت رفیق و فتح قرین — ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بغـزو فـرو برده و بر آورده — بآتش سر خنجر ز شرك دود دمار

بباد مرکب کرده [illegible] شرك خزان — بابر دولت کرده خـزان عصر بهار

به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا — زشیر شرزه [illegible] کرده بیشه ها هموار

[illegible] زاله [illegible] زمان — [illegible] در دل کهسار

بحد تیغ زمین را بساط کرده خزان — بگرد رخش هوا را [illegible] کرده غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده وار چاکروار

بطوع طبع کند ناصح ترا یاری — بجان و تن نا[illegible] حاسد ترا زنهار

ز رای تست خرد را دلیل و یار — ز دست تست سخا را مثال و دستگذار

بغـزو روي نهادی و رهي روز بگرد — کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقار

ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه — بدان تناور صحرا نورد کوه گذار

حصار شکل زمینی که چون برانگیزیش — بزخم لنگ سباك بر کند ز بیخ حصار

نه باز داردش ار گشتن آنشین میدان — نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان — که ز و سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

چنان شکفت زخون عزبر کوشش تو — که نصرت و ظفر آورد شاخ پاس تو بار

۱ ـ دوا بدش   ۲ ـ این [illegible] بدون مطلع در [illegible] بای [illegible]

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر — بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو بر مغز شیر بازی خشت[1] — که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو — گرفت آرزوی خویشتن بهر کنار

کدام امیر شناسی که نه ز هیبت تو — کمند تافته شد برمیان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود — شکوه باشدش از شرزه شیر و افعی و مار

چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت — که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام نیك بدان — دو صف کشیده رود چون دو رشتهٔ زنار

ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا — خروش خرد ز پیش و پس و یمین و یسار

بسا روان را پرمایه سود باشد نیك — یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند — چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون رانده رستم دستان — بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد — که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد — مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار

جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد — باعتدال شب و روز را نهاد قرار

بکارگه ملك خاور بهار آرایی — بهاری آورد اینك چو صد هزار نگار

هوای گریان لولو فشاند بر گوهر — صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط جمال بهار طاعت تو — شکوفه ها را از خواب چشمها بیدار

ز بانك مرکب رعد و ز تاب خنجر برق — ستاره کرد هوا را سیاه و دریا بار

بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون — ز شاخ بلبل بکشاد لحن موسیقار

چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر — چو مست گشت گران باده خورد برناها

نبود باید می خواره را که از لاله — که هیچ لحظه نگردد ز می همی هشیار

بناز ناز همی بوستان بخندد گل — بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

---

۱ خ. ل - باری حسب

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا   ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار
چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد   تو حق ساغر با دوستان خود بگذار
چو سرو یاران بال و چو مهر تابان گرد   چو چرخ دولت بار و[1] چو ابر نعمت بار
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین   بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین   که مالک الارضین و وارث الاعمار
نشاط جوی و ز انصاف و راستی شب و روز   بنام دولت و دین هردو پاسبان بگمار

❊(مدح پادشاه ۲)❊

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین   ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و بر آورده   بآتش سر خنجر ز شرک دود دمار
بباد مرکب کرده بهار شرک خزان   بابر دولت کرده [illegible] عصر بهار
به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا   ز شیر [illegible] کرده بیشه ها هموار
فکنده زاله [illegible] بر [illegible] زمین   [illegible] در دل کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده خزان   بگرد [illegible] هوا را [illegible] کرده غبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست   [illegible] چاکروار
بطوع طبع کند ناصح ترا یاری   بجان [illegible] ترا زنهار
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر   [illegible] است [illegible] و دستگذار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد   کبود کرده [illegible] و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه   بدان [illegible] صحرا نبود [illegible] گذار
حصار شکل زمینی که چون برانگیزیش   بزخم [illegible] بر [illegible] ز بیخ حصار
نه باز داردش ار گشتن آتشین میدان   نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان   که ز [illegible] سپهر [illegible] دخان نمود و شرار
چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو   که [illegible] باس تو بار

۱ - دوا [illegible]   ۲ - این [illegible] بدون [illegible] در [illegible]

چوآب و آتش و بادي به‌تیغ و نیزه و تیر بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
ز پشت پیل تو برمغز شیر یازی خشت[1] که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو گرفت آرزوی خویشتن بمهر کنار
کدام امیر شناسی که نه زهیبت تو کمند تافته شد برمیان او زنار
عدوي تو که گرفتار کینه تو شود شکوه باشدش از شرزه شیرو افعی و مار
چوجست ازآتش‌وخارا نهیب تونشگفت که سرد و کند نمایدش برتن آتش و خار
چو رزم را ستدو داد نام نیك بدان دوصف کشیده رود چون دو رشتهٔ زنار
ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا خروش خرد ز پیش و پس و یمین و یسار
بسا روان را پرمایه سود باشد نیك یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند چوآب وآتش در شور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون رانده رستم دستان بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار
جهان نگر ماکا تا چگونه شعبده کرد باعتدال شب و روز را نهاد قرار
بکارگه ملك خاور بهار آراسته بهاري آورد اینك چوصد هزار نگار
هوای گریان لولو فشاند برگوهر صبای پویان شنگرف ریخت برکهسار
شد از نشاط جمال بهار طاعت تو شکوفه ها را ازخواب چشمها بیدار
ربا مرکب رعد و ز تاب خنجر برق ستاره کرد هوا را سیاه و دریا بار
بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون ز شاخ بابل بکشاد لحن موسیقار
چو باده کرد بجوی اندرآب لاله نگر چو مست گشت گران باده خورد برناهار
نبود باید مي خواره را که از لاله که هیچ لحظه نگردد زمي همی هشیار
بناز ناز همي بوستان بخندد گل بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

۱ ح . ل - یاری ...

نشاط جوی و فلك را بکارخود یله کن — نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج — بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال — جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه کنی راي پیر و بخت جوان — بحـل و عقد ممالك مشیر باد و مشار
سرو دل فرحت را مباد رنج و ملال — گل و مي طربت را مباد رنج خمار
بفخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر — زعمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

(هم در ثنای او)

پادشـاه بزرگ دیـن پرور — شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعود دست — کش زمانه بنده و چاکر
شاه شاهان علاء دولت و دین — آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداري که رفعت نامش — بر فلك برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش — بر زمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم — خیل بخشش ز چرخ هفت اختر
داعی امن او بشرق و بغرب — داعی جود او ببحر و ببر
تـارك رتبت بلـنـدش را — زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را — عقد گردون سزا بود زیور
بر در امر او بروز و بشب — بسته دارد فلك چو کوه کمر
در صف کین او ز چپ و ز راست — کند باشد درخش را خنجر
در بـرکه ز حـرص افسر او — همچو لاله‌ست چهره گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او — چون زریست باز گونه زر
چون برانگیخت عزم نافذ او — زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
چون فرو داشت عزم ثابت او — برندارد‌ش عاصف و صرصر

عدلِ او بانگ زد چنان برظلم — که ز گوگرد باز جست آذر
برّ او بار لطف چندان کرد — که بر آذر شکوفه گشت شرر
داد پرپر امیدواران را — ساقی جود او شراب بطر
برد خوش خوش ضعیف حالانرا — ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چونانك — فتنه‌را شد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم ز شور و بلا — آب‌وخون‌شدزهول‌مغزوجگر
اي جهان از کمال تو پیدا — وی فلك درخصال تومضمر
مملکت را مناقب تو مثل — مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا — قطره در میشود ببحر اندر
وزپي رودهای بزم ترا — سر بگردون همي کشد عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو — آب حیوان شود می ساغر
درکف بدسگال دولت تو — بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو — چنگ بگذارد از عرض جوهر
ردد رحال فکبت تو — چرخ بگساید از فلك چنبر
تو ولی لوتي و بهیچ مهم — لفظ تدبیر تو نبود مگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال — سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو — شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش — قرص خورشیدشد چوخاکستر
چهره‌را خاك بیخت گونه بوست — دیده را حار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید — نیز دیدند چنگهای خطر
کرده چشم گیتی کور — کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشت چون‌لاله — روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه‌چون کوره‌تفته درجوشن — مغز چون کفته غنچه در مغفر
بربساط بسیط خوف و رجا — بر کشیده قضا

در طریق مضیق عمر فنا　　　سر فکنده بلا نفر به نفر
درمصاف و مجال هر سردار　　　در شتاب و درنگ هر صفدر
آتش و آب و باد و خاك شده　　　ابرش و خنك و بور وجم زیور
چون سر سنگ پشت وروی امل　　　گشته پنهان زبیم تیغ و تبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر　　　اجل جان شکار عمر شکر
آنزمان لا اله الا الله　　　وهم یارست کرده بر تو گذر
موی بشکافتی بطعن و بضرب　　　کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد حربهٔ تو ازبس خون　　　که زدش بر برخش و پهلوبر
بازوی عون تو گرفته قضا　　　خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی وخون شده زرازوکمت　　　بارهٔ نصرت و عنان و ظفر
وان همه صاعقه بیك ذره　　　در دل باس [illegible] نکرده اثر
ملك جویان سهم کام روا　　　دهر گیران گرد نام آور
همه از هول گرز مسعودی　　　بر سر افکنده چون زنان معجر
یکی افتاده درمیانهٔ شور　　　دیگری خسته بر کرانه شر
این رها کرده همچوماران پوست　　　وان برآورده همچوموران پر
بك جهان را ببازوی معروف　　　بر [illegible] بشمال منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد　　　عون [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] تاج را بعد [illegible]　　　[illegible] را [illegible] زیور
در [illegible] تخت [illegible]　　　زر [illegible] خور
هر سوئی زان [illegible] ساخت　　　[illegible]
آورش [illegible] کرد بدل　　　[illegible] از آن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اقبال از [illegible]　　　[illegible]
[illegible]　　　[illegible]
[illegible]　　　[illegible]

بهر آسکده که در گیتی اسـ — راست حون یخ فسرده شد اخگر

شد سیه روی صورت مانی — شد نگون فرق لعبت آذر

شاد باش ای ملوك را مخدوم — دیر زی ای زمانه را داور

ملك در ذیل آن مراد بیادت — که همی بودش از فلاك برتر

به ع‍ ـ در رو دوت بو — جان پذیرد همی نبات و حجر

حـ‌رکت گیرد و ابصر یابد — بذحهٔ سرر

داند ابرد که زود خواهی دید — باختر زان خویش چون خاور

هفت کشور گرفته و بسزا — بندهٔ را سپرده هر کشور

تو در آن هفته چون مه و خورشید — کرده و ساخته مسیر و ممر

گیت احوال تو فلك پیمای — کرد احکام تو ستاره شمر

حواهی کرد — از چنین ملك خسروا برخور

دا‌ـکاحال‌حو‌د‌ ر — ندك دانم که آیدت باور

در جهان هیچ گوش نشنیدست — آنچه دیدست چشم من ز عسر

سالها بوده‌ام چنانکه بود — بچه شیر خواره بی مادر

گه بزاری نسسننام نرت — جامهای ز سمج مظلمتر

گه بسختی کسیده‌ام الان — بندهای گرانتر از لنگر

گهی آن کرد بر دلم بیمار — که کند زخم زخمه بر مزمر

خاطرم گاهی از عنا آن دید — که به تف عود بیند از مجمر

چه حکایت کنم که می‌بودم — ز آتش و خاك بالش و بستر

غرقهٔ ری و رنج راحت و خنك — تشنهٔ کور و چشم انده نر

برسر کوههای بی فریاد — شد جوانی من هبا و هدر

شعر من باده شد بهر محفل — ذکر من تازه شد بهر محضر

عفو سلطان نامدار رضی — برشب من فکند نور قمر

التفات عنایتش برداشت — بار رنج از تن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت   روزگار مرا به حسن نظر

داد نان پارهٔ که هست کفاف   مر مرا با عشیرتي بیمر

سوی مولد کشید هوش مرا   بویهٔ دختر و هواي پسر

چون بهندوستان شدم ساکن   بر ضیاع عقار پیر پدر

بنده بونصر برگماشت مرا   بعمل همچو نایبان دگر

نایبی نیستم چنانکه مرا   سازي و آلتی بود درخور

مردکی چند هست بس لتره   اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم   گاه تیغی کشم بزیر سپر

گه جهم همچو رنگ برکهسار   گه خزم همچو مار در کردر

اینهمه هست و شغلهای عمل   سخت بانظم و رونق است اندر

حشمت عالی علائي تو   درجهان خود همي کشد لشکر

کبك و شاهین همی برد همبال   شیر و آهو همي رود همبر

سرکشانرا کجاست آن یارا   که برآرند بر خلاف تو سر

گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك   پای عصیان برون نهند از در

گر زمدح تو حال و جاه مرا   مستزادی بود عجب مشمر

در وجیهی شوم ز خدمت تو   راست باشد زمقتضای هنر

من شنیدم که میر ماضی را   بنده بود والی لوکر

بس شگفتی نباشد ار باشد   مادحت قهرمان چالندر

تا رساند بجشن هر نظمی   نقش کرده ز مدح یك دفتر

سازد از طبع درجهای ثنا   قیمتی تر ز درجهاي درر

لیکن از بس که دید شعبدها   گام ننهد همي مگر بحذر

ترسد ازعاقبت که دانسته است   عادت عرف گنبد اخضر

دشمنان دارد و عجب نبود   دشمن آمد تمام را ابتر

باز چون نیك تر در اندیشد نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل و طبع تو ز رحمت وعفو آفریدست خالق اکبر
تاهیولي است اصل هرعنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا مهر همراه و مشتري همبر
بزمها بهر نعت ترا ماه ساقی و زهره خنیاگر

❁(ستایش ظهیر الدوله ابراهیم)❁

زعز و مملکت و بخت باد برخوردار سر ملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بو المظفر ابراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتي دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار
زمین‌توان و هوا صفوت و اثیر نهیب جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
زرأی طبع و کف راد و پهن عالی او فلك زمین شد و دریا سراب و ابرغبار
تبارك الله ازآن ابر آفتاب فروغ که برفروزد ازو بخت آسمان کردار
چو ماه و مهر کند عدل را فراز ونشیب زفر و زیب دهد ملك را شعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل به خشمش از گل‌تازه همي بروید خار
زهیچ گردون چونرای او نتافت نجوم زهیچ دریا چون کف او نخاست بخار
ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند که در جبلت این ثابتست و آن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
اگرنه آتش باست برزم گشتی تیز کجا زگوهر ملك آمدی پدید عیار
بکارزار دگر کردهٔ نهاد جهان مگر که قسمت او بوده بود ناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادي بیمرز گرز سندان کوب ملوك کشتی بی حد بتیغ خ

زگرد رخش توچون چرخ تیره بید زدی ... زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را ... بکیش مانوي آن مـدعي چهره نگار

از آنکه نیك همـانند نسبتی دارند ... بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو گر مست کرد عالم را ... نهیب تو ببرد از سر زمانـه خمـار

محیط گیتی گشته ست همت تو ارآنك ... همي نمـاید گیتیش نقطـه پرگار

چوروي و پشت عدوی تو زرد و مجروحست ... ز زخم سطوت جود تو چهـره دینار

مگر مخالف وبدخواه مالك و دولت تست ... زآب وآتش خیل حباب و فوج شرار

ازآن حباب چوسر بر کند شود ناچیز ... وزآن شرار چو سر بر زند بمیرد زار

نماند درهمـه روی زمین خداوندی ... که او به بندگی تو نمیکند اقـرار

بزرگوار خـدایا چو قرب ده سالست ... که مي بکاهـد جان من ازغم و تیمار

رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود ... دلم زآتش سوزان تنم چو موی نزار

زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد ... زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر هـایـل بنعمت عالی ... که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار

چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ ... چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ ... دلم عقـابي دارد گرفتـه در منقـار

چو کلك ونیزه اگرراست نیستم دل و تن ... چو کلك و نیزه مرا هست بر میان زنار

چرا زدولت عالی تو به پیچم روی ... که بنده زاده اینـدولتم بهفت تبـار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد ... بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان ... شدم بعجز و ضرورت زخانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب ... خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنائي و باران ز مهر و ابر بود ... نه جست باید روزي زکف تو ناچار

مرا امیـد بهنجـار مقصدی بنمود ... دلم برد که بمقصد بیـاردم هنجار

همي نـدانم خود را گناهي و جرمي ... مـگر سعایت و تلبیس دشمن مـکار

زمن بترسد اي شاه خصم ناقص من — که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز شال پیدا آرند دیبه رومي — ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
ز پارگین بشناسند بحر درآگین — ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
درآن هزیمت تیری گشاد در دیده — مرا نخست چو من داشتم گشادش خوار
خداي داند و هر کو خدایرا بدروغ — گواه خواند باشد ز جمله کفار
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه — چو بندگان دگر تیز گردم بازار
هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یك — هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر — به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم — ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر زنگار
باختران خرد بخت را کنم گردون — بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو — چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشاي — که من نه درخور بندم شها نه اهل حصار
نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها — بمدحت تو برآرم ز جان و دل هر بار
نه من کفایت عرضه همیکنم به سخن — توان ستود فلك را برتبت و مقدار
تکافی نشود درمثل بحلم جبال — تفدري نبود در سمر بجود بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم — که آفتاب منیرست و آسمان دوار
گزیده تر ز همه دولتست دولت تو — گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون — بدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگر سزاي تو باید همي مدیح و ثنا — شاده شود بر همه ملوك اشعار
همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر — نجوم و چرخ نیاساید ازمسیر و مدار
خدایگانا چون آفتاب ملك افروز — زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن — نشستگاه تو ازملك فرق باد و کنار

﴿ وصف جلوهای طبیعت وگریز بمدح محمود ﴾

روز وداع از در اندر آمد دلبر — لب ز تف عشق خشك و دیده زخون تر
آب نمانده درآندو رنگین سوسن — تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش اززخم دست کاشته خیری — برمهش ازآب چشم خاسته اختر
کرده زمین‌را زرنگ روی منقش — کرده هوارا ببوی زلف معطر
گفت مرا ای‌شکسته عهد شب‌وروز — در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه — تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان — گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا — ماندم من درغم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمرست بغزنین — زود نهی دل بماه روئی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد — نیز ترا یاد ناید از من غمخور
گفتمش ای روی تو عزیزتر ازجان — دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی — وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم — بوسی ندهم برآن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نجویم لاله — حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می بینوشم ز رودساران نغمه — می نستانم ز میگساران ساغر
منتظر وصلت تو خواهم بودن — آری الانتظار موت الاحمر
رود خمر کن مرا نگارا زنهار — تا بچه پیش آمد ابن فراق ستمگر
همچو مه اندرکنارم آمد و ماندیم — هردو درآغوش یکدگر چودو پیکر
گشتیم ازو باز سوخته چو عطارد — او بشد از پیش‌من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چوشمر شد — رویم چون زرّو دل چوبوته زرگر
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی — شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

ماندهو رسته ازین دودیده چونجوی — آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم — راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی‌چون پشته‌پشته سنگ و در آنراه — سینه بازان بنعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ — بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما — مر مر چون آب گشته آب چومرمر
گردش گردون شده رحائی‌و ازوی — ریخته کافور سوده در که و گردر
از فزع راه گشته لرزان انجم — ور شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر زشکوفه — تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرورفته همچو آتش بر چرخ — مانده پراکنده و فروخته اخگر
ازنظر چشم خلق پنهان کرده — چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را زشعر کحلی بسته — گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان — تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا — جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره — برق درخشنده ارکرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ار آن روان‌شده چون تیر — غران چون مرکب از میانش تندر
روی زگردون نمود طلعت خورشید — چو نرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب ازباختر نهان شد چون‌دید — کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب‌را معزول کرد چسمهٔ خورشید — رابت دینار گون کنید بمحور
گردون ازدرد شب بکند و بینداخت — ازبر و ارگوش و گردنش‌زرو زبور
آبی دیدم نهاده روی بهامون[1] — بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار — بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی — هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی ازوی — تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱- بکردون

☼(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)☼

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار   بهر ولایت از آن فتحنامه‌ای بسپار

زفخر منشین جز برسر شهان بزرگ   ز عز مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار

بدین مهبی اخبار خلق نشنیدست   مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار

بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم   چه گیرد آنکه شاه‌جهان بروز شکار

مبشرانرا راه گذر بیارایند   بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار

مبشری تو و آراسته‌ست راه ترا   بهار تازه و نوروز خرم از گلزار

خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب   بساط کرد زسبزه همه جبال و قفار

بباغ بلبل و قمری و عندلیب ازلهو   کشیده الحان چون ارغنون موسیقار

بدین بشارت چون بگذری بهر کشور   فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار

ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی   زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار

بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید   کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار

ببوستان و بباغ ازبرای دیدن تو   زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار

بباغ بر گذری شاخها زمیوه و گل   دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار

ازین نشاط ببالد چنار و سروسهی   زلهو لعل شود روی لاله و گلنار

ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون   کند زمین و هوا را چو کلبه عطار

بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر   کنی چو خلد جهان‌را زنعمت بسیار

کنون زفر تو در باغها پدید آمد   زجنس جنس نبات و زگونه گون ازهار[1]

ره تو سربسر آراست نوبهار گران   تو می‌خرام بعمد مرتبت مبشروار

بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو   ملوك جان و روان پیش تو کنند نثار

پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم   چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار

تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر   بکاررار شهنشه پیام من بچکار

بگو که چون ملك عصر سیف دولت و دین   خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

١- انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك — ببوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ — خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
جو چرخ کینه کش و چون زمانه باقوت — جو ابر طوفان فعل و جو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب — همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر — مسیر دیو دژ آگه بخاك برهنجار
همی خرامید اندر میان هندستان — فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیك سگال و زمانه فرمان بر — خدای راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوك زاطراف روی بنهادند — چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریك زتنکه صد بدره — کهینه هدیه هریك زجامه صد خروار
گهی گذاشت حصار و کهی گذاشت زمین — گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش — بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اکره پیدا شد ازمیانهٔ گرد — بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا — نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه جو دایره پیچید گرد حصن و همی — نمود حصن ازو همجو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گسته نبرد — ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
بخواب دید دگر شب امیر آن چیپال — بکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
شده هراسان ازجان و گرد بر گردش — همه سراسر پرشرزه شیر و افعی مار
زدور دید یکی مرغزار خرم و سبز — درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین براو فرشته وشی — دوفوج حور کمربسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو — که ازضلالت خودگشت بایدت[1] بیزار
ببایدت بر آن سایبان رنگین شد — وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دید چیپال این خواب بهگین دروقت — گرفت لرزه و گشت ازنهیب آن بیدار

[1]- خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست | درو نشسته شاه فریشته کردار
سرائیان و غلامان دو فوج بسته کمر | سپاه اوست چو شبرو چو مار گرد حصار
چو شمع روز شد از کله کبود پدید | زمین ز حله زر بفت سرخ کرد شعار
امیر اکره چیپال از سر گنبد | فرود و بد و به پست آمد از باند حصار
سرای پرده سیفی بدیدو خدمت کرد | بزد دودست و بکند ازمیان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملك | گناه کردم وکردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم توام خداوندی | گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
اگر تو عفو کني بسر دلم ببخشائی | کنم زتنکه ببالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین | که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را | گشاده بود بدین لشکر هدي صدبار
همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه | که درجهان ندش هیچ خسروو سالار
کنون که یافته ام این حصار اکره را | ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار
ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد | مرا مراد همه نمو ابرد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند | من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك | مبارزان را چون لیل مینمود نهار
حصار اکره مانده میانه دو سپه | برونش لشکر اسلام و در درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان | چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم باخود و جوشن و حنجر | همی خزید بکردار مار بر دیوار
بسنگ و تیرو به آتش همی نگشت جدا | بدو خزندش گوئی به آهنین مسمار
هزار زخم فکندند و دلش نگست ملال | هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار
هر آتشی که بینداختندی از کنگر | چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت | وگرچه بود ز آتش بکرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر | بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال　　بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار

گذشت روزی چند و همی نیاسودند　　سپه ز کوشش درروز روشن وشب تار

شبی که بود بسی سهمگین‌تر از دوزخ　　کریه‌وزشت چودود وسیاه‌وتیره‌چوقار

چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی　　بر آمد از پس دیوار حصن مارامار

سرائیان ملك جملگي بجوشیدند　　بر آمدند بهر کنگر اژدها کردار

به‌تیغ کردند ازخون دشمنان هدي　　زمین اگره همچون زمین دریا بار

چو در حصار بجوشید تارك گبران　　ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار

همی نمود زروی حسام خون عدو　　چوآب شنگرف ازروي تخته زنگار

ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور　　ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار

حسام بران در سر بمعدن دانش　　سهام پران در دل بموضع اسرار

خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر　　چوشرزه شیر بدست اژدهاي مردم‌خوار

تبارك الله چشم بد از کمالش دور　　چونور بود برآن مرکب جهنده چونار

گساده دست بزخم و ببسته تنگ میان　　ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار

زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ　　ز ملك خسرو محمود باد برخوردار

خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد　　ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار

نمود در هند آثار فتح شمشیرت　　«چنین نماید شمشیر خسروان آثار[1]»

حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب　　حصار اگره خیبر تو حیدر کرار

حسام تست اجل وز اجل که جست امان　　سنان تست قضا وزقضا که یافت فرار

زمین هند چنان شد که تا بحشر برو　　زخون بکشتی باید گذاشت راهگذار

ببحر وکوه زبس خون که راند تیغ تو شد　　عقیق و بسد در یمین و زر عیار

هرآنچه اکنون اندر زمین او روید　　چو شاخ و قواق ازشاخ او سرآید بار

کنون ملوك زاطراف زی تو بفرستند　　ززر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین شده‌است

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج | به پیلبانی پیلانت جنـد را بسکمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی | بتیـغ تیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم | دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است | کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامکاري و ناز | ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبار
سعادت ازلی با تو روز و شب همبر | خداي عز و جل با توگاه و بیگه یار

﴿ مدح ابو نصر منصور ﴾

مملـکت را بنصرت منصور | روزگاري پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست | رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست | سایه دولتش جهـانرا نور
عزم او باد را نگفته عجول | حزم اوکوه را نخوانده صبور
اي بترجیح فخر نا معجب | وی بعـز کمال نا مغـرور
ملك را از تو دولتی عالی | عدل را از تو عالمـي معمور
این بدان بیغم از هراس خلل | وان بدین ایمن از نهیب فتور
بارگاه تـو کارگاه وجـود | پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطاي تو زار گرید زر | باثناي تو زور گیرد زور
برّ تو بر تن وضیع و شریف | مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقاي تو بود | رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخاي تو کشت | زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیك سخا گنجي | نبوي نزد خویشتن معـذور
ور بر آری به کینه ز آب آتش | نشمری بد سگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست | به ز رای تو نامدش دستور
باعث لهـو را ندید مزید * خوشتر از حسن تو نبودش سور

نرسد بی مؤنت بذلت * طعمه و دانه وحوش و طیور
نبود بی طراوت بزمت * سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا * ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا * بر نانگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد * غرقه موج آز را به قبور
جز دم داد تو نوید که داد * کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند * مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص * دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او * شبهی دارد از سک و ساجور
نیستش ترس کایمنش کردست * از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو * مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك الله چیست * گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار * سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر * گردش او بطبع چون دردور
تك او گر کند عجب نبود * وهم را درصمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه شگفت * بر مزاج هوا کند محرور
وان بریده بی شکافته سر * در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو نافه معلول * زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز * حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان * در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیدیدگان برای العین * شکل مقسوم و صورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

هر گنج سای مدح ترا * گشته غواص ذهن من مهجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفاسش * سرفرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن بر غیشان تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست راحتی دون نفثة المصدور[1]
فوز نا یافته شدم مانده نجح نا یافته شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست من زمان علی الکریم یجور
دهر بی منفعت خریست پلید چرخ بی عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من مار و رنگم درین نهاب و ثغور
کوهها ئیست رزمگاه مرا خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنگ و لوك شدست از پس و پیش آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان شخ تندش بهتیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح میهمانان من کلاب و نمور[2]
غو کوس و غریو بوق مرا لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فصل اندرین دوفصل جلیل غیبت من بدل شود بحضور
که مرا خوشتر ار گلاب و عبیر آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشه بر به آمد شد از هوا مقصور
در قدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریده مجبور

۱- بقیه المصدور ۲ -ور

کعبه جاه تو ملی و وفیست — بقضاي حوائج جمهور

پس چرا اندرو مرا نبود — حج مقبول و عمره مبرور

نه مرا حاجتی ازو مقضي — نه مرا طاعتی ازو مأجور

خود نکردم گنه وگر کردم — هست اندر کرم گنه مغفور

خیره خلق الوف تو بیجرم — بچه معنی زمن شدست نفور

که نسیم صباي لطف تو شد — شب و روز مرا سموم خدور

ویحك اي آسمان سال نورد — کی رهیم از حریق این باحور

آخر ای آفتاب روز افزون — کی دمد صبح این شب دیجور

تا بود باغ و راغ را هرسال — بربیع و خریف زینت و حور

زلف شاه اسپرغم و روی سمن — چشم بادام و دیدهٔ [1] انگور

باد عیشت بخرمي موصوف — باد روزت بخرمي مذکور

روزگارت رهی و بخت غلام — فلکت بنده و جهان مأمور

زازل دولت ترا توقیع — باابد نعمت ترا منشور

تر و تازه حزان نو چو بهار — خوش‌وخرم روان‌توچوسحور

نالهٔ صدرت از سرور و سریر — ظلمت بزمت از بخار و بخور

✿(چیستان وگریز بمدح آن بزرك)✿

چو تو معشوقه و چو تو دلبر — نبود خلق را بعالم در

ای‌مرا همچو جان و دیده عزیز — این و آن ازتو یافت عمر و بصر

ببرد عشق عقل و عشق تو باز — عقل بفزایدم همی درسر

بهنر طبع را تو استادیے — بخرد روح را توئی رهبر

بتو صحبت کنند در دیوان — وز توگویند بر سر منبر

ه خلوت توئي مرا مونس — درحضرت مرا توئي داور

1 ـ دیده از انگور

سخنانی که از تو دارم یاد   جفت دل دارم و عدیل جگر

بخلاف تو گر سخن گویند   نایدم هیچ ازآن سخن باور

تا گریبان تو بنگشادم   ازجمال توام نبود خبر

از سر تو همی نگاه کنم   تا بپایان جمال وحسني و فر

پوست بر تو همی بدل گردد   گاه دیگر شوی و گاه دگر

گاه چون زنگیان بوی اسود   گه چو سقلابیان شوي احمر

واندرین هردوحال ازین تبدیل   نشود هیچ حسن تو کمتر

همه جرم تو روی شد و یحك   همه روي تو راز شد یکسر

نه چو زلف تو عنبر سارا   نه چو روی تو دیبه ششتر

کلك مفتول کرد زلف ترا   بر شکستن بهم چو سیسنبر

جان ودل خوش شود چومیدارم   آن شکنهای زلف تو بنظر

چو تو آراسته ندیدم من   عاشق تو بود مگر

ور نبودست عاشق تو چرا   بافت در زلفکان تو گوهر

روز وشب درتوحاصلست که دید   روز و شب را گرفته اندر بر

عبرت از تو توان گرفت آری   که ز روز و شب است جمله عبر

رویت آراسته بخال همه   زیر هر خال معنی دیگر

بدو دیده حدیث تو شنوم   که مرا همچو دیدهٔ درخور

در کنارت گرفت نتوانم   تا روان باشدم ز دیده مطر

همه خشکی بود دلراوت تو   که چو رویم مباد رویت تر

آب رویم زتست نگذارم   که برویت رسد ز آب اثر

از دو دیده ستاره میرانم   من برین کوه آسمان پیکر

نتوانستي[1] رسید بمن   گر همه تنت ببودی پر

تادهلك راه سخت شوریده‌ست   جفت عقلي تو و عدیل هنر

١ـ وا

اندرین وقت چون سفر کردي　در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام توآن داری　که بذاتت بود زخلق خطر
ام مصور صاـ کافي　داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه با نام او زخاو ي　باز گردد ز ره قضا و قدر

✿(مدح عمید علی سالار)✿

ای باد بروب راه را یکسر　وي ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا　وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب　کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی　کز هیبت آن بیفسرد آذر
اي چرخ سپهر محمدت بشنو　وی چشمه مهر مرتبت بنه
ای گرسنه شیر در کمین منسین　وی جره عقاب درهوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران　هان ای شیران زراه یکسو تر
کامد سپهی که کرد یکساعت　صحرارا کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا　مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو　آن داده بدین و ملك ودولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی　یکمرد چنان نزاد از مادر
آن از همه گردنان سر نامه　وان از همه سرکسان سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده　بر گردن ملك رای او زیور
مردی سودست و طبع او مایه　رادی عرضست ودست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس　وی رزمگه تو ایت محشر
خردست چومکرمت کنی دریا　لنگست چوحمله آوری صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن　بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
موهست بزیر تیغ تو جوشن *　گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بحمله در دستت　همگونه شکل و برك نیلوفر

مانـنـده برگ لاله گردانی — چون بردی حمله بر صف کافر

امسال ترا چو وقت غزو آمد — از عون خداي و نصرت اختر

از راه بخاست نعره و شیهه — چونانکه در ابر قیرگون تندر

برکه بچکید زهره تنین — در بیشه بکافت[1] جان شیر نر

از خاك برست عنبر سارا — وز کوه گشاد چشمه کوثر

بر آرزوییے جمال دیدارت — بگشاد بباغ دیدگان عبهر

هرجا که روي و خیزي و باشی — اقبال و ظفر ترا بود رهبر

گوئی نگرم همی درآنساعت — کآواز ظفر بخیزد از لشکر

وز خنجر تو بدولت عالی — گردد ستده ولایتی دیگر

از گرد سپه هوا شود تاری — وز خون عدو زمین شود احمر

برداشته فتحنامها پیکان[2] — زي حضرت پادشاه دین پرور

او خرم و شاد گشته از فتحت — وآگاهي داده زآن بهر کشور

فرموده جواب و گفته[3] سر نه — هرجا که بیاید اندرآن کشور

وان خطبه بنام تست ارزاني — تا خدمت تو بداده باشد بر

بر نام تو خطبهٔ کنم انشا — تا برخوانند بر سر منبر

چونانکه ز بس فصاحت و معنی — در صنعت آن فرو چکانم زر

خدمت پس خدمتیست از بنده — گر نیستمی فتاده بر بستر

لیکن چکنم که مانده ام اینجا — بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر

از جور فلك سری پر از انده — وزآتش غم دلی پر از اخگر

یکذره نماند آتش قوت — برجاي بمانده من چو خاکستر

چون موی شده تن من از زاري — چون نامه شده زغم دلم دربر

نه طبع معین من گه انشا — نه دستم در بیاض یاریگر

۱- بکاست ۲- قاصد ۳- گفته

وصه نم ز درد بیماری — شیرین جام رسیده با غرغر

دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور

ور بگذرم از جهان زغم رستم — تو باقي مان و از جهان مگذر

جز بر سر فخر و مرتبت منشین — جز دیدهٔ عز و خرمي مسپر

در حکم تو باد گردش گیتی — در امر تو باد گنبد اخضر

✿(ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)✿

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار — هستند گاه حمله بزرگان کار زار

گردان سرکشند و دلیران چیره دست — شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار

شان کمانها مانند ابرها — در زخم تیرهاشان باران تندبار

درچشم نیکخواهان رسته چوتازه گل — در جان بدسکالان رسته چو تیز خار

پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم — خورشید را به تیر بپوشند روز بار

باره برون جهانند از آتشین مصاف — بیلك برون گذارند از آهنین حصار

رحمت برین سران سر افراخته چو سرو — کاندر سرای ملك رزانند روز بار

رحمت برین یلان که بمیدان کر و فر — خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار

جان بردن عدو را بسته میان بجان — در پیش شهریار جهاندار کامگار

مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ — بر تاج او سعود کند هر زمان نثار

ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت — وي کرده روزگار ز راي تو افتخار

تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم — چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار

تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی — کان ملك را شعار بود عدل را دثار

تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست — فصل خزان بخرمي فصل نوبهار

گردي روان بطالع میمون و فال سعد — اقبال راهبر شده و بخت کامگار

بر تیزخیز کوهي تند سبك رکاب — رخشي چو باد درتك و چونچرخ درمدار

۱- تا آخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز — اصل بنای دولت و دین سخت استوار

با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد — با باس و زور رستم و گیو و سفندیار

جمله ترا عزیزان چونجان و تن ولیك — امر ترا برغبت مأمور و جانسپار

در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه — شیران بینهایت و پیلان بیشمار

خوکرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب — خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیر و دار

یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی — گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر

راند سپه بروم و کند روم را خراب — یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار

آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر — کایزد زبهر دولت و دین کردت اختیار

شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز — زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار

سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز — هرسو ز خون فروران بر خاك جویبار

امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی — امسال بیند آنچه ندیدست هند پار

امروز بت پرستان هستند بیگمان — در بیشها خزیده و در غارها نثار

اکنون چنان در افتد در هند زلزله — کز هر سوئی بلرزد هامون و کوه و غار

از بوم و خاك هند بروید نبات مرگ — وز جان اهل شرك بر آید دم و دمار

در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم — هنگام کارزار بدیماه لاله زار

بپرا کند ز هول تو چون گرد هرسپاه — بشکافد از نهیب تو چون نار هرحصار

وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا — آتشکده شود دل رایان کنگبار

از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان — بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار

گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر — کورا ز جان یاران باشد همه شکار

کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك — مر هند را بضرب بت شمشیر آبدار

در دست تو بجمله علمها بکند باز — آنرخش باد سیر تو و آنگرز گاوسار

وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز — آنرمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار

از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت — وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوي و شود فتح زور مند — زان بيلك نحيف تو و خنجر نزار
گيرد زمين ز تيغ همه پاك رود خون — گردد فلك زگرد هوا جمله بحر قار
اي جاه تو چو مهر ز رتبت فلك فروز — وي كف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
توسايه خدائی و خورشيد خسروان — جز تو كه ديد هرگز خورشيد سايه دار
اختر كجا فروزان باشد بنقش مهر — شاهان بتو چه مانند اي شاه و شهريار
حقا كه چون توراد نديدست دور چرخ — والله كه چون توشاه نديدست روزگار
ديوان ملك بيش نيابد چو تو ملك — ميدان ملك بيش نبينند چو تو سوار
درجمله ملك بود ترا دايه زين سبب — گه بركتف نشاندت و گاه باكنار
تا تيغ تيز مادر فتحست روز رزم — گردد بگاه زادن گريان و بيقرار
برزادن فتوح قوي باد تيغ تو — تا هر زمانت فتحی زايد چوصد نگار
بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات — كام مراد تو همه حاصل ز كردگار
چرخت غلام و عمر بكام و زمانه رام — دولت رفيق و بخت معين و خداي يار

✿(در ثنای ملك ارسلان)✿

با روي تازه و لب پرخنده نوبهار — آمد بخدمت ملك و شاه كامگار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك — ذات عزيز او را پرورد دركنار
گردون دادگستر و مهر جهان فروز — سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
ای اختيار مملكت و افتخار عصر — شايسته اختياری و بايسته افتخار
چون دست هرنبرده فرومانده از نبرد — چون كار زار گردد برمرد كارزار
هرحملهٔ كه آری شاها ثنا كند — برتو روان رستم و جان سفنديار
كاری كه جست رای توآمد ترا بسر — تخمی كه كشت بخت تو آمد ترا ببار
نه نه نگويم آنكه چه ديدی هنوز تو — از نوع بختياری اي شاه بختيار
هست ابتداي دولت وخواهدشدن هنوز — فغفور پرده دارت وكسری ركابدار
صاحبقران شوی و بگيری همه جهان — وايزد بدين سبب زجهان كردت اختيار

گردند خسروان زمانه فدای تو | وز خسروان تومانی درملك یادگار
گاهي بهند تازی و گاهی بقیروان | گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
آری زترك خانان بسته بهبند پای | رایان زهند و پیلان کرده زتنکه بار
دانی که باخدای جهان چند نذر کرد | آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد | زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت و فضل تو ماندهام | ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرارداد | کز رنج دل نیابم شبها همي قرار
من بنده سال سیزده محبوس ماندهام | جان کندهام زمحنت در حبس و در حصار
زین زینهارخوار فلك جان من گریخت | در زینهارت ای ملك زینهار دار
در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند | در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن | لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
بي برگ و بی نوا شده و جمع گرد من | عورات بینهایت و اطفال بیشمار
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب | من بي نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام تو کرده است | کار جهان خداي جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم | بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکارم و والله که نیستم | نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار
تاشاد بگذرانم ارم روزگار هست | درمدح و در ثنای تو این مانده روزگار
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان | هر پایهٔ زتخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تاچند ماندهاست | این روح مستحیل در بن عمر مستعار
ور من رهی بمانم گنجی بماندت | زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید نابندهٔ چو من | گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی | بنگر که چند آب درآید بجویبار
شاها فراخسالست این سال ملك تو | و بن بس بزرگ فالست اندیشه برگمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب	بر ملك توفشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین	دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار
نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب	نو ملك و نو سعادت و نو روز و نو بهار
شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ	ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك	انصاف پیشکار تو و عدل دستیار
دشمنت اگر بکینه برآرد چومار سر	شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاك *	توشاد زی و دل بنشاط و طرب سپار
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر	جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

✿(درصفت پیلان و مدح آنسلطان)✿

سوی میدان شهریار گذر	قدرت و صنع کردگار نگر
ایستاده نگاه کن چپ و راست	کوههای بلند و جانور
هر یکی با یك اژدهای دمان	اژدها نه و اژدها پیکر
دوستون دردهان هریك ازآن	اندر آهن گرفته سرتاسر
چون دژ آهنین ویشك قویش	در دژ آهنین گشاید در
دشمنی را اگر بخسبانند	از گل و خاك و خون بود بستر
آتشی را اگر برافروزند	گردد آنرا نجوم چرخ شرر
اینهمه نعت ژنده پیلانست	که سر نصرتند و روی ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند	بسرود و سماع بازیگر
همه دیوان روز پیکارند	برده دیوان ز زخمشان کیفر
صف زده زان چهارصد عفریت	که گه تك شوند مرغ به پر
این شگفتی کدام خسرو راست	یکجهان دیو گشته فرمانبر
چون سلیمان نشسته کامروا	ملك داد و رز دین پرور
شه ملك ارسلان بن مسعود	شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش	آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام	بسته درخدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری	ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده ز تیغش کفر	بخروش آمده ز دستش زر
اي بر رفعت تو چرخ زمین	وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم	نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال	آن نهالی که دولت آرد بر
لشکري دولت تو تعبیه کرد	کاندرو وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند	از پس و پیش آن قوي لشکر
پیش هر پیل فوجي از ترکان	رزمجویان چو شیر شرزه نر
هرکرا پیل و شیر بازیگر	دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود	کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحي	که شود ناگهان بدهر سمر
من ازآن فتح چون براندیشم	یادم آید همی ز فتح کبر
که درایام جد جد ترا	کرد روزي کروکر داور
پادشاها بفرخي بنشین	شهریارا بخرمی مي خور
چون ببزم تو در کف تو شود	باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس	ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا زگردون و اختر اندر دهر	هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون	باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین	وز تو آباد و شاد هر کشور

✿(مدیح سیف الدوله محمود)✿

چوروز روشن بنمود چهره ازشب تار	زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان — بتافت مهر منیر از سپهر دایره‌وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن — چو خط مرکز درخط دایره پرگار
دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده — پدید کرد همه رازش آندو زلف چو قار
شبست زلفش وگردون دل من ونه عجب — که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر — بگاه موج زدریا شود پدید شرار
مرا زدیده روان خون وخواب رفته ازآن — بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جداشده من ازآنماه خویش وگم کرده — زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته — دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
عیاروار دل من ربود دلبر من — بلي ربودن باشد همیشه کار عیار
مراخوشست وگرچند ناخوشست مدام — زدرد هجران عیش من ای ملامتگار
مکن ملامت و برسوخته نمك مفگن — زچنگ دست بدار ومرا عذاب مدار
زچوب خشك چرا بود بایدم کمتر — که ناله گیردچون او جدا شود از یار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمري — که از فراق بگاه سحر بموید زار
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم — اگرچه گشتم چون زیرچنگ زارو نزار
همیشه جویم همچون شراب شادي او — وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضاي او بر من — خزان هجرش برمن شود زوصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد — درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
همي چه نالم چندین زهجر آن دلبر — چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرست امروز مرمرا ز فراق — هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل — وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد — خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — بنام وسیرت وکنیت چو احمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك — چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت — بطوع و رغبت اقرار کرد بی‌اجبار

شهی که هست کف و تیغ او برزم و ببزم — چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه‌بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملك — بتیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار

به بندگیش بزرگی همی شود راضی — بچاکریش زمانه همی دهد اقرار

جهان و گنبد دوار چون بدیدندش — بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار

جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان — ز مهر و ماه سپر کرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم — ببرد خنجر او از سر زمانه خمار

همي بروزي صدره سر قلم بزند — از آنکه هست قلم بسته برمیان زنار

نه مر فضایل اورا جهان دهد تفصیل — نه مر مناقب اورا کند سپهر شمار

خدایگانا مهر تو فکر تسنـ — کزو نباشد خالی دل صغار و کبار

اگر نکردی قدر تو برفلك مسکن — فلك نبودی زینسان که هست بامقدار

گر نگشتی نام تو در جهان — جهان نبودي چونین که هست پر انوار

رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت — بکارزار عدو در سوار گرد سوار

شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال — شود زبیم سنان توساعدش افکار

همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر — ولیك زنده بنام تو بازگست اشعار

شگفت نیست که مدحت همی بلند آید — بدولت تو رهی را باند شد گفتار

سخن بوزن درست آید و بنظم قوی — چو باشدش هنر مرد پرخرد معیار

همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو — بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار

بکامگاری جز فرش خرمی مسپر — بشادمانی جز دل بخرمي مسپار

هم در ستایش او

رسید عید و من از روي حور دلبر دور — چگونه باشم بی‌روی آن بهشتی حور

مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد — نگار من باهاور و من به نیشابور

ره دراز و غریبی و فرقت جانان — اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یاد همي آیدم که هر عیدي | در آمدی ز در من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله | هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید | نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور
ببردی از دل من تاب ز آند و زلف متاب | خمار عشق فزودی به چشمك مخمور
کسي که دور بود ازچنین شگرف نگار | چگونه باشد برهجرش ای نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه | چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم | نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
مرا بهست بهر حالی و بهر وجهي | جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور
بلی بهست[1] به از وصل آن نگار مرا | جلال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم | خدایگانی کش هست عادلی دستور
شهي که مردی بر لشکرش شده سالار | شهی که رادي بر گنج اوشده گنجور
بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم | بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال | قیاس علمش بینی چو بنگري ببحور
همي نجوید تیرش بجز دل قیصر | همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ | حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور
ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد | بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب ناکسان زگیتي مال | چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار | هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهي گذاشتی که همي | بریدباد ازو نگذرد بجز رنجور
ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد | که باد چشم بد ازتخت[2] و روزگار تو دور
رسید عید همایون شها بخدمت تو | نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور
برسم عید شها باده مروق نوش | بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

۱ ـ که   ۲ ـ بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه　　خجسته بادت رفتن بدرگـه معمور

☼(وصف بهار و مدح ثقةالملك طاهر بن علی)☼

رنك طبعی بکار برده بهار　　نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنك و روی گل دارد　　مانوي کار گونه گونه نگار
همـه پر صورتست بي خامـه　　همه پر دایرهست بی پرگار
ابر بر کار کرد کارگهی　　بسدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون زمیرم و دیبا　　ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو　　همه شنگرف بیني و زنگار
داد بانك نماز بلبـل و کرد　　چشمهـای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افـروز　　بچنین روزگار خاك نگار
نه شکفت ارچو خاك رنك برنك　　بدمد شاخ رنك بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز　　بادها مشك سار و عنبربار
هر دو شاخی زباد پنداری　　یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که زخاك　　لاله روید همي قدح کردار
آب درجوي باده رنك شدست　　باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار برکه هواش　　روح را باده ایست نوش گوار
ثقـةالملك طاهـر بن علي　　شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاورز راد نعمت بخش　　ای ثناخر کریم شکرگزار
تا همی ابروار باری تو　　شاخهای امیـد دارد بار
گشت واقف بلند همت تو　　برکم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیـده برای　　گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول برمخالف تو　　گشت کام نهنك جان اوبار
روز عیشش بتلخی و تنگی　　دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا — چرخ دود آمد و زمانه شرار
هرکه با تو چو گل نباشد خوش — هر گلی کو بکند گردد خار
ور نه از بندگی بتو نگرد — دیده درچشم اوشود مسمار
مهرتو گر زند باآتش چنگ — روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد باآب قدم — زو بخیزد چوخشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان — نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بردیبا — زیب را همچو مهر بردینار
آن سوارست کلك تو که ازو — ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم — نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت — کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال — وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تودید — رتبت خویش یافت بیمقدار
کآنچه دردستگاه خودنگریست — در خور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان زجاه تو فخر — وی ز گردون نموده قدرتوعار
هرچه درمدحت توخواهم گفت — هیچ واجب نیاید استغفار
بنده‌ای ام که تو ز من یابی — مدح معنی نمای دعوی دار
کشت گردون خیره روی مرا — خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج — جان من رنجه کرد و طبع فکار
طبع و جان مرا برحمت و فضل — بخر از رنج و بر کش از تیماد
چون زامسال و پار یاد کنم — زار گریم زحسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز — پخته گشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ — نه زمن رست هیچ بیشه و غار
که مرا باد بود زیر عنان — که مرا ابر بود جفت مها

سرکشانرا زمن سبك شد دل | دستهارا ز من گران شد بار
کند شد مرگ را زمن دندان | تیز شد رزم را زمن بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی | مرگ باريد بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همي | دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا ممجي است | بر سر کوه در میانه غار
روز برمن سیاه کرده چو شب | روزیے تنک و انده بسیار
با دلي خسته و رخي پر خون | قامتی چفته و تنی بیمار
بند من وزن سنک دارد وروی | روز من رنگ قیر دارد و قار
بامن این روزگار بین که چه کرد | جور این روزگار نا هموار
پر برم داد بادهٔ دولت | تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده اندم خدای ناترسان | در یکی زاویه ز حبس نشار
دعویے زیرکی همی کردم | زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمي مشناس | بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم بمکر و بغدر | چرخ مکار و عالم غدار
گر همی باطلم کنی شاید | ده یك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسي | چکنم هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام | بر تنم هست چون قلم زنار
ای ز جاه تو عدل روز افزون | وي ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روز من چو مهر بتاب | تشنه شد جان من چو ابر ببار
اي خزانرا بطبع کرده بهار | بگذران این چنین بهار هزار
در بزرگي و سروریے محمود | وز بزرگی و بخت برخوردار

﴿ ستایشگری ﴾

خسروا چون تو که دیدست افتخار واختیار | خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخ

شاهي وشيری وهر شاهی وهر شيري كه هست — مانده ازهول تو اندر اضطراب و اضطرار

ذات جاهت را نشانده كامگاری بر كتف — عدل مملكت را گرفته بختياری در كنار

عدل وحق راسعی وعون تو يسارست ويمين — ملك ودين را امر ونهی توشعارست ودثار

آفتابي گاه بزم و آسمانی گاه رزم — خسروي روز شكار و كيقبادی روز بار

جوهر ارواح با كين تو بگذارد عرض — عنصر اجسام بی مهر تو نپذيرد نگار

مجلس و درگاه تواندرجهان گشتست و باد — كعبه فرياد خواه و قبله اميدوار

مهرخو اندم همتت را مهرازآن نفزود فخر — چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را كرد عار

پادشاه داد ورز و شهريار گنج بخش — ديرزی ای پادشاه وشادزي اي شهريار

روزگار پادشاهي ازتو شاد وخرم است — اينت عالی پادشاهی اينت خرم روزگار

پايدار واستوارست ازتو دين و مملكت — پايداری پايدار و استواری استوار

يادگار حيدر و رستم توئي اندر نبرد — رستمی با گاوسار وحيدري با ذوالفقار

بيگمان ازآب انعام توكوثر يك حباب — بيخلاف ازآتش خشم تودوزخ يك شرار

گه بهار ازبخشش تو گشته هنگام خزان — گه خزان ازمجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل وعقد امور كارملك ست — به ز دانش ملك را هر گز كه ديد آموزگار

ديده هاى بيكران چهرهٔ چرخ كبود — شدسپيدايرا كه ملكت را بسی كرد انتظار

تيغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر — در سر آن آبدار و در تن اين تابدار

بوی مغز و رنگ دل تير وسنان تو نيافت — وحه نام اين و آن شد مغزجوی ودل گذار

آنكه دارد مغز پيش تو نيايد درمصاف — وانكه آمد پيش تو بيدل شود دركارزار

گرچه بر شيری نباشد هيچ گاويرا ظفر — گردن شيران شكستي تو بگرز گاو سار

زنده پيلان تو گرداند چون حمله برند — غار ها را كوه و كوهها را غار غار

همچوخاك اندردرنگ وهمچوآب اندرشتاب — همچو آتش درنهيب و همچوباد اندرنهاد

عمروجان ازهريكي ترسان ولرزانست ازآنك — هريكی چون اژدهائی جان شكاروعمرخوار

چون حصاري از بلندي و زتن سنگين او — پست گشته برزمين چون خاك برسنگين حصار

گر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو | پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار
شدزموروماز پنداری مرکب زانکه هست | روی او پر چشم مور وخد او بازخم مار
جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست | یك تن تنها ازایشان و ز بدخواهان هزار
کیفر ازشمشیرشان برده نهنگ تیزچنگ | چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار
ایندلیران ویلان وگردنان و سرکشان | نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار
پادشاه هفت کشور درمقام دار و گیر | هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
ای گزین کردگار ازگردش چرخ بلند | صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار
بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك | کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
آب چون مي بوده روشن گشته شد همچون بلور | درقدحهاي بلورین می گسار ای میگسار
پرسمن شدباغ همچون لاله گردان جام مي | گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار
هر رهي کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلختر | مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر
گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان | نقشبند بوستان پر نقشهاسیے قندهار
زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت وکوه را | گوهرآگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاري روی بنماید چو روي دوستان | گرچه یابی آب بسته برکران رودبار
باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب | تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطاني نثار
شهریارا ماهي آمد بس عزیز ومحترم | با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش وسنگ انداز کن بادوستان | زانکه گردون کردجان دشمنانرا سنگسار
باده وشادي و رادي هرسه یکجا زاده اند | این مرآنرا پشتوان وآن مراینرا دستیار
رای رادي خیزدت بردست جام باده نه | بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند | نور این بس بیقیاس وسودآن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهرتاب | تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
کامجوی و کامیاب و کامخواه و کام ران[1] | شاد کام و شادطبع و شادمان وشادخوار

۱- کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

✿(وعظ و تنبیه)✿

گردش آسمان دایره‌وار — گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش — جگر را خلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا — نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم — برده ازخسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت — نیست چشمی کزونگرید زار
زندگاني و جان و دل شکرد — زخم این اژدهای عمر شکار
کامراني و عز و لهو خورد — دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآوردست — باز کردست با زمین هموار
بس روانها که او بپروردست — که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری زدست آتش — گه ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت — تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند — پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو — روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس — با قضاهاي ایزد دادار
چرخ بندست تن برنج منه — مرگ نست دل بغم مسپار

✿(به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته است)✿

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار — بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار
هرهفته انده دگر آری بروی ما — رنجي دگر بهر که در لیل و در نهار
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم — یکماه بر قراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو — بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم ازچه ستمکار گشتهٔ — در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج — اکنون هم ازجهان توبرآری همی‌دمار

آن مهتري که دستش دریای قلزمست — دریا کنار ماندهٔ اوراست بر کنار

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی — مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار

ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست — آخر برآید از فلك ازچه نزار و زار

آخرفزون شود که فزوني زکاستیست — وزپستی آردش به بلندی ده و چهار

جوئي که آب رفته بود روزی اندرو — آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار

این گردش فلك نه همه برنحوست است — آخر سعادتیست دراین اختر و مدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل — آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای روزگارخواجه اگرخواجه جوشدی — بازآ و باز خواجه داور بپای دار

دانی که کامکار تر ازتو نبود کس — در مرتبت ز هر که صغارند وزکبار

خارا خمیر گشت بفرمان همی — بهمتش ندید کرد ز دریا همی غبار

عدلس همی بنسست ز دندان مار زهر — فضلش همی برست گل ازخاك خشك خوار

ای رای تو برا زمانه سوار نیك — هرچند خود زمانه بما بود برسوار

از فر و از سعادت اندر دیار هند — فرشی فکندهٔ تو کش ازجود پود و تار

امید ما همه بهمان روزگار تست — یا رب تمام کن تو امید امیدوار

هرچند بارهای گران برزمین سیست — آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ بار

آمد که برآمدن آفتاب تو — تا کی ز بام صبح برآید زکوهسار

ناگه شعاع روی تو بدرخشد ای عمید — خشنود گردد ازتو همه ملك هوشیار

ای آنکه ازنکوئی و ازنام نیك تو — بس مردشوربخت که گشتست بختیار

اي دستگیر شاعر ممدوح با فتوح — ای حقشناس مهتر و حقدار حقگزار

دانی که بنده را برتو حق — آن خدمتی که ماند زمن ناگه شمار

ازبنده یادگار جهان ماند مدح تو — هرگز مباد ازتو جهان مانده یادگار

از غلطتی و وصلت غلظت همي کند — مر مردرا بزرگ ونکونام ونام مدار

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی — دادی ببنده وصلت وشد کارچون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد — طوسی که نیستش به نشابور وطوس یار

تا آب و آتش آید پیدا همی زابر — تا خاك را غبار بود ابررا بخار

عز و بقات باد وسرت سبز و تن درست — دلشاد و شاد کام و تن آبادو شادخوار

مسبار دل بانده و گیتی همی سپر — مگذر تو ازجهان وجهان خوش همی گذار

✿(مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه)✿

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامي شرار — داد گیتی را فلك بر ملك بهرامي قرار

کرد بهرام افتخار از ملك شه بهرام شاه — درهمه معنی که برتر دیده از این افتخار

گشت ملك وعدل ازو آباد تا ملکست وعدل — ملك بهرامی لباس و عدل بهرامي نگار

پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد — در زمانه بندگي ملك ازو کرد افتخار

برفلك بهرام گوید دولت بهرام شاه — هرچه مقصود دست گیتی را نهاد اندر کنار

زآسمان روح الامین گویان صد شادی که هست — باملك بهرام شه بهرام گردون جانسپار

سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم — زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار

برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه — تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار

در همه معنی چو احمد بود بهرامي مضا — از پی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر — سعد ونحس دوستان ودشمنان شد آشکار

این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او — از نشاط خدمت توگشت خرم روزگار

تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو — همچو بهرام از مضا هنگام راي و وقت کار

راویا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان — ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

✿(ستایش امیر ابونصر پارسی)✿

بو نصر پارسی سر احرار روزگار — هست از یلان و رادان امروز یادگار

آبیست از لطافت و بادیست ازمضا — بحریست ازمروت و کوهیست ازوقار

همت زروی ورایش بفروخت چو نقمر — فضل ازنسیم خلقش شکفت چون بهار

ایوان بوقت بزم نبینند چو او سخی — میدان بگاه رزم نبینند چون او سوار

عنفش همي برآب روان افكند گره | لطفش همی برآتش سوزان كند نگار[1]

ازخشم وعنف اودو نشانست روزوشب | وزمهر وكين او دو نمودست نور و نار

بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد | بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار

تا درميان باغ بخندد همي سمن | تا دركنار جوي ببالد همي چنار

خنديده باد نزهت او را لب طرب | باليده باد نعمت او را تن يسار

چون اوج چرخ دولت عاليش مهروار | چون بيخ كوه حشمت باقيش پايدار

✿(مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر)✿
✿(دراكثر ابيات قصيده)✿

ای اختري نه ئی تو مگر اختر | گردون فضل گشته بتو انور

آن اختری كه سعد بود بی نحس | آن اختری كه نفع بود بی ضر

اندر بروج مدح و ثنا شعرت | ساير چو اختر است بهر كشور

شعرت رسيده در مذب ظلمت | چشم مرا بنور يكی اختر

طبعی كه راه گم كند اورا تو | چون اختری بسوي خرد رهبر

مسعود گشت اختر بخت من | زين نظم نورمند فلك پيكر

در نظم چون خط سيهت ديدم | چون اختران معانی او بكسر

دانم شنيدهٔ كه چو اختر من | هستم ز كوه نمك بگردون بر

اختر مقاومت نكند با من | چون زو نيم بقدر و محل كمتر

از لرزه همچو اخترم آنساعت | كز مشرق آفتاب برآرد سر

روزم شبست و در شب تاري من | بيدار همچو اختر بر محور

بر قد همچو چنبر من اشكم | چون اختران گردون بر چنبر

نشگفت اراخترش شكفد ازمن | گز كف كبود شد چو سپهرم بر

صد باختر چو اختر اگر ديدم | ويحك چرا نبينم يك خاور

۱ـ گدار

اندر میان اوج چرا زینسان — چون اختر از هبوط شدم مضطر

چون اخترانم از دل و از خاطر — زان همچو اخترم بو بال اندر

چون اخترم شگفت مکن چندین — گر محترق شدم از گردان خور

چون خسرو سپهر محل آمد — اختر بجانش بنده شد و چاکر

چندین همی محاق چرا بینم — زین نور آفتاب ضیا گستر

شد مویه گر چو کیوان بخت من — زان پس که بود زهرهٔ خنیا گر

از پاکی ار چو مشتریم در دل — بهرام وار چون بودم آذر

نه من عطاردم که بهر حالی — هرروز هست سوزش من بی‌خور

من سوخته ز اختر وارونم — این اخترست یارب یا اخگر

چون اختر ارچه رفته‌ام ازخانه — راجع چرا همي نشوم ز ایدر

اختر زجرم چرخ چو بدرخش — چون آتش از مشبکهٔ مجمر

وز اختر شهاب فلك هرسو — گردد چو سنگ زردیشان زر

شب را بگوش و گردن بر بندد — از اختر وز خاطر جان زیور

تا روز از اشك دیده گلگونم — چون اختران نگون بودم خاور

زین اختران دیده که همجون‌در — بیی روان شده پس یکدیگر

گوئی مکلل است مرا بالین — گوئی مرصع است مرا بستر

هرشب که نو برآید از گردون — این اختران شوخ نه جاناور

گردند هر زمان ز قضاي بد — رنج و غم مرا پدر و مادر

آخر نه کم ز اخترم شود نیز * چون اخترم شود بسعادت فر

ابیات تو همین عددست آري — معنیست اندر اخترم ازهر در

✿(صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان)✿

چو عزم کاري کردم مرا که داود باز — رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز

شبی که آز برآرد کنم بهمت روز — دري که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار | وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه‌خیره گردد چشم من ازشب تاري | نه سست گردد پاي من ازطریق دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم | مگر ببارگه شهریار وقت نماز
چو درو گوهر درسنگ ودرصدف دایم | زطبع و خاطر ازنظم و نثر دارم راز
زبي تمیزی این هردوتا چوبندیشم | چو بي زبانان هرگز بَ راز
نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا | که درهواي خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پی عزست پای باز ببند | چو نام بندست آن‌عزهمي نخواهدباز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی | که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی | که‌مانده‌تر شوی آنگه که برشوی‌بفراز

﴿ در نصیحت وستایش منصوربن سعید ﴾

چند گوئی که نشنوندت راز | چند جوئی که مي نیابي باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو | ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز امدی سبك بنشیب | رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق | در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر ازشمع نیستی بهروز | گر سرت‌را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو | سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو | نور محضی باوج گردون ناز
تا نیابی مراد خویش بکوش | با نسازد زمانه با نو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد | ورباشگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی | بین که گنجشك می‌نگیرد باز
برزمین فراخ ده ناورد | بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنگی بلای سختی کش | ورنهٔ سنگ بسکن و بگداز
چند باشی بابن و آن مشغول | شرم دار و بخویشتن پرداز

ازدل و سر مساز سنگ و گهر   هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید   بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور   آنکه مهرش برد زچرخ نماز
درصفت مدح او چو گرد آید   لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب شکر او چو رعد بکوب   علم وصف او چو مه بفراز
حمله‌ها بر بطبع تیغ گذار   رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن   تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه ازعدل و جود او بجهان   رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصاي کلیم   تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدي برآسمان شرف   روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دولت نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات   هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مشرکان بعذاب   ورچه‌هرگرنخواندمت انباز
شده ازمن موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه درسعی‌تو براین‌تن باز
خواستم کنز ولایت مهرت   بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته‌ها همه موجز   که ستودست درسخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور   تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشي و نمام   تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار — زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن ورد و سرو ماندراست — برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند — همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر — باسعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز — همه فرجام تو به از آغاز

✿(ستایش سیف الدوله محمود)✿

شبي چو روز فراق بتان سیاه ودراز — دراز تر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ — شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز
برآمده زصحیفهٔ فلك جوش انجم — چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر زیکدگر هردو — پدید و پنهان گشته مرا واورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز — ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره‌سازم کزعشق آن نگار دلم — زشادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست — که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشادکامی زی — بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز
اگرسپهر بگردد زحال خود تو مگرد — وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه‌داردغم کش بود خداوندی — بسان خسرو محمودشاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف دولت آنکه‌برو — در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر — برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت — عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برندبیشك[3] هر روز خسروان بزرگ — به‌پیش‌خانه‌او چون به‌پیش کعبه نماز
گذشت سوی‌حجاز آفتاب کینه او — ازآن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ‌او زانرو — زتب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

---

[1] ـ زدیدن   [2] ـ مثل سائر شده است   [3] ـ خ . ل

ندید یارد دشمن سپاه او را روی — از آنکه بروي کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر — چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادي فزاي و رامش کن — نبید بستان ازدست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو — همیشه تابجهان درحقیقتست و مجاز
زنزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو — زچنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بشادکامی در عز بیکرانه بزي — بکامرانی درملك جاودانه بتاز

✿(مدح عبدالحمید بن احمد)✿

درتوای گنبد امید و هراس — گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسي اندرچشم — باز بر فرق تیز کرد چو آس
نه غلط میکنم توداری تو — فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان — شغل ازانواع ومردم ازاجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد — خوشه عمر دانه دارد وداس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ — ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان — موی برفرقم ارشود سرپاس
نایدم باك ازآنکه ایمن کرد — تن و جان من ازامید و هراس
خواجه عبدالحمید بن احمد — مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد — زانکه شدوصف اومحیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك — بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش — درجهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او ازفلك نشاند حرون — حلم او اززمانه برد شماس
خنجر آبداده را ماند — آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار — وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کنز کمان بجهد — نجم برجیس باشدش برجاس

تیغ رای توخود سپر نکنند
گرچه چرخ فلك شود پرآس

درشب نعش و انجم معنی
درکف تو فلك شود قرطاس

روح‌را لفظ‌تو لطیف سخن
چشم‌را خط‌تو لذیذ نعاس

ای زنعت‌تو عاجز و حیران
وهم حذاق و فکرت کیاس

ازعمارت دل تراست غذا
وز وزارت تن تراست لباس

گر زوسواس خیزداصل جنون
بجنون میکشد مرا وسواس

دل من‌تنگ کرد و مظلم کرد
ر و ظلمت افلاس[1]

روز چون عندلیب نالم زار
همه‌شب‌چون‌خروس‌دارم پاس

کرد گردون زتوزی و دیبا
کسوت‌وفرش‌من بشال‌وپلاس

چون قلم زردم و نزارو نوان
اندربن روزگار چون انقاس

باچنین حال و هیأت و صورت
باز نشناسدم کس از نسناس

شغلم افزون زشغل غواصي‌است
روزیم کم ز روزي کناس

نیست چونمن کس‌ازجهان مخصوص
بالملمات مو میع الناس

همه انفاس من مدایح تست
زان همی زنده داردم انفاس

جز سپاس تو نیست برسر من
آفریننده را هزار سپاس

بشنوم نیك و بد ببینم راست
منم امروز مانده در فرماس

تو شناسی همی که شعر مرا
نشناسد تمام شعـر شناس

بر زر مدح نفکنم حملان
دیبه نظـم را نبافـم لاس

از تو قیمت گرفت گفته من
نه عجب زر شود زمهر نحاس

فرق کن فرق کن خداوندا
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس

مادح خویش را بعدل ببین
بنده خویش را بحق بشناس

متنبي نکو همی گویـد
باز دانند فربهي زآماس

۱- وسواس

این قصیده که من فرستادم دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار شکل ازو برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم جسم کوشان بود به پنج حواس
همتت را چو چرخ باد علو دولتت را چو کوه باد اساس

✿(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)✿

شادباش ای شاه عالم شاد باش با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان در سعادت خرم و آباد باش
مقتداي پادشاهانی بملك شهریارانرا بعدل استاد باش
ملك همزاد تو آمد تو بناز درتن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده و آزاد تست دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را تو بحق معمار آن بنیاد باش
دردرنگ و حزم ثابت کوه شو در شتاب و عزم نافذ باد باش
نصرت اندر آبگون پولاد تست ناصر این آبگین پولاد باش
تاببداد و دین بود پاینده ملك قطب دین و پیشگاه داد باش
تاعمل نیکو بود پاینده ملك تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین باعزم و حزم جزم زی همچنین بادست وطبع راد باش
عالم ازانصاف تو شادست شاد شاد باش اي شاه عالم شاد باش

✿(هم در مدح او)✿

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گرداشت پر زمرد ولؤلؤ چرا کنون درباغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم گرنه در از خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن　　چون شد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ

چون بخت ملك تیغ سپارد بشاه حق　　جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ

دست زمانه یاره شاهی نیفکند　　در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ

گلهاي لعل گردد در بوستان ملك　　خونهاي تازه ریخته درمرغزار تیغ

از تیغ بیقرار گشاید قرار ملك　*　جز در دل حسود مبادا قرار تیغ

سرسبز باد تیغ که در موت احمرست　　جان عدوي ملك شه از انتظار تیغ

سلطان علاء دولت کز یمن دولتش　　درضبط دین ودنیا عالی است کار تیغ

مسعود کز سعادت فرش فتوح ملك　　بگذشت ازآنچه آمدی اندرشمار تیغ

مرملك را زتیغ حصاریست آهنین　　تادست شاه باشد عالي حصار تیغ

تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند　　چرخ اعتراض نارد براختیار تیغ

بازوي داوری [1] سفرآن میکند که آن　　بر روی روزگار بود یادگار تیغ

اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن　　از کردهات مفخر او افتخار تیغ

روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر　　جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ

درصف کارزار برآید دخان مرگ　　در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ

آواز تندر آرد در گوش باد گرز　　باران خون چکاند درتن بخار تیغ

چونان همي درآید درکار وبار حرب　　کافزون کند زسطوت خود کاروبار تیغ

گه برتن گروهی درد دثار عمر　　گاهي زخون قومي سازد شعار تیغ

بوسه دهد سپهر برآن دست فرخش　　چون آرزوی تیغ نهد درکنار تیغ

ازبهر عرقه کردن و سوز مخالفت　　باهم موافقند بطبع آب و نار تیغ

اي خسروی که ملك ترا جانسپار گشت　　وزرنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ

تو کیقباد تختی و تو شیروان تاج　　افراسیاب خنجر اسفندیار تیغ

آن غم گرفت جان بداندیش ملك تو　　کانرا شفا نباشد جز غمگسار ت

---

۱ - بازوی داذری

آموخت درفشانی ویاقوت وزرناب | زانرو بودکه‌دست توگشته‌ست یار تیغ
بازر روی دشمن و یاقوت‌خون خصم | اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن | دورو ازین‌جهة شده شخص نزار تیغ
تاحد تیغ باشد نصرت تراز ملك | تانوك كالك باشد مدحت نگار تیغ
باد آن‌خجسته دست‌تودرزینهارخلق | کاورده دین حق را در زینهار تیغ
توقیـع بادنامت برنا | تاریخ باد کارت بر روزکار تیغ

✿(ستایش یکی ازبزرگان)✿

زهي در بزرگي جهانرا شرف | زهي از بزرگان زمانرا خلف
نمائي بجود آنچه عیسی بـدم | نمائی برای آنچه موسی بکف
نـه با دشمنان تو در آب نم | نه با دوستان تو در نار تف
یکی شربت آب خلاف‌که‌خورد | که نه شدتکمش‌چوپشت‌کشف
مه از اول مه شود بارور | با خر بر ایدش عز و شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان | فزون تردد اورا برخ بر کاف
بمیدان مکن در شجاعت سبق | بمجلس مکن درسخاوت‌سرف
نباید که خوانند این را جنون | نبایـد که دانند آنرا تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد | چو بغداد گردد جهان هرطرف
ز بحـر معـاني چـون در تو | همه گوش کردیم همچون صدف
چگونـه کنم شکر احسان تو | که نا کرده خدمت بدادی‌سلف
تو آنیکه ارواح ناطق کنی | چو مادر پسررا بلطف و لطف
ستایش کنی مرمرا درسخن | گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند وبا تیر | همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ من صف زده | بکوشند بامن زبهـر صلف
نمایند در چشم من همچنانك | کشیده زشطرنج برتخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب — که درحلقشان نیست الاختف
بگیرم سر اژدهاسیے فلك — اگر راي تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را — جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور — نصیب عدوت ازشقاوت اسف

✿(مدح علاء الدوله مسعود شاه)✿

ای روزگار تو نسب روزگار ملك — پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو — از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهي و چون نام تو ز تو — مسعود شت همه روزگار ملك
چون‌تو ندید هیچ ملك ملك درجهان — زیبد که باشد ازتو همه افتخارملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را — تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بجمله برانگیختی نماند — در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروزکارگردان گرددمصاف سخت — قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف الخضیب گردون گرددبزخم‌سخت — برزخم سخت بازوي‌خنجرگذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو — از رنگ خون دشمن سازد نگار ملك
یمن‌است ویسر حاصل‌تو تایمین تو — در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را * — هرگز کجا گرفتي گردون عیار ملك
دین را شعار عدلست ازدادهای تو — بادولت تو یافت زگردون شعار ملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ — درهم نیوفتاد همي پود و تار ملك
تادست ملك یافت زتو دستوار عز — شد پای‌بند دشمن‌دین دستوار ملك
تا نور ونار یافت فلك از بی صلاح — چون مهر وکین تونبود نور ونار ملك
از راي استوار تو اندر جهان عدل — تا حشر ماند قاعده توار ملك
با همت و محل تو ازقدر و منزلت — بگذشت ازآنکه شرح‌توان‌دادکار ملك
چون برگ ریزدولت‌تو شد روان‌ملك — آراست چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بناے امن — اقبال را تو داري اندر جوار ملك
هر فخر کان برانی اندر شمار خویش — گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان — زانکس که او بعنف شود خواستار ملك
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر — اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن — مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو — چینند زشاخ بخت تو کام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخي — باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
درحضرت تو تاز تو دولت جمال یافت — هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهریارا روزي مبارکست — کاین روز گشت ازملکان اختیار ملك
تا نوبهار سال باقبال جفت کرد — نوروز کار دولت تو کرد کار ملك
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز — باطبع خوش زطبع خوش سازوار ملك
گوید همي که ملك ترا نیست انتها — این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو — از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت — بادت بگرد تخت برافزون مدار ملک
تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد — اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

﴿ ستایش شاهزاده خسرو ملك ﴾

سپهریست ایوان خسرو ملک — ز دیدار تابان خسرو ملک
بیالد کمال و بنازد شرف — زدعوی و برهان خسرو ملک
نهاده جهان و فلک چشم و گوش — بایما و فرمان خسرو ملک
گشاده زبانست و بسته میان — جلالت به پیمان خسرو ملک
نبشته ملک نامهاي شرف — برو کرده عنوان خسرو ملک
زشاهان کدامست کامروز نیست — بفرمان و دربان خسرو ملک
بنازد همي تاج و تخت و نگین — ز تمکین وامکان خسرو ملک

سپهرست وماهست ومهرست وشاه   بیکجا در ایوان خسرو ملک
جدائی نبیني چو به بنگری   میان شرف وآن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم   شب و روز وزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگي نیاز   بجود چو باران خسرو ملک
بر تد ز و نیاز جهان   عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم   همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه برغبت ثناخوان شود   به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد   در انعام واحسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناورد گاه   بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود   همي پیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگري کوه تند   چو یکران یکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود   ز پولاد پیکان خسرو ملک
همي تا جهانست بر جاي باد   جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین   شب و روز برجان خسرو ملک

✿(شکوه از روزگار و ناله از زندان)✿

کرد با من زمانه حمله بجنگ   چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم   تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زماني همی رسد مددش   دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی   که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندر حوت   ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع   حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب انده زدیده چندان رفت   تا زد آئینه نشاطم زنگ
آ رویم نماند در رویم   آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز — هر شب اندر کنار گیرد تنگ

بالشی‌ام نهد زپنجه شیر — بستری گسترد زکام نهنگ

شربتی خورده‌ام بطعم چنان — نوشم آید همی بکام شرنگ

خورشم گشت خاك تیره چومار — مسکنم کوه تنك شد چو پلنگ

خوب گفتار و پرهنر حرکت — بدلم شد بخامشی و درنگ

گوئی آن صورتم که بردیوار — زده باشدش خامه نیرنگ

بدلم داده بود شاهی روی — به‌تنم کرده‌بود بخت آهنگ

چشم آن شد زگرد انده کور — پای این شد زدست محنت لنگ

هرچه بیشم دهد فلك مالش — بیش یابد زمن همي فرهنگ

هنرم هر چه داد بیش کند — چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ

لیکن ازحد چو بگذراند باز — بگسلاند بچنگ برآهنگ

هرکه او پاك چون هوا باشد — چون هوا ازد کس نگیرد سد

مرد باید که ده دله باشد — تا بود سرخ روي چون نارنگ

مردمان زمانه بی‌هنرند — زانکه فرهنگشان ندارد هنگ

نیست درکارشان دل زاغي — بانگ اکنده در جهان چوکلنگ

ننگسان ورچند[1] — ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ

دوزخ ارد پرستش ایشان — راست هستند نامه ارژنگ

لاف رادي گران بود چون کوه — ورچو زفتی گران بود چون کنگ

خوب روی و ملبسند همه — طرفه رنگند و نادره نیرنگ

بار منت نشسته بر سر جود — رین سبب

ابرهم خوی اهل عصر گرفت — بلبل منت زند بهر فرسنگ

قطرهٔ آب ازو همی بچکد — تا نگرددش روی پرآژنگ

خیز مسعود سعد رنجه مباش — بازدار ازجهان و اهلش چنگ

۱ـ وزنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست / عود جوئی همی ز بیخ زرنگ
چنگ باز هرا ندارد کبك / دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت / باره بحت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال / راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت / ملك جمشیدو دولت هوشنگ

✿(ستایش یکی از فرمانروایان)✿

ایا فروخته از فر و طلعتت اورنگ / زدود رای تو ز آئینهٔ ممالك زنگ
بلند راي تو خورشید گنبد دولت / خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب / ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای وقدر ننت را ز چرخ باشد عار / بجود و علم دلت را زبحر باشد ننگ
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند / عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تبغ تو پر گوهر آهن و پولاد / ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او ارتو نستدست امان / کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب / زمانه حیران گردد رتو بگاه درنگ
زهیبت توشود سست دست و پای فلك / چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست / ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه / فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خداکانا گر بر کشند علم تو / سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ
کنونکه کردی شاها سوی هرار درخت / بشاد کامی و پیروزی و نشاط اهنـ
دروچو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت * / دروچو حنجر بیرنگت آب شد چونرنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر / زمین بنقش و بصورت چونامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بـ‌ی / چو روي یار پریروي شد زمین ازرنگ
مگر جهانرا این فصل جادوئي آموخت / ازآن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش | ببانگ وناله بربط بالحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم | گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت | همیشه باد برویت فروخته اورنگ

(ناله از گرفتاری)

چو گردون گردد زد محنتم آذرنگ | که در خاکم افکند چون بادرنگ
همی هرزمان اژدهای سپهر | زدورم بدم درکشد چون نهنگ
برآورد بازم بر آن کوهسار | فت چنگم رخ رخ چپ چپ
همیگویم ای طالع سرنگون | چرائي همه ساله با من بجنگ
خداوند تو بادپایست و من | ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر | تنم را چراداد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور | شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجید می | بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار | ورم دل نبودی ازینگونه ننگ
چه کردم من ای چرخ کنز بهر من | کنی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام | که همخوابه ام کردهٔ باپلنگ
همی تاکیم کرد باید نگاه | بپشت و بدخش غلیواز و رنگ
زعمرم چه لذت شناسی که هست | طعامم کبست و شرابم شرنگ
دوگونه نوا باشدم روز و شب | ز آواز زاغ و ز بانگ
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل | که اورا ازینسان بود نای و چنگ
بترسم همی کزنم دیدگان | زند روی آئینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار | چو در من بیفزود فرهنگ وهنگ
همی شاه بندم کند هست فخر | همی روزگارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی [1] پدیدار شد | تنم را ازین انده و آذرنگ

۱- طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید | بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه | نه آب من از گرد شد تیره رنگ
از یرا که بر من بلا و عنا | چو آبست وچون گرد برموم وسنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو | یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

(شکایت از حاسدان)

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ | تا کیم از گونه چون باد رنگ
خاکم کزخلق مرا نیست قدر | آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چوشمع | روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چوگل | طبعی از دانش روشن چورنگ
در دل و دردیده من سال و ماه | آذر برزین بود و رود گنگ
پشتم بشکست زآسیب چرخ | زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پرگهر دانش است | زانهمه سختی که کشیدم چوسنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت | یا بدو با نیك بصلح و بجنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد | آینهٔ غران صافی ز زنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد | برکش براسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد | تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید | نه نه در دهر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام | وزپی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ | تات نخوانند همي باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی | روزي بی کوششت آید به چنگ
روزی بیروزی هرگز نماند | در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی | هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزي نزید بي حسود | دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من　　　　گرت بسنجد بترازوی سنگ

✿(مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگره)✿

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ　　　　یکی از گردش سال و یکی ازشورش جنگ

ما ازین هردو بشکرو به ثنا قصد کنیم　　　　زانکه‌انده شدوشادی سوی ما کرد آهنگ

ماه نوروز دگربار بما روی نمود　　　　قلعه اگره درآورد ملك زاده بچنگ

کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر　　　　بر هوا برشده و ساخته ازآهن و سنگ

پی او رفته درآنجا که قرار ماهی　　　　سراو برشده آنجا که بنات و خرچنگ

گرد او بیشه وکوه کشن و سبز چنانك　　　　گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ

اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت　　　　بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ

پشته‌ها کرد زبس کشته درو پنجه‌جای　　　　جوی خون کرد بهر پشته روان صدفرسنگ

برده زنجیر بزنجیر ازآن قلعه قطار　　　　همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ

ای امیری که برون آرد بیم و فزعت　　　　طعمه از پنجه شیروخوره از کام نهنگ

باد راهیچ نباشد گه خشم تو شتاب　　　　کوه را هیچ نباشد گه حلم تودرنگ

ای‌ترا فر فریدون و نهاد جمشید　　　　وی ترا سیرت کیخسرو ورای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته‌تر از نوشروان　　　　وی بحرب اندر شایسته‌تر از پور پشنگ

چرخ گردنده با پایهٔ اورنگ تو پست　　　　باد پوینده برمرکب رهوار تولنگ

زیر پای ولی و دردو کف ناصح تو　　　　خاك چون عنبر سارا شود و بید خدنگ

برتن حاسد و بدخواه تو وکام عدو　　　　خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ

زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود　　　　بخراسان و عراق و حبش و بربرو زنگ

این گلی بود زبستان فتوحت خوشبو　　　　شاخکی بود زریحان مرادت خوش رد

زین سپس نامهٔ فتح توسوی حضرت شاه　　　　دم دم آید همی ازمعبر چین و لب گنگ

میل بعضی ملکا سوی نشاطست وطرب　　　　اندرین فصل وسوی خوردن بگماز چوزنگ

زانکه بستان شده ازحسن بسان مشکوی　　　　زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از سپرغم و خیری | راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر | از پي قوت دین و قبل حمیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم | بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تا همی تازد برمفرش دشت آهوي غرم | تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد | تاج و تخت شهی و افسر ملك و اورنگ

✡(مدیح علاء الدوله سلطان مسعود)✡

همیشه دشمن مالست شاه دشمن‌مال | یکیست اورا دربزم ورزم دشمن ومال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود | که تافت ازفلك ملکش آفتاب کمال
پناه دولت و دینست و دین ودولت ازو | * گرفته عز بزرگي و دیده عز کمال
نهاده برفلك مفخرت بقدر قدم | نشانده درچمن ممالکت بعدل نهال
همای رامش دربزم او برآرد پر | هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك | بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غرو | ره فراخ فروبست برجنوب و شمال
زتیغ دستان برکوهها گرفته طریق[1] | ز باد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال جنگی درموکبش روان که بزخم | بروز معرکه ازبیخ برکنند جبال
به پی شکسته همه‌ماهی زمین‌را پشت | به پشك خسته همه شیر آسمانرا یال
کدام شاهست اندرهمه جهان یکسر | که ازنهیبش گیرد قرار و یابد هال
خدایگانا يك نکته باز خواهم راند | که هست درگه عالی تو محط رحال
خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا | جواهر تو بدیشان رسیده ازهرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه | رسیده‌اند زانعام تو بآب زلال
یمین دولت سلطان ماضی ازغزنین | بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده‌باشدی امروز | بشعر من کندی فخر درهمه احوال

١ـ کشیده فریق

بهر قصیده که از شهر ری فرستادی — هزار دینار او بستدی ز زر حلال
بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند — «هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال»
همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر — که مینماید از آن زر بیکرانه ملال
بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم — بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان — غضایریرا می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده — بلفظ ومعنی چون من ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ درّ ثمین — گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی — گذشت از اوج سرهمتم زکبر ودلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت — بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
ولیك بخت برغبت نمیدهد یاري — جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
که روز جشن مرا جودشاه یاد نکرد — اگر زبخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا — بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف — نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
چگویم آخر با مردمان لوهاور — چو باز گردم و از حال من کنند سؤال
زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم — نه التماس کجست و نه آرزوی محال
بها ملوك همه ناز شاعران بکشند — تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال
جهان پناهی و برگ ونوای خلق جهان — سخای تست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور — همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چو مهر برفلك مفخرت بفخر بگرد — چو سرو برچمن مملکت بناز ببال

﴿ ستایش سیف الدوله محمود ﴾

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل — بدل شد این مه با آزواینت نیك بدیل
بامر پای شیاطین شدست بسته به بند — زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چونار دردل کفار و نور در مسجد — چونور دردل ابرار و نار درقندیل

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط | کنون بخیزد آواز مقریان ز رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول | مه مبارك ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق | برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد | ز پادشاهی تخت و زخسروی اکلیل
حسام اورا اندر سر عدوست مقام | سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران | ز دوده آینه ملك را به تیغ صقیل
چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام | زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه او سوی هر جلال سبب | خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز | ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او | ز شر و فتنه تهی شد همه طریق و سبیل
بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه | بسیل گردد صافی ز گرد و خاك مسیل
خجسته بادا برشاه قصد حضرت شاه | دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو | ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی ازهرچه آرزوست بکام | همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا | که داد خواهم هریك جداجدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبك | یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان | همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت | سعادت ازلی با تو چون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار | نصیبت آمده ازمملکت کثیر و قلیل

✿(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)✿

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل | خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك و ملك بوالفرج مفرج غم | که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست | قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك	سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن تر از مه وخورشید	ستوده رسمش شیرین تر از نبات وعسل
کجا کفایت باید ازو برند مثال	کجا سخاوت باید بدو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم	نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادي بی طبع شاد او ناقص	رسوم رادي بي کف راد او مهمل
ز رسم فرخش اسباب مهتري جامع	ز ذات کاملش ابواب سروري مفصل
بطبع صافي او جوهر حیا قایم	ز کف کافی او دیده سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول	مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد ازمذمت وعیب	تنش چو علم مرفه شد از خطا وزلل
جمال یافت خرد زو چوتن زلطف روان	شرف گرفت هنر زو چوخور ز برج حمل
چوجان زعلت صافی تنش زعیب وعوار	چو کفر از ایمان خالی دلش زمکر وحیل
که این نباشد با آن بوسع یك نقطه	که آن نسنجد با این بوزن یك خردل
ز علم فردا امروز واقف است همي	که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد	ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
بجود و علم شبیهي بحیدر کرار	بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ	غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلك نداند حل کرد مشکلات ترا	تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
بزرگوارا گیتی بکام دل گذران	که هیچکس را باتو نماند جنگ وجدل
بماضي ار دیدی رنجي از تغیر حال	هزار راحت بینی کنون به مستقبل
برغم حاسد تو شهریار حاسد مال	بدین عمل بفزودت خطاب و جاه ومحل
سزد که سر نفرازی بدین خطاب شریف	سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل
همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز	همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
مباد نام تو ازدفتر بقا مدروس	مباد عمر تو ازعلت فنا معتل

﴿ ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است ﴾

بطاهر علی آباد شد جهان کمال گرفت عدل نظام و فزود ملك کمال
رود بحکم وی اندر فلك مدار و مسیر وزد بامر وی اندر هوا جنوب و شمال
چومهر مملکت ازصدر او فروخته روي چوچرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر ساوش زاید زخاك زر عیار ز بهرجودش روید زسنگ سیم حلال
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه امید روح جز ازجود او نیافت منال
هز بر هیبت او برعدو گذارد چنگ همای دولت او بر ولی گشاید بال
بروز بخشش دستش بمال داد جواب هرآنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال
زهي بزرگی کت هست بر سپهر محل زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
اگرچه راي تو بیشک بقدر کیوانست بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
توآن کریم خصالی که چشم چرخ بلند درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
بحشمت توچنان شد جهان که بیش زباد نه زرد گردد برك و نه چفته گردد نال
عدو ز بار غم ار چه خمیده چوگانست همی چوگوی نیابد ززخم سهم توهال
زوال دشمن دین درکمال دولت تست کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد که روزبخت توماه است وماه عمر توسال
بزرگوار خدایا بحال من بنگر که چون بگشت وهمیگردد از جهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
چو باد دي دم من سرد و دم نیارم زد که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
درین حصار و در آن سمج تاریم که همي نیارد آمد نزدیك من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
همي ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم چوشیر خسته به تیر وچو مرغ بسته ببال
دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم همه شب ازغم عورات و انده اطفال
چه تنگ روزي مردم که چرخ هرساعت در افکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیري پیر — ولیك روئی دارم چو روي زالی زال

بدان درست که درحبس و بند بندهٔ تو — عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال

ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال — نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

بفرش و جامه توانگر شدم همي پس ازآنك — بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال

نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس — که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال

غلامکی که جوالیست آنچه او دارد — ز بیم سرما هرشب فروشدی بجوال

من و غلام و کنیزك بدان شده قانع — که هرسه روز همی یافتیم یکمن کال

چو من ندیدم روئینه و برنجینه — ز بس ضرورت قانع شدم همي بسفال

سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود — سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال

بساختی همه اسباب من خداوندا — شدم ز بخشش تونیك روزو نیکوفال

چونوعروساز دادی مرا جهاز که هست — چو نوعروسان بایم زبند در خلخال

ثناي من شنو و ار فساد من مشنو — حدیث حاسد مکار و دشمن محتال

خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت — دروغ گفت دروغ ومحال گفت محال

ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولی — مرا بخواهد کشتن شمانت جهال

رهی جاه توام لازمست نان رهی — عیال حود توام واجبست حق عیال

ز کس ننالم جمله من ارهنر نالم — ازآنکه برتن من جز هنر نگشت وبال

شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست — که در گلوی من آویخته است آب زلال

درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار — چوچرز برزد ناگه بریش من پیخال

گراو ازین پس گوریش خواندم شاید — وزین حدیث نباید مرا نمود ملال

چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من — سپید و بران گردد بیکفسان و صقال

درخت من که همی سایه برجهان گسترد — نیافت آب و هه خشك شد باستیصال

کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست — بدست خویش کن ایدوست مرمرا زنهال

مرا بدان تو که در پارسی و در تازی — بنظم و نثر ندارد چومن کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد | بیان حکمت سست و زبان دانش لال
گواست برمن ایزدکه هر امیدکه هست | بفضل تست پس ازفضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن | چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو | مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمي بنشین | نشاط جوی و کرم کن بطبع نیك سگال
چو سبز گشت چمن لعل می‌ستان ز بتی | که بر سپیدی رویش بود سیاهي خال
همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود | در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
بجشن و بزم تو مدحت‌ستان و خواسته ده | بهرو کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد | چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق | کشیده گوش باآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف | وزان کمال وشرف دور باد چشم زوال

﴿ توصیف اسب ومدح سلطان مسعود ﴾

شاد باش ای هیون آخته یال | هیکل کوه کوب و هامون مال
از بیت کوس خورده کوه ثبیر | وزتکت کاغ خورده باد شمال
بوده بارنگ وقت تک همسر | کرده باشیرگاه صید فنال
دیده چون بادها فراز ونشیب | کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی وررویدت چو عقاب | از دو پهلو که شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشد | چوشود تنگ دور چرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود | که ازو یافت ملك عز و جلال
میرود همرکاب او نصرت | میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر | امل ازجود او گرفته مثال
اي زمانه توان گردون قدر | خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو | هیچ بي بدرقه نرفت خیال

غارهاء همه سقر مانند — کوهها‌ئی همه سپهر مثال
باد کشتی و ابر درشب و روز — که زراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی — درجهان بی‌نظیری از اشکال
نه‌عجب گر زبانگ مرکب تو — چون بنالید زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم — شیر گردون بیفکند چنگال
نو عروسی شود نواحی هند — چون جهانرا کند زمستان زال
برتوای شاه جلوه‌خواهد کرد — عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام — خوش و خرم دل‌ازهمه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی — می ستان ازبتان مشکین خال
نا رسیده بلا و هور هنوز — کندت فتح ونصرت استقبال
لشکر تو که برمقدمه رفت — سی هزاری بود همه ابطال
راه دربر گرفته‌اند چو باد — روی داده سوي قمار و جبال
بر گشاده چوشرزه شیران چنگ — بر کشیده چو زنده پیلان یال
بهمه کامها و نصرتها — برساندت ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود — فال این بندهٔ مبارك فال
توطرب جوی زانکه دشمن دین — بهمه حال درهمه احوال
همچوماهیست خسته گشته بشست — همچومرغي‌ست بسته گشته ببال
درتنش گشته آتش سوزان — شربتی گرخورد زآب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا — ورکسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید — که کنندش بدین گناه نکال
تو ز شاهان عصر بي مثلي — خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد — نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ — نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئي يقين و ترا همه شاهان نيند جز عمال
پادشا نيست جزتو كس كه مباد پادشاهيت را فنا و زوال
چون حرامست ملك بر ظالم كرد عدل تو برتو ملك حلال
طاهر اى شاه خاصه ايست ترا كه بگيتيش كس نديد همال
ديدهٔ روشن زمانه نديد هيچ گاهى چنو باستقلال
همه بارش كفايت آيد از آنك كردى اورا بدست خويش نهال
دعوى سازد از پي حشمت اندر اطراف مملكت هرسال
تو زشادى او و رامش او بزمى آراسته كنى در حال
مال بخشى و خواهي از ساقى جامهاي نبيد مالا مال
جان زبهر تودارد ار خواهي جان كند پيش تو نثار نه مال
تا كه مهر مضى بتابد تاب تا كه سرو سهى ببالد بال
چشم روشن بدولتى كه ازو دور دارد خداى چشم كمال
ايزدت رهنماي و چرخ معين دولتت يار و چرخ نيك سگال

(هم در ثناى آن شهريار)

اي اختيار ايزد دادار ذوالجلال تاج از تو باشرف شد و تخت از تو با جمال
مسعود شهريارى كز فر عدل تو برملك روزگار چو نام تو شد بفال
كرده نهال جاه ترا دست مملكت آورده بار عدل و سخا شاخ اين نهال
گويد ترا زمانه و خواند ترا فلك برجيس با سعادت و خورشيد بيهمال
غران هزبر بركند از حشمت تو چنگ پران عقاب بفكند از هيبت تو بال
سبع سبع گذشت كه جان عدوت خورد زان پس كه بود برتن وبرجان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا از ملك بيكرانه و از عمر بيزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه كن كز روزگار بر وى شوريده گشت حال
تا كرده چرخ موكب دولت زمن تهى نالم همى ز انده چون مركب از دوال

شصت و دوسالگی زتن من ببردزور | زان پس که بود درهمه میدان مرا مجال
اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم | از اندکی دخل و زبسیاری عیال
آرام وخور بروزوشب ازمن جدا شدست | ازهول مرگ دشمن و ازبیم قیل وقال
ورچه تنم بضعف شد ازرنج هرزمان | آید همی قویترم این شعر باکمال
شیر مصاف رزمم و پر دلترم زشیر | وزبیم یاوه گویان بددلتر از شکال
ازچند گونه بطلان برمن نهند و من | زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من خود زوامها که دروغرقه گشته تن | با دهر درنبردم و با چرخ در جدال
شاها اگر بخواهد رای بلند تو | ازکار این رهی بشود وهن و اختلال
ازنان و جامه چاره نباشد همی مرا | این هردو می بباید گرنیست جاه ومال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتي | آرد بریع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت | هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم | ازمنعمی درآمد و ازمکرمی منال
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن | جز برمواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم و ازافتاب نور | چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران توانگر گردم بیك نظر | ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال
روزي خلق گیتی اندر نوال تست | پاینده باد شاها درگیتی این نوال
تامهر و سرو باشد و باشد درین جهان | زین برهوا شعاع و ازآن برزمین ظلال
دیدار تو چو مهرمنیر ازنجوم چرخ | ایام تو چوفصل بهار ازفصول سال

✿(تهنیت جلوس ملك ارسلان)✿

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال | برآمد ازفلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد ونه سال تازی ازهجرت | زهی مبارك ماه و زهي مبارك سال
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملك | که دین و دولت ازو یافته ست فروجمال
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که بحر کوه وقارست وکوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلك او بيافت هفت اقليم / كه يافت ملك ز تاييد ايزد متعال

چه روز بود كه پيش از زوال چشمه مهر / مخالفانرا شد عمر و جان و جاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت / گرفت نصرت وتاييد ودولت واقبال

همي وليت بهم كرد زر و گوهر و در / همی عدوت بخائيد ريگ وسنگ وسفال

ترا بحيلت حاجت نه و خدای معين / شده هبا و هدر جمله حيلت محتال

خدايگانا تا تو بملك بنشستی / بفرخ اختر و پيروز روز و ميمون فال

همای نصرت زي دولت تو گشت روان / عقاب خزلان دردشمن تو زد چنگال

نه ايستاده بميدان هنوز خصم تو راست / تو گوی ملك بيك زخم سخت كردی هال

چو كوه قاف قوي شد زفر رای تو ملك / چو رود دجله روانشد زجود دست تو مال

چه بودملك پس از سال پانصد از هجرت / بدان كه پانصد ديگر چنين بود درحال

بقاي دولت عالی كه درجهان شرف / بباغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال

هلال ملك است اين پادشاه زاده و باد / براوج شاهی ايمن زهر خسوف و زوال

بهفت كشور گيتی بگستراند نور / چو بدر گردد پيش تو اين خجسته هلال

چو ابر نامی در بزم برگشايد دست / چو شير وقتی در رزم برفرازد يال

خداي عزوجل چشم بد بگرداناد / زملكت ای ملك مال بخش اعدا مال

چنان درآمد درقبضه تو ملك جهان / چنانكه قيصر و كسري شوند از عمال

اگر برانی شاها بقصد بصره و روم / كند بپيش سپاه تو رهبری اقبال

امید هر كه جز از تو امید داشت بملك / دروغ بود دروغ و محال بود محال

هميشه بركف تو واجبست روزی خلق / ازآنكه كف تو روزي دهست وخلق عيال

سبب توئی كه دهی خلق را همی روزی / مسبب است بدان روزي ايزد متعال

مرادهای تو شاها خداي حاصل كرد / كه روز روز اميدست و وقت وقت سؤال

هميشه تا بچمن سرو نازد و بالد / چو سرو درچمن مملكت بناز و ببال

یکی از بزرگانرا ستاید

زهي بمهتری انـدر ز مهتران اول | چواز کواکب کیوانچواز بروج حمل
کمال وصف توجستم خردچه گفت مرا | مجوي ثانی او چون خداي عزوجل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگـز | شرف گـرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه زرایت چوروز گشت سپید | که سنگ بسته زلطفت چوآب گرددحل
فـروغ طلعت تو روشنائی دل جود | غبار موکب تو توتیاي چشم امل
ز بندگـان تو کم نفع تر زخدمت تو | نباشد ایرا باشد عطـاي تو مرسل
چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مدح | کشید کاکم بر نام هرکه جز تو بطل
دماغ روح مرا مدح توغذا وشفاست | وگرنه کی برمي جان زگونه گونه علل
که گـاه انشا معنی ولفظ مدحت تو | بدست طبع برون آیدي تمام عسل
خبر نبودی اندیشه‌را که مدحت تو | بمغز وکام دهد بوي مشك وطعم عسل[۱]
اگر نبودی درگوش طبع و خاطر من | شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
ز بس قوافي جزل وزبس معاني بکر | که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همي ندانم تاچون دهم سخن را نظم | کدام بندم در مدح تو بکار اول
رود ز بهر مدیح تو هردو جنسی را | هزارگونه خصومت هزار نوع جدل
اگر میانه نجستی ز کار ها دانش | که هرچه بگذشت از اعتدال شد مختل
بدان حقیقت هرخدمتی که ساختمي | هزار بیتی بودي یکی قصیده اقل
ترا بتـازي از بهـر آن ثنا نکنم | که هست یکیك ازآن نوع ناقص ومعتل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید | که ازغرایب و بدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزدتو این معانی بکر | اگر نبودي این لفظ های مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمي | اگر نیفتندی الفاظ را فساد و خلل
در آن همي نگرم کآفریدگار جهان | بداشت صورت برجای وروح کرد بدل

۱-خ ل - خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر — همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجود — بخاك درگه تو سرمه کرده بادمقل
بکام خویش رسم کر بمن رسانی زود — برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

✿(ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری)✿

عمرم همي قصیر کند این شب طویل — وز انده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبي گذشت چگویم چگونه بود — همچون نیار تیره وهمچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمي — برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکني چرخ و سیاهی شب مرا — طبع از شگفت خیره وچشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف — گفتم هوا نـدارد ارکان
شمم مسیل بود زاشکم شب دراز — مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
اینديده گر بلؤلؤ زاده است درجهان — با او چرا بخوابي باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر درآبم بود مقـام — شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل
چون مور وپشه ام بضعیفی چرا کشید — ✻ گردون بسلسله در پایم چوشیر و پیل
زنده خیال دوست همي داردم چنین — کاید همی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار — گه درشود درآتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش ونه غرقه اندر آب — گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زردست وسرخ دو رخ ودیده مرا بعشق — زآندو رخ منقش و رآندیدهٔ کحیل
چون نوحـهٔ برآرم یا نالهٔ کـنم — داود وار کوه بود مرمرا رسیل
اورا شناسم ازهمه خوبان اگر فلك — در آتشم نهد که نیارم براو بدیل
تا کی دلم زتیر حوادث شود جـریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم درسعادت نگشاد بخت من — کش درزمان نه دست قضا درکشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد — کان سوی هرسعادت ودولت بود دلیل

پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت * خواجه رئیس سید ابوالفتح بن عدیل
آن درهنر یگانه وآن در خرد تمام * آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند * اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده * کرد ایزدت بروزي خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی ازحال مکرمت * زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون * صافي ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغي بود خرم * فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد * روزي اگر گشاده شود پیش من سبیل
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق * سوي تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف * آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه * ورچند بردو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدآن بود که سلامم کنی بهر * چشمم بدآن بود که عطایم دهي جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا * باشم ترا بجان و دل ودیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار * تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیي بهمه نعمتی مضاف * بادت سعادتی بهمه دولتي کفیل

❁(تفاخر و شکوی)❁

تخم گشت ای عجب مگر سخنم * که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند * من ازو دانهٔ همي نچنم
از فنایے سخن همی ترسم * که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند * عرضي گشت همچو سایه تنم
بار گشتهست پوست بر تن من * چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند براتش * صبر تا ني کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر همی * گردن آرزو فرو شکنم

گاه در انجمن چنان باشم | که فراموش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره | گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم | من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار | پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم | که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم ازآنك | بندهٔ کردگار ذوالمننم
گر ز خورشید روشني خواهد | دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی | شادمانی بدان که ممتحنم
تو اگرچه توانگري نه نوئی | من اگر چند مفلسم نه منم

مدح یکی از خواجگان عصر

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روي سخات | بر او عزیز مهمانم
به همه وقت یار شکر ترا | بنوا ها هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم | بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو | مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد | تو چنان دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمی گویم | بیقین دان که نا مسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن | مار بادا زه گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی | برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم | تا بهر مجلسه ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو | همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی زگوهر طبع | بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم | کز هنر بحر و از [illegible]انم

در فصاحت بزرگ نساوردم ⁂ در بلاغت فـراخ میدانم
در ثنا آفتاب پـر نورم ⁂ در هجا ابـر تند بارانم
چرخ هرچند جور کرد بمن ⁂ در زیادت نه ...د نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر ⁂ سخت بیهوش وبس پریشانم
اگر آن التماس من برسد ⁂ نیـك در خور عطیتی دانم
ور تهاون رسد ز خواجه عصر ⁂ من بدین روز تیره در مانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل ⁂ کرم طبـع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی ⁂ که من ار عمر تو تن آسانم

✿(ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر)✿

ای آنکه چون زجاه تو برتو ثنا کنم ⁂ گیتي ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش ⁂ چون باد ازنفا[1] ذو چوآب ازصفا کنم
بجرم که هرچه یابد طبعم گهر کند ⁂ چونکوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
یکبارمن بسال درون چون گیاوخار ⁂ از باغ خود تراگل و لاله عطا کنم
نزدیك تو زخار و گیا کترم ازآنك ⁂ درسال خدمت توچوخار و گیا کنم
نی نی نه‌راست گفتم کی دل‌دهد مرا ⁂ کز خدمتت زماني خود را جدا کنم
هرخدمتی که دروی تقصیرکرده‌ام ⁂ مانندهٔ نماز فریصه قضا کنم
بجرم شگفت نیست که گاهي تهي بوم ⁂ تیغم عجب مدار که گاهي خطا کنم
بیزارم ازخـدا و فرستادهٔ خـدا ⁂ گرجز هوای‌تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه‌ام ز مردی گر من بهیچوقت ⁂ جز با رضای تو دل خود آشنا کنم
ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی ⁂ ورچه همي ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشید روی گردم هرگه که پیش‌تو ⁂ چونچرخ پشت‌خویش‌بخدمت‌دوتا کنم
ازخواندن مدیح توام چشم روشنست ⁂ گوئی که در دوات همي توتیا کنم

---

[1] ح ل - چون ماه ارلقا

چو نوروز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر
خورشید و ماه را بفلك برگوا کنم
گر دیگران بخدمتت ازسیم زر کنند
از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
اید بمن سعادت کایم بنزد تو
برمن ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر وترا خدای
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

❁(مدیح سیف الدوله محمود)❁

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام
گرفت شاهی تسکین و خسروي آرام
امیر غازي محمود سیف دولت و دین
که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی و عمدة الدین است
پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز برمراد او افلاك
همي نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر
چو بست پیشش برکش[1] سپهروار غلام
مخالفش را اندر کنند اجل بدهن
چو تیغ تیز که در حمله برکشد زنیام
فلك زهولش بیهش بروز جنك ونبرد
جهان ز بیمش خامش بروز بارو سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید
بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کردسنان
قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز درسر مبارز جاىے
یکی نگیرد جز دردل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست
زهول و هیبت آن خنجر زمرد فام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو
ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
برهز بر چو شد خوردن عدوش حلال
بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
زبهر ملکت او آفرید هفت اقلیم
زبهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگوارا ورا همی برند سجود
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود
ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام

---

[1] خ ل — برکش

که ملکت از وی چونانکه ازتو دید شرف — که دولت از وي چونانکه ازتو یافت نظام

خدای چشم بد ازدولتت بگرداناد — که کرد دولت تو برسر زمانه لگام

همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام

زبخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین — زقدر و رتبت در بوستان ملک خرام

(مدح سلطان و اظهار شکران)

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام — اقسام مکارم را بخشیست ازآن نام

ازامر تو ونهی تو گردون و زمانه — یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام

بی قوت رای توخرد نیست مگرسست — بی آتش طبع توهنر نیست مگر خام

جزهیبت تو تند فلك را نکند نرم — جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام

با باده بود لهو ترا پنجه ناهید — با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام

بینام تو در هیجا بران نبود تیغ — بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام

احکام ترا دست دهد مایه انجم — تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام

ازحلم تو بگذارد ماهي زمین زور — وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام

اعمال طرازی تو بسلطاني حشمت — اسلام فروزی تو بیزداني الهام

هردست که او دست ترا نیست محرر — هرطبع که او شکر ترا نبود نظام

چون برك فروریزدش انگشت زانگشت — چون ما [illegible] رددش اندام زاندام

چون گریان برخود و زره خندد ناچخ — چون خندان برمغز و جگر گریه صمصام

ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنك — وزگرد شبه جرم شود چرخ سرب فام

چون خاك وهوا را بشود رتبت وصفوت — چون چرخ وزمین را بجهد راحت وآرام

[illegible]ع سر رمح کند دل را وعده — وز مرگ لب تیغ دهد جانرا

برهمت فضا سست نهد پاي امل پی — دردشت بلا سخت کند دست اجل دام

ابطال جهانگیر درآیند بابطال — اعلام صف آرای درآرند باعلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا ‏ ‏ برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست ‏ ‏ سخن را زنظم تو سازد نظام
نه بی نام تو لفظ او را مجال ‏ ‏ نه بی ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفتهٔ پیش من ‏ ‏ که فخر الزمانست و خیر الانام
کریمیست کاندر جهان هیچکس ‏ ‏ ندیدست چون او کریم از کرام
سپهریست گردنده بر حل وعقد ‏ ‏ سحابیست بارنده بر خاص و عام
شکارش همه شکر آزادگان ‏ ‏ که رادیش دانه‌ست و حریش دام
بر جود او کم ز خاك و گل است ‏ ‏ اگر زر پخته‌ست و رسیم خام
کفایت شود چیره و کامگار ‏ ‏ سخاوت شود خرم و شادکام
چو در دست او زار بگریست کلك ‏ ‏ چو در دست او خوش بخندید جام
همی تا به تندر زند ابر لاف ‏ ‏ همی تا ز سبزه کند باغ لام
مجالش سنی باد و دولت ... ‏ ‏ جهانش رهی باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار ... ‏ ‏ بچشم بداندیش او صبح شام

✿(شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری)✿

روز تا شب زغم دل افگارم ‏ ‏ همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم ‏ ‏ بدل اشك خون همی بارم
روز و شب یکزمان قرارم نیست ‏ ‏ راست گوئی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم ‏ ‏ بر دو رخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی شنوند ‏ ‏ گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم ‏ ‏ خستهٔ این جهان غدارم
کاین سبه میکند بغم روزم ‏ ‏ وین تبه میکند به بدکارم
نه بدان غمگنم که محبوسم ‏ ‏ نه بدان رنجه ام که بیمارم
سختم بیمار بوده ام ‏ ‏ حبس بودستم نیز بسیارم

نیست از حمله اجل باکم　　نیست از بند پادشه عارم
از تقاضاي قرض خواهانست　　همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شود دل من　　کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را　　بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم کدیة همي کویم　　نه دم عشوهٔ همي دارم
روزی نیم خورده می طلبم　　که بدو وام کرده بگزارم
تو سعیی کنی برون آیم　　از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق　　بخدای ار من از تو آزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال　　بسنهٔ ختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای　　که بجان مرگ را بیدارم
وین سخن گر نه راست میگویم　　کافرم وز خدای بیزارم

﴿ بث شکوی ﴾

از دو دیده سرشك خون بارم　　چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند　　به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم　　چون همه شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه　　هر شبی صورت تو بنگارم
تا مبارك خیال تو هرشب　　غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم زتو رفیق غمم　　تا جدایم زعز تو خوارم
بسر تو که زندگاني را　　زندگاني همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی　　کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد　　که پدیدست هرکس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو　　ورچه هست ازهمه جهان عارم
صدرها گر زمین تهیست چه شد　　چو جهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت　　میرود در زمانه اشعارم

از غم و رنج بردلم کوهیست   تا برین خشك تند کهسارم

خار اندام گشت پیرهنم   موی مالیده گشت دستارم

روزیئی دارم اندك و همه سال   در میان بلای بسیارم

گر نگیرم قرار معذورم   که دربن تنگ سله چون مارم

نالم و ناله‌ام ندارد سود   اي عجب تندرست بیمارم

از ضعیفی چنان شدم که‌زتن   در دل من ببینی اسرارم

آن بمن میرسد زسختی و رنج   که بجان مرگ را خریدارم

چیره شد برجوانیم پیری   فار شد شیر و شیر شد قارم

نیست هنگام آنکه گویم من   بخطرها دلیر و عیارم

بر بلاها چو باد برگذرم   پای برغم چو کوه بفشارم

تاسرشته شدم چو گل بعنا   زآب دیده میان گلزارم

جان من نقطه‌ایست گوئي راست   زانکه سرگشته‌تر ز پرگارم

فلك از من دریغ دارد خاك   زو زر و سیم امید کی دارم

که بهر قلعهٔ و زنداني   دردوگنز بیش نیست رفتارم

هیچکس را هنر گناهی نیست   رنجه زبن گنبد نگونسارم

زان همی عاجزم درین کوشش   که نه با چون خودی به‌پیکارم

دشمن خویشتن منم بیشك   از زمانه همی نسازارم

دی نرفتم برسم تا امروز   بهمه محنتی سزاوارم

همت من همی ز دل خیزد   بهمت زدل گرفتارم

چه کنم بنده این فضولی‌را   واجبست ار زغم دل افگارم

شابد ار زاندهان دوتا پشتم   وز دو دیدهٔ برخ فرو بارم

محض دیوانه‌ام ندارم عقل   کس نگوید همی که هشیارم

✿(تیمار خواری)✿

تیر و تیغست بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز — غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد ان دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان — نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای — سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا — برمیان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه — منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم — سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می بینم از همه گیهان * — چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نرگس — روز و شب باسرشك و باسهرم
یا ز دیده ستاره می بارم — یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان — من چگونه ز دیده درشمرم
گشت لاله زخون دیده رخم — شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگر گون شد — ر ت گوئی سکندر دگرم
که درین تیره روز وتاری جای — گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرد در دل امنم — زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
صافی شـ خون دلم — خون تیره شدست سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم — بودم آتش کنون ازو شررم
نه سرازادم و نه اجری خور — پس نه از لشکرم نه ازحشرم
در نیابم خطا چو بیخردم — ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو و نبینم راست | چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون | نکند هیچ شادیئی اثرم
اي جهان سختی تو چند کشم | وی فلك عشوه توچند خرم
کاش من جمله عیب داشتمي | چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزار نگذشت | پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هر چه بداد | راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازبن جهان چو روم | از همه خلق منتی نبرم
مال شد دبن نشد نه برسودم | رفت هش ماند جان نه برظفرم
ایهمه هست و نیسم نومید | که ثناگوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم | که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من | پادشا عادلست غم نخورم

✿(مدح سيف الدوله محمود)✿

چو روی چرخ شد از صبح چو نصحیفه سیم | زقصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را | ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد درهمه هند | نهاد بر سر اقبالش ازشرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان | علي جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست وپای سپید | میان وساقش لاغر برو سرینش جسیم
برآب همچون کشتی و بر هواچون باد | بکوه همچو گوزن وبدشت همچوظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون | بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان | بکامگاري برتخت و ملك باد مقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند | بحکم زیج بدانی که هست در تقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر | بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان | در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان | چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدائی را | که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او | بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی | و گر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو | کجا رسد زشهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند | که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه | شده بجر عقیقین بشیزه ماهي سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر | کنون بفرتو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر | بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زاءین نیکوان بتان | چو خی و جیم شود هردو بر صحیفه سیم
زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام | زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت | جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

✿(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)✿

من بدین آخته زبان قلم | گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان | تا شود مرد [illegible] روان [illegible]م
داستان درجهان فراوانست | نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت | [illegible] پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر | نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست | پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش | زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی | آسمان نیستی مکان قلم
عز باقي هم از قلم یابد | هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس   آن چو سرمه سیه لبان قلم

خدمت دست راد صاحب را   بسته زاد از زمین میان قلم

خواجه منصور بن سعید که گشت   عاجز از مدح او بیان قلم

آنکه در دست وی زحشمت وی   بسته گوید سخن زبان قلم

مشك خون بوده در دوات کند   تا همه خون خورد سنان قلم

گرچه با وهم کار زار کند   زور گیرد تن نوان قلم

ای دل تو خزینه اسرار   خازن گوهرانش جان قلم

بیقین در جهان یقین دلت   کس نداند مگر گمان قلم

چون نگهبان سر تو قلم است   باد یزدان نگاهبان قلم

قهرمان هنر قلم باشد   تا کف تست قهرمان قلم

قلم تو شهاب دیوانست   درج در کفت آسمان قلم

بحقیقت قران سعدین است   همه با دست تو قران قلم

آسمان برین سزد میدان   گر سخن را دهی عنان قلم

خاطر عالی تو غارت کرد   گنج آسوده نهان قلم

زین شکایت بگرید و نالد   تن رنجور ناتوان قلم

زانکه در بحر کف تو ابرست   همه درست کاروان قلم

راست گوئی که جز بکف تو بر   آفریده نشد بنان قلم

همچو دردر دو دیده هست فراخ   مرمرا در رایگان قلم

هست جنس من اندرین زندان   تن زرد چو خیزران قلم

منم امروز خسته و گریان   زار ناله کنان بسان قلم

درج در ضمیر من بگشاد   نوك پویان در فشان قلم

گر زبیم قلم فرو شده ام   هم بر آرد مرا امان قلم

سود خواهدم دادن   گرچه هستم همی زیان قلم

تو شناسی مرا که نگشاید | کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ | بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست | تا گه مرگ درضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر | تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همي دهان دوات | تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پاي دشمن تو | پیش تو چون سر دوان قلم

✿(نکوهش گمان وستایش منصور بن سعید)✿

تا کی دل خسته در گمان بندم | جرمي که کنم باین و آن بندم
بدها که زمن همي رسد برمن | بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد | گر آب دراصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین | بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را | اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت | در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم | وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب | تا روز همي بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم | در نعره و بانگ پاسبان بندم
هر لز نبرد هواے معصودم | هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظري طویلهٔ لؤلؤ | بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم | باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم | اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده * | چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئي که همي گزیده گوهرها * | بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم | امید درین تن ازچسان[1] بندم

---

۱ - ح - ل - ارتحان

زین پس کمری اگر بچنگ آرم | چون کلك کمر بر استخوان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم | زاندام گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه ام که پیوسته | چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخن است ناروان تا کی | دل در سخنان ناروان بندم
درخور بودم اگر دهان بندي | مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم | تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه | هرگاه که درغم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم | در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم | برگردن عقل و طبع و جان بندم
اي آنکه ستایش ترا خامه | بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید | بندي که زفکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم | وز نعت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را | بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را | بر مرکب تیز تك روان بندم
هرگاه که بکر معنئی یابم | زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را | بر کشتی بحر بیکران بندم
تا درّ گرانبهاے دریا را | در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید | چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد | چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان برانگیزم | چون آتش کلك در دخان بندم
درگرد وحوش من به پیش ان | سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو نعویذی | بر باروی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته | در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری ‌‌‌‌ کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من ‌‌‌‌ در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت ‌‌‌‌ در صنع خداي غیب دان بندم

﴿ گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر ﴾

من که مسعود سعد سلمانم ‌‌‌‌ زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست ‌‌‌‌ خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم ‌‌‌‌ بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم او را من ‌‌‌‌ سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که درخدمت ‌‌‌‌ من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلي هست ‌‌‌‌ هست ازآنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این ‌‌‌‌ ز سر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود ‌‌‌‌ نیکوئی گفت پس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه ‌‌‌‌ که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او ‌‌‌‌ شکرهائی چنانکه من دانم
،سمم ىا مىاله مويسم ‌‌‌‌ نـابىى را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه امد کار ‌‌‌‌ روت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند ‌‌‌‌ در دل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل درگه شد ‌‌‌‌ خنده‌ها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم ‌‌‌‌ کند شد تیز گسته دندانم
چه کنم قصه زرد شد رویم ‌‌‌‌ چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست ‌‌‌‌ نیك رنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهتر آمد اجنبیی ‌‌‌‌ خیره اکنون زنخ چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من داني ‌‌‌‌ که نه جنس فلان و بهمانم

گو کریمی مرا بجان بخرد — تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چولاله سوخته دل — چون گل نو شکفته خندانم
کار کن تو بسی ز خایسکم — رنج بردار تو ز سندانم
رحمها دوم — بستهٔ حملها کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکند — که به تن آشنای حرمانم
در غم چیز دل نیاویزم — بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم — دل نهاده به فضل یزدانم

✿(مدح ابو الفرج نصر بن رستم)✿

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم — شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند — روشن از رای تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بوالفرج اهل فرج — ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است — باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کلك تو گشته بنده رایت شده — هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو — زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین — جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
ب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود — خون بدخواهات حورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند — حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین — گشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر — خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان — گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر روی خطاب — دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست — باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك — نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سد اقران خویشی در کفایت روز فضل — همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم

گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر — دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم

از یم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد — گوهر عقل و خرد نیکو ترست از در یم

پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند — این فم ازمدحت گشادو آن زبیمت بست فم

هرکه درراه خلاف و خشم تو بنهاد پاي — رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت ازشکم

ایزد از خلق تو آرد درجهان پیدا بهار — زان چو نیسان اندرآمد زآنشود گیتي خرم

همچوتو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید — زین قبل گشتند افاضل مرترا یکسرخدم

ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر — وي مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم

از تو زیباتر نیاید درجهان صاحب بلی — از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم

ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد — هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم

بنده بر تو گشتم حلقه درگوش ای عمید — زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم

بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی — من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم

از تو در هندوستان تایافتم من نام جود — قد بختم راست از تو شد کجا بد پرزخم

درحوالی طوف خواهي کرد برکام ولی — تاکنی بد خواه شاه ازدولت سلطان دژم

تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن — تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم

بر بساط سروراني جاودان دایم بمان — در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم

باد میمون و مبارك برتو این عید جلیل — دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

✿(ستایشگری)✿

نیست گشت ازهوای خود عالم — جز بمدح تو بر نیارد دم

حشمتت درجهان فکند آواز — همتت بر فلك نهاد قدم

مجدت را ستوده راي توجفت — مکرمت را گزیده خلق تو ضم

دهر پیش تو دست کرده بکش — پشت پیش تو چرخ کرده بخم

بي بنانت سخا بود مهمل — بي بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو در عطا حاتم — نه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همي کند پنهان — ناخنان را به پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان — از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو — راه جور از وجود سوی عدم
اسمانی بتو امید — آفتابی ز تو رمیده ظلم
لفظت ار در بود شگفت مدار — چون بود طبع بی کران تو یم
قلم از مدح تو همی نازد — ور چه نازد خرد همي بقلم
ای زجودت امل شده فربي — وی ز عدلت نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جاي — مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را — بجز از همت تو نیست حکم
آمد این نو بهار حور لباس — راست گفتی که حور شد عالم
لاله جویبار پنداری — نیست جز روی آن خجسته صنم
خنده باغ بین و گریهٔ ابر — که چه زیبا و نیکویند بهم
اي عجم را بجاه تو نازش — باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد — جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام — همه ایام عیش تو خرم

﴿ مدیح علاء الدوله مسعود ﴾

شاهان پیش را که نکردند جز ستم — شاه زمانه کرد بتیغ و بخشت کم
هست او بلی خلیفه یزدان دادگر — پس کي رضادهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهر زمان — کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم — مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقدعدل — * زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او — دولت سپید روی شده چون سپیده دم

ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ — گر چه کمان خود نکشیدست روستم

تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید — تو شله شاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالات و بر جامه شرف — نام تو گشت عنوان جاه توشد علم

دست تو وقت رادی وطبع تو گاه علم — بحریست ازسخاوت وگنجیست ازحکم

حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه — دولت خورد بجان گرامي تو قسم

همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج — چون خشك رود گردد بابخشش تو یم

از روي چرخ بوسد ناهید و مشتري — هرجا که همت تو گذارد بر او قدم

جورست بر خزانه و گنج تو از عطا — تا دست جود برّ توشد جود را حکم

ازعفووخشم تودونمونه‌ست روز وشب — وز مهر وکین تودونمودست شهد و سم

خم گشت اصل دورسپهر ازنه بیخلاف — عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم

گردجهان ملك توچو نطوف خواست کرد — چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

درمجلس نعم ز تو گردد توانگر انس — وحش از تو رزق یابد درموقف نعم

ای شاه وحش وانس ز امن تو باشد انس — اندرحریم ملك توچون وحش درحرم

گر کل اینجهان را یك موهبت کنی — طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

زر و درم عزیز بود نزدخاص و عام — تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم

این زر و ایندرم که عزیزست زین نهاد — خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند زایران تو روز عطایے تو — با اسب ساز بیمرو بابدره جامه ضم

چون چشم راسیاه کند خنجر سپید — چون بشنود ندای بلا نیزه اصم

یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس — گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون — مر بارهٔ ترا نرسد تا بیارد دم

گرهیچ شیر ماندست اندرهمه جهان — از تیر تو گریخته در گوشه اجم

ازشکل خویش عبرت گیرد چو درمصاف — هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همي بنعل برآرد ز بحر دود / تيغت همي بزخم برآرد زفرق دم

در پيش سطوت تو اجل دل كند تهى / برخوان نعمت تو امل پر كند شكم

جاه ترا هزار شرف در يكى شرف / راي ترا هزار نعم در يكى نعم

هر لحظه مملكت را نظمى و رونقي / راي تو در وجود همي آرد از عدم

گشت از نهال عدل تو گيتي چنانكه پيش / بر بوستان خزان نكند روى را دژم

شادى دولت تو چنان كرد خلق را / كاندر زمانه بيش نگيرند نام غم

چون ملك و شادى از پي تو آفريده شد / شاه و ملك تو باشى تا حشر لاجرم

خورد آب زندگانى جان تو درازل / زد دست جاودانى برعمر تو رقم

برميست اينكه هست سراسر سعود چرخ / پره زده بگرد بساط تو چون حشم

از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر / درمجلس تومست شده حس ذوق وشم

چندان لطيف ساخت ترا باز روزگار / تا بوستان عيش ترا كرد چون ارم

همچون شمن همى بپرستد بباغ باد / هر شاخ را كه ابر طرازيد چون صنم

كرد آفتاب ونم همه طبع جهان دگر / بنگر چه كار دارند اين آفتاب ونم

هرگز بحرمت حرم اى شاه مر مرا / نامد بدل كه گردم از ينگونه محترم

نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد / گر مدح گوي توشود از خلق محتشم

ارجو كه ضعف تن نكند خاطر مرا / در مدح تو بعجز و بتقصير متهم

گر رنج تن برين دل من دست يافت باش / ور درد دل برين تن من خيره شد چه غم

كافتاده بود ازين پيش اين چرخ شيرزخم / باجان و مال و جاهم چون گرگ درغنم

در بندگيت ازين پس چونكاك وچوندوات / بندم ميان بجان و گشايم بمدح فم

بستاندم عنايت جاه تو از عنا / برهاندم رعايت راى تو از الم

وز تو جواب بنده بلا و نعم شود / زان پس كه داد چرخ جوابش بلا و لم

تا از ظلم بحمله غنيمت برد ضيا / تا از ضيا بطعنه هزيمت شود ظلم

ادر بهار عشرت با خرمي بناز / واندر سراى دولت با خرمى بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم تو به طبع　　با یکدگر چو زیر و بم از لحن زیر و بم

✿(هنرنمائی در مدیح سلطان مسعود)✿

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم　　جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم

دل نزارست ز عشق تو ببخشای برو　　تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم

برمن ار بخت گشاده کند از عدل دري　　آن در از هجر بمسمار مکن گو نکنم

خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل　　آن گل اکنون بجفا خار مکن گو نکنم

عهد کردي که ازین پس نکنم با تو جفا　　کردي اینبار و دگر بار مکن گو نکنم

صعب دردیست جدائی تو بهر هفته مرا　　بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم

ند؛ دوستي [illegible] ردی اقرار و مرا　　چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم

گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه　　پس از آن بر گنه اصرار مکن گو نکنم

من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش　　از هواي من بیزار مکن گو نکنم

تیز بازاری هر جاي بآزار تو تیز　　با دل زار بآزار مکن گو نکنم

ای مرا روي تو چون جان و دل و دیده عزیز　　بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم

برمن ای زلف تو و روي تو همچون شب و روز　　روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم

جای مهر تو دلست اي دلت از مهر تهی　　پس دلم را ز [illegible] آوار مکن گو نکنم

چون نیم نزد تو ماننده‌ٔ دینار عزیز　　رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم

اي تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر　　کار من برمن دشوار مکن گو نکنم

این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت　　به غم و انده بیمار مکن گو نکنم

این دل خسته بی آزار ز تو رنج تو کشید　　غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم

کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا　　ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم

اي بدان روی دل افروز چو گلنار ببار　　دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم

آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود　　تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم

ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس　　علم صبر نگونسار مکن گو نکنم

عاشقا جورو جفا دیدی هرگز پس ازین یاد بد عهد جفا کار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که رازتونگه خواهد داشت با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کني از عشق تو ای سوخته دل پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که تراعشق چنین سخره گرفت خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان با کس این بندگي اظهار مکن گو نکنم
بندگي شاه جهان را کن و از عشق بتاب جز بدین بندگي اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت اویاد کنی یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم وحلمش را گر نسبت خواهی که کنی جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
اي ز عدل ملك عادل در سایه عدل گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم
اي ببخشش نظری یافته از مجلس شاه جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
اي سخندان تواگر مدحت شه گوئي امید جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچه برآرد بزبان شاه جهان کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را درشعر جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ ازخلق خوشش یاد کنی صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گرنخواهي که ترا بفسرد اندر رگ خون وصف آن خنجرخونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد دست را دردهن مار مکن گو نکنم
گر همي مدحت شه گفت بخواهی بسزا لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ورتوخواهي که کني شه رادرمدح صفت بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

✿(هم در ستایش او)✿

گر یك وفا کني صنما صد وفا کنم ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی / من جان ببازم و نه همانا دغا کنم

گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا / این دیده را ز خاك درت توتیا کنم

گل عارضی و لاله رخی ای نگار من / در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم

خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل / از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم

جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست / گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم[1]

زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی / دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو / شبها دو دست خویش همي بر هوا کنم

این هرچه بر تنست همه دل کند همی / کی راست باشد این که گله از هوا کنم

جور و جفا مکن که ز جور و جفاي تو / باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم

با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی / در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا / این دل که آفتست پس تو رها کنم

هرگز جدائي از تو نجویم که تو مرا / جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم

جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت / یك لحظه جان ز مهر توای جان جدا کنم

هرشب که مه برآید من ز آرزوی تو / تا وقت صبح روی بماه سما کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش / اي ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم

وصفت نمیکنم بزباني که هم بدان / بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم

معود پادشاهي کز چرخ قدر من / برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

ید همی حسامش نصرت روان شود / اندر وغا که روي بسوی وغا کنم

روی مرا ندید و نبینند عدوی تو / زیرا برزم روی عدو را قفا کنم

باسش همي چگوید من وقت کار زار / نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم

وانگاه نیزه گو من سحرهاي کفر / همچون عصای موسی عمران هبا کنم

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم / کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱- این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را — از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
هر روز بامدادان از عفو و خشم او — مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه — در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
گوید جهان که روز نبینند عدوي شاه — زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نبیند هرگز ولی او — زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه — هر حاجتم که باشد در وی روا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش — زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همي * — چون هست گفتهٔ من بگذار تا کنم
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر — چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست — من جمله آفرین علاو و سنا کنم
آراسته ست دولت و ملت باین و آن — پس آفرین هردو بحق و سزا کنم
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه — یاقوت را به ارز کم از کهربا کنم
دانش بمن مفوض کردست کار نظم — زان نوع هرچه خواهد ازمن وفا کنم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من — یا کرده ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچگونه درگذرد مدحتی ز وقت — ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی — نه کار کرد خویش همی برهبا کنم
دولت حقوق من بتمامي ادا کند — هرگه که پیش شاه مدیحي ادا کنم
انعام شاه را که مرا داد خانمان — بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش برملا بنظم — در شب همی به شر دعا در خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا — دلهاي خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم
وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه — پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم
گوید ملك مرا که عنایت بباب تو — چندان کنم که جان عدو باعنا کنم
چون تو رضاي شاه بجوئی بمدح نیك — من سوي تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدي شدم ❊ در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملك ❊ حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

❊(مدح ملك ارسلان بن مسعود)❊

زبان دولت عالی به بنده داد پیام ❊ که‌ای ترادو زبان پارسی و تازی‌رام
بدان دوچیره‌زبان‌چون‌ثنا کني برشاه ❊ ترا ثنا بوداندر جهان ز خاص و ز عام
بگوکه دولت گوید همی که بنده‌تست ❊ که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
زبهرملك ترا من که دولتم شب‌وروز ❊ کنم بمصلحت تو بجدو جهد قیام
زهیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو ❊ ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم زدشمن تو ❊ رواست گرنکشی تیغ کینه کش‌زنیام
برآب داده حسامم بدست نصرت تو ❊ ترا چه حاجت باشد بآبداده حسام
وگرنشاط شکار آیدت روا باشد ❊ که بامنست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك‌تو روئی‌چوصد هزار نگار ❊ چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو ❊ گرفت‌شاهي سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود ❊ که هفت‌کشور شادست ازین مبارك نام
توهفت‌کشور بگرفته و مخالف تو ❊ زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
زروز عمر تو اکنون همي برآید صبح ❊ ولي و روز بد اندیش تو رسید بشام
نصیب تست زگردون سعادت‌برجیس ❊ چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداندآنکه بدان و بدین نگاه کند ❊ که آفتاب کدامست و همت تو کدام
فلك تمام کند خسروا بهر وقتی ❊ چنانکه رای تو باشد کندزمانه تمام
ظفر به‌پیش سپاه تو نامزد گردد ❊ اگرسپاه‌کشی سوي‌مصرو بصره‌وشام
سپهرگردان دامي نهاد خصم ترا ❊ که‌سخت‌زودشودهمچومرغ‌بسته‌بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر ❊ چوبست پیش‌توترکش سپهروارغلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم ❊ سپهر جز برضای تو برندارد گام
زوام شاهي توصدیکي نتوخت ازآنك ❊ برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب نشاط باید کردن درین چنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
اشارتیست زدولت بعمر وملك ابد بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام
بکامکاری بر پیشگاه ملك نشین به بختیاری اندر سرای عدل خرام

﴿ شکایت از زندان و ستایش سلطان ﴾

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ شده زضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام
ز بهر تقویت و عون وفتح و نصرت تو قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام
فروشده بهمه محنت و بلا دشمن بر آمده زهمه نهمت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو که ازعلو لقب تست وز سعادت نام
همی ستانی ملك و همی گزاری کام بآسمانی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایه انصاف تو ببحر و ببر رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه هنر بماندی تاریك وعقل بودی خام
بسال ومه زنداز بخشش تو گردون لاف بروزوشب کند ازخلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صدهزار نگار بچشم شکر زدست تو صورت انعام
زمهر و کین تو خیزد همی بهار وخزان زعفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ زمهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
زتف آتش سوزان وباس سطوت تو همی نیابد گردون گردگرد آرام

سپهر فخر زاقبال تو فزود شرف — جهان ملك زانصاف تو گرفت نظام

ز رتبت تو کم آید بپایها افلاك — ز مدت تو کم آید بدورها ایام

عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید — گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام

چو شیر گون فلك از گرد قیر گون شبه شد — عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام

زهول و هیبت پشت زمین وروی هوا — بچشمها همه تنین نماید و ضرغام

بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید — زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

زگرد و خون سبك این هردو را اجل بیند — سیاه وسرخ شده رنگ وروی وگونه وکام

بهرطرف که تو ازحمله گرز بگذاری — بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند — که دم اسب کدامست و یال اسب کدام

زمین زتنگي همچون دلی شده غمگین — هوا ز گرمي همچون سری شده سرسام

شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف — ولیك باز ترنجیده پوست برتن خام

زمین بهن پر اجسام کشته و ارواح — ربیم بیع تو بیزار گشته از اجسام

بماند خواهی شاها توتا جهان ماند — میان بخدمت تو بسته دولت پدرام

که حکم عدل چنان آمد ازشریعت حق — که ملك برتو حلالست و برملوك حرام

خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاك — عقوبتی و عذابي رسد بهفت اندام

نه شخص زار مرا قوت شتاب ودرنك — نه حلق تلخ مرا لذت ازشراب وطعام

نشستگاهم سمجي که برسر کوهیست — زسنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امروز حال و قصه من — خدای داند تاچون شود مرا فرجام

ز تیـغ تیز ترم خاطریست درمدحت — گرم چه هست یکی حبس تنك تر زنیام

صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند — زمانه داردم اندر بلای جان انجام

نگویم ازپس این حسب حال ومحنت خویش — که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام

امید و بیم من از روزگار زایل شد — که یافتم ز بد و نیك روزگار اعلام

تمام مردی گشتم چو برگرفتم من — زروز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تا هست پایه انجم | همیشه انجم تا هست مایه احکام
به بختیاري از روی خرمی برخور | بکامکاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك تو عز تو در مجال و مدار | به پیش تخت تو بخت تو درسجود و قیام
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت | زمانه بنده و گردون رهي و بخت غلام

(مدح عماد الدوله ابو سعد بابو)

نهاد زلف تو برمه زکبر و ناز قدم | کراست دست بر آن مشك گون غالیه شم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ | مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی تو از زلف تو فزون گشتست | بهای دیبا آری فزون شود زعلم
زخون دلها خطی نوشت خامه حسن | که آن بحاقه و خالست معرب و معجم
ز ضم نهاد نداعرابش از چه شد مکسور | بجزم کردند اورا چرا بود مدغم
ترا صفت بمه و گل نکرد یارم ار آنك | مهت زجمع عبیدست وگل زخیل خدم
شکیب وصبرم در دل نگر که روز و شبست | یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پر شود بدماغم زتف عشق بخار | ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام شب راجسري کنم بطرف سرشك | چو زیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم
همي بحیرت وحسرت زنم دمي که رنم | از آنکه بازپسین دم گمان برم که زنم
وگر دلم زدم سرد گرم گشت رواست | نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هردم
اگر دژم شدم ار روزگار غم نخورم | که زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد | که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
مضای عزمش بر روی باد بست جناح | ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته وافراخته چومهر وسپهر | بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
تو آنکه رادی وانصاف نو بکند و ببست | بمال چشم نیار و بعدل دست ستم
دیم بخود چو ثنا گفت کف رادتو بود | دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو | که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زباني وهستت صدف زمانه بلي | تو بودهٔ غرض از گوهر بنی آدم
به پیش نور ضمیر تو ملك را مظلم | بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
چو هست ضد خداوند طالع توبطبع | ز حل نتیجهٔ نوحه‌ست و مادر ماتم
چگونه باشد زنده مخالف تو ازآنك | فسرده گشتش درتن زهول کین تو دم
نساختندی در تن چهار دشمن ضد | اگر نگستی مهر تو در میانه حکم
به اره گر زسرش تاقدم فرود آرند | دونیمه گردد زوناچکیده خون چوبقم
چنانکه مهر درم باژگونه‌دارد نقش | درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
شگفت نیست‌ازین‌طبع‌ست کژ که‌مراست | همه مناقب تو راست آید و محکم
همي بوصف توجنبد ضمیرم اندردل | همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم
همیشه‌تا ز عدو در عقود هست نشان | همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم
نساط را بدل و دولت توباد امید | امید را بسر همت تو باد قسم
سماحت تومثل گشته‌چون سخای‌عرب | کفایت توسمر گشته چونده‌های عجم
بشکرو مدحت‌تو تیز گسته طبع وزبان | بمال و نعمت‌تو سیرکرده آز شکم

✡(ناله از تیره‌بختی خود و امتداد گرفتاری)✡

از کردهٔ خویشتن پشیمانم | جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند | در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد | برخیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیز هوش برجیسم | در جنبش کند سیر کیوانم
گه خسته آفت لهاوورم | گه بستهٔ تهمت خراسانم
تارادهام ای‌شگفت محبوسم | تامرگ مگرکه وقف زندانم
یکچند کشیدو داشت بخت بد | در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم | بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغزمن ای سپهر هرساعت | چندین چه‌زنی که‌من نه‌سندانم

درخون چه کشی تنم نه زوبینم　　درتف چه بری دلم نه پیکانم

حمله چه کنی که کند شمشیرم　　پویه چه دهی که تنگ میدانم

رو رو که بایستاد شبدیزم　　بس بس که فرو گسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس　　تامن چه سزای بند سلطانم

درحمله من گدا کیم آخر　　نه رستم زال و نه دستانم

نه چرخ کشم نه نیزه پردازم　　نه قتلغ تر تنم نه یمشانم

نه درصدد عیون اعمالم　　نه از عدد وجوه اعیانم

من اهل مزاح و ضحکه و رنجم　　مرد سفر و عصا و انبانم

از کوزهٔ این و آن بود آبم　　درسفرهٔ آن و این بود نانم

پیوسته اسیر نعمت اینم　　همواره رهین منت آنم

آنست همه که شاعری فحلم　　دشوار سخن شدست آسانم

درسینه کشیده عقل گفتارم　　بر دیده نهاده فضل دیوانم

شاهین هنرم نه فاخته مهرم　　طوطی سخنم نه بلبل الحانم

مر لؤلؤ عقل و در دانش را　　جاری نظام و نیك و زانم

نقصان نکنم که در هنر بحرم　　خالی نشوم که در ادب کانم

از گوهر دامنی فرو ریزد　　گر آستیی زطبع بفشانم

درغیبت و در حضور یکرویم　　در انده و در سرور یکسانم

درظلمت و عدل روشن اطرافم　　درزحمت و شغل ثابت ارکانم

با عالم بر قمار می بازم　　داو سه سه و سه شش همی خوانم

بکشم همه دغای او　　بنگر چه حریف آب دندانم

بسیار بگویم و بر آسایم　　زان پس که زبان بسی برنجانم

کس درمن هیچ سر نجنباند　　پس ریش چو ابلهان چه جنبانم

ایزد داند که هست همچون هم　　در نیك و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله ‌‌ ‌ ‌ بر خیره همي نهند بهتانم

گر هرگز ذرهٔ کژی باشد ‌ ‌ ‌ ‌ در من نه زپشت سعد سلمانم

بر بیهده باز مبتلا گشتم ‌ ‌ ‌ ‌ آورد قضا بسمج ویرانم

بکشفت سپهر باز بنیادم ‌ ‌ ‌ ‌ بشکست زمانه باز پیمانم

در بند زشخص روح میکاهم ‌ ‌ ‌ ‌ از دیده زاشك مغز میرانم

بیهش نیم و چو بیهشان باشم ‌ ‌ ‌ ‌ صرعی نیم و بصر عیان مانم

غم طبع شد و قبول غمها را ‌ ‌ ‌ ‌ چون تافته ریگ زیر بارانم

چون سایه شدم ضعیف درمحنت ‌ ‌ ‌ ‌ وزسایهٔ خویشتن هراسانم

با خنجر زخم یافته گویم ‌ ‌ ‌ ‌ با کوژی خم گرفته چوگانم

اندرزندان چو خویشتن بینم ‌ ‌ ‌ ‌ تنها گوئي که در بیابانم

در زاویه فرخج و تاریکم ‌ ‌ ‌ ‌ با پیرهن سطبر و خلقانم

گوریست سیاه رنگ دهلیزم ‌ ‌ ‌ ‌ خوکیست کریه روی دزبانم

گه انده جان بیاس بگسارم ‌ ‌ ‌ ‌ گه آتش دل باشك بنشانم

تن سخت ضعیف و دل قوي بینم ‌ ‌ ‌ ‌ امید باطف و صنع یزدانم

باطل نکند زمانه ام زیرا ‌ ‌ ‌ ‌ من بنده روزگار پیمانم

والله که چو عاجزان فرو مانم ‌ ‌ ‌ ‌ هرگه که بنظم وصف او رانم

حري که من از عنایت رایش ‌ ‌ ‌ ‌ با حاصل و دستگاه امکانم

رادی که من از تواتر برش ‌ ‌ ‌ ‌ در نور عطا و ظل احسانم

ای آنکه همیشه هرکجا هستم ‌ ‌ ‌ ‌ بر خوان سخاوت تو مهمانم

بیجرم نگر که چون در افتادم ‌ ‌ ‌ ‌ دانی که کنون چگونه حیرانم

بر دل غم و انده پراکنده ‌ ‌ ‌ ‌ جمع است زخاطر پریشانم

زی درگه تو همی رود بختم ‌ ‌ ‌ ‌ در سایهٔ تو همي خزد جانم

مظلومم و خیزد از تو انصافم ‌ ‌ ‌ ‌ بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر بقوت جاهت من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکره گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی دمم گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان از بهر خداي اگر مسلمانم
گر بیش بشغل خویش بر گردم هم پیسه هدهد سلیمانم

❀(داستان سیه روزی)❀

اوصاف جهان سخت نیك دانم از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم نه آنچه بگویم همی بدانم
کرتن بعصا بسته سپهرم وز دل بیلا خستهٔ جهانم
از خواری ویحك چرا زمینم ار من به بلندي بر آسمانم
بر جایم و هرجایکه رسیده گوئي ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه بگداخت همه مغز استخوانم
نسگفت که چون فاخته بنالم زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه ز چشم آب وخون ببارم پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده چون توز کمانست و من کمانم
چون بفنهٔ پرنیانم ایراك بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من کمتر نسود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم کامروز بهر گونه داستانم
بخنم چو نخواهد خریدن ارغم اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوی گرفتی — چون دردل و جان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری — همچون ره ازپیش کاروانم
برعمر همی جاه و سود جستم — امروز من از عمر برزیانم
بس باك ندارم همی زمحنت — مغبون من ازین عمررایگانم
ای جان برادر ورا نمودی — بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی — درچرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم — دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم — یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات و وفا که دیدی — در چهره و قامت اگر جزآنم
پیچان و نوان نحیف و زردم — گوئی بمثل شاخ خیزرانم
ازعجز چوبیجان فکنده شخصم — درضعف چو بیشخص گشته جانم
خفتن همه برخاك و از ضعیفی — بر خاك نگیرد همي نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم — با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده ام زمحنت — در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین — بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم — با رتبت رادان بیانم
در عرکهٔ روزگار دونم — باهرچه همی ورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم — رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسا — دودم که ز دوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید — شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی — گر چند من ار دیده ها نهانم
گیرم که من از روزگار ماندم — امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم — کز عدل شهنشاه در امانم

در حبس آرایش نخیزد ازمن | بر نامه بماندست تر زبانم
ور هیچ بخواهدخدای‌روزی | از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم | گو مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم بخامه گهر ببارم | در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم | امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بلوهور چون درآیم | گر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه توهم پیش چشم دارم | گر من چه دراندوه بیکرانم
از جو که چو دیدار تو ببینم | برروی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود وزان‌پس | گر رنج و عنا کم‌شود توانم
تو مشك بکافور بر فشانی | من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری | داري سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم | تا نظمی و نثری بتو رسانم

✿(هم درآن موضوع و توسل بخواجه بونصر)✿

شخصی بهزار غم گرفتارم | درهر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم | بی علت‌و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغي ام | بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم | بسته کمر آسمان به پیکارم
هرسال بلای چرخ مرسومم | هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم | بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم | غمخوارم‌واخترست‌خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم | کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی | وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من | حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی / امروز چه شد که نیست کس یارم

هر نیمه شب آسمان ستوه آید / از گریه سخت و ناله زارم

زندان خدایگان که و من که / ناگه چه قضا نمود دیدارم

بندیست گران بدست و پایم در / شاید که بس ابله و سبکبارم

محبوس چرا شدم نمیدانم / دانم که نه دزدم و نه عیارم

نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم / نز هیچ قباله باقیی دارم

آخر چه کنم من و چه بد کردم / تا بند ملك بود سزاوارم

مردی باشم ثنا گر و شاعر / بندی باشد محل و مقدارم

جز مدحت شاه و شکر دستورش / یك بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر / بنمود خطاب و خشم شه خوارم

ترسیدم و پشت بروطن کردم / گفتم من و طالع نگونسارم

بسیار امید بود در طبعم / ای وای امیدهای بسیارم

قصه چکنم دراز بس باشد / چون نیست گشایشی زگفتارم

کاخر نکشد فلك مرا چون من / در ظل قبول صدر احرارم

صدر وزرای عصر ابو نصر آن / کافزوده ز بندگیش مقدارم

آنخواجه که واسطه ست مدح او / در مرسله های لعط دربارم

گر نیستم از جهان دعا گویش / در هستی ایزدست انکارم

گرنه بثنای او گشایم لب / بسته ست میان ببند زنارم

ای کرده گذر بحشمت ار گردون / از رحمت خویش دور مگذارم

جانم بمعونت خود ایمن کن / کامروز شد آسمان بآزارم

برخاست بقصد جان من گردون / زنهار قبول کن بزنهارم

آنی تو که با هزار جان خودرا / بی یك نظر تو زنده نشمارم

ای قوت جان من ز لطف تو / بی شفقت خویش مرده انگارم

شه برسر رحمت آمدست اکنون | مگذار چنین برنج و تیمارم
ار جو که بسعی و اهتمام تو | زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را بصد معنی | بر خصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم | در عهد تو کم نگردد آثارم

✲(مدح خواجه ابوطاهر)✲

خواجه بوطاهر اي سپهر کرم | کرمت در جهان چو علم علم
مي بنازد روان آدم ازآنك | چون توئي خواست ازبنی آدم
ای ز فضل تو نامدار عرب | وی زجود تو سرفراز عجم
در جهان کش بسروری دامن | بر فلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نو بهار آمد | تازه شد باز چهرهٔ عالم
در هوا نیز باز نزدیکست | که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا | شده از لاله کوه پر میرم
بر چمن بارور کند هر شب | شاخ را عون باد و قوت نم
بی گمان روزبنده نوشدداست | دل چه داری زروزگار دژم
چه نشاني بباغ عزت خار | چه نماني بجای شادي غم
عیش ناخوش همیکنی بسخط | سود بیخود چرا کشی بستم
روزگاری چنین تر و تازه | نو بهاری چنین خوش و خرم
می‌خور و میده و ببال وبناز | کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر | اگر امروز ماندهٔ یزکم
چون ... ت روی بفروزی | با جهاني هنر کما اعلم
چون تو کس را که بخت یاری کرد ✲ | ...مت و کام در نیابد کم
م... نعق... اندر همی نگرم | که جهان زود گرددت زخدم
...از چرخ و فلك سجود ار... | پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف — دوستانرا بلطف و شادی دم
جانستانی چو موسی عمران — جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد — پشت جاه ترا سپهر بخم
در سر کلك تو کند خسرو — روزی لشکر و سپاه و حشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی — نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده ها — بنهی بس برسم و بس محکم
برگشائی بطبع هر مشکل — بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز — نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز بگشاید — در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد — مال بخشی چو صاحب مکرم
بخل را در زنی بچشم انگشت — آز را پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف — صلهٔ سایلان دهی بسلم
بر نگارد بجای مهر شرف — نام تو بر نگینهٔ خاتم
گه‌زمدحت کند زمانه حدیث — گه‌بجانت خورد سپهر قسم
قصه بخت خود نخوانم نیز — غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جر که روزگارم کرد — سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت — از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو — ازچومن مادح و چومن محرم
وانچه دیگرکسان ترا گویند — ماهتابست و قصهٔ میرم
تا بباغ ارم زنند مثال — باد بختت بفر باغ ارم
بسته بر همت تو مهر نشان — زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت — با مراد تو شادمانی ضم

❁(در حسب حال خویش و مدح
❁(سیف الدوله محمود)❁

کار آنچنانکه آید بگزارم — عمر آنچنانکه باید بگسارم

دل را ز کار گیتی برگیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم

چون نیستم مقیم درین گیتی — خودرا عذاب خیره چرا دارم

لیکن زقوت چاره نمیبینم — گر خواسته نباشد بسیارم

آنرا که جانور بود از قوتي — چاره نباشد ایدون پندارم

برجای خویش ارچه همی گردم — گوئی که ای برادر پرگارم

در ظلمت زمانه همی گردم — گوئی مگر ستاره سیارم

درکار هرچه بیش همی کوشم * — افزون همی نگردد مقدارم

درکشتنم بگرد من اندر شد — پیوسته همچو دایره تیمارم

ازعمر خویش سیرشدم هرچند — زان آرزو که دارم ناهارم

بینم همی شماتت بد خواهان — ور نه ز نیستی نبدی عارم

سرم همی بداند به گویم — من سرخود چگونه نگهدارم

کاین تن چنانضعیف شدازبس غم — کاندر دلم ببیند اسرارم

پیوسته از نیاز چرا نالم — چندین کزبن دودیده گهربارم

گر دیده ام نبدی باني — ور من چنین زمانه نسد یارم

ای سیدی نکوست نکوکاری — منت خدایرا که نکوکارم

آزار کس نجویم ازهر چیز — وز دوستان خویش نیازارم

روزیکه راحتی نرسد ازمن — مر خلق را ز عمر نپندارم

گر هیچ آدمیرا بد خواهم — از مردی و مروت بیزارم

در طبع من بدی نبود ایراك — مداح شهریار جهاندارم

محمود سیف‌دولت ودین شاهی — کاوصاف او بیابي ز اشعارم

بفی که سیف‌عدل همی گوید — بزدود سیف دولت زنگارم

ستایش پادشاه

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم — بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم

پیام داد مرا دولت خجسته بتو — که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم

ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم — که تیغ تیز توخواهد گشادن اینعالم

بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر — بمصروبصره[1] بنامت زنند زر و درم

بشهرمکه بامرت روند سوی غزا — بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم

روان آدم شادان شد ازتوشاه ازآنك — بچرخ بردی از قدر گوهر آدم

بچون تو شاه با آئین شدست کارجهان — بچون توخسرو روشن شدست چشم حشم

سرای ملکت محکم بتو شده عالی — بنای دولت عالی بتو شده محکم

برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار — رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم

برد سنان تو از روی پادشاهی چین — دهد حسام تو مر پشت کافریراخم

زداست بازوی تو درعنان دولت چنگ — نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم

چوشهریار تو باشی و پادشاه جهان — ندید خواهد چشم زمانه روی ستم

میان هند ببندی روان زخون جیحون — کنونکه گردد تیغت میان هند حکم

چوشدفروزان خورشیدروشن ازمشرق — کجا برآید از جایگاه تیره ظلم

تهی شود همه بیشه زآهوو خرگوش — چواز نشیب که ازخود برون شودضیغم

زمین زخون عدو گردد احمر و اشقر — چو کارزار تو گردد براشهب و ادهم

چو تیز ناوك تو با کمان بپیوندد — تن و روان مخالف جداشوند از هم

چو آفتاب حسامت درآید از درهند — زخون نماند اندر تن عدوی تو نم

کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد — جهان سراسر گردد چوبوستان ارم

بهرکجا که نهد روی رایت عالیت — بدولت تونیاید فتوح و دولت کم

شوند از آمدورفتن مبارزان مانده — زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم

بخنجر ایملك اکنون توخستهٔ دل کهر — که کردهٔ تو چه بسیار خسته را مرهم

1- خ ل . بمصر و بصره و شامت

بجود باطل کردی سخاوت حاتم | به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنسکه جز رقم بندگی کشد برخود | بروکشد زفنا دست روزگار رقم
جهان فلك را بر تارکش فرود آرد | اگر بر آرد جز برمراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم وشادیست | توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور | ملوك عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز | همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

﴿ تفاخر بدانش و گوهر خویش ﴾

هر آن جواهر کز روزگار بستانم | چرا دهم بخس و خاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که دریکسال | بهاي صد گهر ازدست راست بستانم
چو تیر هرجا نا خوانده گر همي نروم | چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم | که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم | گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من | هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم | از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان زقرآن بر از یحب و ما یظلم | بدان طریق روم زانکه اهل قرانم
کسی که خانه وخوانش ندیده ام هرگز | بمدح او سخن چرب وخوش چرا رانم
بگاه خدمت بردستها چو بوسه دهم | چنان بگریم گوئی که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج | هر آنچه ببیني من صد هزار چندانم
من ازدوازده و هفت و چار بگذشتم | چه گر بصورت باخاق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر | اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
خرد پشیمان نبود زمدح گفتن من | زمدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم | ازانکه در سخن از نادران گیهانم
خدای داند کز شعر نامجویم وبس | وگرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این و زمن سربسر سماع کنند | درست و راست که مسعود سعد سلمانم

✿(هم در آن مقوله)✿

چون مشرف است همت بر رازم — نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پار الماسم — چون زر پخته در دهن گازم
بسته دوپای و دوخته دودیده — تا کی بوم صبور که نه بارم
با هرچه آدمیست همی گوئی — در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم — ناگاهي آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته — و آتش بود اثیر بنگدازم
روي سفر نبینم و از دانش — که درحجاز و گاه دراهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم — چون رعد درجهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم — دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد — کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نامم — مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود مي نیابم و می جویم — مقصد همی نبینم و میتازم
برعمر و بر جوانی میگریم — کانچم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم — وین دست چون نگر که همی بازم

✿(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)✿

از قد تو سرو بوستان سازم — وز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم — وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند — وز روی تو رخ چوار غوان سازم
در باغ نکو رخ تو روز و شب — دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم — دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم — وز دیده همي گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم — من این تن زار چون کمان سازم

از هند و رخ ظریف تر داری ... در هند مکان خود از آن سازم

میل تو همه بزعفران بینم ... از رخ زبرات زعفران سازم

تو ساختهٔ دونار بر سوسن ... من باز دو دیده ناردان سازم

گرانده عشق کاروان گردد ... من در دل جای کاروان سازم

فرتوت بعشقت ای صنم گشتم ... خود را چه سبب همي جوان سازم

کي باشد دل زتو بپردازم ... با مدح عمید شه قران سازم

خورشید زمانه نصر بن رستم ... کز وي در هند خانمان سازم

طبعم گهر مدیح او سازد ... نشگفت اگر زطبع کان سازم

مدحش بپه است و من همي دروی ... از خاطر خویش پهلوان سازم

گردونش چو صاحب جهان کردست ... زان از وی صاحب جهان سازم

از ابر سخاش باغ دل دایم ... مانندهٔ روضه جنان سازم

باد سبکست طبع او دایم ... من درحلمش کهي گران سازم

از هفتم چرخ اگر گذر یابم ... از همت او برو مکان سازم

من جوزا را به بندگیش آرم ... از زر کمریش بر میان سازم

وانگاه بسوی زهره بشتابم ... از مدحش در دهان زبان سازم

ای آنکه زنعمت و زفر تو ... من در تن مغز استخوان سازم

بس روز بود زدولت و فرت ... بر چرخ زجاه سایبان سازم

در دل زهوات روشنی دارم ... بر سر زسخات طیلسان سازم

ایرا که زتست برتنم جامه ... درجامه هم از تو سوزیان سازم[1]

هستند کسان که من مرایشانرا * از دولت تو بخان و مان سازم

روبه بودم بلاوهور اکنون * خود را شیر نر ژیان سازم

جود تو ز نعمتم کند قارون * زانکه نعمات   ن سازم

۱ـ درخامه، هم ازتو صد زبان سازم

جاوید بقاے جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
گردست مرا مدیح تو پیدا چون یاد مدیح تو نهان سازم
هرجا که سم ستور تو آید من قبله خویش خاك آن سازم
هردر که درو رود نکوخواهت من تکیه خود همی برآن سازم
درخانه به بندگیت بنشینم وز دانش باغ غیب‌دان سازم

✿(هم در ستایش او)✿

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم این شادیت آورد گرآن بود همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آید شادیت فزون باد و همه‌ساله غمت کم
ای بار خدائی که ترا یار نباشد درحرمت و درمکرمت ار تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت و اقبال پیاپی تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن اندر خور ایام نو ای مفخر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فوح یافته احرار وی بو نصری کز تو شده نصرت محکم
تا لاحرم افلاك بد ایام سنت زهی پور گرانمایه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد تا جر بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ تا پشت سمن باشد چون زلف بتان خم
پایندگیت داد بعز اندر ایرد کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشاد همی باش بدین فرو بدین شان با حشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد روز تو بانواع همیشه خوش و خرم

✿(مکاتبه بادوستان ومدح سیف‌الدوله محمود)✿

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم وزانچه هست نگردیم و دل نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
نه انکار آربم هستی او را که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه ایم — ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
اگر بخواسته یکسان نه ایم شایداز آنك — نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
زرنج بر ما خانه بسان زندان شد — بدست انده ازین روی را گروگانیم
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه — چو دیده و چو زبان درمیان زندانیم
شدست برما گردان سپهر پنداری — از آن چو مرکز برجا همی فرومانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر — از آن زخلق جهان چون هزاردستانیم
نیاز نیست بما خلق را همي بجهان — چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم
اگرزخاك نگشته ست خوب صورت ما — ت ازآن درمیان دیوانیم
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان — چرا چومردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — ببحر دانش مانند ابر نیسانیم
چنانکه تابش خورشیدو ابرو باران ما — گهی بشور ستانیم وگه به بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نا دیده — چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم — ندیده وصلي مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق — نه ازنگارین دوریم دور از اقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصردهر — که ما بیکجا در مهرچون تن و جانیم
اگرنه روزوشب اندر ستایش اوئیم — یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را — غلام و بنده گردبز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد — ازآن زلهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم ازکرد خود پشمان شد — ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
چوشاخ بیدیم ازراستي همیشه ازآنك — زباد هرکس چون برگ بید لرزانیم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه گیهانیم
چومردم بخرد آبروي را همه سال — بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برما زور حمت است پنداري / که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
ز روزگار نداریم گله / که سخت خرم و با نعمت وتن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین / که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
که از قصیده ما حاصل آمد این معنی / زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن ارتو عالم علم / تو آفتابی و ما ذره را همي مانيم
کنونکه دوریم از تو زروي و راي توما / چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
عجب نداریم ازروزگار خویش که ما / نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بر زمانه زما این گنه بسنده بود / که نیك شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خدایگاني را / که ما زدولت او زیر پرتو احسانیم
نه ازدروگرو از کفشگر خبر داریم / نه بر فقاعي و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم از آنکه تو داني / که ما بدانش نه چون فلانو بهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده / که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

✡ مدح علاءالدوله سلطان مسعود

دولت جوان وملك جوان و ملك جوان / ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان
اي ترك باد جنگ برون کن یکي ز سر / برخیزو باده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمودهٔ / تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او / آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش او را دولت بود دلیل / شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پي بگسلد یقین / واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه / نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمي را سخای او / ار دل همي بحاصل هستي کند ضمان
ترسیدگان بي نظیرا امید او / بر درج اعتماد نویسد همي امان
شاها زمین زقوت اقبال ملك تو / ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو ‌ ‌ واجب بود که جانور آید ببوستان
امنست در حوالی ملک تو کار بند ‌ ‌ عدلست در حوالي ملك تو قهرمان
دستت همي زمين را مفلس کند بزر ‌ ‌ تيغت همي هوا را قاروں كند ز جان
موجود شد ز كوشش تو در شاهوار ‌ ‌ معلوم شد ز بخشش تو گنج شايگان
ملك تو عدل را پسري سخت نيكبخت ‌ ‌ عدل تو ملك را پدری نيك مهربان
از دست تو نديده مگر تيغ تو بلاي ‌ ‌ بر كار تو نكرده مگر گنج تو زيان
گيتی ز كار كرد تو گويد همی خبر ‌ ‌ زيرا كه دستبرد تو بيند همی عيان
بيند جلالت تو و گويد ثناي تو ‌ ‌ گردون و روزگار تو بی‌چشم و بيدهان
از زخم كام بارهٔ تو در صميم دی ‌ ‌ بر كوه لاله رسته و بر دشت ضيمران
توسوي شير تاخته ازحرص صيد شير ‌ ‌ بر سخته زور و قوت بازو بامتحان
برده دو زخم حربه بيك خاستن بكار ‌ ‌ كرده دو شير شرزه بيك حمله بيروان
بگشادشان دو روزن جانكاه بر دو يال ‌ ‌ ريزان ازآن دو روزن از خون دوناودان
آغار كرده خاك زمين را زخون اين ‌ ‌ آهار داده سنگ سيه را ز مغز آن
اين را نبوده كاري دندان عمر خوار ‌ ‌ وانرا نداده ياری چنگال جانستان
اين سست پنجه گشته ازآن بازوی قوي ‌ ‌ وان كند يشك مانده ازآن خنجر يمان
حفظ خدای و تقويت چرخ وسعی بخت ‌ ‌ بوده ترا پناه و معين و نگاهبان
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود ‌ ‌ گم شد حديث رستم دستان زداستان
اسباب غزو ساخته چون جد وچون پدر ‌ ‌ چون جد و چون پدر كمر فتح بر ميان
ره پيش برگرفتی و ناگاه پيش تو ‌ ‌ مردان كار ديده و گردان كاردان
بر بارهٔ زمانه گذار و زمين نورد ‌ ‌ تندر صهيل و اختر سير و قضا توان
درلعب كر و فر تو گردان چوگردباد ‌ ‌ برعطف طعن وضرب تو پيچان چوخيزران
خوش بگسلد چو خيزد زنجير آهنين ‌ ‌ باز ايستد بجاي بيك تار پرنيان
حزم ترا زفرق گذشته لب سپر ‌ ‌ عزم ترا بگوش رسيده زه كمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین　　رفتی چنانکه مرغ نجنبید زآشیان

نا دیده راههاي ترا روزها اثر　　نا داده گرزهای ترا بادها نشان

گه کوه زیر پای توگه ابر زیردست　　گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان

آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود　　در پیش سجده کرد همي گنبد کیان

برداختی طریقی مشکل بهفت روز　　برکوفتي ثغوری هایل چوهفت خوان

بر کشوری زدی که درو کیش کافري　　سالی هزار بوده بتاریخ باستان

خلقی نه مردم آسانه آدمي سرشت　　با دیو هم سجیت و با غول همزبان

آنجا　　تیغ حشمدند ناشنا　　آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان

بسته کمر زهیبت و زبیم تیغ تو　*　جز تیغ آفتاب نیفکنده زیرران

چون بنگریستند بدستی نبود بیش　　از راه کهکشانش تا راه کهکشان

یك خرده یادم آمد واین نیك خرده ا　　شاید که در سخن کنم این خرده وا بیان

نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنك　　دارد سپهر گردون زانگونه نردبان

شمسیر آبدار تو در چین فکند زود　　فرشي و سایباني از آتش و دخان

از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه　　وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان

گشتی چوشرزه شیر سپاهي بیك نفس　　شستی زکفر و شرك جهانی بیکزمان

نیلوفری حسام تو کشت آنگروه را　　برپشت وسینه لاله و برچهره زعفران

درهرتنی پراکند آن پرنیان پرند　　خاکی کزو نروید جزدار پرنیان

شد غور غار ژرف یك آهنگ رود خون　　شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان

سعي قوی نمود بیك بیلك ضعیف　　زخم سبك گرارد همی خنجر گران

خسته زبیش تیغ تو و نعل رخش تو　　خونش بنهروان شد و گردش بقیروان

خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد　　دود سیه بر آمد زان تیره دودمان

روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت　　خشنود گشت بارخدای از خدایگان

این چاشنیس شربت تیغ تو هندرا　　باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد باراي پیر تو ای کرده باز پیر جهان را زسر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تومهمان روزگار بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب تاواجبست گردش نوروز و مهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین وز دهر امر و نهي مکین است بر مکان
از بخت هر مراد که خواهي همی بیاب وز دهر هر نشاط که داری همی بران

(ستایش سلطان ابراهیم)

همه زمین و زمان خر ن و آبادان بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم که روزگار نبیند بحق چواوسلطان
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور جهان ستانی نامه ست و نام او عنوان
زدست فتنه برآید برزم او چنگال بکام مرگ برآید زتیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چو برگشاد دوچنگ یکی سپاهي خاید چو بازکرد دهان
بکوبد آنکه خلاف خدایگان خواهد که کارنامه بی‌مغز را یکی برخوان
نگاه کن که چه برخویشتن بپیچد ازوي نه روي بدو داد محنت و حرمان
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بود پیر لاشا خری زچوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب همه تنعم او آنکه سیر خوردي نان
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاك سلیح و آلت خاشاك و خون او انبان
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل بقدر و رتبت بگذاشت تارك از کیوان
چو یافت ازملك شرق زور و زهره شیر بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم هزار راسی فزون بود در نواحي آن
بطول بود ز مهیاره تا بآسا سرو بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
چو مار پیچان بودی زحد تیغش رای چو برگ لرزان بودي ز نوك تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد شدند بر فلك از مفخرش بنی شیبان
بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد بگشت درسر بیهوش و مغز او عصیان
به‌نیم‌ساعت کفران زهرچه نعمت داشت تهي نشاندش آری چنین کند کفران
بپایها بر بندی شدش دوال رکاب بگردن اندر طوق شدش زه خفتان
طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست غروب باشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد هر آنستاره که با آفتاب کرد قران
کدام‌حصن‌زهندا‌وحصار‌خواست‌گرفت که نه بدولت سلطان برو شدی زندان
نه پند بودش از حال قتلغ بهرن * نه عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور * چه ره گرفت چو اصرار کرد برطغیان
ز راجه پیران وزرایکان چه‌لشکرداشت * بر آن‌حصار بر افراخته چو چرخ کیان
چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان
شدش فرامش از بویه اباح و دمن فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
همی بقوت گردن فراخت همچون شیر همی بکوششش آتش فشاند چون‌ثعبان
غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بتاخت گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
سعادت ملك اورا فرو کشید زحصن به‌غل دو دست و همی‌خواست زینهار امان
شکوه شاه بخم کرد چون کمان پشتش گلوي او بزه اندر کشید همچو کمان
ز نور وساده نه محکمترست فرهنده کزین دو جای حصین‌تر نبود در گیهان
خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام نه در زمیش بوئی رسده ازایمان
چو رایت ملك آنجایگاه سایه‌فکند زنای‌موکب‌عالی بخاست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هریك هزار ساله فزون سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران
دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی که نیست قادر اندیشه در تمامي آن
زفتح بود نکرده یکی بنظم آرم حقیقست که افزون شود زصد دیوان
عمر چودید که آمد سپاه خسرو شرق بتاب آتش سوران و زور بادوزان
ز گرد ایشان خورشید وماه گسته سیاه ز بار ایشان ماهي و گاو گشته گران
درآب جست چوماهي ازانکه دانست او که تیغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان
زبهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت نهنگ وار درافکدشان باآب روان
نشسته درشکم هریکی دویست سوار بزیر ایشان آن مرکبان برآب سان
برآب کشتی خسرو روان چو کستی نوح زمین گرفته رشمشیر تیز او طوفان
چو شد زماني اندر میان آب حسام فروخت آتشی ارخون وجان شرار ودخان
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون ملك مظفر گشته چو موسي عمران
عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
چو صعب حصنی وافراحته حصاری داشت که بود کنگره ارهش گذشته ازسرطان
چو کوه شهلاز آسوده بود ارجنبش چو چرخ گردان بیباك بود ازحدثان
نه ار فراخی پهنای او برون شده باد نه بر بلندی بالای او زده باران
چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت جبال غور همه پر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سرائیان ملك بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا ارخرابه های ملوك از آنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین | زهي بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان
نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر | نه بی هوای تو گردون همیکند دوران
کدام کار که رایج نبودت از گردون | کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان
کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ | که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام | همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند | چو روزگار بگردو چو کوهسار بمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند | بجود گیتی بخش و به تیغ ملك ستان
خدای عز وجل مستجاب گرداناد | بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

(چیستان و مدح آن سلطان)

گوهری جان نمای و پاك چو جان | گوهری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او یکی خایسك | سوده بر روي او بسی سوهان
روشنش کرده هردو روي آتش | تنکش کرده هردو رو افسان
در دو حدش دو روی او صیقل | زده الماس و یافته مرجان
نه ببینند روی او بیقین | نه بدانند حد او بگمان
زخم او چون قوی ندید ضعیف | دست او چون سبك نیافت گران
چرخ رنگست و همچو چرخ بدو | باز بسته همه صلاح جهان
بر زناهید و مشتری و درو | فعل بهرام و گونه کیوان
تیز و روشن چو شعله آتش | سبز و تازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را زدوده شهاب | دهن رزم را کشیده زبان
روي تاریکها بدو روشن | کار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون | لرزهٔ او ز حرص بردن جان
برکند جان و نیستش چنگال | بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید | گشته دعوی ملك را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند   سود عمر عدو ازوست زیان

دوست را روز رزم و دشمن را   اصل فتحست و مایه خذلان

آلت یمن و گوهر نصرت   آفت خود و فتنه خفتان

یار او لعبتی است زرد و نزار   پیکری بیروان و زرد و نوان

بیقراریست باهزار قرار   نا توانیست با هزار توان

قد او همچو تاب یافته تیر   سر او همچو آب داده سنان

رویش از خاك دید گونه پیر   تنش ار آب یافت زور جوان

رنگ دادست شسته رویش را   نور خورشید و قطرهٔ باران

باز کرده دهن سخن دهد   که بود گنگ باز کرده دهان

او کند مشکل ملك را حل   زو شود مبهم زمانه بیان

نه برو دور چرخ پوشیده   نه درو راز روزگار نهان

رفتن راه راست جسته سر   خدمت شاه راست بسته میان

کار دولت همی بپیرایند   هر دو در دست خسرو ایران

پادشا بوالمظفر ابراهیم   آن بحق خسرو و بحق سلطان

آنکه از مهر زیبدش افسر   وانکه از چرخ شایدش ایوان

خسروی زو چو آسمان برین   مملکت زو چو روضه رضوان

دشت را موکبیست مرکب او   که ازو عاجزست باد بزان

لگرش چون فروکشید رکاب   باد پایش چو برکشید عنان

از همه سقطها شدست ایمن   که نتنگ در نیایدش حدثان

اي بتو زنده ملت اسلام   وی بتو تازه سنت ایمان

نه‌چو فر تو مهر در حمل است   نه چو جود تو ابر در نیسان

سرکشان را رسول تو شمشیر   خسروانرا خطاب تو دهقان

روح برجار [illegible] دو   عقل برهمت تو مدحت خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله | با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست | جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت تو را باشد | اختر و آسمان شرار و دخان
طبع و تیغ تو سرد و خشك آمد | زان شدش خون گرم بر دامان
خنجر تو پتك زدست | بدو نیمه چرا كند سندان
تیر تو از عقاب یابد پر | كركسانرا چرا كند مهمان
از سخاي تو تیز گشت و روا | شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب كز سخاوت تو كنون | از زر و سیم بفكنند حملان
تكیه بر گنج كن كه جود ترا | زر یكساعته ندارد كان
ای زمین را بحق شده خسرو | وي جهان را قبول كرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد | تا بقاي بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت كرد | پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی از عمال | گه بدرگاه بودي از اعیان
دختری خرد دارم و پسری | با دو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نا بینا | پسر از روزگار سر گردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند | بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو | در سعادت ز ایزد سبحان
اي رهاننده خلق را ز بلا | زین بلا بنده را تو باز رهان
كه دلم تنك و طبع مظلم كرد | تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت | تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست | در ره رحمت تو صد چندان
بامید آمده بحضرت شاه | راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از كه جویم عز | بنده شاهم از كه خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار　　تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر　　تا بود در جهان چهار ارکان
ملك عالیت باد در بیعت　　چرخ گردانت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین　　کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت　　سرطاني بدل پر از احزان

﴿ مدح سيف الدوله محمود بن ابراهيم ﴾

این نعمت واین رتبت واین خلعت سلطان　　فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر　　آن دادهٔ یزدان و دل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس　　گردي که چواو شیر نباشد گه میدان
شیریست که تیغست ورا ناخن وچنگال　　ابریست که زرست ورا قطره باران
اي آنکه برگرز تومغفر نه چو مغفر　　ای آنکه برتیغ تو خفتان نه چوخفتان
توسیفی و ازتست نگه داشته دولت　　برملك نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم　　در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست　　تیغ تو عدو را بگه کوشش ثعبان
شاها توسلیمانی و دردولت و ملکت　　هرمرکب شبدیزتوچون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه　　برخلق جهان جمله روان بادت فرمان
اوچوب روان داشت ترا کوه روانست　　او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهرحال چودولت　　خلق توستوده ست بهرجاي چوایمان
هردل که شود خسته تیر غم و اندوه　　جز راي تو اورا نکند دارو و درمان
هر جاي که نام تو رسد در همه گیتی　　گرچند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن نقعت شاهي　　آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا　　محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شـد و بهري از آن آمد باقی ‌‌ وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان

چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست ‌‌ هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان

این خاك گران آمد و آن باد سبك شد ‌‌ این آب روان آمد و آن آتش سوزان

فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی ‌‌ از آب همه ساله شود فانی و ویران

ارام تو برباید [illegible] نو رن ‌‌ از باد همي خاك شود عاجز و پژمان

زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله ‌‌ جنبان شود از مرکز تا تارك کیوان

آن چار دگرسان نشود آري هرگز ‌‌ اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان

این بنده چو در مجلس مدح توسرایم ‌‌ گر سحر شود برشعرا گردد تاوان

هر بیت که چون تیر باندام زمن رفت ‌‌ دروقت زند بردل بدخواه تو پیکان

سحرست خداوندا درمدح توشعرم ‌‌ زیرا که همی عالم ازو گردد حیران

بااینهمه عاجز شدم ازمدح تو آري ‌‌ عاجز شود ازوصف جهان گرچه سخندان

دانم که چومن عاجرم ازمدحت تو کس ‌‌ مدح تو نگوید بسزا درهمه گیهان

ای خلعت فرخندترا وصف چه گویم ‌‌ کت گشت فزون مرتبت ازخسرو ایران

افزون نشود جاه تو گرمدح تو گویند ‌‌ ور مدح نگویندت نقصان نشود زان

ایشاه توخورشیدی وخورشیدچنانست ‌‌ نرمدح زیادت شود و نر ذم نقصان

آراسته گشتی بتن شاهی کورا ‌‌ ناورد و نارد بجهان همتا دوران

ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی ‌‌ زیبد که نندیشی از گـنبد گردان

تو خسرو کیهانی وزشادی تو خلق ‌‌ شادند تو زینی که همي باشی شادان

دانی که خداوند جهان سلطان از تو ‌‌ شادست و توئی معجزهٔ اورا برهان

یك ذره تهي نیست زمهرتو تن او ‌‌ جانست ورا مهرتوشایسته دوچندان

آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو ‌‌ خلعت پس یکدیگر چون قطره باران

خرم شدی وتازه ازین خلعت عالی ‌‌ خـرم شود از ابر بلی دائم بستان

تا ازفلك گـردان خورشید بتابد ‌‌ وافزون شود از تابش او گوهر در کان

بادی توچوخورشید وز تو نتر حراین | راننده کان گشنه پرار گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو | ممونو همایون باد این خلعت سلطان

✿(مدیح سیف الدوله محمود)✿

قدحی نوش کرد شاه زمن | شاه محمود سف دولت و دین
تا که نفس چو آب باشد پاك | شد منین شخص او چو کوه منین
نز پی علتی و رنجی خورد | بود بر صحت نش بیقین
گیرد آئین خسروان زیراك | خسروانرا چنین شد لین
بوستانرا بگفت باد که کرد | قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه | باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان زگل حجله | وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را | گوز کردند پشت را من
لالهها از برای شربت را | حقههائی[1] شدند یاقوتین
چون ملك نوش کرد شربت را | یافت در طبع پاك او نسکین
تهنت کرد شاه ودسی | کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رساند | رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن | تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نکوان بر رخ | حلقه در حلقه گسته چین در چین
شاد بادی زملك و دولت و عمر | هرسه بادند با تو گشته قرین
فتح و اقبال مرترا پس و پیش | نصرت و سعد بریسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد | ای شهنشاه شربت نوشین
دولت بشکار باد و رهی | ایزدت رهنمای و بخت معین

✿(مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲)✿

ثقة الملك را خدای جهان | دولتش بهره داد بخت جوان

---

۱ خ ل ـ چغچههائی   ۲ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

طاهربن علی که از رایش — شد جوان بار پیر بوده جهان

روزگار ار ز طبع او بودي — نشدی چهره بر بهار خزان

در مدار فلك نیفتادی — روزوشب را تفاوت و نقصان

تا شکفته بهار دولت او — گرد چون باغ عرصهٔ گیهان

روی‌وچشم‌عدوی اوشده‌است — از دل و روی لاله نعمان

جامه و نامهٔ بزرگیرا — جاه و نامش علم شدو عنوان

بی دل او شهامت و فطنت — بی کف او سماحت و احسان

ماه بی نور و تیغ بی آبست — شاخ بی بار و ابر بی باران

ای ضمیر تو فضل رامعیار — وی ذکای تو عقل را میزان

از گمان تو عاجزست یقین — از یقین تو قاصرست گمان

عدلرا از تو تیز شد بازار — ظلمرا از تو کند شد دندان

ار تو جاه و بزرگی و حشمت — یافته نظم و رونق و سامان

ار توقلب الاسد که شادي دید — ماند از آنروز باز از خفقان

چشم‌نرگس بدشمنت نگربست — گشت مأخوذ علت یرقان

تا گران گشت پله جودت — قیمت زر و سیم شد ارزان

نه شگفت ار سخاوت توکند — این و آنرا عیار بی حملان

گر زر و سیم را نکردی چرخ — دردل خاك و طبع‌سنگ نهان

هر زر و سیم کافرید خدای — تو بروزی بدادیی آسان

درکف‌تو چو خوش بخندد جام — زار بر خویشتن بگرید کان

زانکه چندان عطا دهی که همی — مایهٔ زر نباشدش چندان

ببزم تو منقطع نشود — صله رود ساز و مدحت خوان

نیست بیکار سکه ضراب — هست پربار کفه وزان

برعرضها[1] درت گشاده بود — تا سخاوت ترا بود دربان

[1] ح ل - عرضها بر

بی هوای تو نیست هیچ ضمیر — بی ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در — نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که درگیتی — کرد امل های خلق را مهمان
رایت آن قهرمان که ازوی دید — حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش ازمدحت تو یافته[1] شد — گنج بر بخشش تو یافت زیان[2]
خلق و خلق تو درهمه معنی — راست چون دین و پاك چون ایمان
نو بهاری و باغ تو مسند — آفتابی و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری — دولت ازصحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی — نعمت ازقعر چشمه حیوان
لفظ ودست ترا برزم و ببزم — که بهر نوع کرده‌اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم — معجز دست موسی عمران
کاین بدم کرد مرده را زنده — وان بکف کرد چوب راثعبان
نکتهٔ گویم از جلالت تو — استماعی کنش بعقل و بجان
قدر کیوان بلند شد زیراك — پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس — که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت بجنگ — در کفش زان بود کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور — مهر تابان ز گنبد گردان
سزد ار وقت لهو تو ناهید — همچو خنیاگران زنددستان
تیر جادو که نگار سخن — شود از نوك کلك تو حیران
رهبر عزم تست ماه که هست — برده ار اختران سبق برهان
گر بسندان و خاره یازد[3] چرخ — نام تو برنهد برین و بر آن
زیر نام تو موم گردد و گل — تارك خاره و دل سندان
خردت را هنر نکرد قیاس — هنرت را خرد ندید کران

۱ خ ل ـ تافته ۲ ح ل ـ کرد ریان ۳ ح ل ـ یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم — وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید — قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد — بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بدخواهت ارشود فولاد — بر تنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آن که بگریزد — گرددش پوست گرد تن زندان
از پی کارزار دشمن تو — بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را — ازبلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد زجای هیبت تو — بتك اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی — نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو درمقام کوه رکاب — عزم تو درمسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذرگه تو — از کمال و شرف سپهر کیان
پس ازآن نیز پرستاره بود — راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو — که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع — هم درو صاعقه ست و هم طوفان
در ثنای تو تیز باشد وسخت — گه تك نوك كلك وعقد بنان
وزهراس توپست گرددو کند — یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید — فسخ درعزم و نقض درپیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند — سورة سهو و آیة نسیان
با گشاد مثال تو نبود — معتمد هیچ جوشن و خفتان
بي سؤال و جواب تو نشود — معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت — شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بپاه تو شده اند — روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی و . ت تو شده — اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا — با همه کس جدل زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی — دل مسعود سعد بن سلمان
در دل من بایزد ار ماندست — ذرهٔ از هوای هندستان
چکنم من بلووهور آخر — نزد آن قوم بی سر و سامان
کی کشد دل به بقعتی که شود — تالی دوزخی بتابستان
روی تا بم ز عز مجلس تو — خویشتن را درافکنم بهوان
بود اندر جهان چو من گوریش — باشد اندر جهان چو من نادان
دارم ایمان بدولت شاهیت — مال از انواع و نعمت از الوان
هرکس از بهر نام و نان کوشد — من زجاه تو نام دارم و نان
تو رسانیدیم بجاه بلند — تو رهانیدیم ز بند گران
از فراوان مکارم تو رسید — کسوت من باطلس و برکان
برگشادی بیك سخن برمن — در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی کشم دامن — برکشیده سر از همه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده — از پس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت — مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم در ثنات گرچه مراست — لفظ سحبان و معنی حسان
اینکه گفتم همه حقیقت گیر — اینکه گویم همه مجاز مدان
کافرم کافرم گر اندیشم — نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی — عاشقانند بر هنر همدان
همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان
خرد نامیست اینکه شرح دهند — که فلان زنده شد بسعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات — کردم از در و گوهر و مرجان
شاید ار برمدیح شکر تو من — جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهی آسوده / وی برای تو دولت آبادان
کر زنیسان جهان شود خرم / ایک آمد بحرمی نسان
از پی باغ فرشها آورد / ابر نسان ز مرم و کسان
طبع کسی نگار باز افکند / برچمن هفت رنک شادروان
لاله ازحرص باز کرده دهن / زانکه شد غنچه چون سر پستان
شر اکر ابر دارد ازپی چست / سر پستان غنچه در بستان
بدو هفته همه کلستان شد / برزمین هرچه بود خارستان
چمن از کلشن و شکوفه شدست / تحت کسری و تاج نوشروان
شد بیك بار نقش سوزن کرد / هر کجا بود صنعت کسان
دیده عقل را بنقش بهار / قدرت کرد کار کشت عان
داد شادی بده بجام نبید / باز داد از لب بتان بستان
تا بود متفق ز هفت انجم / درتن این مخلف چهار ارکان
چرخ را بی خلاف محکم باد / در وفاق هوای تو پیمان
همه ساله زبخت یاری بین / همه مدت بکام دولت ران
باطرب خر و بانشاط نشین / درشرف پای و دربزرگی مان
تو میان بسته پیش تخت ملك / پیش تو روزگار بسته میان
تو کشاده دهان بحل و بعقد / دهر در مدح تو کشاده دهان
رتبه جاه تو سپهر محل / سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید بر تو و باد / از تو مقبول طاعت رمضان

✡(مدح سلطان ابراهیم ۱)✡

شب آخر شد ازجهان شب من / که نکرددش روز پیرامن
بست صورت مراچو در پوشید / شب تیره سیاه پیراهن

۱- این قصیده در نسخه چاپی نیست

که بر اطراف چرخ زنگاری بکوا کب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ و بشکل بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان بزرگ درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب و مجره بر گردون زر و تیغ است بر محک و مسن
چون بدیدم که صبح بار گرفت از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او میفروزد چو آفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چو فضل در هر باب وآن گزیده چو فخر درهر فن
هیبتش گر نه‌دست داودست موم چون گرددش همی آهن
ای تو از خلق چون خرد ز روان تنت[1] ازدهر همچون سر ز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا نیست جود ترا غبار منن
مجلس تو ز تو بشب روز است صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسند از روی تو بنور چو چرخ مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
مجلست جز خلاف را منبع درگهت جز نیاز را مأمن
مشك شد خاك زیر پای ولیت مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یکتن دوست دوستت را نماند یك دشمن
باد و خاکی که‌شتاب و درنگ آب و ناری برای و پاداشن
با رفیقان و پیش مهمانان عهد تو مورد کشت روی‌سمن
درمصاف تو از شهاب سهام نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود کندش خشم تو چو نجم پرن

---

۱ خ ل ـ عقلت

باسر تیغ گردن گرزت — سر سرخست و گردن گرزن
از نهیب شکستن و بستن — سر گردن بخست و گردن تن
ناچخ تیغ تو زر اندودست — هردو روئین گذار و شیراوژن
زانکه اوسان تیغ و ناچخ تو — ترك وخودست وعیبه وجوشن
ای یلان شست[1] رزم منمائید — کنز پی رزم زنده شد بهمن
ای گواران هلا جهان گیرید — که جهانرا پدید شد بیژن
ای ضحی[2] کرده عقل را ایام — ای برافکنده روزگار فتن
هر که هست از سخن گرفت شرف — باز از تو شرف گرفت سخن
از عطارد فصیح تر بودم — چو زحل کردهٔ مرا الکن
گر بر آتش نهی مرا چون موم — ور در آب افکنیم چون چندن
در صفات توام بباغ ثنا — میسرایم چو فاخته بچمن
گر مرا دیده و زبان از تو — نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا بکوری و گنگی — باد نهران تنگ چشم و دهن
تا همی گل دمد بفروردین — سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل — تازه بادی بروی چون سوسن
در سلامت بمجلس میمونت — باز آورده ایزد ذوالمن

✿(مدح ارسلان بن مسعود ۳)✿

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان — که برگذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان برتخت باجمال وکمال — که دور بادا چشم کمال[4] ازین سلطان
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — سپهر قدر و قدر رتبت وزمانه توان
بحلم کوه متین و برای بدر منیر — بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست — که او نخواست ز تیغ توزینهار وامان

---

۱ خ ل ـ پشت ۲ـ خ . ل ـ سخی ۳ ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست ٤ ، خ ل ـ زوال

حریم ملك چنان شد زعدل تو ملکا | که بررمه بچراگاه گرگ گشت شبان
بپادشاهي بر عدل سود کردی تو | نکرد هرگز برعدل هیچ شاه زیان
نگاه کردم یك فخر عدل را آنست | که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان
کنون بعصر توو یاد عصر تو جاوید | هزار فخر نماید همی زمین و زمان
توپادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام | توشهریار جواني و ملك و بخت جوان
بوي و بادی صاحبقران درین گیتی | زخسروان چوتو صاحبقران ندید قران
زحرص جود تودر کان همی بخندد زر | زبیم دست تو برزر همی بگرید کان
خدایگانا گستاخي است اندر شعر | که شاعر آنرا نکو کند بشعر بیان
ملوك فالي کر لفظ شاعران شنوند | خجسته دارند ای زینت ملوك جهان
درین قصیده زمدحت کرانه کرد رهی . | اگرچه مدح ترا طبع او ندید کران
هزار یك زثنای تو گفت نتواند | بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
اگرچه پویه غروت بود چوجد و پدر | زبهر تقویت دین و نصرت ایمان
نداشت باید درطبع و دل عزیمت هند | بسنده باشد یك ترك تو بهندستان
ببزم ساقي تو هست زادهٔ خاتون | برزم یاور تو هست بچه
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم | نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
بزر و سیم نباید همي خریدن ترك | دریست سخت گشاده رهیست نیك آسان
چو بندگان همه ترکان چیره دستانند | کشید باید لشکر بغزو ترکستان[1]
چو گشت ویران بوم و بر نتیجهٔ رای | بکند باید بوم و بر نبیرهٔ خان
بهرغنیمت چندان بدست آید ترك | که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
بکف گرفتی ملك و تمام داری مرد | یقین شمر که چنین است رسم این کیهان
بمرد ملك بجای و بمال مرد بپای | نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان
تو مال داری چندانکه هرچه خواهی مرد | بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
اگر که نهمت غرویت هست کار بساز | زبهر غرو سپاهی چو ابر و باد بران

١ . خ ل - هندستان

نه گفتم بودت غزو اگر نباشد هند ... بترك و روم كش اين لشكر و سپاه گران
ربیع ملك شد ازعدل و جود تو خرم ... چنانكه باغ ربیع از نسیم و از باران
یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا ... که هیچوقت نبیند گزند باد خزان
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی ... چگونه آید باچند خدمت الوان
بکینه بندد و آرد بحضرتت امسال ... برسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان
زهی بها که رسانید و مالها کاورد ... یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
بیارگه رمه زنده پیل مست آورد ... که کوههای دمانند و حصن های روان
ویست مرکب دریا گذار دشت نورد ... که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان
زمانه پیش تو اورا چو دید بسته کمر ... چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر ... ربیع پیش تو مانند رستم دستان
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك ... نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط ... بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
بنوش باده که بی باده شادکامی نیست ... زشادکامی بی باده کس نداد نشان
جمال دولت بین و بساط فخر سپر ... سرای ملك فروز و نهال عدل نشان
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست ... نبید قوت طبع و سماع راحت جان
درین مبارك قصر و بدین همایون تخت ... هزار سال بپای و هزار سال بمان
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد ... هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

☼(مدح سیف الدوله محمود)☼

چرا نگرید چشم و چرا نناله تن ... کزین برفت نشاط و ازان برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند ... چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم ... ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم ... که راست نایدا گر در خطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم ... بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

مشلشهٔ گل بپیوست لؤلؤ خوشلب — عروس گلبن بر بست گوهر الوان

بسیمو گل لنو بوی عود ماند اثر — بجام لاله درانز رنگ باده ماند نشان

بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت — بشاخ بلبل بی رود میزند دستان

بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش — چگونه گشت همه باغ پر نگارستان

مگرکه باغ به نیسان چو ملك مایه گرفت — ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران

امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که هست نامش برنامه شرف عنوان

سپهر قدرے کو را متابع است سپهر — جهان ستانی کو را مسخراست جهان

سرای اورا در بزم دولتست بساط — حسام او را در رزم نصرتست فسان

نه ملك زیبد بی او نه چرخ بی خورشید — نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران

نه جور بینی ازو و نه تیرگی ز بهار — نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن

کدام بند که اورا نه نام اوست کلید — کدام درد که اورا نه ذکر او درمان

سرای و خانه نیکوسگال و بدخواهش — بتیغ تیزش آباد این و آن ویران

شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك — بآب باشد ویران جهان و آبادان

در آنزمان که براندازدش بابر شود — سنانش برق درخشنده و اجل باران

چوپشت ماهی و چون پشت سنك پشت شود — ز روی جوشن و برگستوان همه میدان

چوسایه گردد تن ازحسام چون خورشید — چویخ شود دل در رزم همچو تابستان

زهول طعنه در افتد به نیزها لرزه — ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان

حسام در دل هرکس چونار در کوره — عمود برسر هریك چو پتك برسندان

خدایگان زمین اندرآن زمان گوئی — هزار دارد دل یا هزار دارد جان

ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد — بپیش حمله او درتن عدوش روان

ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او — چولاله گردد ازخون و چون زر اندرکان

بگرز برسرو چشم و دهانش پست کند — بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان

ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه — درین ز پیکان دیده درآن ز تیغ زبان

خـدا یگانا آنی که چون برآشفتی　　نگه کنند بهـر نوع برتری زکمان

اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك　　ت نام تو بینند برسر عنوان

سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز　　بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان

تو خفجه باشی و بیکار شد زتو صراف　　تو بدره بخشی و بی شغل شد زتو وزان

زبهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت　　که از عیار زر و سیم بفکنند حملان

ربیع تو نکنند خسروی بمعرکه سود　　زدست تو نکنند مادحی ببزم زیان

زمین دو پیکر گردد زبس که درحمله　　زسر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان

خـدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر　　چرا که کرکس را در وغا کند مهمان

زهیبت تو گمان اوفتد که جانوری　　بروز بلر بپیش تو شـیر شاد روان

اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست　　بجای جوهر از طبع براندی مرجان

وگر بداند گوهـر که بهـر افسر تو　　شد آفریده زشادی نگنجد اندر کان

زترك بچه که زاید زبهـر خدمت تو　　چو کاك زاید برجسته قد و بسته میان

ترا سعادت چون بندگان کند خدمت　　ترا جلالت چون چاکران برد فرمان

چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من　　بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان

زاهتزازم مانند کشیده حسام　　زبار شکرم مانند خمیده کمان

اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی　　دهان و چشمم بردیده و زبان زندان

همیشه تا بود ازمهـر پر زنور فلك　　همیشه تا شود از ابر پر زگل بستان

بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار　　بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران

هـزار شهر بگیر و هـزار شاه ببند　　هـزار قصر برآر و هـزار سال بمان

هم در ستایش او

بگذشت زپیش من نگار من　　باموی سمور و با خز ادکن

تابنده زموی روی چون ماهش　　چونانکه مه از میانه خرمن

چون سرو بسر و برمه و زهره　　چون ماه و بماه بر گل و سوسن

ان روشن و تیره عارض و زلفش　　چون روی پری و رای اهریمن

بربسته میان و درزده ناوك　　اده عنان و درچده دامن

گفتم که بکش عنان مکن تندی　　ای تند سوار کرهٔ توسن

ای جعد تو برشکسته چون زلفت　　چون جعد و چو زلف عهد من مشکن

ای سوخته تو خاصه و عامه　　وی شیفته گشته بر تو مرد و زن

شایسته تری زعقلم اندر سر　　بایسته تری زجانم اندر تن

بفشان سر آن دو زلف را از گرد　　وان گرد درین دو دیده بپراکن

تا دیدهٔ تیره گشته از گریه　　از گرد دو زلف تو شود روشن

گفتا که سر دو زلف نفشانم　　مشك است و عبیر بر دو زلف من

گرد سپه شهنشه غازی　　محمود شه یگانه در هر فن

آن بار خدای خاتم و خنجر　　آن بار خدای یاره و گرزن

ای آنکه بگاه کوشش و بخشش　　دشمن مالی و مال را دشمن

بینند نبشته ناصح و حاسد　　بر کلك و حسام دیده معدن

آن در مجلس بر آنکه لا تیا　　وین در میدان بر اینکه لا تأمن

ای بیژن روزگار و از سهمت　　بر دشمن تو جهان چه بیژن

آبستن شدن بفتحها تیغت　　پیداست نشان روی آبستن

نك بنگر زروی او نکسر　　کارام نماندش که زادن

تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها　　از چندان کرده اند و از چندن

اینجا زنهیب زرد چون شمشاد　　آنجا زنشاط سرخ چون روین

ایشاه جهان تو بندگان داری　　چون رستم و طوس و بیژن و قارن

لشکرکش و قلعه گیر و دشمن کس　　پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن

تا هر ساعت یکی تو ننده　　فتحی آرد ترا زهر معدن

آنکس که برون نهد زخطت سر　　وز امر و مثال تو کشد گردن

بندی گردد رکاب بر پایش　　طوقی گردد جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس — ازدور بخویشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا — دشمنت برآتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی — یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعربدان طریق گفتم من — «کای فتنه برزن آستین برزن»

✿(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)✿

دوش تا صبحدم همه‌شب من — عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم — از لباس هنر برهنه بدن
امرای بسی بودند — این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی بسزا — سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بد — زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب زین دوچشم سره چو شب — پر کواکب مرا شده دامن
به عجب برسرم بنات‌النعش — جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر — چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگنایم — بباد و بآب چشم و دهن
خنم نسست برزمانه روان — همچو بر روی
روئی سخن همي ترسم — که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز باریکی — اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه — در دل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد — رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز — زانکه بسیار گشت درهرفن
خیزد از تشی که‌چوآب — میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی — در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد — اگر ازحد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز ||| گرچه بر اسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان ||| شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار ||| رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار و کار فرمایم ||| هستم اندر دوجای تیغ ومسن
جوشنم گرشود منازع تیغ ||| تیغ گردم چواو شود جوشن
زان تن من بود همی بعنا ||| زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال ||| کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایگان زمین ||| شاه محمود شهریار زمن
پادشاهي که زیبدش گه بار ||| ماه و خورشید یاره و گرزن
نو بهارست کز سخاوت او ||| هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم ||| کشته رزم او سزد بهمن
چون یلان دروغا بر انگیزد ||| آتش رزمگاه روز فتن
ای بهنگام حلم صد احنف ||| وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلاي تست حزم خرد ||| دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت ||| باطن من چو ظاهرم [illegible]
عود وچندن نه هردو خوشبویند ||| بر زمین هردو را یکیست وطن
چون با تش رسند هر دو بهم ||| نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو در هر باب ||| زان برم نیست همچو سرو چمن
آتش شغل من نجسته هنوز ||| دود عزلم بر آمد از روزن
تا چو باران رضاي تو بچکد ||| بر من و تازه داردم چوسمن
بخدائیکه آکند صنعش ||| مشك در ناف آهوان ختن
که اگر من شوم بداش پیر ||| همچنان چون صدف بدر عدن
چون صدف در همه جهان نکنم ||| جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح — طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوك خرد — پاره ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد[1] بمعصیت راضی — به برم زانکه روبه است سمن[2]
ای چو کعبه وحوش را همه امن — خلق را قصر و درگهت مأمن
نیت کعبه کرده بنده تو — بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش — پیش ازآن کش شود لباس کفن
بندد اندر رضای یزدان دل — تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر — تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملك تو باد با خورشید — باغ لهو تو باد پر سوسن

✿(مدیح دیگر ازآن پادشاه)✿

بادل پر آتش و دودیده پرخون — رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته ازدشمنان و شیفته ازدوست — سوخته از روزگاروخسته زگردون
گردان زعشقت ای بحسن چو لیلی — گرد بیابان وکوه ودشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم زشهر چو گشتم — بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن وجان ازفراق قارون گشتند — تا بغم اندر فروشدند چو قارون
زان لب وزان غمزگان چو نرطب وخار — گشتم زرد نزار وکوژ چو عرجون
هرجا کز راه پی نهادم آنجا — گشتست ازخون دیدگانم معجون
نیست عجب گردر یتره ازپس اینروز — خاك نزاید نبات جزکه طبرخون
گر تو بخواهی که مر مرا دریابی — خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد — غبنا گر روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم — دو رخ گلگون یار و دواب میگون

---

۱. خ ل - ورنه باشم ۲. خ ل - روبهی است سخن

تابه نمانم ز جور عشق هم اینجا | تا به نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا | تا چه همی بینم از زمانه وارون
خارمغیلان مرا چو قالی رومی است | برگ درختان مرا چو دیبه مرقون
بسته میان تنگ وروز وشب بگشاده | برغم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت | راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیده گریان | هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح | یارم [1] شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود | آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر | وانکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید | دولتش از رای او چو ماه برافزون
ذکرش چون نام کردگار مبارك | فرش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز | باشد باهر کسی بفعل دگرگون
تیغش ماری که زهر او نشود دفع | از تف بدخواه او بدارو وافسون
دانی شاها که من بمجلس عالی | هرگز ناورده ام قصیدهٔ مدهون
دانی شاها که چند گاه شب و روز | بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت | از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا برو تا گردن عروس مدیحت | جمله بیاراستم بگوهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت | بیرون ماندم مشاطه گردار اکنون
رفتم تا در جهان ثنای توگویم | دارم درخدمت توشکر تو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن | زانکه بجود وسخات هستم مفتون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو | برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد و غماز | مشنو برمن حدیث هرخس وهردون

---

[1] خ ل - یار تو

تا پس آبان بود همی مـه آذر / تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد و دولت باقی / ناصر تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر / دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم / وآمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تا بدست سعادت / راست نهي ملك خسروی را قانون
گاهي لشکر کشی بتبت و یاغار / گه سپه آري بسر سنی و براوون[1]
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان / گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعري / دروي هر نکتهٔ چو لؤلؤ مکنون

(مدیح محمد بهروز)

خدای عز وجل در ازل نهاد چنان / که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
زیك محمد گردد زمانه آسوده / زیك محمد باشد شریعت آبادان
محمـد قرشي و محمـد بهـروز / که یافت عز و شرف دین و ملك ازین و ازآن
وزیر راد وزیری که[2] از فنون و هنر / ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
کمینه مایه از طبـع اوست بحر محیط / کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبـه دولت / زهي بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر / توئی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه / فکنده امن تو در بر و بحر شادروان
خطابهای ترا دهـر برنهاده بسر / مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
فروغ عدل تو ایام ملك را خورشید / مضای عزم تو دعوي ملك را برهان
هزار دریا جودي نشسته در مجلس / هزار عالم فضلي نشسته در ایوان
برعطای تو بسیار جمع دهر اندك / بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بمت‌ها دادست سیرت تو ظهور / بآرزوها کردست همت تو ضمان

[1] ـ خ ل . بداؤن ـ برادون [2] خ ل ـ وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست   که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس   ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید   نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری   سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدهاء تو تیز شد بازار   نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل   ستم نیافت زانصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخمهای جور کمین   کشیده برّ تو بر کردگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال   نشسته لشکر خشم تو دردم حدثان
فلك معالي جاه ترا نکرده قیاس   جهان معانی مدح ترا ندیده کران
هنرسرای ترا راست یافت چون اسلام   خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم   بملك باچو تو معمار کی شود ویران
بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین   که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا   که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد   به تیغ صاعقه انگیز و کلك فتنه نسان
فری ز پویه آن بندیي که بند فلك   شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
برنگ برك خزان گشته ازخزان و بهار   دونده باسه موکل بهم چو باد خزان
بدو زبانی مشهور گشته بی همت   بسر بریدن مأخوذ گسته بی طغیان
چو جرم دهر مرکب شده زظلمت و نور   چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
بزندگانی و مرگي دلیل خلق شدست   که تنش پیری پیرست و سرجوان جوان
چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر   که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو   همی طرازد و سازد مصالح گیهان
در آنمحال که تعویذ جان بود شمشیر   در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند زخاك زمین بر هواتف دوزخ   جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد	مثال مردمك چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم بزخمهایے سبك	سبك شود دل گردان بگرزهای گران
چو برگ لرزه درافتد بعضوهاي زمین	چو سرمه گرد بخیزد ز دیده‌های زمان
بگوش بر شود از کوس ناله تندر	به تیغ بر دمد از خاك لاله نعمان
سود مطول کوی زدین زخسته بدن	شود مسطح خم فلك ز جسته روان
چو زهر گردد درکامها لعاب و دهن	چو مار پیچد در یالها دوال عنان
چنان کزآب شکافد زآتش دل‌سنگ	چنان کز آتش خیزد زآب تیغ دخان
حسام روشن روز امل کند تیره	گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی	چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
بر آن جهنده پوینده دونده بطبع	که در درنگ یقین‌است و درشتاب گمان
تبارك الله ازآنبارهٔ که نسبت کرد	تنش بکوه متین و تکش بباد وزان
بیال گردن دریابد او هدایت دست	به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
چو دست و پایش پرگار وار بگشاید	هزار دایره صورت کند بیك جولان
بره تو ابریے و باشي نشسته بر بادي	کزو صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فرخت آن ابر رنگ صاعقه فعل	کزآبش آتش خیزد زصاعقه طوفان
هزار زخم زخیسك خورد و پاره نشد	دو پاره کرد بیك زخم تارك سندان
توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتي	بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
کم از بلند محل تو چرخ با رفعت	کم از بزرگ عطای تو بحر بی‌نقصان
ببزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا	روان حاتم طائی و رستم دستان
همه رضای تو سازد هرآنچه سازد بخت	همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه	که از محمد بهروز باشدش عنوان
ببد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو	که نه مژه همه بر پلك او شود پیکان
خلاف نیست که اندر تن مخالف تو	چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیدهٔ بخبر | که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان
برنج بودم عمری زچرخ بی هنجار | بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان
دل نژندم گم کرده راه و من ماندم | چو گمرهان متردد چو بیدلان حیران
به تنگي اندر همخانه گشته با ظلمت | بظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان
بلا فراوان راندم نگشت باز بلا | فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
ز بسکه دیده من روي من بشست بآب | نماند آبش و نزدیك خلق شد خلقان
نبودم ا ده کامد بشارتي ناگه | مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
گرفت شغلم رونق که بود بي رونق | بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا | باعتدال شب و روز را کند یکسان
بیوستانها نظم قلاده گلبن | شود موافق با نقش حله نیسان
کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه | هر آنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان
ز دست بفت زمین کسوتي کند کهسار | ز کار کرد هوا زینتي زند بستان
برافکنند بهر کوه دیبه ششتر | بگسترند بهر دشت مفرش کمسان
چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه | ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان
بلحن بلبل و قمري ز آبهای چو مي | کند پدید دل خلق رازهای نهان
برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد | چومست عاشق دامن کشان و نعره زنان
اگر بآب چو آبستن گران باشد | ز بهر شیر سبك بار مالیش پستان
بدان امید که اورا بهر شیر دهد | شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان
بقصد حضرت تو درمراحل آرم روی | چو مهر مرحله آرد برابر میزان
بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم | همه سلامت فصل بهار و تابستان
بفخر تابه نبوسم زمین درگه تو | بکام باز نبینم زمین هندستان
من این چنینم و از دولت تو محرومم | چه حیلت است چو بابخت سرزدن نتوان
مگر سپهری و هستي که باشد ار توهمي | نصیب هرکس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من | بخامه دو زبان یك تن اندرین میدان
بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی | بود ز گفتهٔ من یکقصیده ده دیوان
بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو | که‌هست راوي من صدهزارمدحت‌خوان
چومن نداری مادح مرا عزیز بدار | چومن نداری بنده مرا زپیش مران
چنانکه خواهي بینی مرا بهر مجلس | چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
حدیث دونان برمن بناسزا مشنو | که سخت زور بماندم بطالع از بهتان [1]
وزان شهید حیات الله الرحمة | بمن رسید فراوان مکارم الوان
چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو | چو گفته باشم درصد قصیدهٔ طیان
ندید کس که مرا بود عادت انکار | ندید کس که مرا خاست تهمت کفران
حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت | که دید هرگز داروی درد بیدرمان
همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانارا | ز رنجها نبود چون عداوت نادان
درست و راست بگفتم برحمت ایزد | نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
همیشه تا بود از بهرحکم کون و فساد | ستاره در حرکات و سپهر در دوران
ستاره وار بر اقبال پیش‌دستی کن | سپهر وار بر ایام کامرانی ران
همه مراد که جوئی زچرخ یافته گیر | همه نشاط که داري زچرخ ساخته دان
بطبع دولت باهمت تو در بیعت | بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت | ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
بهار گردد بزمت چو این قصیدهٔ خوش | بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

﴿ ستایش ابونصر منصور ﴾

چون نهان گشت چشمهٔ روشن | خاکرا تیره گشت پیرامن
شب پر از در و گوهرولؤلؤ | از گریبان چرخ تا دامن
ازنهیب شب دراز و سیاه | بر بده کواکب از مسکن

[1] خ . ل . که بجت زور بماند زطالع

مستغرق بنات نعش از ‌ ‌ بهم اندر خزیده نجم پرن

هست دیوار بام را گوئی ‌ ‌ از سیاهی شب درو روزن

شب تاریک سرمه بود مگر ‌ ‌ که ازو چشم زهره شد روشن

من بگفته زحال وصورت خویش ‌ ‌ درغم آن نگار سیم ذقن

گشته ازضعف همچو بی تن جان ‌ ‌ مانده برجای همچو بیجان تن

مونسم شمع و هردو تن گریان ‌ ‌ من زهجر بت او زمهر لگن

اشك او برمثال زر عیار ‌ ‌ اشك من ارقیاس در عدن

همچو جان منش بسوزش دل ‌ ‌ همچو رنگ منش برنگ بدن

برگل نظم چون هزار آوا ‌ ‌ تا گه صبح میسرایم من

مدحت صاحب اجل منصور ‌ ‌ مفخر آل احمد بن حسن

آنکه در آفرینش عالم ‌ ‌ غرض او بد ز ایزد ذوالمن

ازپی طبعش آفریده نشاط ‌ ‌ ور پی مدحش آفریده سخن

آسمان گر ز همتش بودی ‌ ‌ ی ایمن روحط و از رمن

زادی از بوستان ز زر برنج ‌ ‌ رستی اندر چمن رسیم سمن

ای گزیده چوعلم در هرباب ‌ ‌ وی ستوده چوفضل درهرفن

حلق و طبع تو گوهر و درست ‌ ‌ حزم و عزم تو آتش و آهن

چون مدیحت مرا فصیح کند ‌ ‌ ت تو مرا کند الکن

گر بخدمت همی کنم تقصیر ‌ ‌ نات برمن به نگردد ظن

که همی من بخود بپردازم ‌ ‌ ار بلای زمانه ریمن

دوست تا ازبرم جدا گشتست ‌ ‌ برم دشمن است پیراهن

دوستان چون جفا کنند همی ‌ ‌ من چه امیدوارم ار دشمن

گرچه دورم زمجلس سامیت ‌ ‌ من ازین بخت و دولت توسن

همچو قمری بباغ دولت تو ‌ ‌ هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو — طوق مهرت فکنده‌ام بر گردن
تادهد نور چرخ را خورشید — تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید — چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر — بیخ بخل از زمین آز بکن

✿(مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش)✿

بیار آن مه دیده و مهر جان — که بنده‌ست و چاکر روا این و آن
ازآن مه پروردهٔ مهر پخته — که از ماه تن دارد از مهر جان
چو برکف گرفتیش گوئی مگر — همی بر یمن بشکفد ارغوان
چو برلب نهادیش گوید خرد — مگر آب ناراست یا ناردان
ازو کس دهان ناف آهو نکرد — که نه زهره بستد زشیر ژیان
چنان باشد اول که گوئی تنش — دو دل دارد از باب زور و توان
چنان گردد آخر که گوئی مگر — زسستی تنش را برآید روان
چو گردد جوان پیر بوده چمن — مي پیر زیبد زدست جوان
زمین را زدیبا بیاراستند — که روید همي لاله و ضیمران
سر کوه با افسر ارد شیر — تن باغ با کسوت اردوان
چوافعي بپیچد همی شاخ از آنك — زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیده او شکوفه است زود — شود گفته چون دیده افعوان
چوشد زعفران بیز[1] نگشاد هیچ — دهانرا بخنده همی بوستان
کنون لب زخنده نبندد همی — چودامن تهي گشتش از زعفران
مرا ای بحسن تو خوبي ضمین — بمهر توجا نیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك نیست — که قد تو سروست وروی ارغوان
توماهی و صدر من ازتو فلك — توحوری و بزم من ازتو جنان

۱ ـ ح ل ـ

چو برداشتی جام روشن نبید | تو آنرا قرین مه و زهره خوان
چو غرچنگم و شادی افزایدم | بلی چون کند ماه و زهره قران
بده می که تا یاد آید مرا | ز شبدیز در زیر برگستوان[1]
چو ناري بعزم شکار عدو | چو دیوی بزیر شهاب سنان
چو چرخي روان درطلوع وغروب | چو کوهي دوان درضراب وطعان
کمانش دوپایست وتیرش دودست | ولیکن بجستن چو تیر از کمان
ز سمش همی درکف نعل بند | شکسته شود پتکهای گران
بداس آنچه بردارد ازنعل او | دگر اسب را نعل بستن توان
همی سایه با او برابر رود | که سبق اگرنه ببردی رهان
بدریای خون کشتی جانور | رکاب و عنان لنگر و بادبان
بجنبد چو کوه اربداری رکاب | بپرد چو باد ار گذاری[2] عنان
نه کشتیست ابریست بارانش خوی | بر و تازیانه‌ست باد بزان
خروشنده رعدش چوغران صهیل | درخشنده نعلش چوبرق یمان
یکی پرنیان رنگ پرندهٔ | که سندانست بازخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن تنان | ز گرد سپه سر بر آرد دخان
تو گوئی که در بوته کار زار | زبرجد همي حل کند بهرمان
ز محسوس برتر بحد و گهر | زمعقول کمتر بکردار و شان
زچیزی که حس یقین[3] عاجزست | نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهري را که او | فرون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم | از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی نیزتک بایدم | که انگشت من باشدش زیرران

۱-ح ل - بده می بیابی که یاد آیدم   ز شبدیز و پرویز و برگستوان
۲-خ.ل- ار بر آری - بداری   ۳-ح ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید ‌‌‌‌‌ دل او گشادست و رازش نهان
زبان دراست از گشاده دهن ‌‌‌‌‌ کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضد ما آمد اندرسخن ‌‌‌‌‌ که بسته دهانست و گفته زبان
اگر دو زبانست نمام ‌‌‌‌‌ در آن دو زبانیش عیبي مدان
که او ترجمان زبان و دل ‌‌‌‌‌ جز ازدو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست ازشکل ورنگ ‌‌‌‌‌ چرا گشت ازو خون تیره روان
بفر همایست لیکن همای ‌‌‌‌‌ نیارد زمنقار سود و زیان
همای استخوان خورد و هر گر که دید ‌‌‌‌‌ که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد ‌‌‌‌‌ سراینده نامهٔ باستان
اگر ممکنستی بحق خدای ‌‌‌‌‌ من از دیدگان سازمش آشیان
ازیرا که در مدح خاص ملك ‌‌‌‌‌ جهاني بهم بر زند یکرمان[1]
محمد که رایش مه از آفتاب ‌‌‌‌‌ محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع ‌‌‌‌‌ چو جزع یمانست بسته میان
کم ازپایه قدر او هفت چرخ ‌‌‌‌‌ کم ازمایه خشم او هفتخوان
نهان گرددی قرص گیتی فروز ‌‌‌‌‌ اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل ‌‌‌‌‌ زهي جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر توگشته ست چرخ ‌‌‌‌‌ نه یکروزه جود تو دادست کان
دهان و کفت ابر و خورشد شد ‌‌‌‌‌ که آن در نثارست و این زرفشان
نه این از پي آن بیسد اثر ‌‌‌‌‌ نه این از ره آن بیابد نشان
چو جاه توشد عدل را بدرقه ‌‌‌‌‌ چو رای تو شد ابر را دیدبان
شود در پی راه بخل و نیاز ‌‌‌‌‌ سخا و عطای تو در هرمکان
زجود تو چون گست مال و ناز ‌‌‌‌‌ شکسته سپاه و زده کاروان

[1] ح ل — هرزمان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو | ستانندگان را بود رایگان
نجوئی همی ملیه را هیچ سود | زهی سخت بیباك بازارگان
عطای سخا را بعلمه شمو[1] | چو حملان بر آن افکنده امتنان
تو یك عیب داری و خلق زعیب | نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیب اینست و بس | که جود دست بر گنج تو قهرمان
تو انصاف ده چون بماند رمه | چو از گرگ درنده سازی شبان
جهان بزرگی تو نشگفت اگر | عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف توای کرده وصف ملك | بمدح توای گفته مدحت جهان
زمعنی همی آن فراز آمده | که اعظش نگنجد همی در دهان
بترسد همی کشتی نظم من | که دریای مدحت ندارد کران
بسازنده آسمان و زمین | طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا | ترا ای به بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی | چو پرگار باشد براو سوزیان
فزونست ده[2] سال تا من کنون | نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بسدم لذت نوبهار | نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان ای شگفت | که نکو نگه داردم پاسبان
بجز حصین اندرم آرزوست | که بسد حصن حصینم حصان
رهن دوستان روی بر تافتند | نه کس دستیار و نه کس همرهان[3]
زنامم دهاسان بسوزد مگر | که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده‌ام هم بباید کفن | وگر زنده‌ام هم بیرزم بنان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت | عیارم چو زر این سپهر کیان
چه در آتش حبس بگدازدم | نه بر سنگ گوهر کسد امتحان

---

۱. خ ل ـ غبار سخا را بعامه سمر ۲. خ ل ـ نه ۳. خ ل ـ پشتیبان

مراجای کوهست واندوه کوه | تنم در میان دو کوه کلان
فلك بر سرم اژدهائی نگون | زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان[1] آن تن ضعیف | نه با زخم چنگال این دل جبان
برنج ار بکاهم نالم ز غم | ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گردون چه خیز از هنر | چو کرست گردون چه سود از فغان
نه روز و شب اینروزگار ابلقست | سرشتست درطبع ابلق خران
زمانه که باچون منی بد کند | چرا خواندش عقل بساردان
وگرچرخ کرد این بدیها چرا | بدین گشت باچرخ همداستان
جهان‌راچومن‌هیچ فرزند نیست | بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه ار اقبال بین | همه دادسر بر زدولت ستان
زرای توقدر تو چون مهروماه | زخوی توصدرتوچون مشك وبان
مبیناد عمر تو بوی فنا | مبیناد جاه تو روی هوان
بدولت بنازو چو دولت بپای | زنعمت ببال و چونعمت بمان
بهر باغ چهرت چو گل تاره روي | بهر بزم طبعت چومل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی | طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه بارگی‌ها ساب | چو گردون همه آرروها بران

✡(ثنای ابوالرشد رشید)✡

پیر گشته جهان بفصل خزان | شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او | برده مایه ز رتبت بستان
دیدگانند سترب چهره | مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست باده سوری | یافته بوی این ز گونهٔ آن
ت خاص ملك چو ابر بهار | کرده بر باغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك | زو بیفروخت چون زمهر جهان

---

[1] ح ل - تیر دندان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد　　خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف　　کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح　　سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او　　کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او　　نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او　　کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد　　آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست　　ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس　　وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون　　هدیهٔ بس شریفی از کیهان
بهتر ازخدمت تو نیست پناه　　برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن ازهوای تواند　　این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو　　کالبد کی قبول کردي جان
روشن از تست عالم اقبال　　تازه ازتست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین　　مکرمت را زطبع تو امکان
از سخاي تو می بگرید ابر　　ازعطاي تو می بگرید کان
پای قدرت کبود کردو سیاه　　بلگد روی و تارك کیوان
هرکه جوید زدست تو روزی　　نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت　　هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه ازباس وسطوت تو بجست　　داد نتواندش زمانه امان
وانکه ازنصرت تو خالی ماند　　بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست　　بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهي است حزم تو که فکند　　لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی است عزم تو کآن را　　نصرت وفتح صیقل است وفسان

عدل را جامه‌ا[illegible] تو ... که نگرداندش فلك خلقان
ملك را نامه‌ا[illegible] سیرت تو ... از هنر سطر و ازخرد عنوان
صورت هرخبر که درگیتی است ... دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم راست ... دوختـه رای تو بتیر کمان
توئی آن رادکف کجا رادی ... کردهٔ بر همه جهان تاوان
جود هردعویئی که‌خواهد کرد ... به ز کف تو نیستش برهان
درجهان جست امید نعمت را ... جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون درآن نعمت کثیر افتاد ... بحرکردار ازو ندید کران
از برای تو آفـریده مگر ... هرچه‌نیکی است ایزد سبحان
همـه الهـام ایزدی باشـد ... هرچه درخلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق ... نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار ... روز بازار خنجر و پیکان
بکتف در جهد درخش حسام ... بجگر بر زند شهاب سنان
این گران سر شود بزخم سبك ... وان سبك دل شود بزخم گران
را خم دهد شکنج زره ... گوش را کر کند صریر کمان
گیرد حسام چون آتش ... سوي بالا کشد روان چودخان
بر هوا ترس مرگ بنـ[illegible]ـارد ... دهن شیر و دیده ثعبان
تو بر انگیزي آفتاب نهاد ... آن هیون هیکل فلك جولان
دل نداند که اوچه خواهد کرد ... او بداند که مي چه‌خواهد ران
باد ساکن کنی بپای و رکاب ... کوه گردان کنی بدست وعنان
بکف آن آبدار آتش زخم ... کآب او دل کند چو آتشدان
بـزنی بسر میانه مغفـر ... بکشی تا بدامن خفتان
واینچنین معجزه تو دانی و بس ... شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بو المظفر ابراهیم — که نیارد چو او هزار قران
شده زو تازه حزم اسکندر — مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ — عفو او آب چشمه حیوان
هر چه اندر جهان همه شاهیست — پیش او بوسه داده شادروان
گشته بر بدسگال دولت او — هر گلستان که بود خارستان
حاسدش در سؤال خشك دهن — دشمنش در جواب گنگ زبان
هر که دل کج کند بر او گردد — سوخته دل چو لاله نعمان
ور به بد بنگرد بر او گردد — چشم او چشم نرگس ازیرقان
گر ز ادبار خویش طایفهٔ — بهوس گشته‌اند بی سامان
از سراسیمگی نمي بینند — کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را — چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد — چون کند گم ره سپرده شبان[1]
مگر از بهر طوق طاعت شاه — گشته پرورده گردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه — عالمی را فرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده — همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار بر شمند[2] — تو بسی با هزار شیر ژیان
دل بر این و بر آن مبند که چرخ — همه این ملك را برد فرمان
کرده اند اختران سیاره — به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر — لشکر شاه ملك ایلك و خان
بر دوده حسام باد — بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو — پر ز دینار کرد باد بزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد — تیر ماهش همي کند یکسان

همه از دیده خون بپالاید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ دختر رز بخانهٔ دهقان

می بخواه و بخرمی بنشین ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وآنکه خواهی زبند گلز بنشان

داد گیتی بدادی اندر جود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ باد سرما زخرگهي بستان

دشمنان را بموج مرگ انداز ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ دوستان را باوج چرخ رسان

لشکری‌را زمفلسی برکش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ عالمی را ز نیستی برهان

مرغزار نشاط را بنیاد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بوزیر آن هزبر هندستان[1]

آنکه از گوهرش بچرخ رسید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ رتبت گوهر بنی شیبان

شرح احوال من زمن بشنو ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ چه‌شنوی از فلان و از بهمان

بندهٔ ام ترا بطوع و بطبع ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ برسیده ز تو بنام و بنان

مدحت تو مرا عروس ضمیر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ صفت تو مرا نگارستان

تحفه و هدیهٔ منت همه روز ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ درج دررو طویلهٔ مرجان

بس گران میفروشمش به بها ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ گرچه من میخرم بطبع ارزان

شرف مجلس تو میخواهم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نه کفایت من از بهای گران

گر جهانی بساعتی بدهي ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ در نیاید بچشم جود تو آن

جامه افزون دهی زسیم و ز زر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که بود بر عیارشان حملان

از تو پیش خدای میگویم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ شکرهای مکارم الوان

نیست چیزي جز آنکه از بحرم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بگهر موج زد زمین و زمان

شعر من گشته فخر هردفتر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نام من گشته تاج هر دیوان

حاسدان گشته خاسر و خائب ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ دشمنان مانده خیره و حیران

آنچه گفتم همه حقیقت دان ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وانچه گویم همی مجاز مدان

بی روز و درد بی‌داروست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ حسد دون و کینهٔ نادان

تا بود برفلك طلوع و غروب ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ تا بود در زمین مکین و مکان

برهمه جنس دست نصرت یاب ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ برهمه نوع کام نهمت ران

۱- خ ل - بوزاپران ببر بهندستان

درشرف چون شرف بتاب و بگرد | درطرب چون جهان بپا و بمان
بسخن ابروار لؤلؤ بار | بسخا مهروار زر افشان
گوش تو گه بلحن خنیا گر | هوش تو گه بقول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکر وار | بت مشکوی و لعبت کاشان

(مدیح ابو نصر منصور)

ویژه‌می پیر نوش گشت چو گیتی جوان | دل چوسبك شد زعشق درده رطل گران
بر ارغوان بیش‌خواه از ارغوان رخ بتی | چو ارغوان بادهٔ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیرو زبر کن همی | زانکه بطبع و نهاد زیرو زبر شد جهان
ازابر تاریك رنگ شد آسمان چون زمین[1] | زمین آسمان
بتاز در مرغزار بتاز در جویبار | بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف ز باد کور آورید | مرغي در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روي جفا کن مبین | نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن | سخن زیادت مگوي خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوي بزم | سرد سرین[2] لعبتي بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار | گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش زساج | چوبك پشتش زمورد پهلویش ازخیزران
لنك ولیکن نه‌سست زرد ولکن نه زشت | گنك و نگردد خموش ضخم ونباشد گران
نیست عجب گر زگوشت جداش کردند رگ | چون زبر پوستش بنهادند استخوان
هواي جانرا همی هواش گیرد از آنك | هواست اورا سخن هواست اورا زبان
ذاتش دارد بفعل ز هفت کوکب هنر | ازآن بدستش خرد بهفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد | اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع دش نمالند نوس | ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

۱ ـ خ ل ـ چوآسمان شد زمین ۲ . خ ل ـ سروسرین ـ سروسهی

غنودهٔ نازنین که باشدش چون غنود ‌‌‌ ران و کف دلبری زیرکف و زیر ران

خفتـه ز آواز او رامش بیدار دل ‌ کودك و گوید ترا ز باستان داستان

جان اورا دستیار دل اورا دوستدار ‌ طبـع ورا سازوار عقـل ورا ترجمان

بمهر همتای طبع بطبـع همتای عقل ‌ بلهو انباز دل بلحن انباز جان

بریست اورا تهی که دل نباشد درو ‌ راز دل خود بخلق فاش کند در زمان

آنکه بود یکزبان راز کند آشکار ‌ هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان

کرده ز یکپاره چوب ناخن ازشکل ورنگ ‌ که در نوازش ازو همی برآرد فغان

بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم ‌ دو قسمتم باشدی یا او جان و روان

بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی ‌ حق را باطل مکن یقین مگردان گمان

بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی ‌ چنین کن ار ممکنست جز این مکن تاتوان

تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش ‌ چو نعمت آری بدست مباش جز میزبان

رای شرف خیزدت برسر همت نشین ‌ بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

تند جهان رام شد تند مکن جان و دل ‌ تیز فلك نرم شد تیز مشو زین و آن

مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز ‌ حشمت این برکشوب هیبت آن بر فشان

بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد ‌ تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان

منصور آن نامور که ده یك یك عطاش ‌ نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان

تنك شدی جان خلق ز رحمت عام او ‌ گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان

درخت اقبال را همچو زمین را درخت ‌ بنـان افضال را همچو قـلم را بنان

نقطـهٔ ازوهم او نگنجد اندر ضمیر ‌ نکتـهٔ از فضل او نیاید اندر بیان

چو برگراید عنان دهرش بوسد رکاب ‌ چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان

هنر سواری دلیر که روی میدان ازو ‌ چو کاغذ از کاك او زنعل گیرد نشان

تمام در روی او که کرد یارد نگاه ‌ ز نور خورشید را که دید یارد عیان

مخائل سروری بکودکی زو بتافت ‌ چو برچمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران

اي بكف ازقعر وآز روی زمین‌را سپر — وی بدل از جهل و ظلم‌خلق جهانرا امان

اگر بناست یکی برون خرامد بجنگ — نام تو گرداندش باری[1] چرخ کیان

بپوشد اورا ز پیست باره اورا بچرم — طبع چو ماهي و گرگ جوشن‌وبرگستوان

ماه وفای ترا کسوف نامد زعـنر — گلبن جود ترا خار نگشت امتـنان

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل — که کاروان سخاش نگسلد از کاروان

چو نوبهـار گزین خرمي از هرفلك — چو آسمان برین ایمني از هر زیان

مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار — رو که برآسودهٔ زخازن و قهرمان

وصف توچون گویمی جهان نیارد چوتو — اگر جهان نیستی مادر نا مهربان

هرکه ثنای ترا حد و نهایت نهاد — بحر و فلك را بجهد جست‌میان وکران

گویمش این‌احتراق نه از قران خیزدی — که نیست با آفتاب رای توکرده قران

گر بمدیح و بشکر دادم انصـاف تو — رای تو بامن بجور چراست همداستان

اوج تو جویم زچرخ چه داریم‌درحضیض — عز تو خواهم زد هرچه داریم درهوان

تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای — زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان

موی برآورد غم برسر شادی من — وز غم موي سپید موئي گشتم نوان

اگرشدم نا توان ز پیری آري‌رواست — مرد ز پیري شود بي عجبي ناتوان

ز بسکه چون‌عندلیب مدح سرائیدمت — کرد مرا روزگار خانه چون آشیان

سوخته‌خاکسترم ازآنکه نگذاشت چرخ — ازآتشم جز شرار ازشررم جز دخان

اگر بنزدیك خلق خوارم و نایم بکار — روز نگهبان چراست برمن وشب پاسبان

همی ببارد چو ابر برسر من هفت چرخ — هرچـه بلا آفرید ایزد در هفتخوان

بمغزم اندر نشاند وزجگرم درگذشت — حد کشیده حسام نوك زدوده سنان

چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل — چنان گذشت آن‌ازین که‌سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که آهوی مشك ناب — نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

۱ـ خ ل ـ ناری

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر | چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان
نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام | بقدر و پایندگي چو گوهرم ز امتحان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل | جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را | لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائي چو چرخ روشن و عالی بگرد | کوه وفائي چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك | فکرت و راي تو پیر دولت و بختت جوان
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار | سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزای | که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

✿(مدح عماد الدوله رشید خاص)✿

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین | بر آن محجل تازی نهاد بسم زین
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی | ز ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
هوا سیاه تر از موي زنگیان و شهاب | چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر | چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ | سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو | چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر | گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد | ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش | اجل روان مرا خطبه کرده بي کابین
نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند | ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم | ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملك رشید | که پای قدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد | بعزمهای درست و برایهای متین
سپهر دولت اورا همیدهد تعلیم | صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك را کشده زیر رکاب | بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عرمش را سجده برده بادوزان | درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چو روز کرد ایادیش جود را روشن | چو کوه داد معالیش ملك را تسکین
زخاك و باد نماید اثر بحرم و بزم | زآب و آتش گوید سخن بمهرو بکین
غمي شدست ز جودش بکوه زرعیار | خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح | زهي بنصرت تو نامدار دولت و دین
که یافته‌ست دراحکام عدل چون توحکم | که‌داشتست‌دراطراف‌ملك‌چون‌تو‌نگین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای | فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
سیاست تو ز آب روان برآرد گرد | کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
ز جود توشمری گشت دجله بغداد | ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر زجود نوخواهد سحاب لؤلؤ بار | مدد زخلق نو جوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط | سزد که هیبت او جان برد زشیرعرین
ز بهر نیغ نو دشمن قوی کند گردن | ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست | اران بروي بهی باشد و بجسم[1] ثمین
بزرگ بارخدایا مگر شاختهٔ | که‌نیست‌یکسن‌چون‌من‌ترا رهی و رهین
زبهرمدح توخواهم دو گوش قصه شنو | ز بهر روی نودارم دوچشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم ببوم هدستان | اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین
زهی گراشه‌ام کز نهیب وحشت او | بسوی دوزخ یارد همیسه دیو لعین
ز تنگ بیسهٔ او کم برون شدی نخجیر | به نند پشهٔ او بد برآمدی شاهین
گواه برمن یزدان که بهر خدمت نو | مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
عنان بخت گرفسه هوای مجلس تو | همی کنسید مرا تا بحضرت غرنین
دعات گویم پیوسته با دل بحقیق | ثنات گویم همواره برسر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن | بنزد خلقان بالله که مستحب است[2] این

[1] ح ن- بجسم [2] خ

همیشه تا بر عاقلان شود موصوف / به ثقل خاك كثيف و بلطف ماء معين

زچرخ نور دهد زهره ومه و خورشید / بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین

هر آن مرادکه داری ز کردگار بیاب / هر آن نشاط که داری زروزگار ببین

نموده طاعت امر ترا قضا و قدر / نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین

بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران / خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین

جهانت مادح وداعی سپهرو دولت رام / زمانه بنده و چاکر خدای یارو معین

تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود / که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

✿(ستایش علی خاص)✿

تبارك الله ... مان بیسنه بجان / ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان

بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم / که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان

همی نتازد جز بهر نصرت اسلام / همی نکوشد جز بهر قوت ایمان

نه روز یارد کردن دلش نشاط سبك / نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران

برای خوش کند کار همچو چرخ بلند / بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان

زمانه باشد مقهور چون برد حمله / سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان

قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد / ز نامهٔ که علی خاص باشدش عنوان

برای چرخی کانرا نباشد اندازه / بطبع بحری کانرا نوفتد نقصان

نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین / نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان

خجسته مجلس او راز دولتست بساط / ز دوده خنجر اورا ز نصرتست فسان

نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال / برمح خطی و تیر خدنك و تیغ یمان

چوسر کشیدند از خطّ خط بد بختی / بجان ونفس امل بر کشید شان خذلان

عمید و خاصه سالار شهریار اجل / بساخت از پی کوشش چو رستم دستان

نه گشته تاری از موی بند کانش کم / نه پالهنگی گشته ز سر کبانش زیان

بکار زار شدو فتح کرده باز آمد / برای روشن وعزم درست و بخت جوان

شده سپاهي از ذوالفقار او بی سر — شده جهاني از کارزار او ویران

سپهر گردان از کارزار او خیره — نجوم تابان اندر حسام او حیران

نه‌نور داده‌چو تیغش زگرد برق درخش — نه‌پویه کرده‌چو رخشش بدشت بادبزان

چو درمصاف بر آمد ز سرکشان سپاه — زن وده وبرو گیروکش‌کش‌و در و ران

زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر — زجوش گشت جگرپاره زیرهرخفتان

بنور روی دلارام شد فروزان تیغ — به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان

چوخواب درسرمردان‌مردجست‌حسام — چووهم در دل گردان گرد رفت سنان

نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر — نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان

هوا وخاك زگردو زخون بگونه ورنگ — بنفشه طبری گشت و لاله نعمان

عقاب وار قضا بر گشاده تیزدو چنگ — نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان

برزمگاه درآمد چو حیدر کرار — بدست قبضه آن ذوالفقار ملك سنان

چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار — چنانکه آتش سوزنده در میان دخان

چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل — چنان شنافت که گفتی هزار دارد جان

بشد زجای زمین‌چون‌فرو گرفت رکاب — بماند چرخ ز گردش چوبر کشید عنان

زمانه وار همی کند هرچه یافت زجای — اجل نهاد همی برد هرچه دید روان

اگر نه ازپی دشمنش را بکار شدی — بهیچ حال نجستی زتیر او حدثان

وگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی — نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان

زهی ستوده خلق خدای عز وجل — زهی گزیده و خاص خدایگان جهان

فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت — فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان

سپهر طبعي در صدر مسند مجلس — زمانه فعلي درگرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت — خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان

حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم — زمغز روی‌و دل سنگ و تارك میدان

شکسته گست به تیغ تو لشکر کفار — خراب شد بسپاه تو کشور افغان

١ - خ ل - ملکرا

زبسکه سوختهٔ جان ورانده‌ٔ خون گشت ‌‌‌‌ زمین و آب برنگ خماهن و مرجان

بسور فتح تو مزمر همیزند زهره ‌‌‌‌ بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو ‌‌‌‌ گرم برون دمد ازتن بجای موی زبان

زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن ‌‌‌‌ قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان

چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع ‌‌‌‌ چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار خجسته استقبال ‌‌‌‌ ز شادکامي روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك ‌‌‌‌ بساط کرد زمین را بلاله و ریحان

ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ ‌‌‌‌ زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان

بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل ‌‌‌‌ به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان

بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو ‌‌‌‌ بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان

مرا کنون توخداوندی وتوخواهي بود ‌‌‌‌ کراست چون تو خداوند درهمه کیهان

بهای خویش ز تو چند بار یافته ام ‌‌‌‌ گران خریدي مفروش مرمرا ارزان

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهي ‌‌‌‌ بعقل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا باستاره باشد راز ‌‌‌‌ بچشم خویش همی بینم احتراق و قران

منم نشسته درپیشم ایستاده بپای ‌‌‌‌ خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بند دوپای من از گراني بند ‌‌‌‌ ضعف گسسته تن من ز محنت الوان

بلاي من همه بود از رخا[1] و از محمود ‌‌‌‌ که گشته باد ندان هردو خرطه سبع روان

وگرنه کس را از من همی نباید یاد ‌‌‌‌ که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك ‌‌‌‌ بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان

چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو ‌‌‌‌ شدی دمادم برمن مبرت و احسان

کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند ‌‌‌‌ که چون حساب کنم برشود زعقد بنان

بدولت تو مرا نیست انده نفقات ‌‌‌‌ ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان

ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن ‌‌‌‌ زحیر گشتم ازین مردمان بي سامان

۱ـ خ ل ـ رجا ـ رضا

نه مردمیست که با او سخن توان گفتن نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کنم حالهای گردش چرخ گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا زصحبت او شد درست علم نجوم حساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین که چند باشد یکلحظه چرخ را دوران
چنانکنم که دگرسال اگر فرستم شعر بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بیحد فرستمت اشعار اگر بجان برهم زین سموم تابستان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال که چشمهاش چو ابرست واشك چون باران
خدای داند اگر غم نهادمي بر دل که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
نه بست هرگز اورا خیال و نندیشید که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان
همي بخواند باآب چشم و بازاري خدای عز وجل را باشکار و نهان
درآن همي نگرم من که هرشبي تا روز چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
دلم تهی و نپذرفتم از خدایے که نیز بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان
نه بیش یاد کنم هیچ رنج وشدت خویش نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
قصیدهات فرستم همه مناقب تو همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز اگر قضائی کردست ایزد سبحان
چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس نیسان همي ایار بود همیشه تا رسد آذر همي پس از نیسان
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار شود چو شفشه زر شاخها زباد خزان
به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر بناز رامش جوي و بکام دولت ران
بجود نیکي کار و بعدل کار گذار بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

✿(ستایش استاد رشیدی)✿

شب سیاه چو برچید از هوا دامن — زدوده گشت زمین‌را زمهر پیرامن[1]

زبرگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد — فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر — که گر بخواهي بتوانی از زمین چیدن

نسیم روح فزا آمد از طریق دراز — بمن سپرد یکی درج پر ز درّ عدن

اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا — بماند خیره درآن درج هردو دیده من

چگونه دری بود آنکه بر لب دریا — همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن

یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم — که آنچنان ننگارید ابر در بهمن

همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم — چواز زمانه بهار و چو از بهار چمن

حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین — زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن

که هست شعر رشدی حکیم بیهمتا — به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

بوهم شعرش بشناختم ز دور اري — زدور بوي خبر گویدت زمشك ختن

چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم — بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن

چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی — چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن

چو آسمانی پر زهره و مه و پروین — چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن — که تر همی‌شد ازو آستین و پیراهن

زدود طبع مرا چون حسام‌را صیقل — فروخت جان مرا چون چراغ‌را روغن

ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا — که   د قصد بجانم زمانه ریمن

زهي چو روز جواني ستوده درهرباب — زهي چو دانش پيري گزيده درهرفن

سخن فرستم نزد توجز چنین نه رواست — که زر و آهن ما را توئی محك و مسن

مرا جزاین رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت حرون ست و بخت بس توسن

نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان — نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن

١- خ ل - پیراهن

بسان آب زماه و زمهر درشب و روز
مرا فزاید و کاهد بروزوشب غم و تن

نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چو فاخته نه‌عجب گرهمی بگریم زار
چو کبك نشکفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه کارد برروی من طپانچه همی
چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین

بقای موردهمی خواستم زدولت خویش
گمان که برد که خواهدش بودعمر سمن

رمیده گشتند ازمن فریشه طبعان
تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن

رپیش بودم بیم امد دشمن ودوست
برنج دوستم اکنون و کامه دشمن

نه‌دشمن آید زی من نه‌من روم بردوست
که اژدهائی دارم نهفته در دامن

دوسر مراورا برهرسری دهانی باز
گرفته هرسر یکساق پای من بدهن

بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن

گزند کرد نیارد مرا که چون افسون
همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
که چرخ وخورشیدش تخت زیبدوگرزن

شنیده‌بودم کوهی که دارد آهن را
ندیده بودم کوهی که داردش آهن

در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید
نبارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چو چنبر بسه درآخرش آغاز
غم درازمرا اندرو کند چو رسن

بایستاده وبنشسته پیش من همه شب
چو بندهٔ سرهٔ شمع وچو یار نیك لگن

من این قصیده همیگفتم و همی گفتم
چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیرو برده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن

همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا
که پیش ازآنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بباید
مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن

زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی
بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کآشست خاطر تو / سخن چگونه تواندش گشت پیرامن

همه زبانی هنگام شعر گفتن ار آن / که درشنیدن آن گوش گرددم همه تن

بداد شعرت ازطبع آگهی مارا / چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن

بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا / همی سرایم و طوق هوات در گردن

چو زار زوی تومن شعر خود همیخوانم / شود کنارم پردر زدیده و ز دهن

مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد / که هر زمانم پر در همی کند دامن

چو سنك و آهن داریم طبعهائي سخت / همی بداشتم ازوی سخن بحیلت وفن

شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر / که آب و آهن زاید زسنك و از آهن

مرا مپندار ارجملهٔ دگر شعرا / بشعر گفتن تنها مدار برمن ظن

یگانه بنده شاهم گریده چاکر او / ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن

همي بتابم ازحضرتش چو ماه سما / همي ببالم در خدمتش چو سرو چمن

بجاه اوست مرا رام روزگار حرون / بفر اوست مرا نرم کره توسن

زمن نثاری پندار و هدیهٔ انکار / هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من

نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن / مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن

چو درو گوهر دریك طویله جمعش کن / چو زرو سیمش هر جایگاه مپراکن

✿(بدوستي خوشدل نام فرستاده)✿

اي خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من / ای نیکخواه یار من و دوستدار من

رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار / با خویشتن ببردي مانا قرار من

مهجورم و بروز فراق تو جفت من / رنجورم و بشب غم تو غمگسار من

خوردم بوصلت تو بسي باده نشاط / در فرقت تو پیدا آمد خمار من

دانم که نیك دانی در فضل دست من / واندر سخن شناختهٔ اختیار من

بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد / بد خواه روزگار من از روزگار من

کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم / پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شکسته و نالان چون ابر نو بهار … نادیده یك شکوفه هنوز از بهار من

گر بحر گردد او نبود تا بکعب من … ور باد گردد او نرسد در غبار من

آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف … وان آتشم که آتش گردد شرار من

وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر … روبه شوند شیران در مرغزار من

گر دهر هست بوته هر تجربت چرا … گردون همیگرفت نداند عیار من

بر روزگار فاضل باشد مرا بسی … گر او کند براستي و حق شمار من

اي یادگار مانده جهان را ز اهل فضل … بس باشد این قصیده ترا یادگار من

هرگز نبود همت من در خور یسار … هرگز نبود در خور همت یسار من

ای همچو آشکار من و هم نهان من … دانستهٔ نهان من و آشکار من

یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم … وز بهر خود دراز مدار انتظار من

اي بحر راد مردي از بهر من بگیر … این شعرهاي چون گهر شاهوار من

﴿ نکوهش بروج دوازده گانه ﴾

ازین دوازده برجم رسد کار بجان … که رنج دیدم ازهریکی بدیگرسان

حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز … چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]

بداد ثور بسی شیر اول و آخر … بیك لگد که برو زد بریخت ناگاهان

چو شخص جوزا هردو شدند جفت بهم … نخست کرت زادند بهر من احزان

همیشه سرطان با من بهر کجا که روم … همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان

اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود … همی بخاید برمن ز کین من دندان

ز سنبله همه داس آمده ست قسمت من … اگرچه دانهٔ او هست قسمت دگران

عجب ز میزان دارم ازانکه روزي من … بگاه دادن بر سخته میدهد میزان

مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش … که درد آن نشود به ز دارو و درمان

همیشه قوس بمن برسان قوس بزه … همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان

زجدی هست فرون رنج من ازآنکه بدل … چریده سبزهٔ هوم ز روضه امکان

---

[1] خ ل - بریان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من — تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان

زحوت خاری جسته ست مرمرا درحلق — که هر زمان کنم از درد او هزار افغان

چنین دوازده دشمن که مرمرا است کراست — که با همه زیکی خویشتن نداشت توان

بحکمشان کم و بش توانگر و درویش — ز امرشان بد و نیك رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید — اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

✿(اندرز و تنبیه)✿

تا بود شخص آدمي را جان — نبود حرص را قیاس و کران

چون تامل کنی نبینی هیچ — شره پیر کم ز حرص جوان

گر بیندیشدی ز آخر کار — از بد و نیك گنبد گردان

نه نهالی نشاندی بزمین — نه بنائی بر آوردی بجهان

جمله کون و فساد عالم را — چرخ کردست تا گریز ضمان

روز را در پیست ظلمت شب — سود را درپیست بیم زیان

از پس یکدگر همی آرد — گه زمستان و گاه تابستان

بچنین پوشش و چنین دیوار — احتیاجی نباشدش زینسان

گر بگرما نتابدی خورشید — ور بسرما نباردی باران

رنج گرما و شدت سرما — چون مسلط شدست بر گیهان

آدمی را چه چاره ازجائیست — که بدو بگروند دارد جان

از سرانجام هیچ یاد مکن — که معیشت عش را بستان

کز پس تو نشست خلق شود — اینهمه خانه و همه بستان

عاقبت گر به پیش چشم آرند — کس نیابد مزه ز آب و زنان

ور زویران شدن براندیشند — نکنند ایچ موضع آبادان

ازدرختان دیگران بر چن — وزپی دیگران درخت نشان

در بناهای مردمان بنشین — داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را — که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همگویند — بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست — از براعت که سعد را سلمان

✿(ای برادر نکونگر بوجود)✿

خویش‌را در جهان علم کردن — هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن — دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن‌و ز خشم‌خدای — بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا — بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار — قامت راستی بخم کردن
دل و جانرا همه‌طعام و شراب — نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار — روز وشب خواسته‌بهم کردن
یاد نا کردن ازسؤال و شمار — خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ — اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان — در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود — سازد اندیشه عدم کردن
تن و جان درخصومتندو سزد — عقل را درمان حکم کردن
گوس برلانه بعجز چونیست — مذهب‌مردمان نعم کردن
کرم ازهیچ کس‌مجوی که نیست — عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که‌داری از روزی — ممکنت‌نیست هیچ ضم کردن
نیست ازعقل گر بیندیشی — تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی — چاره این شمرده دم کردن
د سعد باب خرد — دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا — پیشه افزونی‌است و کم کردن
هرچه‌دانی‌بگوی‌ازآنکه‌زبانت — خشك باشد بوقت نم کردن

✿(وصف لیل و قلم)✿

چون سیه کرد خاك پیرامن | شب کشان کرد برهوا دامن
گیسوان نگار شد گوئي | و اندر و در بنات نعش پرن
آز من زو واد دراز چو آز | محنتم زو و او سیه چو محن
ازدرازی چو زلف با مفتول | وزسیاهي چو جعد پر زشکن
از نسیم و ستاره دانستم | منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر | چرخ گردان درو بجای مسن
مي نیارست کرد بانك از بیم | طیلسان‌دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند | چشم بي نور مي‌فتادش ظن
من بدست اندر ازپي صفنش | لعبتی مشك چهر زرین تن
مهر زنگی چو در کسوف شود | به لآلی معانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد | زاید از وی معاني روشن
اگراو زاد کر زمادر خویش | چون فصیح آمد و بلیغ‌سخن
باز کرده دهن سخن گویند | او شود گنك باز کرده دهن
پس‌ازآن گوید اوکجا که به تیغ | سر او را ببری از گردن
کار ملکست راست پنداري | که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست اوو برنا سر | که چنان لاغرست و پیربدن
چون زبان گشت ترجمان‌ضمیر | همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت ازچه بود | خورش او ز رای اهریمن
بند برپای و تیز رو چون‌باد | تیره و زاید او سهل یمن

✿(ناله ازبند و زندان ومدح ثقة‌الملك طاهر)✿

مقصور شد مصالح کار جهانیان | برحبس و بند این تن رنجور ناتوان
درحبس و بند نیز ندارندم استوار | تا گرد من نباشد ده تن

هرده نشسته بر درو بربام سمج من ‌‌‌‌‌ با یکدگر دمادم گویند هرزمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی ‌‌‌‌‌ او از شکاف روزن پرد برآسمان
هین برجهید زودکه حیلت گریست این ‌‌‌‌‌ کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس به نیندیشد این سخن ‌‌‌‌‌ کاین شاعر مخنث خود کیست درجهان
چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد زسمج ‌‌‌‌‌ نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان
با ایندل شکسته و با دیده ضعف ‌‌‌‌‌ سمجی چنین نهفته و بندي چنین گران
از من همي هراسند آنانکه سالها ‌‌‌‌‌ ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار ‌‌‌‌‌ بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من ‌‌‌‌‌ شیری شوم دژآگه و پیلي شوم دمان
پس بي سلاح جنگ چگونه کنم مگر ‌‌‌‌‌ مرسینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این ‌‌‌‌‌ چونانکه چفته گشته‌ست از بار محنت آن
دانم که کس نکردد از بیم گرد من ‌‌‌‌‌ زینگونه شیرمردي من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است ‌‌‌‌‌ یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود ‌‌‌‌‌ بر حال من دل ثقة‌الملك مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی ‌‌‌‌‌ آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آنجوان که چون تو ندیدست چرخ پیر ‌‌‌‌‌ یارست رای پیر ترا دولت جوان
هرکو فسون مهر تو بر خویشتن دمد ‌‌‌‌‌ ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار ‌‌‌‌‌ با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز ‌‌‌‌‌ ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هرفلك ‌‌‌‌‌ پهناي بسطت تو رسیده بهر مکان
یکماهه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ ‌‌‌‌‌ یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
گرید همي نیاز جهان بر عطاي تو ‌‌‌‌‌ خندد همي عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود ‌‌‌‌‌ نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چونروز راضیا عزم ترا کفایت چون تیغرا فسان

گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك سازد همي حسام و فرازد[1] همی سنان

بیمت چو تیغ سر برزند دشمن ترا گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست ملك علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت نه چون تو بنده دیدو نه چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من بر مایه هوات چرا کرده ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من داني همی و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان

تا مر مرا دو حاتمه بدست بر دو پای هستم دو دیده گوئی ازخون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا بسته شود دو پاي بیك تار ریسمان

چون تار برنیان تنم ار لاغري و من مانم همی بصورت بیجان برنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست از روي مهربانی نز روي سوزیان

در هیچوقت بي شفقت نیست گو توال هرشب کنند زیادت برمن دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر برشوي ببام در چشم کاهت افتد از راه کهکشان

درمیچ من دکانی چون یك بدست نیست نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غبنا و اندها که مرا چرخ دزد وار بی آلت سلاح بزد راه کاروان

١- ح ل- مروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
بی گردن ای شگفت نبودست گردران

من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان

بودم چنانکه سخت بماندم کارها
راندم همي بدولت سلطان کامران

بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید
در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان

هرهفت روز کردم جنگی بهفت جاي
در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان

اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیك
امروز هرچه بود همه شد خلاف آن

در روزکار جستم تا پیش من بجست
در روزگار جستن کاریست کالأمان

گردون هزارکان ستد از من بجور و قهر
هرچ آن بزور یافته[1] بودم یکان یکان

اکنون درین مرنجم درممج بسته دیر
بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست
خفتن چه حلقه‌هاش نگونست یا سنان

در یکدرم[2] ز زندان با آهنی سه من
هرشام و چاشت باشم در بویه دونان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی
جز چهرهٔ بزردي مانند زعفران

نه نه نه راست گفتم کز بر و جود تو
در سبز مرغزارم و در تازه بوستان

خواهم همی که دانم با تو بهیچوقت
گوئی همي دریغ که باطل شود فلان

آری بدل که همچو دگر بندگان نیك
مسعود سعد خدمت من کرد سالیان

این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه
بر کند و برکشفت مرا بیخ و خانمان

معذور دارمش که شکایت مرا ز تست
نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان

ور روزگار کرد نه اوهم غلام تست
از بهر من بگوی مر اورا که هان و هان

مسعود سعد بنده سی‌ساله منست
تو نیز بنده منی این قدررا بدان

کانکس که بندگي کندم کي رضا دهم
کورا بعمر محنتی افتد بهیچ سان

اي داده جاه تو بهمه دولتي نوید
ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس
چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

بر گنج و برخزینه دانش ندیده اند
چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

---

[1] خ ل ـ آن زوی بیافته

[2] ح ل ـ در نکدرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد
اندر تن فصاحت گردد روان روان

من در شب سیاهم و نام من آفتاب
من در مرنجم و سخن من بقیروان

جزمن که گفت خواهد درخورد تو ثنا
جز تو که را رسد بیزرگي من گمان

آرایشی بود بستایشگري چو من
دربزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان

اي آفتاب روشن تابان روزگار
کردست روزگار مرا دایم امتحان

گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا
نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان

معزول نیست طبع من ازنظم گرچه هست
معزولم از نبشتن این گفتها بنان

خود نیست برقلمدان دست مرا سبیل
باری مرا اجازت باشد بدوکدان

تا دولتست و بخت که دلها ازآن و این
همواره تازه باشد و پیوسته شادمان

هرساعتی ز دولت شمعی دگر فروز
هر لحظهٔ ز بخت نهالی دگر نشان

تا فرخي بیاید در فرخی بپاي
تا خرمی بماند در خرمي بمان

از هرچه خواستند بدادي تو داد خلق
اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان

بنیوش قصه من و آنگه کریم وار
بخشایش آر بر من بد بخت گم نشان

تا شکر گویمت ز دماغي همه خرد
تا مدح خوانمت بزباني همه بیان

چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکرگو
چون مدح من تو نشنوي ازهیچ مدح خوان

تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان

وانگه که بي ثنای تو باشد زبان من
اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان

ای باد نوبهاری وی مشکبوي باد
این مدح من بگیرو بدان پیشگه رسان

بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
یا در سراش خواند یا نه بوقت خوان

دانم که چون بخواند احسنتها کنند
قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

✿(هم در مدح آن بزرك)✿

فراخت رایت ملك و ملك بعلیین
بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین

کفایت ثقةالملك طاهربن علي
که قوت تن دادست و شادی دل ودین

سپهر قدر بزرگي كه برعدو و ولي — بضر و نفع بگردد همي سپهر آئين

حريم ملك چنان شد ز امن و حشمت او — كه بنده وار برد سجده كبك را شاهين

نمونهٔ ز فروزنده عفو او فردوس — نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجين

هواى جان بفروزد گرش بتابد مهر — بناى عمر بسوزد گرش بجوشد كين

نه بى‌ثناش دهد طبع عقل را امكان — نه بى‌هواش كند شخص روح را نمكين

گمان او دل اورا گواهئى ندهد — كه نه سجل كند اورا بوقت علم يقين

بهر سپيده دمى و بهر شبانگاهى — عروس روز كه گيتى ارو برد تريين

زحرص طلعت او برزند ز گردون سر — زشوق خدمت او برنهد بخاك جبين

زهي زدوده و افروده دين و دولت را — برابهاي صواب و بعزمهاى منين

هرار جوى گشاده به پيش جود روان — هرار حصن كشده به پيش ملك حصين

بگرد حشمت تو كار رايت و مركب — نمود خامه تو فعل خنجر و زوبين

ذكاو ذهن تو درسبق وامق و عذرا — سخا و طبع تو درعشق خسرو و شيرين

در آفرينش اگر مركبى شدى اقبال — بنام جاه تو بوديش داغ گردسرين

وگر نه مهر فراوان شدى و اين نه رواست — بنقش نام تو زادى زكان و كوه نگين

درنگ حزم تو در مغز كوه گيرد جاى — شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زين

اگر بسنجد حلم ترا سپهر كند — زكوه قافش پاسنگ پله شاهين

دل ولي و عدوى ترا اميد و نهب — كه هست اصل حيات و ممات از آن و ازين

همى نوارد چون زير رود از زخمه — همى شكافد چون مغز سنگ ازمين

اگر نباشد راي ترا سپهر دليل — وگر نگردد عزم ترا ستاره معين

شكسته بينى جرم صحيفه گردون — گسسته يابى عقد طويله پروين

بقبض و بسط ممالك نديد چون تو ثقة — بحل و عقد خراين نيافت چون تو امين

زبان بخت همى آفرين كند بر تو — كه آفرين همه دشمنانت شد نفرين

بدين ثنا كه فرستاده ام ترا زيبد — كه تو ز خلق گزينى و اين ز حسن گزين

معالی هنرت داد فهم را تعلیم   معالی شرفت کرد ذهن را تلقین

بفال اختر سعدست و نور چشمه‌مهر   بارج زر عیارست و قدر در ثمین

یقین بدانی چون بنگری که درهر بیت   یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین

تو شاه محتشمانی و از تو نستاند   عروس خاطر من جز رضای تو کابین

شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص   بگاه انشاد ازلفظ تو بیك تحسین

چنان کنم پس ازین مجلس تو درمه دی   که دشت گشته ستی اکنون زماه فروردین

خدای داند گر آرزو جزاین دارم   که در دودیده کشم خاك حضرت غزنین

زلفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن   دوگوش صوت نیوش و دوچشم صورت بین

بمجلس توکه پیوسته جای دولت باد   بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین

بزرگوارا پشت زمین و روی هوا   برنگ و بوی دگر شد زدور چرخ برین

زباد و ابر   و فراز ساده[1] کوه   برنگ دیبه روم است و نقش بیرم چین

چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون   نوان درختان در حلهای حورالعین

بباغ عاشق و معشوق را چو مست شوند   همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین

نثارها زدل و جان و طبعت آورند   نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین

بشادکامی بنشین و زاده انگور   بخواه و بستان از دست بچه تسکین

بصفو جرم هوا و ببوی مشك تبت   برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین

لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان   لذیذ میوهٔ نهمت زشاخ دولت چین

زقدر و قدرت بر تارك سپهر خرام   بفر و بسطت بر دیده زمانه نشین

همه سیادت ورز و همه سخاوت کن   همه سعادت یاب و همه جلالت بین

مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان   منازع تو ز انده چو آب رخ پرچین

زمن ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت   ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

✿(در مدح سلطان مسعود)✿

ایچرخ ملك و دولت و سلطان داد و دین   مسعود شهریار زمان خسرو زمین

١- خ ل- دره

در بزم و رزم نوری و ناري نهٔ نهٔ — سوزان‌تری از آذر و فروزنده‌تر ازین

بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم — مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین

آهن زعنف پاس‌تو مومی شود بذات — آتش زطبع لطف‌تو آبی شود معین

تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز — زان طبع زودیاب تو و رای دوربین

درچرخ‌ملك وعصرشرف‌روی‌ورای‌تو — ماهیست‌نیك روشن‌ورائیست‌بس‌مبین

مانند بارگیران ایام کرده داغ — اقبال را بنام بزرگی تو سرین

برسان نوعروسان ازنور بسته چرخ — خورشید را عصابه بجاه تو برجبین

دامن پراز سعود کند هرشبی فلك — تا بامداد برتو فشاند بآستین

از فخر خاتمیست درانگشت ملك‌تو — کش‌ز آفتاب‌حلقه‌ست ازمشتری‌نگین

برصحن دهر جاه عریض توهرزمان — ازامن گرد ملك‌توحصني کشدحصین

از طبع بردبار تو عفو گناه را — از بیخ حلم کوهی روید همی متین

درروزگار عدل تو ممکن شود که هیچ — در روی حوض آب نیفتد زباد چین

نگذاشت‌جودوعدل توای‌اصل‌جودوعدل — در دهر هیچ مفلس و درخلق یك حزین

نه عدل یافته‌ست به ازملك تو پناه — نه ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین

ازدست‌ورای و بخشش‌و پیکار بي‌گمان — چون نیك بنگریم زروی خرد یقین

چون ابر در بهاري و چون مهر درشرف — چون تیغ درنبردي و چون شیر درعرین

تازان سپاه حشمت جود تو درجهان — ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین

هرفصلي ازمثال تو پیري بود مصیب — هرلفظي از خطاب تو دری بود ثمین

هرجنبشی زذات تو عزمي بود مفید — هرفکرتي زطبع تو رأيي بود رزین

جز جودرا نداری برگنج قهرمان — هرچند نیست جود تو برگنج تو امین

گردست چرخ گردان ازبیم جود تو — درطبع خاك وسنگ زر و سیمرا دفین

نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال — زیرا که روزجنگ بجان نیستی ضمین

مشرف شناخت جود یمین ترا یسار — کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان ‌‌ ‌ تا هر هنر بنزد تو شد چون نگین نگین

از طبع بي اجازت مهر تو در رحم ‌‌ ‌ جانرا قبول کرد نیارد تن جنین

گر هیچ عمر یابد بدخواه ملك تو ‌‌ ‌ برجان او ز بیم سنانها شود سنین

نوهد ززخم خنجرت از چند بار زه ‌‌ ‌ زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین

هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر ‌‌ ‌ روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین

همرنك ریك تیغ توچون ریك خورد آب[1] ‌‌ ‌ تشنه شود چو ریك بخون عدوي دین

رخشت بدست حمله چو برکوفت پای فتح ‌‌ ‌ تیغت ز تیغ کوه براند بزخم هین

نصرت نهاد تارك رمح ترا سنان ‌‌ ‌ چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لجین

چون خنجر از هوای نهفته شود پدید ‌‌ ‌ این لون لاله گیرد و آن رنك یاسمین

ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر ‌‌ ‌ بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین

روی هوا زگرد سواران شود سیاه ‌‌ ‌ خاك زمین بخون دلیران شود عجین

از حربه سینه ماند چون کنده از تبر ‌‌ ‌ وزگرز مغز گردد چون جامه از کدین

شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر ‌‌ ‌ شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین

نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار ‌‌ ‌ از فخرش احتراز کند گنبد برین

چون جسم وروح ملك وسعادت شوند جفت ‌‌ ‌ ازپیش آنکه بندد درحرف میم وسین

مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست ‌‌ ‌ در پیش تو براستی ای چرخ راستین

ای آفریده جانت جان آفرین بحق ‌‌ ‌ از آفرین که ازوی بر جانت آفرین

گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوك ‌‌ ‌ چونانکه بر بنات سر افراز شد بنین

جاوید ماند خواهي اندر کنار ملك ‌‌ ‌ با صد هزار ناز چو فرزند نازنین

گرخسرو پسین بود آخر زمانه را ‌‌ ‌ بیشك تو بود خواهي آن خسرو پسین

تا جان بزندگانی تن را شود کفیل ‌‌ ‌ تامی بشادکامی دلرا شود ضمین

از بهرشادی دل و جان جام میستان ‌‌ ‌ ازدست آنکه هست بخوبی حورعین

[1] خ ل ـ آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام ... وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب ... هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار ... رامش کن و نشاط فزای وطلب گزین
بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو ... در هر نظر بچشم طرب روی لهو بین
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل ... دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین
گیتی است رام و بخت بکام و فلك غلام ... یزدان دلیل و دهر مطیع و فلك معین
از سعد هفت کوکب هر هفتهٔ ترا ... جشنی خجسته در شرف ملك همچنین

❁(ستایش شهریار

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین ... چونانکه بصید اندر بر کبك زند شاهین
در زیر عنان تو آن ابر فلك جولان ... در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین
بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه ... کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
از جمع سرافرازان وز جملهٔ کین داران ... پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین
شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته ... بر عرصه ملك تو بر پیش تو چون فرزین
سلطان جهانگیری مسعود ملك شاهی ... کت قدر فلك رتبت بگذشت ز علیین
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو ... چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری ... اطراف ممالك را تیغ تو دهد تسکین
عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری ... ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم ... وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین
ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز ... ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملك و دین
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره ... بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین
از سبزهٔ چون مینا کردست زمین مفرش ... وز گلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین
ار شادی بزم تو امسال بهاری شد ... با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین
هم گونهٔ هر شادی در باغ طرب می خور ... همزانوی هر نصرت در صدر طرب بنشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب | تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر | ازملك همه آن ران وزبخت همه آن بین

✿(خطاب بشمشیر پادشاه)✿

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن | وز خون کنار خاك چودریا کنار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار | یك سر زمانه بر اثر شهریار کن
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه | در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز | چون ابر بارو راه ظفر بي غبار کن
وقت نشاط تست بدست ملك بخند | وز خرمي خزانرا فصل بهار کن
خواهي شراب خوردن و خون باشد آنشراب | از کارزار صحن جهان لاله زار کن
آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس | زان قبضه مبارك او افتخار کن
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید | خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را | با خویشتن بخدمت او دستیار کن
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را | بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
شاه جهان حصار گشادست باك نیست | بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
در دیده عدوش زخون رست لعل گل | آن لعل گل که رست درآندیده خار کن
رایان هند را و هزبران تند را [1] | در بیشه‌ها بیاب و بیك جا نشار [2] کن
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن | در کارزار بر شمنان کارزار کن
در دست شهریار بهر حمله در نبرد | یك فتح کرده بودي اکنون هزار کن
در کارکرد سطوت سلطان روزگار | تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کردست کار رزم | ای دستیار کاری وقتست کار کن
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی | رغبت نمای و دست سوی کارزار کن
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا | زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

۱- خ ل - سند را　　۲- خ ل - نثار

گر تخم فتح خواهی گشتن بیوم هند * خون ران و دشتها همه پر جویبار کن
خونخوردنست خوی تو گرت آرزو کند * تاخون خوری شبیخون بر کنگبار کن
ازبیخ و اصل بتکده گنگ را بکن * آنگاه قصد بتکده قندهار کن
دردهر عیش و روز بداندیش ملک را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب * روزش بگریه چو نشب دیجور تار کن
درعدل ملک پرور و صد تقویت بکن * وآن تقویت بقوت پروردگار کن
قد عدو زهول تو چون چنبه مار گشت * اکنون سرش بضرب چنو کفته نار کن
ای تیغ جانشکاری و وقت شکار تست * جانها ز بت پرستان یکسر شکار کن
ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
بی رنگی ارچه هستی زنگار گون بخون * شنگرف سازو روی زمین رانگار کن
هرمعجزه که داری درضرب کاربند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
صافی عیار گوهری از آتش نبرد * هر ملک را بگوهر صافی عیار کن
ناورد کرد خواهد رخش ملک برزم * سرهای بت پرستان پیشش نثار کن
اوباش را نباشد نزدیک او محل * مغز سر سران و یلان اختیار کن
در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر * مر دین و ملک را توشعار و دثار کن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک * مانند چرخ گرد ممالک مدار کن
ای نورمند قسم نکو خواه نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
آن گرز گاوسارت یاری مساعدست * اندرمصاف یاری آن گاوسار کن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
ای کامگار زخم کم وبیش شرق وغرب * برکام و نهمت ملک کامگار کن
جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش * اندر بدیع گفته من یادگار کن
امروز داد و دولت ودین درجوار تست * یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و با قرار کن
بر بای عمرهای ملوك جهان همه * بر تخت و ملك وعمر ملك پایدار كن

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش زآفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتي کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدي بر دولتي
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهي که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه درمردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادي سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و راي و لفظ او متین
نیکخواه او زجودش سر فرازد روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر راي چرخ سایش همت و رفعت مکین
پاي تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت برجبین
گشته تا زنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین
ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین
ماه تابانست لیکن رزمگاه اورا فلك
شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین
ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
تا بود شادي و دولت همچنین شادان نشین
دولتت پاینده باد و ملك افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

﴿ هم در مدح او ﴾

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
ملك محمود ابراهیم امیر عالم عادل
که سیف دولت و دین است و عز ملت و ایمان
سر شاهنشه غازی پناه ملك ابوالقاسم
که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان
همیراند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان
خجسته طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی درمغرب
شده فیروزه گون گردون بسان دیبه کسان
سپهر نیلگون گردی لباس نلگون توزی
زمین کهربا گون را شدی رخ قیر گون یکسان
بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درحشان روز ار گیتی شدی ار سم او پنهان
شب تاری بجنگ اندر کمان را تیز بگشادی
زدی برساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
بمرکب شمسه موکب بمیدان زیست میدان
سماوی‌سیر و کوه‌اندام و کوکب‌چشم و رعدآوا
جهان‌هیئت زمین‌طاقت قمرحبهت فلك‌جولان
رونده مرکبي تاری که‌پیماید جهان یکشب
تو گوئی با فلك دارد نگاه تاختن پیمان
بشستی دست هرگه کو بزین پاي اندر آوردی
ز رایت رای هندستان زحانه حان بر کسان
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادي
ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
تو گوئی جامه ظلمت ار عدلش شده معلم
تو گوئی نامه کفرست بر روي ارهدی عنوان
چوصبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون حصتانی
چوروی ار کله بنمودي بگیتی روز افکندي
بروي کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش
نه کشته لشکرش مانده نه کشته مرکبش پژمان
بسان تیره شب تاري بسان تیره شب روشن[1]
چوزلفو دیده حورا چو طبع و خاطرشیطان
ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
ز وصفش وهمها خیره زنعتش فهمها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بي‌شك
هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن
بحوض اندر شده آبش چو قرطهٔ دلبران پر چین
بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
نه جز خار خسك بستر نه جزسنگ سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سه رهبان
نگفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
نه راندم اسب جز بویه نه دیدم خلق جز افغان
چوبگذشتی بري[2] چونین که کردم وصف او پیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زیسان
پدیدار آمدي کوهی چو رایش محکم و عالي
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
ز زاده
گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

---

۱ ـ ح ل ـ تاری بروز روشن دولت ۲ ح ل ـ بدی ۳ ـ خوانده ‌نمیشد

همه کاري توان کردن چو باشد یاورت نصرت
بهر راهي توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
ز هر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان
شه غازی ملك محمود ازین راهی بدین صعبی
بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
شهنشاهي که او داده سریر ملك را رتبت
خداوندي کز او گشته قوی مر ملك را بنیان
بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
بدو پیراسه موکب بدو آراسته ایوان
شود ملکش همی افرون دهد بختش همی یاري
کند دهرش همی خدمت برد چرخش همي فرمان
همه بسیاری دریا بنزد کف او اندك
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین اورا
شده امکان او افرون که بادش بر فرون امکان
همایون بادو فرخنده براو این عز و جاه او
همیسه عرو جاه او چو نامش باد جاویدان
رسدة باد حلم او چو سهم او بهر موضع
بر افرون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان
خداوندا تو آن شاهي که پیش تو هبا باشد
سخای حاتم طائی و زور رستم دسان
ز رای خویشتن شاها بیك لحظه نهي چرخی
اگر جر بر مراد تو کند چرخ فلك دوران

اگر نا گه حسود تو کند حصیان تو پیدا
شود ناندردلش آتش بساعت بیگمان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان

همیشه شاد زي شاها بروی زادهٔ خاتون
مي مشکین سان دایم ز دست بچهٔ خاقان

✡(ستایش دیگر از آن پادشاه ۱)✡

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندسان
که از فر تو هندستان شود آراسته بستان

بهرشهری که بگذشتی نآن شهر این خبر میده
که آمد بر اثر اینك رکاب خسرو ایران

ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنك
چو او شاهی دراین نسبت نیارد گنبد گردان

کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وي
خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان

غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گرد بر گردش چو ابري کش بلا باران

خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
که از وي زلزله افتاده در جرم زمین یکسان

اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرك را بیجان

خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندسان

۱ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست

هر آن بقعت که اهل آن بگردانند سر از طاعت
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هر جنسی
ز خاص خویش خلعتها که فر ملك ازو تابان
سلاح نادره بحد فراز آورده از عالم
ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان[1]
غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته
همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
به تیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

۱ـ خ ل ـ جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پر از پروین پر از خرقه پر ارشعری پر از کیوان
عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی
ز هر نوعي و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
که این را از میان بر کش جهان از دشمنان بستان
سپاهي بر نشان بی حد به کین‌جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار و زعالم فتنه‌ها بنشان
گر آسایش همی خواهي بیاساي و وگر خواهی
که سوی غز و بخرامی تو به دانی رسوم آن
بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
کنون زین پس توهر روزی همه فتح و ظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت بردان
سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس درشب
ورار رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزي و بهروزي
برا هر روز عر افزون دگر روزت دو صد چندان
جلال و دولت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال و دولت سلطان بگیسي مانده جاویدان

﴿ هم درمدح او ﴾

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان — حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا — کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هرطرف چو تیر — تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همي خورد شاخ گل — چون روي مست لعل همي بود بوستان
اکنون زهول بادخزان گشت زرد روي — برگش چوزعفران شد شاخش چوخیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد — واتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست — ابن بخدمتش کمر زر بر میان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد — پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
باشد چو روي و قامت زهاد برگ و شاخ — قمریے نزد زبیم نواهاي دلستان
تا پر ستاره بود زگل باغ را چمن — پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چوخورشید زرد شد — بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او — چوبانکه بود پیدا آنگه که بدجوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند — کاین راز خود پدید کندوان کندنهان
گوئی که کاروانی از زعفران تر — آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
باد وزان همیجهد اکنون ازین نشاط — کش هست بیکرانه و بیمر ززعفران
برجسدش ملال نه از سیر وماندگی — گوئیکه هست مرکب شاهشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر — تاج ملوك وفخر زمین خسرو زمان
شاهي که گشت زنده و تازه زراي او — دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبک — باطبع او هوای سبک چون زمین گران

برملك او سیاست او گشته پای بند — بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان

جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص — بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان

ابرست و باد مرکب تازیش روز نبرد — گر ابر با رکاب بود باد با عنان

از سم او ببینی بر دشتها اثر — ز لولوی او بیابی در گوشها نشان

تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست — ذکرش بعالم اندرون گشتست داستان

چرخست پرستاره و ابریست پر سرشك — آبیست بی تحرك و ناریست بیدخان

ای پادشاه عادل و ای شهریار حق — ای خسرو مظفر و ای شاه کامران

ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر — وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان

ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر — وی ملك را جلال تو چون جسم را روان

در وصف کرده های تو حیران شده ضمیر — وز نعت دادهای تو عاجز شده بیان

هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها — ار خسروان کافی و شاهان کامران

در ملك دید هیچکس این رتبت و شرف — در جود داشت هیچکس اینقدرت و توان

آمد خزان فرخ شاها بخدمت — شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان

در بوستان بجای گل و لاله و سمن — آمد ترنج و نرگس و نارنج پیکران

گر ارغوان ز باغ بشد هیچ باك نیست — می خواه ارغوانی بر یاد ارغوان

فرخنده باد بر تو شها مهرگان ز مهر — بگزار در نشاط دو صد مهر و مهرگان

تو بر سریر و آنکه ترا دوست در سرور — تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان

تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی — تو شادمان و آنکه بتو شاد شادمان

جاه تو بی تغیر و ملك تو مستقیم — عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

✿(مدیح دیگر از آن پادشاه)✿

مگر که هجران هست ار چهار طبع جهان — که چار طبع مرا داد هر زمان هجران

دلم چو آتش گردید و گشت دیده پر آب — تنم چو باد سبك گشت و سر چو خاك گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من — که دید هرگز در دهر زنده بیجان

عجب نباشد اگر زنده‌ام که درتن من — مرکب است ز هجران او چهار ارکان

چو شد حرارت عشقش براین دلم غالب — ار ایندو دیده گشادم من اکحل وشریان

اگر حرارت کمتر شود برفتن خون — چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن

شبی گذشت مرا دوش دوراز آن دلبر — ساه وتیره چو دیدار و فکرت شیطان

سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود — سیاه باشد خود روز عاشق حیران

بچشم همچوهم[1] آمد مرا سیاه وسپید — بحکم هردو چوهم بود[1] آشکار و نهان

چنان نمود بچشم من از درازی شب — نبود خواهد گوئی که هرگزش پایان

چو خیل پروین بر آسمان پدید[2] آمد — بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان

پگاه دلبر دلجوی من ز[3] حجره خویش — نهاد دست بر آنروي بیروان و توان

زلعل و شکر در وی دمید باد بهم[4] — هزار دستان گفتی که میزنند دستان

چو گشت گویا آن بزبان هزار آواز — گل مورد او گشت لاله نعمان

نگر چه گفت مرا گفت مرمرا درنی — که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان

مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لهو — شراب خواهد خوردن خدایگان جهان

سرملوك جهان تاج خسروان محمود — که هرچه گویمش ازمدح هست صدچندان

خدایگانی و شاهي که مدح وخدمت او — گزیده چون هنرست وستوده چون احسان

بگاه بخشش مانند عیسي مریم — بگاه کوشش مانند موسي عمران

دو دست او بگه بزم بر ولیش جنان — حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان

زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین — چو شد گران وسبك شاه رارکاب وعنان

خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی — که در کمال تو عاجز شدست وصف وبیان

زمانه حرزی سازد همی از آن نامه — که سیف دولت محمود باشدش عنوان

١- خ ل - یم   ٢- خ ل - ازآسمان فرود   ٣- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به

٤- خ ل - در روی او دمید تنم

بهر کشوری که بنامت کنند خطبه ادا | درو نبینند از قحط و از فتن نقصان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش | بعمرها نکند هست حادثه ویران
هر آن دیار که ویران کند سیاست تو | فلک نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید | ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
بنزد دست تو بسیار سوزیان اندک | بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن | کند بگرد زمین آسمان همی دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی | چو آسمانت روان باد بر جهان فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت | زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بجوسان بسپار | به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح | درو بگستر از انصاف و عدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر | علامت ملکی از سپهر برگذران
زملك خویش بناز و زعدل خود برخور | بکام و لهو بپای و بعز و ناز بمان
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم | بروزگار تو همواره خرم و شادان

(همو را ستوده است)

تهنیت عید را چو سرو خرامان | از در خرپشته اندر آمد جانان
بویا زلفش ببوی عنبر سارا | رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه | کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
مشك سیاهش بزیر حلقه منفسر | سیم سپیدش بزیر عیبه سخفتان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل | سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران ز روی خوب وی آری | هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گویان نگاه کردم در وی | دیده من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك | گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی | هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نرد چاکر بنشین وآتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش درهند دود شرارش رسیده درهمه کیهان
ای که بخشش بسان عیسی مریم وی که کوشش بسان موسی عمران
کفت تو آن کرد کونکرد بدعوت تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
تو بلهاور و هول تو بسراند تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بستهٔ ایام را بظل تو خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مالی فراوان بنزد جود تو اندك خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برها نشان نیست تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد ت مبشر بفتح های فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر تیغ ترا نصرت خدائی افسان

☼(باز در مدح آنشهریار)☼

بسوی هند خرامید بهر جستن کین رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند کشیده رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه چو سوی صید[1] خرامد ز بیشه شیر عرین

۱- ح ل- دشت

خدایگانا این داستان معروف است ‏ که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی ‏ هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار سرکش هر روز بامداد پگاه ‏ به پیش فرش تو برخاك می نهند جبین
همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم ‏ همه رهی تواند از که جست خواهی کین
مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار ‏ یکی خرامی ناگه ز راه هند بچین
بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو ‏ دهد جهانرا ترتیب و ملك را تزیین
تو آسمان برینی و بی گمان باشد ‏ ثبات گیتی از گشت آسمان برین
بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ و عمود ‏ نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری ‏ بحزم صادق وعزم درست و رای رزین
زهي موفق و مسعود پادشاه بزرگ ‏ زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم در یك صدر ‏ هزار شیری هنگام رزم دریك زین
ترا ببیژن و گرگین صفت چگونه کنم ‏ که هرغلام توصد بیژنست و صد گرگین
چو برفروختی از تیغ آتش اندر هند ‏ بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهرچه قصد کنی مر ترا چه باك بود ‏ چو هست ایزد درکارها دلیل و معین
بهرکجا که نهي روي باشدت بي شك ‏ فتوح و نصرت پیوسته بریسار و یمین
همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر ‏ * ‏ همیشه بادی پاینده تر زکوه متین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود ‏ کراست درهمه آفاق رهبري به ازین
نه دیر باشد شاها که کلك هفت اقلیم ‏ * ‏ چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین
هزار شهر گشائی ز شهرهاي بزرگ ‏ * ‏ هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین
محل رتبت تو برشده بمهر سپهر ‏ * ‏ ثبات ملك تو پیوسته برشهور و سنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یارب ‏ * ‏ مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

۱-ح ل- به کار آمدت ‏ ۲- مهر

﴿ مدح ثقة الملك طاهر بن علی ﴾

کرد همتای روضهٔ رضوان ‌ ‌ ملك سلطان بدولت سلطان

ثقـة الملك طاهر بن علی ‌ ‌ انکه گردون چو او نداد نشان

آن فلك همت ستاره محل ‌ ‌ آن قضا قوت زمانه توان

مهر او آب و کین او آتش ‌ ‌ خشم او درد و عفو او درمان

در گشاده ولیش را نصرت ‌ ‌ راه بسته عدوش را خـذلان

کرده در زیر دست و زیر قدم ‌ ‌ همت و رتبتش زمین و زمان

کمترین پایهٔ ازین برجیس ‌ ‌ کمترین پایهٔ ازآن کیوان

ای خـداوند شاه و شاهی را ‌ ‌ ازدهاي تو اندرین کیهان

زنده گشتست ملك کیخسرو ‌ ‌ تازه گشتست عدل نوشروان

بهنرها بکردهٔ[1] دعوي ‌ ‌ باثرهـا نمودهٔ برهـان

خیره ازوصف تو روان و خرد ‌ ‌ عاجز ازمدح تو یقین و گمان

بدسگال تو جنگ پیوستست ‌ ‌ بر نشسته بیـارهٔ حرمـان

کرده از دولت مخالف تیر ‌ ‌ برده از بخت سرنگون پیکان

هـر زمانی همی گشاید شست ‌ ‌ بگسسته زه و شکسته کمان

تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ ‌ ‌ نگشاده ست رستم دستان

خیل عزم ترا ذکاست دلیل ‌ ‌ تیـغ حزم ترا دهاست فسان

دو زبانیست کلك تو که بدوست ‌ ‌ اعتماد زبان شاه جهان

تا زبان آوران همـه شده اند ‌ ‌ یك زبان در ثنای آن دو زبان

رخ نیکوست زیر خال جمال ‌ ‌ دو رخ درج زیر نقش بنان

مرکب فکرتست و همچو سوار ‌ ‌ چون سرانگشت برفشارد ران[2]

همـه در کردنی دهـد ناورد ‌ ‌ همـه در بودني کند دوران[3]

۱- ح ل - بکردهٔ ‌ ‌ ۲- خ ل - بران ‌ ‌ ۳- خ ل - جولان

زیبدش عرض آفتاب جمال — شایدش طول آسمان میدان

آن فشانه بلحظهٔ بر خلق — که نبارد بسالها باران

نکتهٔ نیز یاد بخواهم کرد — شاعر استاخ باشد و کشخلان

بزم تو نیست هیچ بی انعام — دست تو نیست هیچ بی احسان

بطلها بسی تهی کردی — شایگان گنجها یکان و دوگان

هست چرخ سپهر عمر ترا — صد و پنجاه ساله کرده ضمان

دست بخشش کشیده دار و مدار [1] — همگنان را بهر عطا یکسان

مایهٔ سنگ و خاک چندین نیست — سخت نیکوست این قضیه [2] بدان

تنگدل گردی ار زبهر عطات — زر و نقره نماند اندر کان

نه بگفتم نکو غلط کردم — که نگردد زامر تو دوران

گر بگردد فنا زمین بزمین — ور نماند جهان کران بکران

دولتت را خدای عز وجل — آفریند دگر چهار ارکان

دورها درهم انچنان بندد [3] — که نیابد ره اندر او حدثان

از زمستان چو بهره بردلوی — آردت نو شکفته تابستان

بنگر اکنون که از پی بزمت — چون برآراست باغ را نیسان

برهمه دشت و که فراز و نشیب — فرش روم است و حله کسان

نه عجب گر زحرص عشرت تو — گل دمد سال و ماه در بستان

نه شگفت ار هزار دستان نیز — برگل از مدح تو زند دستان

ای ازین مجمع تنگ دیدهٔ من — سرمه [4] که فتاد ناگاهان

گل ندیدم زخون چو گل شد چشم — خار جست اندرین دو دیده ازآن

یادم آمد که ... ت سالی سه — نه زیادت ازین و نه نقصان

نکردی زینده یاد شی — درچمنها به پیش آن ایوان

١ خ ل - بدار   خ ل - ق   ٣ خ ل - اقفد   ٤ خ ل - برته

در کلفشان تو چه عشرت کرد   مدح خوانان چو رعد و نور فشان
مطربانت ز گفته های رهی   بر کشیده با آسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو   بر جبیهه ترانها برهان
یافته از تو با هزار لطف   خلعت و نورهائی دگران
که رکاب و عنان تو نکشد   هگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری   باینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندک   حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن و دوست دیده بود که من   بار بودم ز جملهٔ الحیان
اسب بسیار و بندهٔ بیحد[1]   مال انواع و نعمت الوان
ز بس مانی و قرطنانی عجب * تا بحدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا   کام بگزاری[2] ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم   از چپ و راست برگشاده دهان
بر همه اعتماد آنکه مرا   نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت   که ندیده ست کس چنین و چنان
از عمل نیست یکدرم باقی   بر من از هیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم و هست   صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض   داد توقیعهایی بس طیان
من همی گفتم این و هاتف گفت   سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بر بلاد[3] کبر و بطر   گشت سامان و کار بی سامان
هستم اینک درین حصار مرنج   کنده و سوخته تن و جان
زار نالم کنون درین کهسار   بر سر تو برزنان درین زندان
بپای من خاک را بکرده بکام   چشم من روز را ندیده عیان

---

۱ خ ل - پنجه   ۲ خ ل - کام کمتر کن   ۳ خ ل - بر ندانستت

موی برفرق‌ودیده اندرچشم | پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم و پشت من درین یکسال | والله اریافته‌ست جامه و نان
یافته‌ست این ولیك بس اندك | داشته‌ست آن ولیك بس خلقان
مشتکی گر برنج یابم و من | نزنم جز که راه حول‌وجلان
وربود درجهم بگوشت‌چنانك | کودك شیر خواره در پستان
هر زمانم چنانکه مژده بود | گویداین تازه‌روی زندانبان
پس بود از سرشك تو امسال | اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده ندهمش‌چیزی | زنداو در دوچشم من[1] پیکان
اندرین‌سمج کارمن‌شب‌وروز | مدح سلطان و سوره قرآن
ندهندم همی دوات و قلم | نشنوندم همی نفیر و فغان
من بآواز چون همی خوانم | یاد گیرد[2] ز دور باد وزان
ببرد تا بمدح موج زند | بوم ایران و بقعت توران
گر زجاه توام امان باشد | دهدم گردش زمانه امان
حکم و فرمان خدایراست بلی | او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاك تو هم او فکند | که برون آریم ازین زندان
بنشانی مرا تو بر خوانی | که ازو زاده چشمه حیوان
که همه آرزوی من نانست | نان چوشد منقطع نماند جان
خلعتی ام دهی زخاصه خویش | که ازین پیش دادهٔ زآنسان
باز من بنده را بیارائی | این سرو تن باطلس و برکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم | که‌نخوانددست‌هیچ‌مدحت‌خوان
صورت آن همه شفای بصر | لذت این‌همه غذای روان
ببرندش چو تحفه دست‌بدست | بشود در جهان دهان بدهان

١ خ ل ـ کندم پلك چشم چون ٢ خ ن ـ کردی

تو نشاده دو دست چون حاتم	من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام بنعمت سو	نبود از منت بمدح زیان
بس خوشست آرزوی من یارب	تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری	رای تو پیر باد و بخت جوان
با تو اقبال چرخ را تاکید	با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم	تو مشار و مشیر حکم قران
ماند یك آرزو بخواهم خواست	شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده بیوی تو عباس	باده فرمای پنج[1] پیش ازخوان
تا چنان سخت گرددش گردن	که شود سخت برهمش دندان
آید آواز نوش ساقی او	همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا	
یارب آن روزگار خواهم دید	آن چومه‌طلعت و چومورمیان
تو خداوند شاد و خرم زی	تو خداوند کام ودولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب	در سعادت چو روزگار بمان

(مدیح منصور بن سعید)

دوش گفتی زتیرگی شب من	زلف حورست و رای اهریمن
زشت چونظلم و بیکرانه چوحرص	تیره چون محنت و سیه چوحزن
مانده شد مهر گوئی ازرفتار	سیر شد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آینهٔ	مبنمود از فرازمن روزن
که ز رنگش نمیتوانستم	اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود	اندرو در و گوهر گرزن
آتش اندردلم بسوخته صبر	آب ازین دیدگان ببرده وسن

۱ خ ل- فرمای وهیچ ۲ خ ل- درست

مهرچون آتشی فرو شد و زو — پر ز دود سیاه شد روزن[1]
گرنه دود سیاه بود چرا — زو روان گشت آب دیده من
ازسیاهیش چشم من اعمی — وز نهیبش زبان من الکن
از دلم ترجمان شده کلکی — چون زبانم همی گشاده سخن
دردلم[2] چون شب سیاه آورد — از معانی کواکب روشن
گرنه آبستن است ازچه سبب — ناشکیبا بود که زادن
کس نداند که اوچه خواهد زاد — این چنین باشد آری آبستن
بسرش رفتن و کشان اربس[3] — گسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردد و چیره — چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و که شنید — کس که باشد صلاحش از دشمن
نوبهاری همی برآرد زود — که ازو عقل را بود گلشن
زآن سیاهیش چون دل لاله — بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنار و شد نگار پرست — صاحب ار بهر آن زدش گردن
خواجه منصور بن سعد که کرد — زنده آثار احمد بن حسن
ای سخای تو در جهان سایر — وانکه گر داردي سحات بدن
بجهان در نماندی خالی — از هوا جای یك سر سوزن
وعده تو ندید هرگز بطل — بخشش تو نداشت هرگز من
نیست پاداشنی سخای ترا — نه سخای تو هست پاداشن
تو حسامی بگوهر و بهنر — بار پیش حسام فقر مجن
وین عجب تر که تیغ دانش را — هم توصیقل شدي و هم توسن
بکه اوریس — باقیي ماند گشت اصل فتن
ای ز بهر وزارت آورده — مر ترا سروری چو در عدن

۱- خ ل - گشت زمن ۲- ح ل - دردل ۳- ح ن - ب

دری و در نظم و نثر ترا کس نداند درین زمانه ثمن
ازدل و جان رهي خاص توام تا مرا جان و دل بود درتن
در هوای توام ببسته میان در ثناي توام گشاده دهن
من بیفتاده ام مرا بردار بار اندوه از تنم بفکن
خر کوفی[1] مدار همچو پلاس گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعانرا پشت پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ بر افروز همچومهر سپهر سر برافراز همچو سرو چمن
باده گیر ازکف دلارائی لعبتی ماهروی زهره ذقن
گر نماندست سوسن وگل هست عارض و روی چونگل وسوسن
مجلست چرخ باد و توخورشید ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نکحواهت تاج باد پیراهن عدوت

﴿ ارسلان بن مسعود را ستاید ﴾

زخورشید روی ملك ارسلان شد این قصر روشنتر از اسمان
جهاندار شاهي که مانند او ندیدست یکچشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلك نیابد یقین دلش را گمان
تو آن قصر داری بهاری زملك که آنرا نباشد بکسی خزان
تو آن بوستانی که درصحن تو رمه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار ازتو دارد مثل همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملك تاحشر پای توئی منبع جود جاوید مان
همیشه بتو خرم و شاد باد شهنشاه عادل ملك ارسلان

---

[1] خ ل - کوئی - لوی

زمین شهریاری جهان داوری | که ملکش جوانست و بختش جوان
ز صاحبقرانها قرانها چنو | جهانرا نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر | نه چو همتش همت اردوان
جهان و فلك مدح و فرمانش را | گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ | نه چون رتبت او سپهر کیان
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر | ز جودش بنالد همی کوه و کان
ز جودست بر گنج او کاربند | ز عدلست برملك او پاسبان[1]
همی تا بود شادمانه دلي | دلش باد از مملکت شادمان
فلك پیش شاهیش بسته کمر | زمانه بشادیش کرده ضمان

مدیح سیف الدوله محمود

اي ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را برافزون کرد امیرالمؤمنین
اصبحت شمس العلي فی دولة من مشرق
نحمد الرحمن حمداً و هو رب العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بر دو پر خویشتن روح الامین
بخت زیبنده لقب کردند شاهان مر ترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هر که خواهد تا بود همواره با شادی و ناز
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین

۱ خ ل - ز کلکست برعدل او دیده بان

هرکسیرا هست یك عید و ترا شاها دوعید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین
آن یکی این‌عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بچین
فرخجسته باد و میمون این‌هایون هردو عید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

☼(درود برخواجه احمد بن حسن)☼

شادباش ای زمانه ریمن
بکن آنچ آید ازتو در هرفن
تن اگر روی گرددم بگداز
پشت اگرسنگ گرددم بشکن
گر بنائی برآیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم[1] برکن
هرکه افتاد برکشش دروقت
من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی
که کشیدن نمی‌تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی
نجهدم باد هیچ پیرامن
که زتنگی اگر شوم دلتنگ
نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی
بشب و روز بینم از روزن
ترسم اربس که دید تاریکی
اندرین‌حبس چشم روشن‌من
دید نتوانم ار خلاص بود
همچو خفاش چشمه روشن
بنده‌من‌گشت ازآنچه نسبت کرد
از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز
دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند
اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب‌را فروگذاشت مرا
خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او
بخزان رست در جهان سوسن

---

۱ خ ل - بیایدم

آنکه دانش بدو نموده هنر وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو دُر دریا بار نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سهله هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك تا همی سرو برجهد زچمن
درجهان دوستکام بادی تو که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن مر مرا از زمانهٔ ریمن
باد جفت تو دولت میمون باد یار تو ایزد ذوالمن

✿(مدح شیرزاد)✿

راست کن طارم کاراسه شد گلشن تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت شیرزاد آننه پیل افکن شیراوژن
آنکه درخدمت گیتی شودش بنده وانکه ازطاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر * رفعت قدرش برچرخ کشد دامن
لطف و خلقش را چون آب شود آتش عنف و باسش را چون موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره فرق عزش را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی مکن از حاتم وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر باد در نعمت تا روح بود در تن

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

دو مساعد یارو دایم جفت و باهم همزبان
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان
با لباس حور عین باصورت خلد برین
با جلال آفتاب و با کمال آسمان

دوستان دارند ایشان هریکي بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیراین
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیرآن
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه برمرکز بوند و گاه برباد وزان
با بها گشته زاقبال شهنشاه زمین
یافته زینت زفرّ شهریار کامران
شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهي فلك درصد قران
عزّ ملت شاه غازي آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هرپاي تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن‌رایش اندروی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندروی روان
مدحت او چاکران را سوی هرنعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هردولت نشان
دوستانش‌را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چوآتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهانشد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو برتارك عیوق پاي
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردي درجهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکزو بروی بروید ارغوان
شاه گیر و شاه بندو مال بخش و داد ده
دیرزی و شاد باش و ملك گیرو ملك ران

﴿ سلطان مسعود را ستاید ﴾

ای ملك شیر دل پیل تن — صفدر[1] لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلك — بر سر تاج تو شده انجمن
دولت درخدمت و درمدح تو — بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو برخاك چوبگشاد کام[2] — دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ توچون گشت برهنه بجنگ[3] — جوشن پوشد زنهیب اهرمن
پیش بهندستان از غزو تو — نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی — خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلك گردان نعش بنات — تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلك — بادی بالنده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم — حاسد تو منهزم و ممتحن

۱ـ خ ل ـ خسرو ۲ـ خ ل ـ گام ۳ـ خ ل ـ بچنك

✿(قصیده دیگر درمدح آن پادشاه)✿

ملك ملك ارسلان ساكن روض الجنان
شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند دولت و بختش جوان
همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطرب راهي بزن راوي بیتی بخوان
فی ملك عدله یخدمها النیران
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر بسته حكمت جهان
اي ملك كامران صاحبقران
دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهي روان نوشیروان
گفت كه مسعود سعد شاعر چیره زبان
دیدی عدلي كه خلق یاد ندارد چنان
دیدي كا باد كرد جمله زمین و زمن
عدل ملك بوالملوك شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست * تنت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست * وایمن گردي بجان
تو وصف این عدل كن * بوصف نیكو بیان
درین معاني بشعر * بساز ده داستان
ای ملك مال ده سیی ستان
سیاست ملك را * پیش تو در یك زمان

جمع شد از هر سوئی | دویست کوه روان
جمله برآن هر یکی | یك اژدهای دمان
بر سر هر پیل مست | نشسته یك پیلبان
برین سیاست که رفت | ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند | رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه | شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین | جز که چنین کی توان
خلق جهانرا همه | کودك و پیر و جوان
بجود کردی غنی | بعدل دادی امان
زایل کردی شها | زخلق نرخ گران
جانشان دادی همه | که اصل جانست نان
خلق ندید | چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند | بدرقه کاروان
بیش نترسد ز گرگ | بر رمه مرد شبان
ز جود خالی نهٔ | حظی داری ازآن
عدل تو بر ملك و دین | جود تو بر گنج و کان
چون تو نبود ست و نیست | خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو | رسید در هر مکان
شاها باعدل و ملك | زنده بمان جاودان

✡(مدح عمیدالملك ابوالقاسم)✡

روز نوروز و ماه فروردین | آمدند ای عجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا ان | حلهها بافت باغها را این
باد فرخنده بر محمد اجل | خاصهٔ پادشاه روی زمین

عمده دین و ملک ابوالقاسم * که بیاراست روی ملک بدین

آن بزرگی که رایت همت * بگذرانید از اوج علیین

به ذکا کرد ملک را ثابت * به دها داد فتنه را تسکین

هنر از رای او برد تعظیم * خرد از طبع او کند تلقین

عزم اورا مضای بادبران * حزم او را ثبات کوه متین

این یکی را زمانه زیر رکاب * وان یکی را سپهر زیر نگین

نور و ظلمت بود به عفو و بخشم * آب و آتش بود بمهر و به کین

نه عجب گر زداد او زین پس * خویش گردد تذرو را شاهین

شاد باش ای جهان بروی تو شاد * غم نصیب عدوست شاد نشین

نه چوتو گاه بزم ابر بهار * نه چوتو وقت رزم شیر عرین

راست گوئی ز بهر تیغ و قلم * آفریده شد آن خجسته یمین

بنده حویس را معونت کن * اي جهانرا شده بعدل معین

هر که خواهد همیشه شادی تو * نبود در همه جهان غمگین

شب نخسبم همي ز رنج و عنا * نیست حاجت ببستر و بالین

گر بتو نیستی قوی دل من * چکدی زهرهٔ من مسکین

از تو بودی همه تعهد من * گاه محنت بحصنهاي حصین

جان تو دادی مرا پس از ایزد * اندرین حبس و بند باز پسین

بخدائي که صنع و حکمت او * ماند از گردش شهور و سنین

که بباقي عمر یك لحظه * رو نتابم ز خدمتت پس ازین

سازم از جود تو ضیاع و عقار * گیرم از مدح تو رفیق و قرین

ببرد چون بروی تو نگرم * شادي تو ز روی بختم چین

فخرم آن بس بود که هر روزی * بر بساطت نهم بعجز جبین

تا بود بر فلك طلوع و غروب * تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارك زبان و نیك پیم هم چنین باد و هم چنین آمین

☼(مدیح سیف الدوله محمود)☼

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان باد بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست
هرکه او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان مربوستانرا زعفران داد ای شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
یا ز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببرو هزبر
وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
فرخجسته رای او برجامهٔ شاهی علم
گستریده نام او بر نامهٔ دولت نشان
هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را نامدی
در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلک تو بدخواه را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروي
بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد ازتو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالي بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت بفروز کار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
النجای نو ببخت آمد و نعم الملجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیر المسعان

✿(هم در مدح او)✿

روزمهرو ماه‌مهروجشن فرخ مهرگان
مهر بفزاي ای نگار مهرجوی مهربان
همچوروي عاشقان بینم بزردی روی باغ
باده باید برصبوحي همچوروي دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
باجواهرجلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود برسر ازعقیق و لاجورد
قرطهاشان بود در بر از پرندو پرنیان
کله‌ها زد باد نیسان ارملون جامه‌ها
پرده‌هابست ابر آرار ازمنقش‌پرمان

---

۱ خ ل - نوای زیروبم ۲ خ ل - جور-حور ۳ خ ل - التجای تو بیخت‌الجد نعم الملتجی

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس　　در بودی بیمرو یاقوت بودي بیکران
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها　　بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزاني باد سوی بوستان لشکر کشید　　زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران [1]
هر کجا کنون بسوی باغ و بستان بگذری　　دیبهٔ زر بفت بینی زین کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت　　وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
خوردهای زر ساده بر کشیده از غلاف　　تیغهای آب داده بر کشیده از میان
تا بهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد　　مي نارد زند خواندن زندواف و زندخوان
شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت　　باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنك　　جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب　　شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبك　　پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر　　وز سر شمشیر او بر ماه دوهفته نشان
اي که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد　　اي بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر　　زنده اندي پیش رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا　　کوه و بحر و آفتاب و آسماني بیگمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر　　گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون برفروزد در میان کارزار　　مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا　　خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
جوشن و برگستوان از خز باید ساختن　　کامد اینك باللباس لشکري بادخزان
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر　　باد دولت با تو کرده صد قران در یکقران
ملك از تو با نشاط و تو ز ملکت با نشاط　　دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

✡(ستایش سلطان مسعود)✡

ای خرد را براستی قانون　　وي دل تو ز هر هنر قارون

[1] خ ل ـ روی بوستان چون ارغوان

دون طبع تو مایهٔ دریا | زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری گر | جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که در جهان باشد | نبود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب | وز دها و کفایتی معجون
از سعودست نام و کنیت تو | که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست | همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد | بحضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو | چون معزم همی کند افسون
حمله وزخم هیبت تو همی | از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود | همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همیگردد و نیارم گفت | دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ | ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست | از فلك باك نایدم اکنون
چون تو حری مرا بدست بود | کی براندیشم از زمانه دون
تا کند ماه و آفتاب همی | روز و شب را بروشنی مرهون
باد روزت بهار لهو انگیز | باد بختت هلال روز افزون

✿(ثنای سیف الدوله محمود)✿

بر من بتافت یار و بنابم زتاب او | طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پر زدره و در خوشاب گشت | از آرزوی دره و در خوشاب او
از رشك آن نقاب که بر روی او رسد | گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب | زیرا که هست برلب راه جواب او
بر بود خواب از من و آنگه بخفت خوش | پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز | اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پرّ تذرو روی ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او

باز سپید روی و غراب سیاه زلف وزبیم باز او شده لرزان غراب او

داند که هست بسته زلفین او دلم هر ساعتی فزون کند آن پیچ و تاب[1] او

چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من زان آفتاب تابان وز مشك ناب او

گر زر ز آفتاب زیادت شود همی نقصان چرا شود زرم از آفتاب او

بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز بر آتش فراق دل چون کباب او

شاید که آب او برتو به شود که هست زان مجلس شهنشه گیتی مآب او

محمود سیف دولت شاهی که درجهان شاهنشهست ازهمه شاهان خطاب او

هر ملك را اگرچه فراوان بود زمان محمودشاه باشد مالك رقاب او

شخصش سپهر و خلقش دروی نجوم او خشمش اثیر و تیرش دروی شهاب او

کفش سحاب و تازه ازو بوستان ملك زحمت ندیدو صاعقه[2] اندرسحاب او

یابد فلك درنگ بوقت درنگ او گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او

باشد هوا گران چو سبك شد عنان او گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او

صافی شدست آب جلالت ز آتشش افروخته ست آتش هیبت ز آب او

آبست و آتشست حسامش برزمگاه روی زمین و چرخ پرازموج و تاب او

در دیده مخالف ملکست سیل او واندر دل معادی دین التهاب او

هر بقعهٔ که مرکب او بسپرد زمینش گردد گلاب و عنبر آب و تراب او

روید بجای خار شقایق زعنبرش باشد بجای سنك[3] گهر در گلاب او

آثار مهر اوست در آباد این زمین تاثیر کین اوست چنین درخراب او

کم باد بدسگال وی و باد برفزون اقبال و ملك و دولت و عمر و شباب او

چون باغ باد مجلسش آراسته مدام چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

(در مدح)

ای اختیار عالم در اختیار تو وی پیشوای ملك و ملك پیشکار تو

---

۱ خ ل ـ از پیچ تاب ۲ خ ل ـ رحمت ندید صاعقه ۳ خ ل ـ مشك

بر آسمان دولت قطب کفایتی | بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو | تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم | گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلك همی نکند اختیار خویش | تا ننگرد نخستین در اختیار[1] تو
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار | شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت | تا سرفراخت همت گردون گزار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار | چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان | تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام | تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست ز موج سخای تو | کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملکشاه | آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همي روا | زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخاي تو چون بنگریم هست | اندکترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز ربع شکر و ثنا برزیادتست | تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو
مست شراب جودی و هرگز بهیچوقت | چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز | تا گشت فر دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبود سرو نیست راست | سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون فتنه چگونه ریخت | گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقار وار کشیده زبان تیز | زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
درکر و فر صلح بکردار کرده راست | بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پرهنر سوار بمیدان نام و ننگ | باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین | گیتی گشاي بازوي خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر | از هیبت درنگ تو و کارزار تو

[1] خ ل ـ تا ننگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سرسرد بارور — صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده برعیار دهر — هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود — هرکو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد — یك شیر شرزه برطرف مرغزار تو
برچهره عدوی تو نشکفت هیچ گل — کاندردلش نرست زاندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی — گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
درطبع تو نگردد هرگز بزرگیی — کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کردبتوهرچه بودوهست — اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آنگوهری که شاید گوهرتراصدف — آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگردملك بودی استاداز آنشدی[1] — آموزگار نیست جز آموزگار[2] تو
هرنعمتی که هست بود درشمار من — تا هست نام شعرمن اندر شعار تو
نکبت نگشت یارد اندر جوار من — تا جان من خریده بود درجوار تو
ازمفخرت شدست شعار و دثار من — تا برتن منست شعار و دثار تو
بادي ازینجهان بهمه وقت یادگار — هرگز جهان مباد زتو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده ترزدی — امسال تو بطبع[3] ترا به زپار تو

✿(مدح منصور بن سعید)✿

ای کشتئی که درشکم تست آب تو — آرام جانور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین زفرازو نشیب تو — بیش و کم جهان زدرنگ و شتاب تو
هرگه که تو برآئی گوید فلك بمهر — اینك بیافتند[4] بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی — شب نغنوی بیست مگر باد خواب تو
تابست درو نرگس ما چشم روشنت[5] — تا چشم تو بریخت برو درناب تو
تا بر توخوی چکاند بر گل زتو چو گل — گلبن معطر بطبع ار گلاب تو
گر اصل زندگاني مائی همي چرا — یك لحظه بیش ناید عمر حباب تو

١ خ ل ـ شدست　٢ خ ل ـ آموزگار تست هر آموزگار　٣ خ ل ـ بطوع
٤ خ ل ـ بیافتند　٥ خ ل ـ تابست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه — پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو
بر جای خلق رحمت باشی همه چرا — زینسان یاب و آتش باشد عذاب تو
کوهی بطبع و شکل و زآن چونکنی سؤال — جز کوه کس نداند دادن جواب تو
ای کودك جوان زعطای تو باغ و راغ — پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو
ایچرخ پرستاره کجا خواب دیدهٔ — کایدون دمادمست بجستن شهاب تو
ای سایبان خاك بیا از چه ماندهٔ — کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
فتحست فتحباب تو روزی خلق را — از کف صاحبست مگر فتحباب تو
منصور بن سعید که از شرم رای او — خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
ای خنجری که آب توشد آبروی تو — مهرست و کینه در تو براندود باب تو [1]
هرجا کریت در هنر افزون ز صاحبست — صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
آن بحر عالمی که نباشد زمانه را — چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو
چون خاك چرخ پست شود ار سموم تو — چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
ای پرهنر سوار بمیدان کر و فر — در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
چرخ و فلك بماند پیش عنان تو — گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
چو نشب همیشه اصل زمین گشت روز تو — چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو
افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو — افروخته ست ملك برای صواب تو
تا همتت بقدر سپهر دگر شدست — مارا دگر جهانی آمد جناب تو
خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنك — دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
حرص ار چه در صواب جواب تو غرقه گشت — شد سوخته حذر زچه آتش عتاب تو
در دولت آنچنانی کاباد تست ملك — باشد خزانه تو همیشه خراب تو
جز مسوه [2] وزارت نامد نصیب تو — بیشك چو هست بیخ وزارت نصاب تو
هر گه که عالمی را بینم بهر مراد — جود تو سیر کرده و من باشتاب تو
باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد — زی مردمان بخدمت نوانتساب تو

---

[1] خ ل ـ بریدو دماب
[2] خ ل ـ نامهٔ

مسعود از آن چو باز به‌بند اوفتاده ... زیرا ز فال زجر برامد غراب[1] تو

چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی ... زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو

تازد تذرو و گور به بیشه که روزگار ... بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو

مانا جناد بستی با منعمان دهر ... زینروی باشد ارهمگان اجتناب تو

اکنون نمیستاند چیزی ز دست کس ... دست تو تا نگردد برده جناب تو

ای صید پای‌بسته و رفته زکاردست ... وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو

آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا ... گر تو همی براند سیری ذئاب تو

ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد ... مانا بترس بود به بیم از ضراب تو

از خانه چون پیاده شطرنج رفته ... کاندر میان نطع نباشد ایاب تو

در تنگیی شدی که نداند برون شدن ... از دولت تو دعوت نامستجاب تو

آخر چرا ضعیف‌تری هر زمان بزور ... چندین که روزگار بیفزود تاب تو

ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ ... آخر ز ران رنگان[2] سازد کباب تو

ای آفتاب رای جهان از تو نورمند ... خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو

دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه ... ویحک چرا نپروردم نور و تاب تو

من با تو جنگ دارم و میلم با آشتیست ... واندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو

گردرحساب نیست همه نادرات دهر ... پس من چرا برون شده‌ام ازحساب تو

در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد ... رد[3] سپهر داند گشت انتخاب تو

هریک همیدواند[4] دریابدم هلاک ... گر درنیابدم خرد زودیاب تو

این بار من دعای تو قصر ترا کنم ... گویم که سرمه باد جهانرا تراب تو

حور بهشت باد گرامی عبید تو ... آب حیات باد مروق شراب تو

باغ بهار بادی از خرمی و زیب ... قمري و عندلیب تو چنگ و رباب تو

✲(مرثیت یکی از دوستان)✲

برعمر خویش گریم یا بر وفات تو ... وا کنون صفات خویش کنم یا صفات تو

---

١ خ ل ـ فال و زجر بداد   ٢ خ ل ـ گوران   ٣ خ ل ـ روی   ٤ خ ل ـ هرتك نیدواند

رفتی و هست برجا ازتو ثنای خوب ‌ ‌ ‌ ‌ مردی و زنده‌مانده زتومکرمات تو
دیدی‌قضای مرگ‌و برون‌رفتی ازجهان ‌ ‌ ‌ ‌ نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقي یتیم گشت و جهاني اسیر شد ‌ ‌ ‌ ‌ زین درمیان‌حسرت و قربت‌ممات تو
گو بسته بود بر تودر خانهٔ تو بود ‌ ‌ ‌ ‌ برهر کسی گشاده طریق صلات تو
تو ناامید گشتی از عمر خویشتن ‌ ‌ ‌ ‌ نومید شد بهر جا از تو عنات تو
نالد همي بزاری و گرید همی بدرد ‌ ‌ ‌ ‌ آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچکس نماند که رحمت نکردهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ کنز رحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که پیش‌خواست‌ترا کرد کاراز آنك ‌ ‌ ‌ ‌ شادي نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون افکند همی ‌ ‌ ‌ ‌ مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که با که گویم اکنون غمان دل ‌ ‌ ‌ ‌ ازکه شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده ‌ ‌ ‌ ‌ وآرام یافتی دل من ازعظات تو
ازمرگ‌توبشعرخبرچون کنم که نیست ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن‌ترین خلق جهان جز ثقات تو
جان همچو خون دیده زدیده براندمي ‌ ‌ ‌ ‌ گرهیچ‌سود کردی وبودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن ‌ ‌ * ‌ ‌ یکسر کناد عفو همه سیئات تو

✿(ستایشگری)✿

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو ‌ ‌ ‌ ‌ بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره‌شیر ژیانرا قرارنیست ‌ ‌ ‌ ‌ از ذوالفقار شیر کش بیقرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام ‌ ‌ ‌ ‌ از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو ‌ ‌ ‌ ‌ در که عقاب لرزان از بازدار تو
اي فخر دولت وشرف اندرسراي‌تو ‌ ‌ ‌ ‌ وی ناز و نزهت‌وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1] ‌ ‌ ‌ ‌ گر رخصه یابد ازتوشها چتردار[2] تو
درپای شاه چین بربندی نهد گران ‌ ‌ ‌ ‌ گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

۱ خ ل ـ ملك خار ‌ ‌ ‌ ‌ ۲ خ ل ـ گردست یابد ازتو شها ناجدار

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ　　وان خنجراندر آن کف خنجر گذار تو
بیدارشد زخواب و ندیدیش دیده دیر[1]　　از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت و تایید جفت تو　　پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
از تو خجسته گشت همه روزگار من　　بر تو باد همه روزگار تو

✿(مدح یکی از شهان)✿

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخی و تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلك تیره شده از خنجر پر نور تو
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولك پران تو
درهر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تو
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوي بازوی تو در معرکه دستان تو

[1] خ ل ـ بماندش دو دیده‌تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
تیغ توچون اوهام تو خوی توچون ایمان تو
درجد[1]و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان
از لفظ گوهر بار تو وزدست زر افشان تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
یك ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد
آنرا که در دل بگذرد یك ذره از عصیان تو
شاها بگرد اندرجهان تا عالم آبادان شود
چرخی و آبادان شود این عالم از دوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدیے هرساعتی برجان تو
گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتو شاد و جهان پر حشمت سلطان تو
هزو شرف درصدر تو لهو و لعب درطبع تو
فتح و ظفر درپیش تو نزل بقا برخوان تو

---

[1] خ ل ـ در.

❁(مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش)❁

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله * پس بهاری دارد ازمن در زمستان قافله
عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید * راه پیشش برگرفتم دل بدو کردم یله
برمن رفته دل تفته دماغ از هجر او * شد سیه درگفتگو آمد جهان در مشغله
هندو روم و زنگ را برمن بشوراند همی * یار هندو چشم رومي عارض زنگي کله
در وداعش زآب دیده آتش دل داشت راز * کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
من دریده جیب و اندر گردن آنسیم تن * دستها درهم فکنده همچو گوي و انگله
رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه * کرده ازهجرانش برسرخاك درهر مرحله
آفتی آید همي هرگه مرا بیواسطه * اندهي زاید همي هرشب مرا بیفاصله
اندرین سرما ز رنج راندن سخت اینگفت * من چنانم درعرق چون کودکان در آبله
صحن دریا روي هامون گشته ازموج غبار * باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله
چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن ناي * باد را از برگهاي خشك بانگ چنگله
خنجر برق آمده برتارك کوه و شده * زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
من فکنده راحله برسمت هنجار جبل * مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله
آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه * وانکه بر بندد هراسش راه برهر نازله
ملك و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا * دین و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه * بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همي * گرنه ازحلمش زمین ایمن شدی از زلزله
هیبتش چون بانگ برعالم زد افکانه شود * هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
اي سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو * چون دعاي نیك مردان در صحیفهٔ کامله
بندجود و طوق منت ساختی زیرا که هست * مکرمتهای تو درهم گشته همچون سلسله
گر نبیند چشمم ازتو زود سودي بي زیان * نشنود گوش تو ازمن دیر شکری بي گله
تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد * مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد[1] بساط | کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد بآواز اسد | تخم عـز دوستانت گشت بار سنبله
تا همی نزدیك ذوق ارکان و اوزان بحور | از سبب گردد مرکب از وتد وز فاصله
باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان | باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله
بدسگالان ترا جانها و دلها روز و شب | از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله
چشم و دلشان سالها از درد زخم وتف رنج | حلقهای نیزه باد و حقه هاي مشعله
سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته | چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال | که فریضه‌ست اول آنگه سنت آنگه نافله
چست بر کندی مرا بی‌هیچ جرم و احتیال * | خرد بشکستی مرا بی‌هیچ حقد و غائله
شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو | دشمنان دو زبان و دوستان یك دله
سست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش * | دیلمان خاکپاي سر برهنه یك گله
همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تذرو[2] | چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض | گوئیا دارند با دلفوه و درد چـله
گبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین | صدر جستندي همه در پایشان بیحاصله
خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین | حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
خردهٔ سیمم نماند از خرج ایشان در گره | ذره مغزم نماند از بانك ایشان در کله
حاصل و ناحاصل آن پنج و یرانه مرا | خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله
والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد | یکجو و یك حبه و یکذره و یك خردله

✿(مدحتگری)✿

ای نصرت و فتح پیش بر کرده | تن پیش سپاه دین سپر کرده
بردست نهاده عمر شیرین را | جان گرد میان خود کمر کرده
از ملتان تا بحضرت غزنین | بر مایه نصرت و ظفر کرده

ح ن ـ باشد   ۲ خ ل ـ ترزد

نه لشکر بیکران بهم خوانده / نه مردم بیعدد حشر کرده

از لشکر ترك و هندو افغانان / بر باره هزار شیر نر کرده

وز بهر شکار بدسگالان را / چون گرسنه شیر پرخطر کرده

بگرفته عنان دولت سلطان / توفیق خدای راهبر کرده

بردشت زمرد جنك سد بسته / در کوه به تیغ تیز در کرده

بر دامن کوه کوفته موکب / گوش ملك سپهر کر کرده

وین روشن دیده مهر تابان‌را / ازگرد سپاه بی بصر کرده

صدساله زمین خشك‌را ازخون / تاماهي و پشت گاو تر کرده

صحرای فراخ و غار بي بن را / از خون مخالفان شمر کرده

کفار ز بیم تیغ برانت / برکوه چو رنك مستقر کرده

بر کشور جنگوان زده ناگاه / هر زیرکه یافته زبر کرده

افروخته تیغت آتش سوزان / مغز و دل کفر پرشرر کرده

انگیخته روز معرکه ابری / بارانش ز ناچخ و تبر کرده

بر دشمن کسوتی بپوشیده / وان کسوت نازه را عبر کرده

از خاك درشت ابره‌را داده / وز خون‌سیاهش آستر کرده

مر عالم روح را بیکساعت / چون بتکده‌ها پرازصور کرده

اینساعت عالم دگر بوده / آنساعت تیغ تو دگر کرده

کاری که‌بده‌سفر نکردی کس / آسان آسان بیك سفر کرده

آنجا زدهٔ که اهل آن دلها / بودند ز کفر چون‌حجر کرده

نه‌بوی رسیده دروی ازایمان / نه باد هدی برو گذر کرده

هر پیرپدر که از جهان رفته / ده عهد بکفر با پسر کرده

خواهم دهن مبشرانت را / مانند صدف پراز درر کرده

ای همت و عادت ترا ایزد / فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد — از نصرت و فتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده — آری پسران بی پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید — کش ناری پیش همچو زر کرده
نو روز بخدمتت همی آید — گیتی همه پر زبار و بر کرده
بس رود و زمین و کوه را یابی — چون دببه روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها بینی — سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمري — این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده — سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان — پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت — در روي و دماغ تو اثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف — یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده — در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو — داروی تن و دل و جگر کرده
روزان و شبان زبهر مدح تو — دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی — از گفته من پر از گهر کرده
کي باشی باز گشته زانجانب — نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت و فتح را من اندرخور — بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت — وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد — آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا — رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی — باغ طرب تو تازه‌تر کرده

مدح محمد خاص

دولت خاص و خاصه زاده شاه — رایت فخر بر کشید به ماه

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت — در بزرگیش ملك و عدل پناه
ملك را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست برحوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر — آفتابیست در میان سپاه
چون زحضرت بسوی هندستان — زد بفرمان شاه لشکرگاه
چشم گیتی بتیغ کرد سپید — روی گردون بگرد کرد سیاه
در همه بیشها ز سهمش رفت — شیر شرزه بسایه روباه
آبدان شد همه ز باران ریگ — بارور شد همه بدانه گیاه
کشت پیدا نبود و هرمنزل — بود انبارهای کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید — دروی ازبیم جان نکرد نگاه
گرمي او نبرده بوی نسیم — خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری — اندرو گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین بدولت او — حوض کوثر شد اندرو هرچاه
ره چنان شد زآب کاندر وی * — حاجت آمد سپاهرا بشناه
ای بزرگي که ملك رای ترا — کرد اقرار طوع بي اکراه
باشد افزون زده هزار سوار — که بر اقبال تو شدند گواه
نیست برحزم تو قدر واقف — نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت و رسم — هم ترا ایزدیست فره و راه
هم مرا دشمنست گشت فلك — کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته ست ازینگونه — ... اسي علیك عن الله
بهمه کار عون و ناصر تو — رای پیرست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملك — وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر بارندهٔ بپاداشن — بحر آشفتهٔ بباد افراه

[1] خ ل ـ گردان

ای عمیدی کز آستانه تو خاك روبند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو دست درشاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار ازمن بازگردد همي ز کرده گناه
بسلام آمدم همي هر روز دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را زتن برآید جان چون بدین غم ز دل[1] برآرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2] پشت گردون بخدمت تو دوتاه
بینی‌ازبخت هرچه جوئي جوي یابي از چرخ هرچه خواهی خواه

﴿ گفتگو باخویشتن ﴾

ای سرد وگرم دهرکشیده شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته[3] بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده در دشتها بوهم دویده
در محبهای حبس نشسته با حلقه هاي بند خمیده
در بحرها چو ابرگذشته در دشتها چو باد تنیده
بي بیم در حوادث جسته بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده واندیشه آتش تو دمیده

---

[1] ح ل - تن [2] ح ل - بمیل [3] ح ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته	ذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده[1]	انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت و اشعارت	از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته	شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بري ز شاخ تو برده	هر کس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده خامه بی‌حبر	ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمیکند ز لباده	بر تو نمیشود ز ولیده
وان کسوتیکه محنت رشته‌ست	نابافته‌ست و نیم‌تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم	در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته	بیجان بجان چومار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن توچست گسسته	هوش از سر[2] تو پاك رمیده
چشمت ز گریه جوي گشاده	جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته	افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بگام راست نهاده	نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روي تو کرده	نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست	زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار	برخویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را	صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ	شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته	روز جوانی تو بریده
بر مایه سودکرد چه داری	ای تجربت بعمر خریده

---

۱ ح ل- ستوده   ۲ خ ل - بر

حق تو می‌نبینند بینی — این سرنگون بچندین دیده
حال تو بیحلاوت و بیرنگ — مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند — ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ — چه فایده ز ژاژ لبیده[1]

✿(ستایش ثقة‌الملك طاهر بن علی)✿

ای ملك ملك چون نگار کرده — در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده — در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده — بر کالك تکاور سوار کرده
کالکي که بسی خورده قار و گیتی — در چشم معادی چو[2] قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون — کوهست بما بر مدار کوه
این ملك بحق طاهر علی را — هست ازهمه خلق اختیار کرده
تو صدر جهانی و صدر حشمت — ار حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته — در دیدهٔ بد خواه خار کرده
اي هیبت تو چون هزبر حربی[3] — جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملك کامگار عادل — بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیش سپهر والا — بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائي که مر ترا شه[4] — بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل راو تکیه — بر یاري پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده — بهتر ز پدر باز کار[5] کرده
زیور زده دولت[6] و بحشمت — ازجاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی — تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت را سعادت — در دهر بسی انتظار کرده

١ خ ل - خبیده ٢ خ ل - عدو هچو ٣ خ ل - شرزه ٤ خ ل - ایزد
٥ خ ل - یادگار ٦ خ ل - بدولت و حشمت

أي حيدر مردی و مردی تو   بر ملـك ترا ذوالفقار کرده
اي عالم رادی و رادي تو   هر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت   در حبس تنم را نشار کرده
هست این تن من درحصار انده   جانرا ز تنم در حصار کرده
من دی به بر تو عزیز بودم   وامروز مرا حبس خوار کرده
بیرنگم و چون رنگ روزگارم   بر تارك این کوهسار کرده
این گیتی پر نور و نار زینسان   نور دل من پاك نار کرده
با منش بسی کار زار بوده   بر من ز بلا کار زار کرده
این آهن در کوره مانده بوده   بر پای منش چرخ مار کرده
چون دانه نارم سرشك اندوه   آکنده دلم را چو نار کرده
ایندیده پر خون زمین زندان   در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتواني   دربند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را   بر کنده و بي بیخ و بار کرده
نی نی که مزور شدم ز رنجی   کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بر ندان نشسته بودم   بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه   چون دود تنم پر شرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم   پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت   صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده   با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته   اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر بر من   ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم   بر پشت ستوران بار کرده



با فلک تندکار زاری | از بهر مرا کار زار کرده
از رغم[1] محالف پناه جانم | اندر کنف زینهار کرده
من بنده از صدر دور مانده | بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نادیدن جمالت | نهمار سرم را خمار کرده
تاچهره گردون بود بشبها | از اختر تابان نگار کرده
در ملک شهنشاه باد و یزدان | اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار و گردون | بد خواه ترا تاج دار کرده
در دولت سالی هزار مانده | یک عمر تو گردون هزار کرده
بر یاد تو خورده جهان و دایم | از خلق ترا یادگار کرده

✿(مدیح ملک ارسلان بن مسعود)✿

ای بعارض سپید و زلف سیاه | چون لب خود نبید لعل بخواه
روی دولت سپید و قصر سپید | روز دشمن سیاه و چتر سیاه
مملکت را هزار شمع فروخت | می بیار ای بروی شمع سپاه
تا بی چند جانفزای خوریم | بر بساط بقای دولت و شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود | ملک عدل و رزم داد پناه
پادشاهي که بر بزرگي او | دارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی ترا | گیتی اقرار کرده بی اکراه
آفتابی بوقت پاداشن | آسمانی بگاه باد افراه
ناصحت را نکرد گیتی رد | دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار تو هرچه راست نهاد | نکند گشت روزگار تباه
راز[2] تو با زمانه پیمان بست | چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم دراز دست شده | کرد عدل تو از جهان کوتاه

---

[1] خ ل - عمّ [2] خ ل - روی

روزگار گناهکار امروز ‌ ‌ باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد ‌ ‌ تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو ‌ ‌ برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گوئی که از چهارم چرخ ‌ ‌ روی تست از چهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی ‌ ‌ پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن‌چشم ‌ ‌ چون سوی دولت تو کرد نگاه
دید روی تو چشم چشمه مهر ‌ ‌ گفت شاها علیك عین‌الله
با تو یك روی شد جهان دو روی ‌ ‌ با تو یکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر ‌ ‌ هین برآرای چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار برداری ‌ ‌ سوی ملك عراق در کش راه
مملکتها ستان و شاهان بند ‌ ‌ پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم ‌ ‌ خاك رو بند پیش تو به جباه
زیر زخمت چه تاب دارد کوه ‌ ‌ پیش صرصر کجا برآید کاه
شیرشرزه چو از نخیر بخاست ‌ ‌ بیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن ‌ ‌ نیست جاش ازجهان مگر تك چاه
تا ز گردون همی فروزد روز ‌ ‌ تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملك ‌ ‌ چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر ‌ ‌ عون ملك تو دولت برناه

✿(تهنیت فتح هندوستان ۱)✿

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده ‌ ‌ وز عدل تو بچین و بماچین خبر شده
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین ‌ ‌ دریا بنزد دو کف[2] تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر ‌ ‌ زآنند هردو پر گهر و پر درر شده

---

۱ - این قصیده در سه جای نیست ‌ ‌ ۲ ح ل - دولت

اندر جهان سراسر از خاطر و کفت — دانش خطر گرفته و زر بي خطر شده

از جود تو سخاوت حاتم شده هبا — وز زور تو شجاعت رستم هدر شده

آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب — وآن کیست نه ز دولت تو بهره ور شده

از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد — وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده

تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن — در تارك و دو دیده شیران نر شده

ای انکه در دو موضع کلك و حسام تو — یاري ده قضا و دلیل قدر شده

اکنون که سوی عزو خرامي بحرمي — از فر تو جهاني بینی دگر شده

رایان هند راو امیران[1] عزرا — لبها ز بیم خشك شده دیده تر شده

اکنون بهند بینند از سهم و هیبتت — صد خاندان شاهان زیرو زبر شده

بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس — ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده

در بیشه‌هاي هند کنون بیخلاف هست — شیر ازنهیب تیغ تو بیخواب وخور شده

بینند خسروان را درچین و روم و زنگ — اخبار رزمهای تو جمله ز بر شده

بینند تا نه دیر دهان مبشرانت — همچون دهان دلبر من پر درر شده

شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه — با دشمنان دولت تو کینه ور شده

هرفوج از آن چو پروین گرد آمده بهم — هر یك بسان جوزا اندر کمر شده

اندر میان معرکه چون شیر مرغزار — اندر کنار مجلس چون سرو بر شده

چون تیغ ضیمران رنگ آهنجي[2] ازنیام — بینند کار زار تو چون معصفر شده

ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو — عاجز شده زمدح و سخن مختصر شده

باتو کسی نکوشد و نستیزد از ملوك — جزآنکسی که باشد عمرش بسر شده

سالی شده بخشکی چون کف مفلسان — در باغها درختان بی برگ و بر شده

اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدیست — کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده

بادي همیشه شاها در نصرت خداي — اقبال پیش رایت تو راهبر شده

---

١ خ ل - لغررا   ٢ خ ل - ضیمرانی آهختی

از نام تو بروم بترسیده شاه روم | وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزو ترا گشته داستان | وان داستان بگرد جهان درسمر شده
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون | بر داعیان [1] دولت خود کامگر شده

﴿ از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید ﴾

ای لاهوور ویحك بی من چگونهٔ | بی آفتاب روشن [2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا | بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تو مرغزار بودي و من شیر مرغزار | با من چگونه بودي و بي من چگونهٔ
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده‌ست | با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
بر پای تو دو بند گرانست چونستی [3] | بي جان شدی تو اکنون بي تن چگونهٔ
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد | کاندر حصار بسته چو بیژن چگونهٔ
گردر حضیض برکشدت باژ گونه بخت | از اوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی | دردا که تو برهنه چو سوزن چگونهٔ
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر | با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار | با دشمن نهفته بدامن چ
از زهر مار و نیزی آهن بود هلاك | با مار حلقه گسته ز آهن چگونهٔ
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی | با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
در باغ نوشکفته بکردی [4] همی نظر | وز بیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم | محنت زده بویران معدن چگونه
اي بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب | درسمج تنگ بیدر و روزن چگونه
ای جره باز دست گذار شکار دوست | بسته میان تنگ نشیمن چگونه
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی | امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو | بي در کشاده طارم و گشلن چگونهٔ

---

۱ خ ل ـ نزد عیال ۲ خ ل ـ تابان ۳ خ ل ـ گران بود چون شوی
٤ خ ل ـ باژگو نبخت ح ل ـ ینکردي

❁(مدح سیف الدوله محمود)❁

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه　　چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه

نه شاد شود عاشقی ز هجر غمی　　که یار زیبا از در درآیدش ناگاه

ز شادمانی گفتم چو روي او دیدم　　که ای نگار توئی لا اله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید　　سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه

بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم　　بناز گفت ز من هرچه خواهی اکنون خواه

دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ　　که می بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه

اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف　　چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه

دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك　　دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه　　که دوستی را یارا کند عتاب تباه

بساز مجلس خرم بیار باده لعل[1]　　من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه

بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین　　که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه

خدایگان　　را زمانه بر دولت　　بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه

شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر　　مهی[2] که هست بر از مشتری بجای بجاه

بر آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت　　وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه

ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند　　وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه

ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان　　چنانکه از کف تو یار هر نیکوخواه

رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان　　نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه

بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان　　گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه

فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار　　براند خون عدو بر زمین بجای میاه

ز خون حاسد دین آن زمین　　که جز طبرخون ناید از آن بجاي گیاه

خدایگانا بیشك بدان که هر روزی　　خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

۱ خ ل - بیار باده خرم بساز مجلس خوش　　۲ خ ل - شهی

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان | وگرچه هست مرا رهنمای عون الله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد | مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن | تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
همشه بادی شاها چو بخت خود پیروز | ولی بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

❁(مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود)❁

ز فردوس با[1] زینت آمد بهاری | چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی | کش از سبزه پود ست وز لاله تاری
بگوهر بپیراست هر بوستانی | بدیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شاید | که هر گلستانیست چون قندهاری
بر افکند بر دوش این طیلسانی | در آویخت در گوش آن گوشواری
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی | بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را نسامیز برهم | ز هر پیشکاری همیخواه کاری
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی | ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینی است چون صورت دلفروزی | هوائیست چون سیرت بردباری
ز روی تذروان زمین را بساطی | ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی | که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد | چو خسرو براهیم مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری | زمانه ندارد چنو[2] شهریاری
چو او کامگاریکه از کامگاران | نشد چیره برکام او کامگاری
بر جود او آب دریا سرابی | بر قدر او چرخ گردان غباری[3]
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان | فروزنده نوری و سوزنده ناری
بدان آتشین تیغ در هر نبردی | گرفته ست هر خسرویرا عیاری

[1] خ ل ـ پر ـ بارتبت [2] خ ل ـ نبیند زمانه چواو [3] خ ل ـ حصاری

بر آورده گردی ز هر تند کوهی — فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران را فروغی — نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهان را بشاهی — نکردست گردون چو تو اختیاری
نبودست چون امر و نهی تو هرگز — زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فرا کف — که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان برآید همه کام نعمت — کرا بود چون دولت آموزگاری
به روزگاری و چون روزگارت — ندیدست کس ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید — بیابد هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی — همی تا بود آتشی را شراری
همی دیدهٔ بر گشاید گیائی — همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رودسازی — گهت چشم برصورت میگساری

هم در مدح او و شکوه از تیره بختی

جدا تا نه سوزم ز هر اختری — اگر هست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ — ز چشم من آبی ز دل آذری
همه[1] کار بازیچه گشتست از آنك — سپهر مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی — گهی دیدهٔ سازد از عبهری
گهی زیر سیمین ستامی شود — گهی بازد از آبگون چادری
ز زاغی گهی دیده بانی کند — گه از بلبلی باز خینا گری
گه از باد پویان کند مانیی — گه از ابر گریان کند آزری
بهر خار چندان همی گل دهد — کجا یك شکوفه ست برعرعری

[1] خ ل - همی

من از جور این کوژپشت کبود | همی بشکنم هر زمان دفتری
چوتاریخ تیمار خواهد نوشت | جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غمم کاندروی | به تشدید محنت شدم مضمری
بمن صرف گردد همه رنجها | مگر رنجها را منم مصدری
دلم گر زاندوه بحری شدست | چرا ماندم اراشك درفرغری
بلاي مرا مادر روزگار | بزاید همی هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر ازغم تمام | دمادم فراز آردم ساغری
حوادث زمن نگسلدزانکه هست | یکي را سراندر دم دیگری
مرا دهر صد شربت تلخ داد | که بنهادم اندر دهان شکری
ز خارم اگر بالشی می نهد | بسا شب که کردم زگل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا | بس اورا زبانیست چون خنجری
زمانه ندارد به از من پسر | نهانم چه دارد چو بد دختری
از آن مي بترسم که موی سپید | کنون برسرمن کند معجری
زخون جگر وزطپانچه مراست | چو لاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا درطبیعت بنی است | نه کار مرا از جبلت سری
نه نیکی ز افعال من نه بدی | نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی | بود دروجود اینچنین پیکری
اگربی عرض جوهری کس ندید | مرا گو ببین بي عرض جوهری
بحرص سروئی که سود آیدم | زبان کرده ام گوش همچون خری
درآن تنگ زندانم ایدوستان | که هستم شب وروز چون چنبری
کرا باشد اندر جهان خانهٔ | زسنگیش بامی ز خشتی دري
درو روزنی هست چندان کز آن | یکی نیمه بینم ز هر اختري
درین تنگ منفذ همی بنگرم | بروی فلك راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام — تواند چنین زیست جاناوری
زحال من ای سرکشان آگهید — بسازید بر پاکیم محضری
چرا میگذارد برین کوهسار — چنان پادشاهی چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك — چو او شهریاری ندید افسری
سرافراز شاهی که اقبال او — دگرگونه زد ملك‌را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی — زمین کدخدائی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر — نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او از هنر — بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست — که نه‌هیبتش زد بر او صرصری
سر گرز او چون برآورد سر — نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی — گر از سنگ خارا بود مغفری
.وید اندر کفش ذوالفقار — جهانرا زسر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او — کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند زدشمنش نسل — نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش بهر بامداد — کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود — شود در سخا دست او کوثری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند — زخلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را — که نفروزدش خشم چون مجمری
مکن بس شگفتی زخلقش از آنك — تهی نیست دریائي از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنك — جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هندست هر بندهٔ — به ازخان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا — که برتر نباشد زتو برتری
درین بند باینده آن میکنند — که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید رائي و ازدورمن | بامید مانده چو نیلوفری
بپرور بحق بنده‌را کزملوك | بگیتی چوتو نیست حق‌پروری
چو اسبان تازی شکالم منه | به تلبیس و تذویر هر استری
نه‌چون‌بنده یکشاه‌را مادحست | نه‌چون‌سامری درجهان‌ساحری
شـه ناجوئي و از نـام تو | مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو | غلامیت سالار هر کشوری

✿(مدیح دیگر ازآن پادشاه و شمهٔ)✿
✿(از روزگار سیاه خویش)✿

ای فلك نك دانمت آری | کس ندیدست چون‌تو غداري
جامهٔ بافیم همی هر روز | از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابم زنی بندي[1] | ور گلي بینیم نهی خاری
نه بتلخي چوعیش من زهری | نه بظلمت چو روز من قاري
گر مرا جامهٔ زمستانی | آفتابیست قانعم آری
کرد تاریك ابر پر نم را | چون نیستاني از هوا تاری
آفتاب ای‌عجب حواصل شد | که بسرماش چه بازاری
گر بیابم دراین زمان بخرم | من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسي درین عالم | دید بی زر چومن خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم | در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاربی دهـد حری | نه بحسن نامهٔ یاری
مردهٔ ام چو زندهٔ امروز | خفتهٔ ام سان بیداری
که چو بومي نشسته برکوهی | که‌چو ماری خزیده درغاری
دل ز انده فروختـه شمعی | تن ز تیمار تافتـه[2] تاری

---

[1] خ ل - سدی [2] خ ل - بافته

ندهد بیخ[1] بخت من شاخی — ندهد شاخ فضل من باری

درعذاب تن منی شب و روز — نیست پنداریت جزاین کاری

مر مرا اندکی همی ندهد — کاندکی باشد از تو بسیاری

من بدین رنج حبس[2] خرسندم — این قضارا نکردم انکاری

تا عزیزی نبیندم بجهان — در بلای نیاز چون خواری[3]

که بکوشم بجهد چون موری — که بپیچم ز درد چون ماری

گر مرا کرد پادشا محبوس — نیست بر من زحبس او عاری

بر جهانی کند سر افرازی — هرکه بندش کند جهانداری

مر مرا حبس خسرویست که نیست — خسروبرا چو او سزاواری

پادشا بوالمظفر ابراهیم — چرخ فعلی زمانه آثاری

آنکه یك بخشش نباشدو نیست — ملك بحری و ملك کهاری

به با او ندارد و نارد — مهر سنگی و چرخ مقداری

آنکه ناخاست از کفش ابری — گشت گیتی همه چو[4] گلزاری

نه زمین را چو مهر او آبی — نه فلك را چو کین او ناری

ای نبوده بنای گیتی را — بکف و رای چون تو معماری

بنده مسعود سعد سلمان را — بیهده در سپرد مکاری

که نکردست آنقدر جرمی — که برد بلبلی بمنقاری

تو چنان دان که هست هرموئی — بر تن او بجای زناری

گرنه خونش ارغذای مدحت توست — باد در زیر تیغ خونخواری

ور نخواهد زبهر ملك تو چشم — باد هر دیده ایش مسماری

خسروا حال او بعقل بسنج — که به از عقل نیست معیاری

او درجهان زمنظوران — نه عمیدیست او نه سالاری

۱ خ ل - رند زد　۲ خ ل - حبس و رنج　۳ خ ل - خون خواری　۴ خ ل - شکفته

زار بنده‌ضعیف درویشي‌است   جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی   نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی   نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی   سرش در آرزوی دستاری
نیك‌اندیشه‌است و بد روزي   پست بختی بلنـد اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی   دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك   کو همی خواهد از نوزنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی   تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر تختی   باد هر حاسدیت بر داری

✿(مدح دیگر از آن پادشاه)✿

اگر مملکت را زبان باشدی   ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او   عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامراني که خواهد فلك   که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی   شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را   چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخي باشدی سهمگین   که‌دوزخ درآسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر   * که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر   همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو   چو بنده‌دوصدمدحخوان‌باشدی
یقین دان که‌افروزار آن نامدی   که درمجلس باروخوان باشدی
رهیّ تو گر صد دهان داردی   که درهر دهان‌صدزبان باشدی
بدان هرزبان صدلغت داندی   که درهر لغت صدبیان باشدی
بیان گرددی مویها بر تنش   یکی کلك در هر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه — بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گرد آمدی — وگرچند بس بیکران باشدی
زصدداستان کازثنای تواست — همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تابتک — عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کوتنش را چو گرگ — هم ازپوست برگستوان باشدی
فلك خواهدی تاترا روزوشب — چوشبدیز درزیران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه — ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی — مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی — بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگرجوی‌ها را که دربیسه‌هاست — ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك — سراسر همه با سنان باشدی
گواهی زعدل تو گر نیستی — یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان — فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی درسخا — همه سود عالم زیان باشدی
شهی کرتو ترسان شود خواهدی — که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی — که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست — تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو — زمانی تنش را توان باشدی
ندارد که هم نیستی سودمند — گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[1] نیستی — اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیسندی حقیقت بدان — که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی — نه طبع جهان شادمان باشدی

---

۱ خ ل – کران

✿(ناله از حصار نای)✿

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای   پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله‌های زار   جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر   پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من   داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوك سر ز فلك بر گذاشته   زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای

از دیده گاه پاشم درهای قیمتی   وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف   خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ   وی پخته ناشده بخرد خام کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند   زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای

از رنج تن تمام نیارم نهاد پی   وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گیرم صبور گردم برجای نیست دل   گویم برسم باشم هموار نیست رای

عونم نکرد همت دور فلك نگار   سودم نداد گردش جام جهان نمای

برمن سخن نبست نبندد بلی سخن   چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای

کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم   ازرمح آب داده و از تیغ سرگرای

چون پشت بینم از همه مرنان دربن حصار   ممکن بود که سایه کند برسرم همای

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف   گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای

گرشیر شرزه [illegible]ی ای فضل کم شکر   ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

ای محنت ارنه کوه شدي ساعتی برو   وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای

ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان   وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

گر عز و ملك خواهی اندر جهان مدار   جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای

ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد   وی کور دل سپهر مرا نیك برگرای

اي روزگار هرشب و هرروز از حسد   ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان | بر سنگ امتحانم چون زر بیا زمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز | وز بهر حبس گاه چو مارم همي فسای
اي اژدهاي چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاریے شو و مبین | وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم | از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند باطلم ملك | کاندر جهان بیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار | این روزگار شیفته را فضل کم نمای

مدح ملك شیرزاد

اي چرخ مشعبد چه مهره بازي | وی خامه جاری چه نکته سازي
اي تن چه ضعیفی و چه نژندی | ای شب چه سیاهي و چه درازي
ای عشق جگرسوز سخت زخمی | وی صبر گلوگیر تیز گازي
ای روی همه روز لعل و زرّی | وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودي | ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل چه طراز هوا نگاری | بر جامه مهر بت طراري
هرچند برویش نیازمندیے | تاچند کشی ناز[1] آن نیازي
ای خاطر مسعود سعد سلمان | شاید که ز جان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح[2] بندی | بر بازوی دولت امیر غازي
فخر ملکان شیرزاد شاهی | کورا رسد از فخر سرفرازی
ابری که ز بارانش می نروید | از طبع مگر تخم دل نوازی
ای پشت دیانت سپهر زوری | وی بازوي دولت زمانه تازی
پتیاره ظلمي بلای بخلی | درمان نیازی علاج آزي
آرام نیابی بهیچ وقتی | کز کوشش و بخشش دراهتزازی

۱ خ ل - بار ۲ خ ل - بدیع

تو رستم رخشی چو حمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت * بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیر زینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازي
یك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر و جد خود برغبت * آماده شوی تو بغزو تازي
نامحترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازي
در بوتهٔ پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازي
جمعي ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد * با فتح چمي با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر توجان بازي‌است پیشش * جان بازی اورا مدار بازی
بشنو سخن او و بر خلافش * مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو ناید از دگر کس * کي کار حقیقت بود مجازی
دیده‌ست کسی از گوزن شیری * جسته‌ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی * شاید که بهر دولتی بنازی

✿(درجواب قصیده یکی از شعرا)✿

ای بتو زنده نام حاتم طي * صاحب صدهزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد * تا تو نسبت همي کنی بقصی
خاك را برفلك مفاخر تست * تا تو بروی همي گذاری پي
ازسخاي تو منکسر شده بخل * وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم و فضل را چونانك * گوشت‌راخون و استخوانرا پی

چون گل ازنم همی بخندد ملك | تا بگرید همی بدست تو می
عقل بیدار شد زحشمت تو | گفت ناگه ببانگ هیبت هی
گشت زرارنهیب جودتو زرد | رفت گلرا زشرم خوی توخوی
یاد جود تو جسته درهمه شهر | صیت فضل تو رفته درهرحی
نشر کردی بمحمدت ذکری | که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت | دل دشمنت سوخته‌ست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت | شد دم حاسد توچون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست | کآب بهتر هزار بار زمي
معجز نظم دیده ام تا تو | قافیه کردهٔ شگفت انا ای[1]
خوشتر ازآب می نبرد کسی | کز همه فضل بهره دارد وی
من رهیرا که خاطر توسپرد | بون توانم سپرد عز علی
گرچو ماهي نظر بود دردیم[2] | کی تواند رسید هرگز کي
تا بود آفتاب دردم ظل | دردم آفتاب یازد في
تا بمردیست نام رستم زال | تا برادیست ذکر حاتم طي
کاروانی و لشکری را رسم | بهمه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام | باد یاریگر تو ایزد حی
برخرد عرض کردم این گفته[3] | گفت هذا الکلام لیس به شئ

✿(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی | در باغ کهربا را مینا کند همي
بردشت آسمان گون تاثیر آسمان | شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و جو رومیان | از هر دو شاخ باد چلیپا کند همي
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست | چشم شکوفه را زچه بینا کند همي

۱ ح ل ـ آن ای   ۲ ح ل ـ گر چه ماهی نظر بود در وهم   ۳ خ ل ـ نکتا

نی کلك طبع شاخك شاه‌سپرغم را | بر حرفهای خط معما کند همی

گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت | تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همي

این روزگار تازه درختان خشکرا | بنگر چگونه طرفه مطرا کند همي

این ابر نقشبند براین باد رنگریز | در باغ و راغ صورت دیبا کند همي

وین نوبهار زیبا برخاك و سنگ و چوب | بنگر که نقشهاي چه زیبا کند همی

شبها سرشك ابر قدحهای لاله‌را | پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی

حرص جهان رعنا بر عشق کودکي | هامون و کوه پر گل رعنا کند همي

گریه ز ابر و خنده ز برقست نوبهار | از ابر و برق وامق و عذرا کند همی

بر شادي بهار نو آئین بجویبار | سروسهي نگر که چه بالا کند همی

سعي سپهر والا ازحسن باغ را | چون بزمگاه خسرو والا کند همي

گل مدح شاه گفت ار آن ابر هر زمان | اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همي

دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان | وین عدل پادشاه توانا کند همي

سلطان علاء دولت مسعود تاجدار | کاسباب دین و ملك چو آبا کند همي

شاهي که هول و کینه او برعدوي ملك | تابنده روز را شب یلدا کند همي

دولت همي چو خطبه اقبال او کند | منبر ز اوج گنبد خضرا کند همي

کشتي حلم را که فرو میکشد بجاي | لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی

از طبع و راي و حلم متین و بلند و پهن | دریا و چرخ و که را رسوا کند همی

چرخ ازعلاش بین که چه بالا گرفت باز | بحر ازسخاش بین که چه پهنا کند همی

آنرا که دل معرا باشد زعتة | چرخ از لباس عمر معرا کند همی

صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد | که را بباد پایان صحرا کند همي

جز کوه نیست رخشش و در گرد کارزار | گرد مصاف گردش نکبا کند همي

اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی | کارا براو نه بخت مهنا کند همي

گرچه دوتاست گردون ازخلعت ایشگفت | اورا نیایش ازدل یکتا کند همی

شاها خجسته [illegible] تو برج ملك را　　بر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی

گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش　　هر حکم را که رای تو امضا کند همی

آنخسروی و رادیی دائم که امر و نهی　　از درگه تو ملجأ و ملوی کند همی

شاها خدای داند تا لفظ روزگار　　بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی

واندر بر چو سنگ رهی فکرت چو نور　　صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی

آری که مهر تابان یاقوت زرد را　　رنگین و لعل در دل خارا کند همی

مدحت چو طوق قمری بر گردن منست　　هر ساعتم چو قمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور میکند　　او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی

بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر　　از من رمیده گشت و تبرا کند همی

سودائی است بخت و نگویم که هر زمان　　جرمی نکرده بر من صفرا کند همی

چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم　　بی‌خون مرا چراست که سودا کند همی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا　　بند گران بزندان شیدا کند همی

بدخواه من بگوید بر من همه دروغ　　وآنرا که او نبسند اغرا کند همی

نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس　　عنقا ندیده صورت عنقا کند همی

هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند　　این فعل بخت نحس همانا کند همی

با منش کینه‌ایست ندانم ز بهر چیست　　وین هرچه او کند همه عمدا کند همی

خواهم ز روزگار چو گوید جواب من　　یکره نعم کند نکند لا کند همی

گرنه صواب کردم دانش نداشتم　　کار صواب مردم دانا کند همی

نه نه زمانه خود چه کند خود زمانه کیست　　حکم قضا خدای تعالی کند همی

یارست با زمانه بهر [illegible] کرده آدمی　　بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن　　در مدح و خدمت تو مسما کند همی

در مدحت این قصیدهٔ غراست کافرین　　هر کس بر این قصیدهٔ غرا کند همی

تا قصه گوی چیره زبان پیش پادشهان　　قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی

در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک　　بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

✿(مدح ثقة‌الملك طاهر)✿

در کف دوزبانیست مرابسته دهاني — گوید چوفصیحان صفت بیت زماني
آن کودك عمري که‌بود کوژ چوپیری — وآواز برآورده چو آواز جواني
ترکیب بدیعش زجماد و حیو — شخصش زجمادی و زبان از حیواني
چون زرین‌را نیست ازو ساخته کنی — تکیه زده برران و کف سیمین راني
جانرا زهمه شادی داهست[1] نصیبی — دلرا زهمه رامش کردست ضماني
دربزم خداوند سراید غزل و مدح — صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زباني
طاهر ثقة الملك سپهري که زرايش — در ملك بیفزاید هر روز جهاني
خورشید که‌هرروز سرازملك برآرد — گوید به بیانی که چنان نیست بیاني
نه چون ثقة‌الملک بود ملک‌فروزي — نه‌نیز چو مسعود ملك[2] ملک ستاني
ای‌جسم توجانی که سرشتست زنوری — هرگز نبود پاکتر از جسم تو جاني
در طبع توازچرخ نگشتست هراسی — در عقل تو از دهر نماندست نهاني
افروخته رای تو همي ملک فروزد — اي رای‌تو بیغی که چنان نیست‌فساني
حزمت چوبیارامد و عزمت چو بجنبد — آن کوه رکابی بود این باد عناني
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری — مهر تو و کین تو بهاری و خراني
گر سهم تو بر بحر گذرسازد چون باد — خیزد ز دل بحر شراری و دخاني
از خلعت تو ملك بخوبي و بنغزی — چون لعبت ذرشدو چون‌صورت ماني
هرگز نکشد پي بگمان تو یقینی — هرگز نبرد پی بیقین تو گماني
کام تو بهر وقتی آراسته بزمي — جود تو بهر وقتی پرداخته کاني
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز — داری ز ثنا سودي و ازمال زیاني
اي راي توآن‌سخت کمانی‌که ندیدست — این سخت کمان چرخ چواو سخت کماني
این طالع بختم سرطانست همیشه — زان کج رود این بخت بدم چون سرطاني

---

۱ خ ل ـ در دست   ۲ ح ل ـ مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را | جان در غلیانست و تن اندر خفقاني
چون مردم بیمار که در بحران باشد | پیوسته همي گویم با خود هذیاني
گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار | مي بترکد این دل اگر گویم یانی
از رنج روانم را رفته همه قوت | زیرا که تني دارم چون رفته رواني
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ | هر روز بجلویري و هرشب بعواني
تا دوزخي نبود درمانده نگردد | در دست چنین دوزخي زندانباني
من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان | گردد چو منی بسته ابلیس[1] چناني
این هست همه سهل جز این نیست که امروز | در دل زندم دوری روی تو سناني
جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر | از راي کریم تو همی خواهد اماني
ور من بمرم فضل فرو گرید و گوید | والله که ازین پس بنبینم چو فلاني
دردا و دریغا که شود ضایع و باطل | زین نوع بنانی و ازین جنس بیاني
نه نه که بحسن نظر دولت سامیت | آخر بکنم روزي با بخت قراني
امروز من از راي بلند تو بدیدم | از دولت و اقبال دلیلي و نشانی
والله که بخواهم دید ار زنده بمانم | بر تن ز تو تشریفی[2] و بر سر برکاني
خوش چیز از آنست سبك چیری باری[3] | از ساز بزر مال و برخشش چوگانی
وین حال عیانست مرا رانکه بر عقل | احوال جهان نیست نهانی چو عیاني
تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی | چونانکه جدا نیست مکینی ز مکانی
یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا | بی صدری و دیوانی بی بزمي و خواني
سرسبز تر از مورد و فزاینده تر ار سرو | دلشاد ز هر سرو قدي مورد نشانی
چون لاله شده جام تو از باده و گشته | ار روی نشان بزم تو چون لاله ستانی
مي خواسته از غالیه خطی که دهانش | باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

١ ح ل - لبس   ٢ ح ل - تعبری   ٣ ح ل - خوش گشته ارآن آب سبك خیری تاری

✿(مدیح سلطان مسعود)✿

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمي — که من ز رتبت بر گنبد کیاز شدمی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری — ندیم مجلس سلطان کامران شدمي
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه — ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار بیارسی و تاری امتحان کردي — مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه — که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمي — چنانکه در همه آفاق داستان شدمي
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملك — چنانکه خواستمي درشرف چنان شدمی
علاء دولت مسعود کآسمان گوید — اگر نبودي قدرش کی آسمان شدمي
زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من — ز چرخ هفتم بر ملك دیده بان شدمی
بهار گفت که پیوسته بزمش[1] آرایم — وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا — بنفش رنگ چودیبای بهرمان شدمي
اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی — اگر ددا برا درجنگ میزبان شدمي
امن چه گفت یمین بار گسمی قارون — اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
زمین چه گفت بیك بخششم تهی کردی — اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم — وگر بداشتمي زرد زعفران شدمی
همیشه خندان باشم ز شادیے بزمش — وگرنه زینسان من کي همهدهان شدمي
چه گفت مشتري از بهر سعد طالع او — عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمي
چه گفت مریخ ازهستي طبیعت خویش — ز دوده خنجر براش را فسان شدمی
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم — وگرنه درشب همچون هوا نهان شدمي
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه — کجا وسیلت شادی این وآن شدمي
چه گفت چرخ اگر عزم او بکردی عون — ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

---

[1] ح ل - خواش

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد — من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی[1] — من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی[2]
چه گفت قهرش دل هر کاب غم گشتی — اگر نه بادل من زود هم‌عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم — بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر اوشدم ورنه — ز سهم حمله او سبز پرندان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی — مرا بزه پس من کژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه‌یار شدی — مرا بسوزش تیره تر ازدخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه‌ام برافشاندی — گر ارجبلت من مال‌وسوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم اونکردی یاد — کجا ازینسان من درجهان روان[3] شدمی
چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی — سخاونش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امداوست یاری من — وگرنه بودی درجمله من زیان شدمی
چه گفت مغز گرم بر او نپروردی — بنازولطف بسختی چواستخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او — مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چواو شه ندیدمی گرچند — گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد — وگر نکردی من بیگمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ارنه من — کجا گزیده یزدان غیب‌دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع — که روایت من برزبان زبان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخور — اگرچه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
شدم زمدحش عالی وگر نه درعالم — چگونه محضر نورز و مهرگان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند — خدایراست خلود ارنه جاودان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق — اگر بروری درعهد او ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز — معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

١ خ ل - نزدی   ٢ ح ل - من اره زینسان برخلاق باسان شدمی   ٣ ح ل - نژان

خدایگانا با دولت جوا ...... بادیے ... وگر بخواستیی من زسر جوان شدمی
علاء دولت صاحبقران عالم شد ... وگر نه من بجهان صاحب قران شدمی

✿(مدیح منصور بن سعید)✿

دور از تو مرا عشق تو کرده‌ست بحالي ... کز مویه چو موئی شدم از ناله چونالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگي ... تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدي پیدا شده و من ... از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالي
از وصلت خورشید شود مه پریشان ... من چونکه پریشانم نا بوده وصالي
زآن قامت همچون الف و زلف چودالت ... باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
در هرشکن زلف تو بندي و فریبی ... در هر نظر از چشم تو غنجي و دلالی
مشك تو بجوشید بتاز آتش رویت ... یك قطره چکید از وي شد نادره خالي
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه ... گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصور سعید انکه ازو مجلس سلطان ... چون چرخ زخورشید گرفتست جمالی
از آل وزیرالوزرائیست که هرگز ... نه هست و نه بود و نه بود چون او والي
ای عالم رادیے را بارنده سحابی ... وی باغ بزرگي را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزاي تو مدیحی ... چون در همه چیزیت نبینیم همالي
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود ... کو برکف راد تو نباشد چو عیالي
ای انکه فزونست مدیحت زمقالت ... در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد ... در معرکه نظم نباشدش کلالي
من سبلت خلقی بکنم باك ندار[۱] ... مرا عیب کند کنده سبالی
... هرگز نزند شیر تو از گله غزالي
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی ... تا دهر بحالي شود از مهر بحالی
هر روزت کم باد عدوئي و حسودي ... هرلحظه فزون بادت جاهي و جلالی

۱ ـ مصراع اول این بیت را نیافتیم

✿(شکوه از گرفتاری ومدح یکی از بزرگان)✿

ای شاد بتو جان من و جان جهانی — هر روز فزون بادا در جان تو جانی

خالي نهٔ از مکرمت و حرّی روزی — فارغ نهٔ از رادي و افضال زمانی

پیدا شود از رادی وز دولت هر روز — در جاه تو و مال تو سودی و زیانی

نه راست تر ارفکرت و ازرای تو تیري — نه تیزتر ازعزم و مضاي تو سناني

هنگام خزانست زمهر تو بهاریے — درفصل بهارست زکین تو خزانی

جاه تو بشادی ها گشتست ضمینی — جود تو بروزی ها کردهست ضماني

دردولت امروز بچرخ ایمنم ازچرخ — زیرا که مرا جاه تو دادهست اماني

شکر ایزد را هست بفرّ تو لباسی — وز دولت تو هست بحمدالله نانی

نزد تو سبك بودم از بس که گرانی — آري برتو گشته ام اکنون چوگراني

والله که مرا پاك تر ازآب یقین است — تا بد نبری برمن بیچاره گماني

نگداشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت — بیکار زشکر و زثنای تو زماني

درحبس چه آید زمن و من بچه ارزم — کامروز نمیبینم جز زندانباني

فردا اگر از دولت تو یاري یابم — جاه تو مرا ندهد دستی و توانی

چون ابرپدید آرم درمدح توطبعی — چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی

درنعت تو هرروز بموج آرم بحری — درمدح تو هرروز بعرض آرم کانی

گرچرخ ستمکار درین بندم بکشد — این گفته من ماند آخر به نشانی

گرهیچ بفر تو گشاده شوم از بند — درپیش خودم بینی بر بسته میانی

بخشاي بمن ازسر شفقت توکه هرگنز — مظلوم تر ازمن بجهان نیست جوانی

شخصی شده ازخوردن اندوه چوموئی — قدی شده از رنج کشیدن چوکمانی

این نام نخواهي که بزرگان همه گویند — بندهاست فلاني را امروز فلانی

تا بر زمي آید ز دو مخلوق نتاجي — تا بر فلك افتد ز دو سیاره قرانی

مشغول همه ساله یمین تو برطلی — آراسته همواره یسارت بعناني

گوش تو بالحانی چون نغمه بلبل　　چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
آسوده شود ارجو ازامن تومسعود　　زانگونه که آسوده شدست ازتوجهانی
درطبع نکوخواه تو نوری و سروری　　در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

☼(ناله ازحصارنای ومدح یکی ازبزرگان ۱)☼

نواگوی بلبل که بس خوش نوائی　　مبادا ترا زین نوا بینوائي
نواهای مرغان دوسه نوع باشد　　تو هردم زني با نوائی نوائي
گرازعشق گویا شدستی توچون من　　مبادات ازرنج و انده رهائي
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو[۲]　　ندانند ایشان بجز ژاژ خائي
همه جو فروشان گندم نمایند　　تو گندم فروشی و اورزن نمائي
زهي زند باف آفرین باد بر تو　　که بس طرفه مرغي و بس خوشنوائي
بخسبند مرغان و تو شب نخسبي　　مگر همچومن بسته درحصن نائی
نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی　　تو ای بیغمي نزد من چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمد　　نهنگ فراق تو یا اژدهائی
همیشه ... ازآب داري　　بچشم من اندر تو چون توتیائی
نواي چشم من چشم داود ...　　تواي دامنم دامن اوریائی
ببر صحبت ازمن فراقا تو یکره　　که داده ست بامن ترا آشنائي
وگر نه بنالم که طاقت ندارم　　چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش ولي نعمتم باز گویم　　که دارد کفش برسخا پادشائی
که اوخاص شاهست ومن خاص دولت　　براو دولت و بخت داد این گوائی
الا ای کریمي　　اندرغمانم　　بلارا نجاتي و غم را دوائي

۱ـ در دیوان چاپی قصیده را با این عنوان ضبط کرده‌اند　یمدح ابوالرشید رشیدالدین ولی این قصیده باید درمدح محمدخاص یاعلی خاص باشد

۲ خ ل بدیدار توکو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم | که نعمان نبودی و حاتم سخائی
محمد خصالی و آدم کمالی | براهیم خلق و یوسف لقائی
اگر مدح و حمد و ثناراست معدن | توئی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدر آن دهانی | که از نطق او چون توئی را ستائی
بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان | که تو مرکز جود و کان عطائی
ازین شاعرانی که آیند زی تو | ولیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه | ز بهر گدائی و کالا ربائی
زمن بنده بر دل تو یادی نیاری | نپرسی نگوئی که روزی کجائی
چراغیست افروخته طبع شاعر | ضو آنکه فزاید که روغن فزائی
چو کم گشت روغنش تاریك سوزد | بمقدار روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری | چگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت بشکست گردون گردان | فروماندم از ورزش کدخدائی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه | که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را | بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی تو سرور * که تا او بپاید تو با او بپائی

❁(مدح علی خاص)❁

نگارمن توئی و یار غمگسار توئی | وگر بهار نباشد مرا بهار توئی
جدا شدی ز کنارمن و چناندانم | که شب گرفته مرا تنگ درکنار توئی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار | که جان و دلرا آرامش و قرار توئی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا | زدام عشق بدست آمده شکار توئی
چو جویبارست ازاشك دیده من زانك | بقد بر شده چون سرو جویبار توئی
مباد عمر من و روزگار من بیتو | که شادی و طرب عمر و روزگار توئی
مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو | ازانکه جان جهان من ای نگار توئی

ولیك کبر باندازه کن نه درحشمت ‏ ‏ ‏ عمید خاصه و سالار شهریار تویی

علی که خسرو هرساعتش همی گوید ‏ ‏ ‏ چو جان و دیده و دل ملك را بکار تویی

بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی ‏ ‏ ‏ ترا سزد که سر اهل افتخار تویی

خدایگانا از بهر هرمهم بزرگ ‏ ‏ ‏ معین و رایزن و پشت و دستیار تویی

گر استواران دارد ملك بحاشیه بر ‏ ‏ ‏ چو باز کار بجان افتد استوار تویی

سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید ‏ ‏ ‏ که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی

اگر شکفته گلی باغ ملك را شاید ‏ ‏ ‏ که دردودیده بدخواه ملك خار تویی

ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طي ‏ ‏ ‏ بمردي و خرد و جود یادگار تویی

چو جود ورزی دریاي بیکرانی تو ‏ ‏ ‏ چو رزم جوئی گردون درمدار تویی

بپیش تو همه گردنکشان عصر امروز ‏ ‏ ‏ پیاده اند بهر دانش و سوار تویی

بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند ‏ ‏ ‏ سرجریده تو و اول شمار تویی

بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی ‏ ‏ ‏ که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی

چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو ‏ ‏ ‏ چو وقت حلم بود مایه وقار تویی

ترا سزد که بکف ذوالفقار گیری از آنك ‏ ‏ ‏ بنام و زور خداوند ذوالفقار تویی

جهان نبینند و همچون غبار پست شود ‏ ‏ ‏ چو دید مرد مبارز که درغبار تویی

پلنگ وار گهي دردم مخالف ملك ‏ ‏ ‏ گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی

گهي چو شیر عرین از پي شکار عدو ‏ ‏ ‏ رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی

گهی شتابان اندر قفای افغانان ‏ ‏ ‏ چو اژدهاي دژ آگه میان غار تویی

گهی بخنجر درندهٔ مصاف تویی ‏ ‏ ‏ گهي بتیغ گشایندهٔ حصار تویی

چو اختیار کنندت منجمان جهان ‏ ‏ ‏ که درسعادت فهرست اختیار تویی

روان و دانش و دل متفق شدند بر آن ‏ ‏ ‏ کز آفرینش مقصود کردگار تویی

تو شاد بنشین کوشش ببندگان بگذار ‏ ‏ ‏ اگرچه لشکر ساز و سپاه دار تویی

ز کارزار بکش چنگ و باده خور یکچند ‏ ‏ ‏ نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی

بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی | که‌درحقیقت دلشاد وشاد خوار تو یی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا | که تشنه مانده ام و ابرتندبار تو یی
غرض چگویم دانی همی بحاصل کن | که برمراد من امروز کامگار تو یی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده | بشکر آنکه خداوند این‌دیار تو یی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا | بجان ودیده خریدارو خواستار تو یی
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی | که فرّ و زینت ایوان بروز بار تو یي

✿(مدح یکی ازآل شیبان ١)✿

ای خداوند عید روزه گشاي | بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح | شاد باش و بعز و ناز [٢] گرای
ای بر اطراف مملکت برده | پاسبان خنجر عدو پیرای
بگه جود حاتمي تو بحق | بگه جنگ رستمی تو بجاي
چون درآید دو فوج رو باروی | چون برآید بحمله ها یا های
چرخ با رخش تو ندارد تاب | کوه با زخم تو ندارد پاي
ای سخا کار راد بزم افروز | وی هما پیشه گرد رزم آراي
بده انصاف آنچه می بینی | من بگفتم ترا بقلعه نای
خواندمت شعرهای طبع آویز | گفتمت مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل | وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائي که من زدم دیدیے | که چگونه تمام کرد خداي
آنچه کردست وانچه‌خواهد کرد | ده یکی نیست یکد و ماه بپای
تا ببینی که بخت روز افزون | چه طرازد زجاه گردون ساي
هم بدین حشمت زمانه نورد | هم بدین همت فلک پیمای
هم بدین تیغهاي آتشبار | هم بدین سرکشان آهن خای

١ـ گویا نجم‌الدین شیبانی فرزند بوحلیم باشد که‌درصفحات ١٧٩ و ٢١٩ مدایح اومندرجست   ٢ خ ل- بغزوبا

بو حلیمان بر کش | افتخار زریریان بفزای
دولتی را زبن دگر پی نه | عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام ز دودهٔ روشن | تیره زنگار شرك را بزدای
خانه کمرهی به‌اتش ده | چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند * ناله کوس تو بناله وای
توبدین بیرهان غره شده | اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند | سرشان چون قلم زتن برپای
مغرهاشان چومغزمار[1] بکوب | نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده یا زهرست | بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد | بر تو سید ملوك ستای
رو که نصرت تراست یاری‌گر | رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام | با فتوح همه جهان باز آی

(مدح سپهسالار محمد)

جهانرا نباشد چنین روزگاری | که آراید اورا چنان نامداری
سر سرکسان زمانه محمد | که دولت ندارد چواو یادگاری
صف آرای پیلی کمربند شیری | جهانگیرگردی سپه‌کش‌سواری
زعفو و زخشمش ولی و عدورا | فروزنده نوری و سوزنده‌ناری
نه بی‌مادحش درجهان بزمگاهی | نه‌بي‌سایلش برزمین رهگذاري
نه بافکرتش اختري‌را شعاعی * نه باهیبتش آتشی را شراري
نه آثار مردی اورا کرانی | نه آیات رادی اورا شماری
شب کین اورا نیابي صباحی | می مهـر اورا ندانی خماری
شده‌شرك راهول او پای‌بندی | بده ملك رادای او دستیاری

[1] خ ل - نار

شده بحر باطبع او چون سرابی | بود ابر بادست او چون غباری
شکسته سپاهی بهر رزمگاهی | دریده مصافی بهر کارزاری
بر آورده گردی زهر تند کوهی | فرورانده سیلی بهر ژرف غاری [1]
چو از خون گردان بجوشد فراتی | چو از جان مردان بر آید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری | هوا بر سواران شود چون حصاری
نباشدش ترس از چنان صعب حالی | نباشدش باك از چنان هول کاری
نوردد زمین و گذارد زمانه | بهامون نوردی و دریا گذاری
بزیر اندرش باره غرنده شیری | بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت | که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هزبران خونخواره و یحك | چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رائی | زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد [2] | کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك بافدت هر زمانی لباسی | ز تأیید پودی زاقبال تاری
ازین پیش بی حرز مدح تو بودم | چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته ام درثنا عندلیبی | چو من یاسم درپناهت بهاری
توشاه یلانی و بنمایمت من | عروسی زمدحت بزینت نگاری [3]
همی تا بر آید بهر کشتمندی | همی تا بروید بهر مرغزاری
زهر تخم بیخی زهر بیخ بردی | زهر برد [4] شاخی زهر شاخ باری
روان باد حکم تو برهر سپهری | رسان باد نام تو برهر دیاری [5]

۱ - این بیت در قصیدهٔ « ز فردوس از آنت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - اینمصراع در همان قصیده بدینصورت است : ازینسان بر آید همه کام بهمت

۳ خ ل - مگرچون بهاری ۴ خ ل - روئی ۵ - این بیت هم درهمان قصیده است

✿(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)✿

ایا آنکه بر دلبران پادشائی　　جهان همچو بستان تو باد صبائي

اگر حجت صنع الله باید　　رخان تو حجت بصنع خدائی

بتان سرائی بسان ستاره　　تو ماهي میان بتان سرائی

دل من بماندست دردرد عشقت　　نیابد ازو هیچگونه رهائی

ز گفتار من خشمت آید همیشه　　چنین خشمگین بر رهی بر چرائی

تکبر مکن بر من بنده زینسان　　کزین کبر کردن بتا درسر آئی

نباید که جور و جفایت بگویم　　برادی که اوراست فرمانروائی

عمید ملك بوالفرج نصر رستم　　که بفزود شه را ازو پادشائی

ایا آنکه زین زمین و زمانی　　ولی را نجاتی[1] عدو را بلائی

زمین و زمان از تو نازند دایم　　که برهردو داد ایزدت کدخدائی

هرآن بینوائي که پیش تو آید　　نبیند[2] ازآن بیشتر بینوائی

ببزم اندرون کسری و کیقبادی　　برزم اندرون شیري و اژدهائی

هرانگه بر افراز باره نشینی　　بمیدان چو شیر ژیان اندرآئی

سنانت چنان دردل دشمن افتد　　که چونان نیفتد قضای[3] خدائی

هرآن جنگجوئی که آمد بجنگت　　چو سرمه بسم ستورش بسائی

تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب　　تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی

تو مر دشمنانرا رسانی بانده　　تو از دوستان رنج انده زدائی

تو ابر گهر پاش و دینار باری　　تو خورشید تابان و بدر الدجائی

تو بنیاد فضلي واصل سخائي　　بفضل و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خ ل - تو روح عدورا　　۲ خ ل - نماندش ازآن - در پاره ارنسخ این بیت مبدل بدو شعر شده است بصورت زیر: هرآن بی نوائی که پیش تو آید　　در با نوائی بسرو بر کشائی

توانگر شود در زمان از سخایت　　نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خ ل - که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو گرفته ز اقبال تو روشنائی
کند افتخار از تو سلطان عالم کز ایزد مر اورا تو نیکوعطائی
اگر اوست چون جم بتخت جلالت تو اندر دها آصف بر خیائی
تو زو بیغمی او ز توشاد و خرم سزا او ترا و تو اورا سزائی
بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی بروی وخردیوسف ومصطفائی
همی شکر ومدح تو گویند دائم بهند اندرون شهری و روستائی
الا تا هر آن چیز کاید ز بنده بدو نیك باشد سراسر قضائی
همه سال بادی عمید ولایت عمل را ز رای رفیعت روائی

(عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری)

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
نهد زمانه ز تیمار سورتی هر گه که من بخوانم زاندوه آیتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی ز حال من بهر جا اکنون روا
تا کی خورم بسلخی تا کی کشم برنج از دوست طعنهٔ وز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری نه مستحق و درخورصدر و ولایتی
پیوسته بوده ام زقضا در عقیلهٔ همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من زینجا کدیه‌ایست وز آنجا رعایتی
ایروز گار عمر برشوت همی دهم پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی کاین میکنی نیامده ازمن جنایتی
چونانکه در نهاد ترا نیست آخری رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی
ارسد کند بمن آ کفت نسبتی هرچون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد　　تألیف کرده هرنفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان　　یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم تعهدان ببریدم تعهدی　　ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باري دعا کنید و زبهر دعا کنید　　زهـاد مستجاب دعا را وصایتی

✿(در مدح سلطان مسعود)✿

گفتی که وفا کنم جفا کردي　　وز خود همه ظن من خطا کردي
زآن پس که برآنچه گفته بودی تو　　صد بار خـدایرا گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم　　تا باغم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید زخویشتن کزمن　　برگشتی و یار ناسزا کردی
کردي تو مرا بکام بدگویان　　ای بیمعنی چنین چرا کردي
من چون دل خود بتو رها کردم　　ایدوست چرا مرا رها کردي
آندل که زمن بقهـر بربودی　　از بهـر خـدایرا کجا کردی
ازمن دل خویش بستدی ترسم　　آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عشق خسته دل جفا دیدی　　زآن کش بدل و بجان وفا کردی
شاید که زعشق دل بپردازی　　چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام او چو برگفتی　　والله که براو همـه ثنا کردی
شاهي که زخدمت همایونش　　هرکام که داشتی روا کردی
شاهی که زخاك صحن میدانش　　اندر کف بخت کیمیا کردي
شاهي که غبـار مرکب اورا　　در دیدهٔ عمـر توتیا کردی
چرخي که زمدح او همه گفته　　مانند اثـیر پرضیـا کردی
مهري که چووصف ذات او گفتی　　از فخر نشست برسما کردی
بحري که چوغور طبع او جستی　　در موج جـلال آشنا کردی
بر جان مخالفان بمـدح او　　هر بیـتی تـیری از بلا کردی

از شه برضای خود تمنا دیدی | جان زود فدای آن رضا کردي
وآنگاه عروس مدح خوبش را | پیرایه ز در ۱ پر بها کردي
کرد از گردون فریشته آمین | چون ملک و بقاش را دعا کردی

✿(هم در ثنای او)✿

ایشاه شده ست ار توجهان تازه جوانی | کز شادی و ازلهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون | در ملک تو افزاید هر روز جهاني
ازوصف تو عاجزشده هرپاك ضمیری | وز نعت تو خیره شده هرچیره زبانی
هم کوهی و هم بادی درحمله چو باشی | بر کوه رکابی که شود باد عناني
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت | با صاعقه انگری و بافتنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی رای تو درزخم | کین چرخ ندیدست چواو سخت کماني
ای داد ده ملك ستانی که ندیدند | در دهر چوتو داد دهی ملك ستانی
پیرست وجوان رای توو بخت توو نیست | چون رای توپیری و چوبخت توجواني
جود تو بهرمجلس و بذل تو بهر بزم | بر پا شد گنجي و بر اندازد کانی
راي توو دست تو کند درهمه احوال | بر دولت تو سودی و برمال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که دررا طبع | هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست | از نعمت گوناگون مانند خزانی
تو شاد همي زی که فلك تاابدالدهر | کرده ست بملك تو و عمر تو ضماني
هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بیشك | از جان جهانداران بر جان تو جانی
از خرمي مورد و برافراختن سرو | می خور ز کف سرو قدي مور میانی
این شعردرآن پرده خوش آمدآ بگویند | ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

✿(مدح دیگر ازآن پادشاه)✿

گرچون تو بچینستان ای ترك نگارستي | پیوسته بچینستان اي ماه بهارستی

---

۱ خ ل ـ از

گر نه همه زیبائی با قد تو جفتستی | گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی

آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی | کی دیدهٔ پرخوابم پرنم چو بخارستی

شب گرنه بهمرنگی بودی چو دو زلف تو | کی در شب تاریکم یك لحظه قرارستی

از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم | با روی چو ماه تو شمعم بچه کارستی

از زلف چو دود تو بر روی چو کلبرگت | شب بستر من گوئی از آتش و خارستی

کی خون رودی چندین بردو رخم ازدیده | گر نه دل پرخونم زانغمزه فگارستی

کر مست و خرابستی ازعشق دلم هرگز | گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی

زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی | کی اشك دوچشم من چون دانهٔ نارستی

گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجی | گر درخور این عشقم امروز یسارستی[1]

آخر بدهی گه گه چون لابه کنم بوسی | آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی

من یار زتو یکشب با شادی دل خفتم | ای کاش مرا امسال آندولت پارستی

ازعشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی | درهجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی

گروصل تو همچون جان دردل نه عزیزستی | کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی

از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید[2] | بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی

مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا | نه دهر فروزستی نه خاك نگارستی

رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی | روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی

چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را | در دهر گر از شاهان یك شیر شکارستی

بر پیل نشاندستی با بند گران بیشك | گر هیچ درین گیتی یك پیل سوارستی

گرنه سپهت هستی ساکن شده ارکوشش | مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی

دستش همه رودستی رودش همه خونستی | سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی

لطف تو وعنف تو گر هیچ شدی مرئی | این جوهر نورستی آن عنصر نارستی

ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی | آن گونهٔ لیلستی و آن لون نهارستی

۱ خ ل ـ بسارستی   ۲ خ ل ـ ازشاه نمیراند چشم ز تو خون راند

گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم — زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی
گرنه کف میمونت بارنده چو ابرستی — کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی — درچرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی
گر درخور جشن تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی — از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

✿(توسل بیکی از بزرگان پس ازسیزده سال حبس)✿

ای برادی بلند ملك آرای — چشم بد دور از آن مبارك رای
چون قضا نام تو زمانه نورد — چون دعا قدر تو فلك پیمای
آفتابی برای دهر افروز — آسمانی بجاه گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود — مانده بندی گران چنین برپای
هفت سالم بکوفت سوو دهك — پس از آنم سه سال قلعه نای
بند بر پای من چو مار دو سر — من بر او مانده همچو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بود — که ببندم دراین چو دوزخ جای
ناخن از رنج حبس روی خراش — دیده از درد بند خون پالای
گر مرا از میانه زندان — در رباید جهان مرد ربای
بخدای ار دگر چو من یابند — پس ازین هیچ پادشاه ستای
نشنود گوش هیچ مدح نیوش — درجهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من بود یك ثنا گستر — نه چو من هست یکسخن پیرای
نه ازین پس نبود خواهم نه — نه چنین ژاژخای خام درای
بر گرفتم دل از وسیلت شعر — تا نگوید کسی که ژاژ مخای
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر — بدم آمد همی بهر دو سرای
این سرایم عذاب بوده بود — وای از آن هول روز محشر وای
ای گشاده هزار بسته چرخ — بستهٔ محنت مرا بگشای
دست بخشایش تو نیك قویست — بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن — سایه بر من فکن چوپر همای
دل من شاد کن بفرزندان — روی آن خردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع — نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان — تا بپاید همی سپهر بپای
هر چه بفرایدت فلك دولت — تو کریمی بشکر آن بفرای
رادی و مکرمت بخواهد ماند — جز برادی و مکرمت مگرای

(مدح منصور بن سعید)

ای ابر که بگریی و که خندی — کس داندت[1] چگونهٔو چندی
که قطرهٔ زتو بچکد گاهی — باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو برچدی — بگرید خاك آنچه تو بپکندی[2]
بر کوهي[3] و بگونه دریائي — بر بحري و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالي — گاهی بنور برق همی خندی
ار چشم و دیده لؤلؤ بگشائی — بر دست و پای گلبن بر بندی
ار در همه کنار تهی کردی — تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخسیدن ار بو نیست عجب ایرا — دریای بیکرانرا فرزندی
ز نهار چون بغزنین بگذشتی — لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام میدهمت بگو زنهار — ارایں حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت — خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی — کز فر اوست تازه خداوندي
ای چون خردتنت بخرد ورزی — وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را برتبت هم جنسي — اقبال را برادی مانندی
برد از نثار همت تو قوت — بردار کیست جود توخرسندی

۱ ح ل - داندت ۲ ح ل - بر کندی - بگزیدی ۳ - بر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی ورهرمهم فلك را سوگندی
شاخ سخا و رادی نشاندی بیخ نازو زفتی برکندی
تو حاتم زمانه و من چونین در مانده نیاز تو نپسندی
کارم ببست چونکه نبگشائی جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین[1] همی که غنی گردی بپذیر پند اگر ز در پندی
زانج ازدودیده بررخ فشاندي وانج ازدورخ زدیده فروراندی[2]
فردا مگر ز من بنیابی تو امروز آنچه یافتی ازمن دي
ای آنکه ازسمامه وخورشیدی از جود وخلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود اورا لب قندو روی سیب سمرقندی

❁(مدح ملك ارسلان)❁

با نصرت و فتح و بختیاری با دولت و عزّو کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود بنشست بتخت شهریاري
دولت کردش بملك نصرت ایزد دادش بکار یاری
بر ظفر سوار آموخته چرخ را سواری[3]
در تاخت بمرغزار دولت مانندهٔ شیر مرغزاري
چون باد وزان به پیشدستي چون کوه متین باستواری
با طبع[4] مبارزان برزمي[5] با جمله یلان کارزاري
پیچیده بگرد رایت او یغماني و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها جانها زبرای جانسپاری
ای تیغ تو ملك را یمینی ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود بي عون شما بفضل باری

۱ خ ل - بین - بتن ۲ خ ل - از دو رخ همی بفروزندی ۳ خ ل - راهواری
٤ خ ل - با جمع ٥ خ ل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر — نه مانده هوا ز گرد تاری

نه سطوت سرکشان جنگی — نه قوت حملهاے کاری

در ملك نشسته شاه عالم — این نصرت بین و بختیاري

این نعمت نعمت خدائیست — وین دولت دولت قراري

ای خسرو بردبار بیرنج — بمرودي و باز بردباری

مر شاهان را تو پیشوائی — مر ایشان را تو اختیاری

ای شاد ز روزگار دولت — تاج ملکان روزگاری

از جملهٔ خسروان گزینی — در ملك ز ایزد اختیاری

در هر بزمی بمهر نوری — در هر رزمی بکینه ناري

از حزم زمین با سکوني — وز عزم سپهر در مداری

در عرصهٔ کارزار دشمن — چون صاحب مرد[1] ذوالفقاري

وز صاحب ذوالفقار والله — کامروز بعصر یادگاری

تو چشمهٔ آفتاب ملکی — تو سایه فضل کردگاري

شاگرد تو ابر تند بارست — ز بخشش ابر تند باری

ماهیست که از براي تو ابر — لؤلؤ آرد[2] همی نثاري

این دولت بین که [illegible] لت — پیوست بجشن نوبهاری

قمری بگشاد لحن و نغمه — بر سرو بلند جویباری

بر کوه بقهقهه درآمد — از شادی کبك کوهساري

شاها زخدای خواست هرکس — ملك تو باب چشم و زاری

ای مایهٔ زینهار هستند — این خلق بر تو زینهاری

حق تو گزارد نصرت حق — زیرا که تو شاه حق گزاری

تو راحت هر ضعیف حالي — تو شادی هر امیدواری

١- خ ل - صاحب وفر ٢- خ ل - بارد

بر باعث داد داد ورزیـــے | بر طالب رزق رزق باری
بر خـلق بجود مال پاشی | در دهر بفضل عدل کاری
زآنروي که رحمت خدائي | بر خلق خداي رحمت آری
درگیتی دیده بان انصاف | بر ساحت مملـکت گماری
چون مهر فلك جهان فروزی | چون ابر هوا زمین نگاری
صد جشن بفرّخی نشیني | صد سال بخرّمی گذاری

✿(مدح علاء الدوله مسعود

گرچون تو بچینستان ای بت صنمستی | پشت شمنان خـدمت اورا بخمستی
آزادي اگر بنده بدي ارز تو امروز | والله کـه[1] همسنگ تو زرّو درمستی
در خوبی اگر دعوي میری بکني تو | یك لشکرت از خوبان زیر علمستی
طیره‌ست پري ازتووحسن‌تو رمیده‌ست | ورنه بسر تو کـه ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف برآورده سر ار کبر | کي برمـه تابانش نهاده قـدمستی
درجمله اگریك صنمستی چوتو درحسن | اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه اگرنیستی از دیده روان خون | دلداده بعشق تو کجا متهمستی
داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه | کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی
بنگاشتت بژه بر دو رخم رازدل ار نه | کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی
من سغبهٔ آنم کـه دم سرد زنی تو | گـوئي که دم‌گل بـگه صبحدمستی
آن خوی که برآنروي نشینند همی‌ازشرم | گوئی که بگلبرك بر افتاده نمستی
حسن تو جادو و مشعبد نشده | بر روي تو کی لاله و نرگس بهمستی
گر نیستمي درهوس و پویه وصلت | امروز مرا درهمه عالم چه غمستی
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل | درعیش مرا شادی و راحت چه کمستی
بدخوي اگر نیستي زینسان بد خوي | جای تو همـه مجلس شاه عجمستی

---

۱ خ ل ـ که دو

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش | برخلق ز گردون ستمگر ستمستی
یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز | گر هرچه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی ازبهر عدو فرمان دادن | هرلفظ که هستیش بلا و نعمستی
یك دشمن او نیستی اندر همه عالم | گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
ور نیستی آنرای فروزندهٔ تابان | چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گرخواهدی و هست بدان حاجتمندیش | اورا بفلك بر ز کواکب حشمستی
هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق | گرنه ملك العصر ولیّ نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم | گرنه شرف خسرو عالی همستی
نیستی از بهر وجود شرف او | درجمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند | از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه | شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی
یك روی[2] گنهکار ندیدی بجهان کس | گر درگهش ارامن چو بیت الحرمستی
یك[3] روستمش خوانم درحمله که گوئی | با تاج قبادستی و با تخت جمستی
نیستی از جودش پیوسته ضیافت | مید ز هر نعمت خلی ش. [illegible]مستی
زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او | [illegible]ن سامانا او دشم[illegible] و محتشمستی
درکل جهان نیستی انصف پدیدار | گر رای رزینش نه جهانرا حکمستی
درشعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت | این چرخ و فلك را بوجودش قدمستی

✿(شکوه از پیری)✿

پیریا پیریا چه بد یاری | که نداید کسی ز و یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی | هیچ جان نیست کش تو نا زاری
هیچ گونه علاج نپذیری | که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی | شاخ دردی و بار تیماری

١ ح ل ... ث همت او یار — ٢ ... ٣ خ ب — ق

روی را خاك و کام را زهری　　مغز را خون و دیده را خاری

عمر با تو همي کناره کنم　　لیکن اندر عنا و دشواری

بکنی آنچه ممکن است و مرا　　چون برفنی بخاك نسپاری

نکنی آنچه من همی گویم　　که مرا در زمانه نگذاری

ژاژ خایم همی و این گفته　　همه هست از سر سبکساری

اینهمه هست و هم روا دارم　　که مرا دربلا همی داری

روشنائی ندید کس بجهان　　که بمرگش جهان نشد تاری

همه فانی شوندو یك یك را　　روح گیرد ز شحص بیزاری

آنکه باقی بود جهاندار یست　　که مر اورا رسد جهانداری

گر تو مسعود سعد باخردیی　　این جهانرا بخس نینگاري

شایدو زیبد و سزد که سخن　　هرچه آري[1] همه چنین آری

حق بخنت خداي داد زعقل　　بچنین پند نغز بگزاری

بس گرانباری و گناه ترا　　تو به آرد همي سبکباری

مرد مردی اگر براین تو به　　پای چون پردلان بیفشاری

گرچه دراندهو غم و محنت　　خسته و بسته و دل آزاری

زینت کار دیدگانی تو　　پیش نادیدگان مکن زاری

هرکه باشد عزیز گردد خوار　　چون نداند عزیزی ازخواری

همه عز اندرآن شناس که تو　　نکنی حرص را خریداری

[1] خ ل - داری

✿(در مدح سلطان محمود ١)✿

شب دراز و ره دور و غربت و احزان[٢] چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بي‌هوش گشته زار و نزار دلم زدرد غریبی تن از غم بهتان
مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده که کي برآید مه کی فرو شود سرطان
بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب بیم که باشد از سپري لاجورد گون تابان
رهي دراز و درو جاي جای یخ بسته درون دو خاك بکردار راه کاهکشان
مرا زسودا دل در هزار گونه هوس بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین مه چهارده تابان شده زچرخ کیان
چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین که افتخار زمین است و اختیار زمان
مظفری ملکي خسروی خداوندي که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
شهي که هند شد از فر او بسان بهشت چو روی داد زغزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها حق خدای که راشدی را بفکندمي ز نام و نشان
دو . حمك وقتدي اندر شعر ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی بدیگر گفتی که این درست بود ويد مسعود سعد بن سلمان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه که م براو جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت بصد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان
مگر ز پایگه خود بیفکند ا بپیش شه همه سود مرا کنند زیان
چو من جریده اشعار خویش عرضه کن نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟ بملك غفلت درمتن دفتر نسیان
مرا مدار به طبع و هنر گران و سبك که من بمایه سبك نیستم بطبع گران

قصیده بعداً بدست آمده و درنسخه چاپی نیست   خ ل - فرقت جانان

همیشه تابجهان خالی و تهی نبود | جواهر اراعراض و عناصر ازالوان
دوحال نیك و بد آید همی زصمت ملك | بهفت کوکب و ازپنج و حس چارارکان
چوسرووﻻله بنازو چو صبح و باغ بخند | چوماه و مهر بتاب و چوعقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت توهرسال | چوآفتاب منیر و چو نوبهار جوان
بخر مراو نکویم بدار زیرا من | بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان
همیشه بادی درملك بی کرانه عزیز | همیشه بادی ازبخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا برسماع نای علی | نبید رنگین خور بر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید توهمچوچرخ بپای | چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

✿(ترکیب بند در مدح خواجه رشیدالدین)✿

نوبهاری عروس کردارست | سرو باﻻ و ﻻله رخسارست
باغ پر پیکران کشمیرست | راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبه روم‌است | زیورآن ز در شهوارست
حله دست باف نیسان را | پسدش پود و زمردش تارست
بخشش باد را بگلها بر | گردش کردگار پرگارست
چمن و برگ را بذات وبطبع | نقش دیبا و مهر دینارست
اب تیغ زدوده داشت چرا | چهره خاك پر ز زنگارست
عاشق گل هزاردستان شد | پس چراشب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد | که گل زرد زار و بیمار،

باغ بر کار کرد شه شاید
که بهر حال طبع پرکارست

چرخ چون دستبرد بنماید | زیدت بوسار بیفزاید
تخت گلبن چوافسر | بجواهر همی بیاراید

۱ خ ل - طبع ۲ خ ل - رتبت

ابر بر سل گلابها ریزد　　باد برمل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار　　زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بی‌داس هر زمان گوئی　　سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم　　که زجستن همي نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا　　روی لاله بخون بینداید
تانسندد نقاب　　مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ　　زهره و مشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم‌را زیبد
هرچه جامیست باده را شاید

بوستان باسپهر همتا شد　　که پر ار شعری و ثریا شد
کوه‌چون تکیه گاه خسرو گشت　　دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگ ابر نقشبندی کرد　　خاك بر هفت رنگ دیبا شد
هردوشاخي‌صلیب وار درخت　　از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای در بخار پنهان گشت　　راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری　　پهلوی سرو و مورد بالا شد
آمد ار بید در لغز نازو　　بلبل از سرو در معما شد
اشك چشم سبل گرفتهٔ ابر　　ناروان گشت‌سوی صحرا شد
زلفهاي بنفشه پیچان گشت　　چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم
که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید　　کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روي ماه و ز برق　　رایت روی ماه بدر

باد صیاد وار دست گشاد · ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر که ز بس کبر برجهان خندید
تاکه بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید
طبع پرگرد و مشك بید همه راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست صحبتش را خرد بـجان بخرید

خواست گردون شکوفهاش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابرگل صدف کردار در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرارست ابرو شاید از آنك بارهٔ نند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد همش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد
شکر اورا زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر درجودی شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هزبري كند سياست تو　　ننمايد زمانه روباهي
هردرازی که ازدراران داشت　　يافت از نعمت تو كوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو　　کس ندارد ز ناندہ آگاهی
تا كند خاطر تو راهبری　　کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کفت و نماند همي　　مکرمت چون نخنك در ماهي
كند از بهر عمر تو عالم　　هرشبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هرچه میجوئی
یابي از دهر هرچه میخواهی

✿(هم درمدح او)✿

نه چو تو در زمانه ناموری　　نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم را تیغی است　　حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری　　نه چو مهر تو عدل را شکری
بیهوای تو نیست هیچ دلي　　بی ثنای تو نیست هیچ سري
مال شد در جهان چو منهزمی　　تا براو یافت جود تو ظفری
رعد کردار در هوا افتد　　ار هوای تو در زمان خبری
فلکی خیزد از تو هرنفسي　　عالمی باشد از تو هر نظری
یك صله مادح تو ناستده　　اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمت نعوذ بالله ازو　　نیست چرخ و زمانه راخطری
کس نبیند چو تو کمربندی　　درجهان پیش هیچ تاجوری
خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی‌حشمت‌توروشن‌نیست　　ملك بیرای تو مزین نیست
نیست آهن بباس و همت تو　　ور چه چیزی بباس آهن‌نیست
بی نمودار طبع صافی تو　　صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو یك نکته — که درو صد هزار مضمن نیست
خلق‌را با گشاد دست قضا — بهتر ازخدمت توجوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان — شب تاریك و روز روشن نیست
تا زدل نعره زد سیاست تو — فتنه را هیچ هوش درتن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش — که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك — هر غلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من — دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهـان را جمال باقي داد

تا ترا بندگی زمانه کند — خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت را — رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کنز کمان بجهد — مال و گنج ترا نشانه کند
هر دربرا که همت توزند — فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه — کاتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن — از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد — بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو درّاج — زیر پرّ عقـاب خانه کند
اقبال تو بخیر همی — در دهان قضـا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ — گر جز از رای توکمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کند — زبن تو جاه چرخ سای کشد
فرّ تایید تو بگیتی بر — هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را گرد تو تیغ در سرای کشد[1]
خلق بدخواه تو زهیبت تو دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل زینسرای اندرآن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی داد رادی بواجبی دادی
تازه در خسروی بحل و بعقد صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی عرصها را بقصد[2] بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی وزپی جود و[3] مکرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی شاه را اسوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زادهٔ آزاد بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنك بندگی نو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک را قران سعدین است بخت با دولت تو مقرون باد

---

۱ - خ ل - گرد تیغ توسرگرای کشد ۲ - [illegible] - و[illegible] - حمدو

صولت عز را جلالت تو — گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب — مدد مایه دار جیحون باد
حلیه گوش و گردن مدحت — زر بیعدو دّر مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد — وآنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید — از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل — بحسد کفته بادو پرخون باد
جای نظاره گاه چشم ترا — زلف گلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی بتو همایون شد — روی شادي بتو همایون باد

خاص خسرو رشد باقي باد
که جهانرا جمال باقی داد

✿(ترجیع دیگر درمدح ملك ارسلان)✿

گشتند با نشاط همه دوستان گل — بس نادر آمد اي عجبی داستان گل
بي‌ابر گل نخندد و بی باد نشکفد — ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق شه‌است و چودیدار او بدید — گشت آشکاره ازدل راز نهان
بنگر که هر سپیده دم ازحرص بزم شاه — تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان — گل درمیان باغ و زر اندرمیان گل
ساقي نبید پیرده اکنون که شد جوان — این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پردر همی کند — این ابر در فشان بسحرگه دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل چوبهشت برین شدست — گلبن درو بخوبی چون حورعین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را — سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هرگز مران بحکم — با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزار فتح نشسته‌است و عزو ناز | باهمنشین او بجهان همنشین شدست
اورا زهفت کوکب تابان هفت چرخ | از ملك هفت کشور زیرنکین شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین | کوخسرو زمانه و شاه زمین شدست
دانم یقین که اورا دردل گمان نماند | کاندرجهان گمانش عین‌الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك جهان گرفت | دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت | سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت
شاهي که ملك هرگرچون او ملك ندید | خصمش چودید مملکت اورا جهان گرفت
بختش چو روي داد بنیکی همانزمان | دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیرحل و عقدش درقبض و بسط ملك | برآب نقش گشت و برآتش نشان گرفت
این سعی بنده وارکه بخت جوان نمود | امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیار بادهٔ چون گل برنگ و بوی | کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
ساطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بشادکامی گلشن کني همی | چون آسمان زمین را روشن کني همي
چون خلق تو معطرگشتست بحر و بر | کامروز در سعادت گلشن کني همی
رام است بخت توکه بهروقت حاصلست | حکمي که برزمانه توسن کنی همي
برسورسوسن و گل و مرسایلات را | پرزرکنار چون گل و سوسن کنی همي
هرجا همی زبخشش تخمی پراکنی | وزشکر و مدح هرجاخرمن کنی همی
در دوجهان همی دهدت ایرد کریم | پاداش مکرمات که برمن کنی همی
درسور ملك بادی با دوستان که نو | مرسور دشمنم را شیون کني همی

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تا روزگار ملك ترا آشكاره كرد چشم ملك دراو بتعجب نظاره كرد
روزی كه ملك جسنی چرخ فلك ترا از فتح تیغ كرد و ز اقبال باره كرد
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو یاقوت سرخ معدن درسنگ خاره كرد
درباغ ملك تا گل بختت شكفته شد برتن مخالف تو چوگل جامه پاره كرد
ملك ترا فلك چو بزرگي تو بدید از عزت و جلالت دیهیم و یاره كرد
خورشید خسروانی و بزم چوچرخ تو این گلشن تو از گل زیراست پاره كرد
گوئي كه مست شدگل لعل از نشاط تو رازي كه داشت دردل ازآن آشكاره كرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بهانه جوئی تا زر فشان كنی وز سیم و زر زمین چو ره كهكشان كنی
از دوستی بخشش گلشن كنی همي كز زر و گل زمین را چون گلستان كنی
زین سیم و زر كه بخشی شاها شگفت نیست كز سیم و زر بگیتی جیحون روان كنی
تا بوستان چنین است از گل سزد كه تو گر عشرتي كنی همه در بوستان كنی
بختت جوان و ملك جوانست و تو جوان ممكن بود كه پیر جهانرا جوان كنی
ایشاه گل بتهنیت ملكت آمده ست زیبد كه تو كنون همه رامش برآن كنی
جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست شاید كنون كه تقویت مغز و جان كنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد برروی آن بهار ز دولت نگار باد
تادور چرخ برتو سعادت كند همي از دور چرخ برتو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
هرتازه گل كه بشكفد ت در بهار ملك در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهي ترا بعز بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملك و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار تاهست روزگار همین روزگار باد
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

﴿ مرثیه رشید الدین ﴾

پرده از روی صفه برگیرید نوحه زار زار درگیرید
تن بتیمار و اندهان بدهید دل ز شادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید چون بپایان رسد زسر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید از مه نو و شاخ بر گیرید
چون فروشد ستاره سحری کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذرگه اجل کمین دارد گر توان رهگذر دگر گیرید
باستیز قضا بهش باشید وز گشاد بلا حذر گیرید
کار گردون همه هبا شمرید
حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام ... خت زود آفتاب بام شدي
گیتي او را بجنت رهين گشتي دوات او را بطوع رام شدی
عمدهٔ کار مرد و زن بودی عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردي جهل بر مردمان حرام شدي
مایهٔ فخر و محمدت ... مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوده یکی سنان گشتی چون کشیده یکي حسام شدي
بهمه حکمتی یگانه شدي درهمه دانشی تمام شدی
تا تمامت فلك زما بربود
ایدریغا اگر تمام شدي

گر زمانه بر او دگر گشتی — مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی — در همه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدي — زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که درهر حال — همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتي سر اجل بقضا — پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیك خوش بودی — که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی — اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنگ بر گشتی

ای رشید ایعزیزو شاه پدر — روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر — اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر — از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست — پاره دوزی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد — که نماند از پس تو راه پدر
بیگناه پدر توخواهی خواست — عذر این بیعدد گناه پدر
از براي چه زیر تخته شدی — وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
بغمت عمر و دستگاه پدر

ای دگر گون بده بتو رایم — بر گذشت از نهم فلك وایم
بسر آیم بسوی تربت تو — زین سبب رشك میبرد پایم
حر روان تو کی بود جفسم — جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند — گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت — جز بخون دو دیده اندایم

هر زمان ماتمی بیاغازم هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجا جویم درد و تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه وخورشید تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم از هلاك تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست میمالم رخ بخون دو دیده مبشویم
گرچه گل همچو بوی وروی تو بود دل همی ندهدم که گل بویم
همه درآتش جگر غلطم همه درآب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد زخون چشمم خیری خشك شد ز کف رویم
خون بگریم ز مرگ چون تو پسر
چون ببینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر زخون دو چشم زعفران زیر ارغوان کردي
همه روز پدر سه کردی همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی خون ز هر دیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان که تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی مگر چونور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه بر تو چوبرگ لرزان بود چون گل اکنون زدرد بیدارست
همه شب زیر پهلو و سر او بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد چون تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نه یکساعت ماتم تو فریضه تر کارست
باد خوشرو بر او دم مرگست روز روشن بر او شب تارست
تهٔ آسمان کینه کش است بستهٔ روزگار غدارست

گر نه از جان و عمر سیر شده ست
از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد تا زقالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی رویش ازخون دیده گلگون شد
زندگانی و جان و کار همه بر عزیزان تو دگرگون شد
هرکه بود از نشاط مفلس گشت گرچه از آب دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت دیده‌ها درغم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان صید گردون نا کس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن
خون شد و دیده‌ها پرازخون شد

بندگان تو زار و گریانند زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده‌ست بر تو اجل همه از دیده خون همی رانند
هر زمان از برای خرسندی بر تو برسر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند همه ار عمرها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه اند وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم منصب خویش زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بردلم مگر نیش‌است — که همه ساله درعنا ریش‌ا
غم تو من کشم که مسعودم — که بجانْ‌غم کشیدنم کیش است
موي بر فرق گوئیم تیغست — مژه بردیده گوئیم نیش
گر همی خون‌رود ز دیدهٔ من — نه‌شگفت‌است‌زانکه دل‌ریش‌ا
از سیاهي و تیرگی روزم — همچو اندیشهٔ بد اندیش
این تن و جان زار پژمرده — تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه‌ام که خویش‌نیم — چه‌بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر
که همه خلق راهمین پیش است

ای فلك نابساماني — کژرو و باژگونه دوراني
محنت عقل و شدت صبری — فتنه جسم و آفت جاني
مار نیشی و شیر چنگالي — خیره چشمی و تیز دنداني
بدهی و آنگهي نیارامی — تا همه داده باز نستاني
زود بیند ز تو دل‌آزاري — هر که یابد ز تو تن‌آساني
بشکنی زود هرچه راست‌کنی — بر کني باز هرچه بنشاني
هر چه کردی همه تباه کني — مگر از کرده‌ها پشیماني

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم و امر یزداني

تو رشید[١] ای سرخداوندان — اصل نیکان و نیک پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هرگز — نکشدی ز خاره و سندان
ره جز این نیست عاقبت گر ما — بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال — روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آنعزیز اندك عمر — بحقیقت سزای صد چندان

١٠ خ ل - بورشید

بر گذشته چنین جزع کردن	نشمرند از خرد خـردمندان
در رضا و ثواب ایرد کوش	گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی	خستهٔ بنـد و بستهٔ زندان

❁(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)❁

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست	کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست
درطبـع نشاطم طمع وصـل چنانست	در باغ دلم باد فـراق تو همانست

انگشت و زبان رهي ازعشق گرانست

کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

هجران تو برجان من از رنج حشر کرد	خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و زرخسار گـذر کرد	گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد

هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد

هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا تو ز من اي لعبت فرخار جـدائی	رفت از دل من خسته همه کام روائي
هر روز مرا انده هجران چـه نمائی	هر روز بمن برغم عشقت چه فزائي

زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی

تا روی چو ماهت نـکنی باز پدیدار

اي ماه درخشان تو بر سرو سهي بر	برده رخ چون ماه ترا روي رهی بر
مفـزاي دگر رنج برین رنج رهي بر	مفـزایـے نگارا تبهی بر تبهي بر

خط سیهي زشت بود بر سیهی بر

بر یاد نکو بد نبود یار و کار

مولاي تو و بنـدهٔ نروي چو ماهم	چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم
هرچند من از عشق تو در ناله و آهم	هرچند من از عشق تو از گاه بچاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو سمنبر　　بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
مانندهٔ روي تو و رخسارهٔ چاکر　　. . . . .[1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر[2]
یك بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان در نه کناره　　گوئی که سپهریست دگر پر زستاره
تابان چو مه زرین بر فرق مناره　　نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزي صد بار

آشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند　　جز مجلس احرار جهان جاي نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند　　خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوي تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

اي من رهی آنرخ بستان افروز　　گر نیست گل و لاله بجایست امروز[3]
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز　　کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم بر عشق تو پیروز
وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما برحیل آري　　وز لشکر نوروز بر آورد دماري
من شکر کنم از ملك العرش که باري　　دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری
سازم زجمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمي نیست بیغما و بفرخار

تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست　　چیزی که دراین عالم بي او نتوان زیست

---

۱ - این مصراع بدست نیامد　　۲ - ح ل - بنگر　　۳ . کذا

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبلهٔ بیست
در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشـد ناچار

پیش آر کزو گوهـر تن گردد پیـدا هرکس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بد و انده فـردا پس اینهمـه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهـر آدم
در حشر بفـردوس بدو نارد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
درملك چو او نیست یکي راد نکوکار

تا او بهمـه ملـك شهنشاه عمیدست در ملك ورا هرکه عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد و از بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خـدمت مـداح گراید مدحي که جز اورا بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه درآید گوئی که همي بارهٔ گردون را ساید
سادات جهانرا ز جهان هرچـه بباید
داده ست مر اورا همه جبار جهاندار

فرزانـگي و حري ازو نازد هـر روز تا حاسد وی درغم بکدازد هـر روز
آزادگي و مجلس نو سازد هـر روز برجان بداندیش توغم تازد هـر روز
کس شاعـر را چندان ننوازد هر روز
چنداني کآن راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر　　دارد هنر و فضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفـر اندر هـنر اندر　　مـداحان را گیرد دایم بزر اندر
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر
دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار

ای خواجه عمید زمن و فخـر زمانه　　ایصاحب آزاده و زیبـا و یـگانه
مر فضل ترا نیست پدیدار کـرانه　　تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهریست پر از کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده‌ست　　کز مادر همچون تو هنرمند نزاده‌ست
طبع همه زوار زدست تو گشاده‌ست　　پیش تو جهان راست چو مداح ستاده‌ست
ایام همـه در دل مهـر تو فتاده‌ست
نطقت چو سر تیـغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده‌ست　　مر دولت را طبع ز روی تو گشاده‌ست
گیتی همه سر پیش تو برخاك نهاده‌ست　　پیش تو سوار سخن امروز پیاده‌ست
وز دولت تو خلق در اقبال فتاده‌ست
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی　　زیرا که همـه ساله تو آزاده جوادي
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی　　با سیرت پاکیزه و بادولت دادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
احسنت کنندت همه احـرار بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت　　صاحب بهمه عمـر نـکردی بکفایت
اي زاهـدي از رای سدید تو بدایت　　وآنرا کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی   برجای چنان راد سخا پیشه سزائي
خواهم که شب و روز همه جود نمائی   خواهم که همه ساله تو در صدر بیائي
در خزو نزو جامهٔ دیبای بهائی
صد فصل خزان درطرب و راحت بگذار

ای آنکه ترادولت چون بخت جوانست   بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو درطبع چو جانست   این گفتهٔ مسعود بدان وزن و بیانست
«خیزیدو خز آرید که هنگام خزانست»
گر خواهي ازاین به دگری گویم اینبار

✿(وصف بهار ومدح منصور بن سعید)✿

پرستاره ست ازشکوفه باغ برخیزای چو حور   بادهٔ چون شمس کن درجامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور   زانکه مي‌تابد ستاره وار از نزدیك و دور
هیچ جائي از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهي هست نور

نسل را بیشك ز کافور ار زیان اید همی   چونکه نسل شاخ را ازوي بیفزاید همی
هرشب ازشاخ سمن کافور تر زآید همي   سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همي
گر شود کافورگر باد هوا شاید همي
گر سمن چندانکه باید برچمن کافور هست

لاله بر نرگس چومهر و دوستي آغاز کرد   ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
ابرچون می‌خوردهریك مست گشت و ناز کرد   چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد
نرگس مخمور چشم ازخواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

برگ زرد ارحور شدچون یافت اندرشاخ گل   ازگل سوري جدا شد پرزگوهر شاخ گل
تا همي بینند بدست لاله ساغر شاخ گل   راست چون مستان گران داردهمی سرشاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من ز یارخویشتن مهجورهست؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تابد بشب　　لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب

جام می‌خوردست بیحد زآنش خندیدست لب　　از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب

گر نشاط دل قوي گردد همی نبود عجب

زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ایرفیقان در بهار ازباغ و بستان مگذرید　　بر نوا و نغمه قمری و بلبل مي خورید

گل همه گل‌شد بزیر پی بجزگل مسپرید　　باده چون جان گشت جانهارا بباده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید

تاچمن جزخلد و گلبن اندرو جز حورهست؟

روزگارم درسر و کار بتی دلگیر شد　　کودکم چون بخت برنا بودهٔ من پیرشد

روزم ازبس ظلمت اندوه وغم چون‌قیرشد　　شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همي نالد کنون معذور هست

پاي من دربند محنت کرد دست روزگار　　نوش نا دیده بسی‌خوردم کبستِ روزگار

تا شدم از باده اندوه مست روزگار　　چون‌هم‌آیدپیش‌چشمم‌خوب و پست‌روزگار

هرزمان گویم بزاری از شکست روزگار

یارب اندردهرچون من یکتن رنجورهست؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعودسعد　　زآفتاب رای خویشش پرور ای‌مسعودسعد

خوب نظمی سازهمچون گوهرای‌مسعودسعد　　رو ثنائی بر بصاحب درخور ای‌مسعودسعد

درهمه عالم بحکمت بنگر اي مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گرخاك سرایش را بدیده بسپرند　　درمحل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند　　سر نپیچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند
چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست　　جز ز بیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست　　هرچه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست
رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش در جهان نزدیك هست و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش در جهان　　از جهانش نخوتي میداشت اندر سر جهان
از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان　　زانکه بود اورا همیشه بندهٔ کمتر جهان
ایجهان فضل و دانش نیك بنگر در جهان
تاجز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی ز داش قهرمانی مر ترا　　از پی روزی خلقان هر ضماني مر ترا
برستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا　　از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا
گنجها باید از یرا کز سخا گنجور هست

تاهمي از دولت و جاهت بکام و فر رسیم　　وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم
گر فلك گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم　　کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیم
هر که مي‌آید ز آفاق جهان می بر رسیم
تا بحاجت چون سرایت خانهٔ معمور هست

شاید از شادي بروی یار تو شادي کنی　　دولت تو رام گشت از دولت آزادي کنی
همچو مهر و ابر از زر و گهر رادي کني　　داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادي کنی
تاید ار از اصل و فضل خویشتن یادی کنی
کان یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

تا بروید لالهٔ سوری چو لاله دار روی　　جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی

جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی　　جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوی

نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی

تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست ؟

باد همچون عرصت ایمن از حوادث جان تو　　دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو

چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو　　کوکب برتر فرود کنگرهٔ ایوان تو

چون قضا بادا همیشه درجهان فرمان تو

اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

✡(مدح ملك ارسلان)✡

روی بهار تازه همه پرنگار بین　　خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین

در مرغزار خوبی هر لاله زار بین　　وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین

بالیدن و نویدن سرو و چنار بین

کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان　　چون نالهای بلبل بشنید بوستان

کرمی لباس خودرا بخرید بوستان　　برسر ز نوبهار بپوشید بوستان

زد کله های دیبا چون دید بوستان

کنرخانه باز دوست ره بوستان گرفت

برگل مل آر خیز که وقت گل و مل است　　گر عاشق مل است که مل قصهٔ گل است

اکنون چرای آهو دردشت سنبل است　　برشاخها ز بلبل پیوسته غلغل است

کو بلبله که وقت نواهای بلبل است

بگریخت زاغ و بلبلش اندر رمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را　　وآهنگ باغها کن بگذار خانه را

کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را　　خندید باغ ملک بخندان چمانه ر

وآراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك ‌ ‌ ‌ ‌ واندرسرای‌عدل گشاده‌ست راه‌ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك ‌ ‌ ‌ ‌ شد شادمان زملك دل نیکخواه‌ملك
شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

اي شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو ‌ ‌ ‌ ‌ چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو ‌ ‌ ‌ ‌ گاه مراد قادر بادست عزم تو
بگذشت زآب و آتش فرمان جزم تو
برآب نقش‌ماندو زآتش نشان گرفت

روزي که چرخ برد همی سر برآسمان ‌ ‌ ‌ ‌ میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعاي تو گویان برآسمان ‌ ‌ ‌ ‌ گفتي‌همی که پاره شود ازسرآسمان
میگفت راز ملك تو بر اختر آسمان
تا تو جهان گرفتي دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو ‌ ‌ ‌ ‌ بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌آن مصاف هایل دیدند پیش تو
بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب‌دادت‌ونصرت‌عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوزن ترا ‌ ‌ ‌ ‌ عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا ‌ ‌ ‌ ‌ تعلیم کرد ملك دل روشن ترا
یك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکر ازفریشتگان درمیان گرفت

این‌سر کشان که شیرشکارند روزجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ باچرخ در وفای تو یارند روز جنگ
آن‌عزم وآن عزیمت دارند روزجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ
ازمرگ هیچ مردنخواهدگران گرفت

گردون زدولت تو زند داستان همه　　وز نعمت توگردد گیتي جوان همه
شاهان برند بندگي تو بجان همه　　دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری جهان بدادو بمردی توان گرفت

ای راي روشن تو شده داستان بعدل　　هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل　　آراسته شد از توزمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

✡(مدیح سیف الدوله محمود)✡

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد　　عیدفروکوفت کوس رایت خودبرگشاد
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد　　ایخنك آنکوبصوم داد خود ازوی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیـه کلوا واشربوا یا ایهـا الصائمون

روزه زماتافت روی راه سفربر گزید　　رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
عید برو دست یافت تیغ ظفربرکشید　　چون سپه منهزم روزه ازو در رمید

زود شود ای شگفت از برما ناپدید
روزه شدوعید باز ازپس آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد　　برملك کامگار خسرو خسرو نژاد
روزه ش پذرفته باد باد همه ساله شاد　　محمود سیف دول شاه خردمند راد

آنشه باعلم و حلم آنشه با عدل و داد
فـاد بکل العلوم فاق جمیـع الفنون

انشه خورشد رای وان ملك ابر کف　　بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف　　مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون
ای شده شهره بتو هرچه در آفاق شهر　　عالم سر تا بسر یافت ز فر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر　　زهر زمهر تو نوش نوش زکین تو زهر
آنچه توجوئی زچرخ وانچه توخواهی زدهر
لاشك فی انهم لابد فی ان یکون
شاها ملك جهان نظم زروی تو یافت　　همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت
سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت　　هر کو کین توجست کنه دلش برشکافت
هر که ز فرمان تو گردن روزی بنافت
گردون از گردنش پاك بپالود خون
شاها برحاسدانت چرخ بر آشفته باد　　دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عروناز سفته وبس سفته باد　　هرچه بکردی زخیر ازتو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو شکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایکون

✿(ترجیع درستایش بهرامشاه)✿

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من　　در نوبهار می بده ای نوبهار من
من درخمار هجر تو نابوده مست وصل　　تو مکنی بلب بتر از می خمار من
شد باغ لاله‌زار وگر نیز کم شود　　ای لاله زار باغ توئی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار　　زین هردو بیقرار ببردی قرار من
گوئی که سال وماه بهم عهد کرده اند　　آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت وخار گشت مرا هجر ووصل تو　　ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
بیده میی که غم نخورم هیچ ، ولی　　در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت وملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

امد بسوی باغ درود و سلام می | جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار | آمد همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می نگنجد گل تابگل رسد | بر لعط باغ وقت صبوحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند | چون وقت می گرفتن گویند نام می
گر پخته بعقل می خام خواه از آنك | رامش نخردت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من | می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که توباشی همیشه شاد | همشه شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین | در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته ست تخت وملک زبهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را | در تو بماند چشم بخوبي سپاه را
ای رشک مهروماه توگر نیک بنگری | در مهر و ماه طیره کنی مهروماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو | یکبار بر فشان سر زلف سیاه[2] را
شادی وخرمي کن کامروز در جهان | شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون بتخت وملک همی نهیب کند | سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشد خسروان شدوخورشد آسمان | بوسد زمین درگه او عزو جاه را
تاج و کلاه سر فلک بر کشبد ازو | کآراست عزوملکش تاج وکلاه را

گشته ست تحت و ملک زبهرامشاه شاد
تا تحت و ملک باشد بهرام شاه باد

اي آفتـاب دولت برآسمان ملك | وز طلعت تو روشن گشته روان ملك
تا ابروار بارد دست تو برجهـان | خرم چو بوستان شدو تو بوستان ملك

۱ خ ل - بین ای غلام خیز ۲ خ ل دوتاه

قوت گرفت و قوت او باد بر فزون | از عون وراى پير تو بخت جوان ملك
چون داستان ملك نهاد اينجهان همي | بر نام تو نهـاد سر داستان ملك
تا پاي تو بسود بدولت ركاب فتح | در دست تو نهاد جلالت عنان ملك
سر در كشيد فتنه و روى جهان نديد | تا شد زدوده خنجر تو پاسبان[1] ملك
صاحبقران تو باشى و هستى و هيچوقت | جز با[2] تو چشم ملك نبيند قران ملك
چون برفلك دعاي تو گويد همي ملك | اندر جهان ثناى تو گويد زبان ملك

تخت و ملك زبهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

اى پادشاه دولت و دين را يمن توئى | اى شهريار ملت حق را امين توئى
آباد و خرم است زجاه تو ملك و دين | زيرا كه اين و آنرا پشت و معين توئى
روى زمين چو خلد برين شد زنيكوئي | از فخر آنكه خسرو روى زمين توئى
نيك و بد عدوو ولى مهر و كين تست | چون نيك بنگريم سپهر برين توئى
ايرد ترا بملك جهان بر گزيد از آنك | اندر جهان ملك زشاهان گزين توئى
دولت بدان مسلط گشته ست بر جهان | كاندر عزير خاتم ملكت نگين توئى
گويند هفت كشور زير نگين كند | شاهى زاصل و نسل يمني و اين توئى
اندر جهان نخواهد بودن پس از نوشاه | اى شاه تا قيامت شاه پسين توئى

گشته ست تخت و ملك زبهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در كف تو گشت كشيده حسام تو | آمد بگوش دولت عالى پيام تو
هنگام حمله خواست كه نا گه بذات خويش | بيدست تو بر آيد تيغ از نيام تو
از خون سر كشان و يلان شد عقيق رنگ | اندر كف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملك روان كرد هر سوئى | منشورها جهان را بنام تو
در بارگاه ملك ميان بست و ايستاد | بر طاعت تو دولت پدرام رام تو

[1] خ ل ـ بى [2] ح ن ـ دندان

دردهر دادودین زتو آسوده شد که هست — از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته زجود تست — هر کام دل که باد زمانه بکام تو
گشته ست تخت و ملك زبهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد — ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود — تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست — برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاري گری تو خلق جهانرا با من و عدل — ایزد بهرچه خواهي یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی — هرسو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود — سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا زدست سخا گستر تو خاست — عز هنر ز رای هنرپرور تو باد
گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

(مدح سلطان مسعود)

اي کامگار سلطان انصاف تو بگیهان — گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری — اندر جهان
اي اوج چرخ جایت گیتی ز روي و رایت — چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون — همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر — گرز گران
بر تیز تك هزبری برقی که گردد ابري — زیر عنان
کوهي که باد گردد چون گردباد گردد — در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت — بسته میان
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده — نوشین روان

در هیچ روزگاری کس چون تو شهریاري | ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو | شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم | پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری | باده ستان
در عز و ناز و شادی بر تخت ملك بادی | تا جاودان

(مدح و وصف درباریان و عمله خلوت و ارباب طرب)
(سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال)

برشکال اي بهار هندستان | اي نجات از بلای تابستان
دادی از تیرمه بشارتها | باز رستیم ازآن حرارتها
هرسو از ابر لشکری داري | در امارت مگر سری داري
بادهای تو میغها دارند | میغهاي تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند | چرخ گوئی همي که بکشوبند
طبع و حال هوا دگر کردی | دشتها را همه شمر کردي
سبزها را طراوتي دادی | عمرها را حلاوتی دادي
راغ را گل زمردین کردي | باغ را شاخ بسدین کردی
اي شگفتی نکو نگارگری | رنگ طبعي نکو بکار بري
تو بدین حملهٔ که افکندی | بیخ خشکی ز خاك برکندي
تیر بگذشت ناگهان برما | منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامهاي تنک | گشت تازه ز بادهاي خنک
اینت راحت که رنج گرما نیست | پس ازین جز امید سرما نیست
حبذا ابرهای پرنم تو | خرما سبزهاي خرم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن | می شادی کنون توان خوردن
که ز گرمي خبر نگردد جان | نشود همچو چوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف — چون سر دیگ بر نیارد کف
گرچه دور او فتد ز چشم ترم — من بوم اندرو همی نگرم

ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده‌ست لوهاور — باشد آنکس که می‌خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند — که بر او ابر گوهر افشاند
در دلفروز مجلس عضدی — از همه نوع نعمت ابدي
شاه بر تخت جام باده بدست — روزگار از نشاط او سرمست
عضدالدوله آنکه دولت حق — دست او کرده برجهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی — کند از تیغ او سر افرازی
شیر زاد آنکه شیر در بیشه — باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر — او نگردد ز شیر کشتن سیر
من غلط میکنم که کس بجهان — ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که کرد شیران کم — شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را — اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند — خدمتش را سزا و شایانند
پیشه کردند بندگي کردن — کس نپیچد ز امر او گردن
ور بپیچید زود بید سر — چون سر شیر نر بکنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من — دربزرگي شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل — آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش — هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلاي کان گشتست — سخن او غذای جان گشتست
جود را ملجا است همت او — جاه را مرکزست حشمت او
حله پوش برهنه حنجر اوست — گوهری کاب او ز آذر اوست

جان ستانیست پاك همچون جان — پیکر و حد او یقین و گمان
تار زخمی که همچو مهرهٔ مار — ملك را هست بیخلاف بکار

توصیف اسب

مرکبش نعل برق و صرصر پای — وهم گردد سبك چو خاست زجای
سنك در زیر سم او گرداست — رخش خیراست و دلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتکی — اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند — خاك در چشم روزگار کند
شه به تیریش چون برانگیزد — از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کو ببست کمر — لحظهٔ سر ببندگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان — چرخ هر کز چو او نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود — که نصیبش زچرخ هست سعود
گوید امروز شیرزان منست — گوئی اندر میان جان منست
دل اودر هوای من گردد — همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم — او چنین باد و من چنین بادم
شه پاك اعتقاد شاه زمین — میشناسد یقین که هست چنین
بدعا برگشاده دارد لب — شکر ایزد کند بروز و نشیب
خرم و شادمان همی باشد — سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزمی آراید — بنشاط و سماع بگراید
باره[1] را شاهوار بشیند — خرم آنکس که روی او بیند
پیش او کدخدای سهم مکین — کش همه راستی کند تلقین

---

۱ - ح ل - باده

مدح خواجه ابونصر

خواجه بونصر پارسی کجهان | هیچ همتا ندارد ش ز مهان
آن دبیری که تا قلم برداشت | همه بر صحن درج سحر نگاشت
وآن سواری که تا سوار شدست | زو دل کفر بقرار شدست
شاه را بوده نایب کاری | کرده شغل سپاهسالاری
سرکشانرا نموده در پیکار | که چگونه کنند مردان کار
هر سخن کو بگوید از هر در | چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلس شاه را چنانک باشد | که بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد | جدو هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند | ثلث شهنامه در زبان[1] افکند
ساتکینی گرفت وپس برخاست | دولت شه زپاك یزدان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد | دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو | شادمان شاه شیرزاد بدو

مدح امیر بهمن

باز[2] کس چون امیر بهمن نیست | آنکش از خلق هیچ دشمن نیست
مایه دانش و خردمندیست | وصل نیکی و نیك پیوندیست
محتشم زاد و محتشم دوده ست | همه وقت محترم بوده ست
سخت معروف و نیك مظهورست | راست گوئی که پارهٔ نورست
بیشتر لفظ خرمی گوید | دل او آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس | در لطافت بدو نماند کس
چون مر اورا عدو به پیش آید | گذرد راه را بیاراید
آن سواری کند نشسته بران | که نکرده ست رستم دستان

١ خ ل – ثلث شهنامه در زمان ٢ خ ن – ماد

بمدح ابو الفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل — زهرهٔ شیر دارد و تن پیل
کارها دیده بزمها خورده — کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج رادانست — زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد — می که با او خورند بگوارد
چشم بد دور صورتی دارد — که شجاعت ازو همی بارد
بزم را چون پگاه برخیزد — عشرتی از میان برانگیزد
ساغر بوالفضایلی برکف — برود چون مبارزان برصف
دوستکای دهد ندیمانرا — برفروزد دل کریمان را
ت گردد چو پیل بایک و پنج — نقل سازد زنار سیده ترنج
ب او نیز یاد خواهم کرد — دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او — زآنهمه طایفه هموست همو
خواهد از شاه تا قمار کند — ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان بجمله گرد آیند — سیم ریزند و کسه بگشایند
نازده رحم خرمراد اورا — بکند صد هرار گونه دغا
اندر آرد گرفتهٔ ناخوش — سه یك آید چو او گرفت سه شش
داد چون ماند خصل کم شمرد — دست چون درزد ازمیان ببرد
چون برد آستین کند پرسم — ندهد هیچ بورك اینت غیم[1]
بسهد چون نماند برخرد — با حریفان بجمله بسیزد
چون موکل شود بدو فراش — عشوها سارد و دهد کرناش
راست گویم ظریف جانوریست — ار لطافت براسی جگریست
چه عجب گر زنانش فتنه‌اند — ار پس او بشهرها بروند
هیچ زنرا بلطف ننوازد — با همه خانه اش نپردازد
سغبه گردند و دوست گیرندش — جامه و سیم و زر پذیرندش

۱ . ح ل ـ کریم

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال　　باشد آهسته طبع درهمه حال

مایهٔ دانش‌است پندداری　　هست مستی او چو هشیاری

ذات دانا و طبع برنا نیست　　مثل او هیچ تیزو دانا نیست

در همه کارها کند انحاح　　نبود مثل او بهزل و مزاح

شه چو از حال او خبر دارد　　هر زمانش عزیز تر دارد

بنهد بد سگال را گردن　　گرچه‌خود دارد اوفروخوردن

میکند نرم نرم کوشش‌خویش　　میکندآشکاره‌جوشش‌خویش

دلش ار گه گهی گران گردد　　در سر او همیشه آن گردد

که بودجاهش از دگر کس بیش　　داردش‌شه عزیزوخاصهٔ‌خویش

برتر ازدست خود نخواهد کس　　عیب‌او این توان‌نهادن‌و بس

از همه چیز جاه دارد دوست　　این زاصل‌وبزرك همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس　　خوب‌ورنگین‌نشسته‌چون‌طاوس

مایهٔ عشرتست و کان طرب　　نکند جز نشاط و عیش طلب

پیل زوری که چون‌کند کشتی　　پیل را زور او دهد پشتی

شیرزخمی که چون برانگیرد　　شیر بیشه ازو بپرهیزد

با چنین قوت و چنین مردی　　هست با همت و جوانمردی

نیست خالی زجنس جنس علوم*　　خبری دارد او زشعر و نجوم

نیست‌عیبش‌جز آنکه‌بی‌سیم‌است　　همه امدش از پدر بیم‌است

چون‌شود تنگدست و درمانده　　روی صلح از پدر بگردانده

یله گردد زشهر و گیرد راه　　سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید ار عجز برضاع پدر ، اندر آید بگرد آن یك سر
منزل اول بنونهاله کند تامگرنان[1] از آن نواله کند
آنکه آید بدیه کل هری شاید ار نام خوك[2] او نبری
گر همه یکدومن کرنج دهند وآنقدر نیر هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید کرو فری عظیم بنماید
اینهمه پردلی بکار آرد تیغ برخاك خشك بگذارد
آرد گلانش از براش[3] بود در همه یکدو مشت ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار بزم را کرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بردارد سنگی از هر که هست بخورداد
نه طلابن بود نه حاره بود هرزمان زو بساط تاره بود
در طرب همچو گل همی خندد هرچه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او پاك چون آب آسمانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش هوسی کرده بود در سرخویش
هردو حالی شراب خوردندی مست گشته نشاط کردندی
پیش از این هیچ کاردیگر بود که شبی مست پیش او بغنود
دست برناف او نهاد بمهر بر برش بوسه دادو داد بمهر
ورکنون طیبتی کند گه گه نیست اورا سخن معاذالله
از حکایات آز امیر گزین نواند هیچ چیز گفت جز این
حال مردانگیش معلوم است کآهن اورا بدست چون موم است
او نه زین پردلان اکنونست که بمردی ز رستم افزونست
چون نهد دست زور مل بمل نهد انگشت بر میانه کیل

---

۱ ح ل ـ تابکرمان ۲ ح ل ـ خوب ۳ ح ل ـ از وکیلاش آن پراش

خیرد ازجای خویش وهوی کشد ‎ ‎ گرته اورا بدید عوی کشد

حمله آرد چو شیر و بگرازد ‎ ‎ میل خونین زکف بیندازد

او زبرك كلم گذاره كند ‎ ‎ شلغم پاره را دوپاره كند

آخر او بر كشد بمردی سر ‎ ‎ نكشد كس ریان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر ‎ ‎ کودکست و برای و دانش پیر

کلك او برقم که پیوندد ‎ ‎ هر دبیری که دید بپسندد

تازی و پارسی نکو داند ‎ ‎ هرچه راند همه نکو راند

گرزطیبت[1] درو گشادگی است ‎ ‎ چه‌شد آنجا بزرگ‌زادگی است

هیچ عیب دگر جزانش نست ‎ ‎ که‌تن سنگی گرانش نیست

ازضعف ارقوی دهد شراب ‎ ‎ طبع بتاب او ندارد تاب

چون کند پرکم[2] وندارد جای ‎ ‎ طشت سارد رآسین قبای

منتظر ایساده ده فراش ‎ ‎ تا چگونه رودحدیث فراش

هرچه خورده بود براندازد ‎ ‎ معدهٔ پر شده بپردازد

آنچنانش برند مست و خجل ‎ ‎ که نشاطش فرو مرد در دل

پس بشستن قبا دهد ناچار ‎ ‎ نرسد چدگه بخدمت بار

چون بدانند علت تاخیر ‎ ‎ اینك آید جنایت[3] و تقصیر

زود بینی که از حوالت شاه ‎ ‎ سوی هردستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب ‎ ‎ درهمه فعلها بدیع و غریب

آنکه درعلم طب کند افسوس ‎ ‎ بر حکیم بزرگ جالینوس

جد او اصل نیکنامیهاست ‎ ‎ هزل اواصل شادکامیهاست

١- ح ل - رصلت ‎ ‎ ٢- ح ل - ترکم - برکم ‎ ‎ ٣- ح ل - حیات ‎ ‎ ٤- ح ل - حیی

بس برسمست و نیك شایسته　　شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چو دردهان دارد　　شه براو اعتماد جان دارد
نکته گوید بسی چو بازد نرد　　اینت زیباواینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد　　دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید بریح[1] و بقره بقو　　راست گوئیکه هست جنس لقو
زود یکپای چست بردارد　　راه آیم روم به پیش آرد
در همه حال آشکارو نهان　　علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت　　همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست　　بگه هزل وجد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست　　ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هرگز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم　　کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد　　وز همه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود　　تا مکان و محل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی ام　　سست عقل وضعیف رائی ام
ابلهی ناخوشی گرانی ام　　همه ساله چو ناتوانی ام
گه سر از رنج دست[2] میمالم　　که ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری　　تا بکم دادنم کند یاری
از من خام قلبتان گران　　خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم　　حالی ترانهٔ گویم

۱ـ خ ل ـ برنج　　۲ـ ح ل ـ که سرآرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش — که زدیدار او نگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم — ناخوش و ناترنگ ونادانم
رفتم اینك بسوی چالندر — تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج برخویشتن کنم کوتاه — تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلدبرین — گوئی آید زآسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا — چنگ و بربط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش — ندما از لقای این شه کش
تا جهانرا همی بود بنیاد — باد برتخت شادمانی شاد
مسندوملك وحشمت اندروی — از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطف نوشگوار — رودهائی بلحن موسبقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی — ارغنونی بود بتنهائی
چون بسرنای اودرافتدم — شاد گردد دلی که دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید — گر نثارش کنند جان شاید
راحت آنساعتست کوازخشم — مهربازی کند بکلك دوچشم
امر ونهی از امارتش خیزد — زر و در از عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد — پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هرسو — لت وسلی روانشود هرسو
آن خر کون دریده بیرورا — بزند کیر خواره بانو را
زیهمه زخم وچوب بندوجرس — غرض او بر آش باشد و بس
گر نه زین روسبی وآن گنده — نبود حاصلی مگر خنده
فلتبان چون گرفت خشم ولجاج — زودگرددروان زهرسو کاج
چون ببینند زخره دانکانه — چله دارد فدای او خانه

درهمه حال سم دارد دوست　　قلتبانی ار آنش عادت وخوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز　　کرده از قول جادوئی آغاز
دست زد چون بخفچهٔ[1] ایقاع　　بگذراند زاوج چرخ سماع
بانگ که که چو بر سرود زند　　آتش اندر دماغ عود زند
خواجه ناگه چو در سماع آید　　عشرت و خرمی بیفزاید
ساتکنی بزرگتر خواهد　　زوسرود وسماع درخواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی　　گاهگاهش کندهم آوازی
گر نبودی گریز پای ودنس[2]　　بزمها را چو او نبودی کس
مطربانرا بهم بر آغالد　　ازمیانه سبك برون کالد
تا کند گندهٔ درشت بکف　　راست باهرهٔ چو چنبر دف
تا بخسبد بکنجی اندر مست　　با یکی قحبهٔ کلانده کست
هرگر آن شوخ دیدهٔ بیشرم　　زلت خادمان نگردد نرم
آنکسانکه دشمن اوبند　　بیهده چیرکی نمگویند
آنچه گویند من چرا گویم　　عیب آن بهنر چرا جویم
او نبوده ست کودك نکو　　خوش نبوده ست لحن و نغمت او[3]
بسر ای کجك نرفه است او　　مست هرگر بشب نخفته است او
گرد بازار و کوی گم گشتست　　بسر مرغزار بگذشته ست
من سخن گر همی نگردانم　　وز طریقی دگر همی رانم
حلقهٔ گوش او همی گوید　　که زبان زین سخن چه میجوید
یك اشارت کفایست اورا　　بنده را درحورست زخم عصا

صفت علی نائی

ار دگر سو علی بنغمهٔ نای　　دل برانگیرد ای شگفت زجای

---

١٠ ح ل - بحقچهٔ　　٢٠ خ ل - او یس　　٣٠ ح ل - او بیکو

دارد ار جنس جنس دمدمه ها | آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
میزند نای و تنک میجوشد | بهوا روی عقل میپوشد
با دل خویشتن همی گوید | که غم ازجان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نائی | مرمرا کشت اینت رسوائی
چه زند آخر او که من نزنم | اگر او هست مرد من نه زنم
دل را بیهده درم دارم | نه زکس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم | توبهٔ با صلاح بگزینم
کار بی زر و بی وبال کنم | کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم | یعنی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر بار | صد تضرع فرون کند زآغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز | بر فشاند بروی گنبد کوز
آب بی روی وی نیارد خورد | پیش او هیچ ازاین نیارد کرد

صفت اسفندیار جنگی

اسفندیار چنگی بار | بادل و جان زعیش گوید راز
راست گوئی هرار دسانست | مجلس ار لحن او گلستانیست
خوش‌زن‌وخوش‌سرودو خوش‌قواد | خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آنروسپی‌زن بیباك | هرچه یابد همه ببازد پاك
شاه خلعت دهدش در پوشد | چون برون‌شد درکوشك‌بفروشد
ازره بر تن و یکی بر سر | کفش آن پای دیگراین دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد | یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار درپیوست | از بغل که بریده بادش دست
جامهارا گرو کند بقمار | برود قلبیان بیك شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ | عاریت خواهد ازحریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش — روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ — از پس او مجاهران درتگ
چون سگ قلتبان همی پوید — باخود او نرم نرم میگوید
پدرم خسرو سکابادی — بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو برتو — زآن نپوشد مگر که نوبرنو
بیشتر گر نگویمش باری — باشدش ده هزار دیناری
پس هشتادو پنج خرم وشاد — ملك‌الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی‌برگم — آرزومند یك شکم مرگم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد — کان گرانی روان بمالك داد
تا من آن چارپا بزخم آرم — حق آن پیر مرد بگزارم
شادو خرم کنم روانش را — ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گمرهند همه — پند بی‌منفعت دهند همه
ایعجب هرکه او بخواهد مرد — جز قمار از جهان‌چه‌خواهدبرد

صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش — راه اشکر همی‌سراید خوش
چون فرو راند زخمه برجعبه — هرکه بشنید کرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند — دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دلش زانبوهی — فکنند درمیان دوکوهی
خیره باخویشتن همی گوید — چون ببینند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد — سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش — شرم‌نایدش‌زآن دوگیسوی‌خویش
بکف آرد نبید کاسی را — بدهد او بدور طاسی را
کارو باری چنین فرو سازد — پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشان — که درآیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند — شکرش با گرفته خون[1] آرند
باز گشته بروسبی خانه — ده خود را زییم دیوانه
عین‌عین و کرده چشم‌را بدروغ — مانند گاو زیوغ
چون بپیش شه اندر آرندش — اندر آن پایگه بدارندش
روي از آژنگ همچو طفطفهٔ — برخود افکنده کرم هفهفهٔ
شه ترنجي زند برویش بر — کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند بینیش — بوالعجب گشته صورتی بینیش
روي پر گرد و بینی اندر خون — بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد — جعبه بر گیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبك عثمان — درد اورا کند سبك درمان
دل او خوش کند بیاری لك — تا شود نرم و راست گردد رك
بکنند اینهمه ندارد سود — روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز ازآنچه عادت اوست — ار شود باز ازآن سعادت اوست
آنچه اورا دهد بزودی شاه — هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه ازجود شه بکف کند او — در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود — نشد او نیکبخت و هم نشود

صفت زرور[2] بربطی

زرور[2] از بربط بدیع نوا — برکند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم و سرکش آوازست — شادي افزاي و رنج پردازست
زان نواها که او تواند زد — هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد — که کس اندر نبرد او نرسد

---

۱ ـ خل ـ ناگرفته چون ۲ ـ خل ـ حسن

چه شد از کودکی نکو بودست — خوش‌عنان ولطیف خو بودست

من نبودم که او فراز رسید — الحق از لطف دلنواز رسید

خلق را صورتش نگاري شد — حورا از رخش بهاری شد

باسماع غریب دلجویش — بورخ لاله رنگ گل بویش

مردمان باده‌ها همي خوردند — مهتران عیشها بسی کردند

هم بخانه نثار کردندش — بهمه خانه‌ها ببردندش

بر کف دست همچو آبلهٔ — کس نکردی زبار او گلهٔ

عامل سرسنی ازو برخورد — که شبي نا گهان بدوبرخورد

چون مي و شیر یافت اندامی — راند هرساعتی براو کامي

بنشستی و پیش بنشاندی — همه‌وقتیش نوش لب‌خواندی

وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند — دست خفاش پشت پس[1] نکند

چون زنان دامنیش برسر کرد — سیم دادش بسي[2] چو سر بر کرد

اندرو گفه بود بیچاره — چون شد از درد عشق‌دل پاره

آن‌دوبینی که نام بهروزیست — آخرش روشنی و پیروزیست

ایدریغا که بر نحوردم من — زان‌رخ چون گل‌وتن چوسمن

زآن نکوئی گذشه یاقسمش — توبرهٔ ریش گشته یافتمش

✿(صفت پری ٣ بانی)✿

پری[3] خوش‌خط ار برنگ رباب — راندهٔ جمع مطربان همه آب

قمري مجلس‌است و بلبل بزم — بشکفاند نوای او گل بزم

کرد جعد سیاه مرغولان — بهر مهر و ستیزهٔ دولان

در سرود حزین که بردارد — لب و دندان او شکر بارد

هیچ عیب اندرو نمیدانم — نکتهٔ زین سبب نمیرانم

آنکه گوید که‌او سفرکردست — سوی چالندر او گذر کردست

---

١ خ ل - بست - بس ٢ خ ل - بسر ٣ خ ل - بهروز

در رواق منقش سر چاه ت ماندست خفته درخرگاه
چون گریبان بناز بگشادست عامل اورا سه توله زر دادست
روز دیگر عتابها کر سعد و کرا بیاری آوردست
بالب ریش بسته بذ بازمانده‌ست وجنگ پیوسته‌ست
محملی بسته‌است وخوش گشته‌ست ازسرآن حدیث نگذشته‌ست
این دروغ چنین چرا گویم رنج آن نازنین چرا جویم
هرکه او آنلب و دهان بیند آن کمرگاه و آنمیان بیند
برتن او بید گمان نبرد ور بردزو بدان که‌جان نبرد
برمیان تیر[1] کاربی دارد سخت محکم گذاربی دارد
گرزند هیچگونه بر دیوار آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانوآن نادرجهان بسرود حمله آوردبر بریشم رود
از برآواز درسرافکندست مقنعه در افکند
گفتمی[2] هست دخترلرزان گر نبودیش نرخ
دارد او همت و طریقهٔ آن که نباشدش خانه بیمهمان
بی ده آزاده‌مرد ننشیند که‌صلاح خود اندرآن بیند
کند آماده کارایشان‌زود خوش کندروزگارایشان‌زود
شویش آنشیرمرد[3] سرهنگی نکند هیچگونه دلتنگی
بیش‌وکم دیده‌است و باخنهٔ واقفی نیك و بد شناختهٔ
چشم بر کارها فرو گیرد کوه خواهد که‌حلم او گیرد
نبکنام‌است ورشك نشناسد که زدزدو عسس بنهراسد
غیرت‌رنگ‌وجنگ‌وجوشش نست جزغم‌خوردنی‌وپوشش نیست
چون‌شتر بر گرفت راه‌دره خویشتن خفته سازداینت‌سره

---

۱ - خ‌ل - تیز ۲ - خ‌ل - گفتی این ۳ - خ‌ل - مرده

بادل خویش گوید ای عجبی | نیست کس را ز مردمان ادبی
درهم افتاده اند چون خر و گاو | همه با یکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی بر آورده | رشك را دست موزه کرده
ز آن بضاعت کز و نگردد کم | چه خورد دریش گاو رشگن غم
ور شود نیز وقتی آلوده | چه دهد دل به رنج بیهوده
خیزد و یحك چرا شود غمناك | چون بهشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود | بچه باید که درمیان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب | نه بریده شد ست تخم سداب
سرخ سر خود چرا رود برهی | که شود زو پدید سر سیهی
گیرد او بر نشسته ایمن بود - | برهنر لاخ و لخ چنین فرمود
لاجرم خانه ایست آماده | برهم آمیخته نر و ماده
در گشاده ست و پیشگه رفته | این نشسته ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ای دوست | که همه دول خانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود | آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم | آن نه از بهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد | روی نیکو بسوی چنك[1] آرد
سرفراز و شگرف و عیارست | جلد و شوخ و ظریف و تن درست
او بهر کار سس باندام است | هم نکو روی و هم نکو نام است
خت شلوار بند و پاکیزه ست | ممکن آید که نیک دوشیزه ست
وآنچه گفتم همه درست ترست | که بخوبی ز بیدهٔ دگرست
وآنکه بر آخری رسد مجلس | شود ازعقل هر کسی مفلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك در میان چو در گردد | مجلس از خرمی دگر گردد

۱ - خ ل - جنگ

طقطق پای او چو بر خیزد شادی و لهو درهم آمیزد
بس نشاطی و مجلسی طیبی است عیش را و نشاط را سببی است
مادر قحبه را نکو خلف است روسپی زاده را نکو علف است
نر خری گر بپشت ماده خری برجهد و افتدش براو نظری
باز ماند دو دست او از کار آب گیرد دهانش در شلوار
بوالفضایل براو نهد دیده راست چون میهمان ناديده

طیبت

طیبتی میکنم معاذالله از پي خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ كه بگويد سخن بنظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آيين دورم افکند روزگار چنین
من دگر چارهٔ ندانم کرد دل ازین نوع خوش توانم کرد
تا فلك را همی مدار بود خاك را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد جان دشمن فداي جانش باد
روزگارش شده مسخر باد دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن از لقایش بدیدگان روشن
تا بدل در نشاط و شادي باد
دولت و ملك شیرزادی باد

مقطعات

(نالهٔ از قلعه نای)

بجمله ما که اسیران قلعهٔ نائیم — نشسته‌ایم وزیان کرده بر بضاعتها
نه ماهائي کا نکاه بود فایده داشت — نه سود دارد اکنون همي براعتها[1]
همان کفست و نخیزد ازو سخاو کرم — همان دلست نجنبید درو شجاعتها
بروز تابر ما اندر آید از روزن — کنیم روشنی و باد را شفاعتها
زبهر هستیها نیست کردمي لیکن — بنیستیها کردم بسی قناعتها
دراز عمري دارم که اندرین زندان — برمن ازغم دل سالهاست ساعتها
چه نازها کنم امروز من بیرنائي — کنم ز پیري فردا بسی خلاعتها
بکردگار که در راحتم ز تنهائي — که سیر گشت دل من ازآن جماعتها
من ار تکردم بذله مصون زیم چونان — چو نظم مارا افتد همي اشاعتها
اگر جهانرا چونین ندانمي مجبور — بشعرها زنمي بر جهان شناعتها

(شاعران بینوا)

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا — وز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جزآموخته — عندلیبم من که هرساعت دگرسازم نوا
اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن — پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا
باطلی گرحق کنم عالم مرا گردد[2] مقر — ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا
گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه — خاك اگر در دست گیرم سازم ازوی کیمیا
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید — ورغزل خوانم مرا منقاد گردد اژدها
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق — زآنکه در گیتی زبي جنسی ندارم آشنا

---

[1] خ ل - شفاعتها

[2] خ ل - باشد

(اندرز)

آسان گذران کار جهان گذران را | زیرا که[1] جهان[2] خوانَد خردمند جهانرا
پیراسته میدار بهنر نیکي تن را | آراسته میخواه بهنر پاکي جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است | ایمرکب پر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست | مانت بکارست نگهدار زبان را
دی[2] رفت و جزامروز مدان عمر که امید | بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از توجهان بود ست آنکس که پس از تست | گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

(هجا)

باتو نکال از هجاست زیراك | بهجلوه است آن تن تو و ایضاً
مست و خراب دوش بخفتی | ...ده پاره دامن تو و ایضا
واکنون دو رنگ بینم ازهار | ریش ملون تو و ایضاً
هرگز فرحج ندیدم جز تو | اي روسپي زن تو و ایضاً
امروز از اینحکایت عیشست | در کوی و برزن تو و ایضاً

(به خواجه ناصر)

خواجه ناصر خدای داند و بس | کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد | صحبت من بکوي راسه مرا
کار چونست مر ترا کامروز | کار با برگ و با نواست مرا
نزد بو نصر پارسی گویم | روز بازار تیز خاسه مرا
همه کام و هوا بدولت او[3] | از فلك رایج و رواسه مرا
آنچنان داردم که پنداری | بدعا از خدای خواسه مرا
سرفرازی که گرد موکب او | همه در چشم توتیسه مرا
نامداری که خاك درگه او | همه در دست کیمیاسه مرا

۱- خل - ستیزکه ۲- خل - جان ۳- ح ب - او

لیکن اندر میان مشغلی ام | که در او شدت و رخاست مرا
عملی میکنم، که از بد و نیک | گاه خوفست وگه رجاست مرا
گله اندر میان صدری ام | کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتاب سعادت تاباش | روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حظ است | با همه شادي استفاست مرا
باز که برکران دشتي ام | که در و بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبري مرا غول است | بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است | گرمتر بستری گیاست مرا
عز با درد سرکه دارد من ؟ | جاه بارنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم | آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما | در دل و جان غم وعناست مرا
دل و جانم همه شما دارید | وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم | چون دل وجان زتن جداست مرا
پس چو بیجان دو دل همی باشم | بی شما زیستن خطاست مرا
سم قصه کآرزوی شما | داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی زجان و دلست | بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتي بطبع و همه | هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار | از سر شنعه و ریاست مرا

(شکایت)

نه جای شخودن بماند از دورخ | نه جاي دریدن بماند از قبا
بگریم همي در فراقت چنانك | که داود بر تربت او ریا
که از بس سرشکم بروید همي | بیاقوت انگشتري بر گیا

✿(مدح ابوسعید)✿

ای مایه سعادت ای بوسعید — ای از سعود گشته مرکب
جاهت ز چرخ یافته میدان — رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی زعیب و نقص منزه — عقلی بذات و عرض مهذبه
چون صدر تو که یابد مقصد — چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت — از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر — ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به بینم از دور [1]
اندر مضا شهابم گوئی — چون چرخ پوشد.
در کردهای او هم دارم — درزیر ران هبونی اشهب
آن کوه را چوابر مهیا — وآن دشت را چوباد مجرب
پیچان به پس و پیش چو لبلاب — گردان بچپ و راست چو کوکب
بر نیش عقربم همه زنده — ازانتظار ..... عقرب [2]
تا گه براین ستام مرصع — گردون کشد جلال مذهب
تاروز در دعای ملاقات — برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم [۳] — راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین — وی از خرد بشکر معاتب
چون دست تو نیارد گردون — چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عز و دولت معجب — چون دیگران نکردت،
هم سیرت فرشتهٔ ار یا آنك — گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم — زآن خورده جامهای لبالب
شاهست منزبان تو فانحر — ملکست بوستان تو فاطرب

۱ ـ مصراع یافت نشد ۲ـ مصراع تمام یافت ۳ـ ح ل ـ نبینم

کان الشراب بعد زمان ٭ مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی ٭ مي خور فداك عندی اصوب

✿(شکوه)✿

ای بزرگی که پایهٔ قدرت ٭ همچو خورشید بر فلك سوده ست
مفلس از جود تو غنی گشته ست ٭ رنجه از جاه تو بر آسوده ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر ٭ از جهان زنگ جور بزدوده ست
هر که او تخم خدمتت کشته ست ٭ جز بزرگی و جاه ندروده ست
نیست پوشیده حال بنده ترا ٭ که تنش چون زغم بفرسوده ست
عمر شیرین بباد بر داده ست ٭ دل مسکین بدرد پیموده ست
بهمه وقت بی گمان برمن ٭ دلبر مهربان ببخشوده ست
تا بتازی و پارسی طبعم ٭ بسزا هر زمانت بستوده ست
صلت و خلعت مرا هربار ٭ از همه کس تمامتر بوده ست
چون که این بار بر و احسانت ٭ مر مرا هیچ روی ننموده ست
یا ببرده ست از میان خازن ٭ یا خداوند خود نفرموده ست
تا مرا دشمنست گشت فلك ٭ کوششم در زمانه بیهوده ست
باد عمرت فروده در دولت ٭ که بتو عمرها بیفزوده ست

✿(بخواجه ابو القاسم فرستاده)✿

خواجه بو القاسم ای بزرگ[1] اصیل ٭ غم معشوقه هیچ کمتر هست
هستی آگه زحال کان خاتون ٭ جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند ٭ که نخورده ست کیر باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت ٭ باغم هجر او برابر
راهوائی که او زند برچنگ ٭ یاد داری و هیچت از بر
برد خواهیش هیچ راه آورد ٭ زبن معانیت هیچ در سر هست

---

۱ - خ ل - ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا　　باز گشتنت هیچ در خور هست

(ستایشگری)

ای بزرگی که در همه احوال　　ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایهٔ ز همت تو　　وضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر سار　　لفظ تو رشک در مکنونست
روز تایید تو در اقبال است　　ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است　　عید تو سفر همایونست

(ناله از روزگار)

دست برزخم من فلک نگشاد　　تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چومن گوهری بنظم نسفت　　کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب　　دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت　　خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست　　جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید　　نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

(تاسف برسپید شدن موی)

مویم اخر جز از سپید　　گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند　　مردم آنرا بخون دیده بشست
مردرا چون سپید گردد موی　　تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم　　چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگراو حرص خلود　　از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان　　که نماندهاست جای موی درست
دوزخ جاودانه جست[1] آن کس　　کز جهان عمر جاودانی جست
بند ایر مستمند بشنو نیك　　دل برآن نه که آن[2] سعادت تست

۱ خ ل ـ دید　　۲ خ ل ـ این

(مدیح)

ای بزرگی که حسن رای ترا | هرزمان برمن اصطناعی نوست
ابر کف تو تندو پر گهرست | بحرفضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بي زللست | کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو از مهتران خطاب که کرد | بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید | وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون واستخوان شدطبع | مرمرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل زخدمت تو | سال و مه باصفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو | که مرا اصل زندگاني اوست
باد پشتم ز بار رنج دوتاه | گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا | تربیت کردن چومن کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه | راست گوئی که نامهٔ مانوست

(نصیحت)

عذر بي‌منفعت نهادن چیست | پیش دانش برایستادن چیست
مرگرا زاده‌ایم و مرده نه ایم | خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد | همه را اي شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند | بر تن خویشتن گشادن چیست
روزي خویشتن خورد هرکس | خلق را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند | این بکف کردن و نهادن چیست

(وصف خروس)

ناگه خروس روزی درباغ جست | درزیر شاخ گل شدوساکن نشست
آن برگ گل که دارد برسر بکند | اندر دوساق پایش دوخار جست
آن از پی جمالی برسر بداشت | وآن از پی سلاحي برپای بست

✿(پیری و جوانی)✿

آدمی سر بسر همه عیب است　　پـردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید　　همه بیچارگی و رسوائیست

✿(حسب الحال ۱)✿

مرا بس زدیوان مرا بس زخدمت　　خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براه تیـغ کوه گل انبار گوئی　　چو فغفور بر تختم و فور برکت[2]
چو دولت مهیـا بود مر کسی را　　اگـر او[3] نجوید بجویدش دولت
امامی کـه بر روزگارست ما را　　اگـر او ندارد بدادمش مهلت
اگـر دولت آید وگر نکبت آید　　بـنزدیك من هر دو را هست آلت

✿(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)✿

گرمابه سه داشتم بلوهور　　وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم　　ماننده موی کـافرانست
بر تارك و گوش و گردن من　　گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بـگفتم　　باقی همـه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج　　بر ایزد پاك عیب دانست

✿(به عمر کاك فرستاده)✿

عمـر کاك را که خواهد گفت　　کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من ار دل تو دوتاست　　دل من در هوای تو یکتوست
مهر هـر کس کهن کهن گشته　　در دل من زمان زمان نونوست
برگ و پوست گشتهٔ بامن　　چون توانم نشست بی رگ و پوست
بتو محتاج گشته ام کـه مرا　　پای بی زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همـه روز　　مانده در پیش من چو دست آهوست

---

۱ ـ این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است　　۲ ـ خ ل ـ برگاهم وفور برکت　　۳ ـ خ ل ـ خود

برود آنکه زوست راحت من | نرود آنکه غصه من ازوست
شدن او چومهر برآبست | ماندن این چونقش بر زیلوست
تو برمن بآمدن خوکن | که مراخوست بازجستن دوست

✲(مدح ثقة الملك طاهر)✲

ثقة الملك تا بصدر نشست | دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد | الفش را فلك به تا پیوست
درد دشمن شدست و داروي دوست | تاش بسپرد آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگي عجبا | کاندرآن لفظ درد و دارو یست

✲(مدح ابو رشد رشید)✲

مجلس سامی جمالی را | بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی را که چون بهشت خداي | معدن جاودانه نعمت کرد
واندرو حشمت خداوندیست | که ازو روزگار حشمت کرد
کعبهٔ شد ز بسکه اهل امید | گرد او طوف جست ورحمت کرد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك | محلش آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان | که ز اقبال چرخ نهمت کرد

✲(موعظه)✲

ایمنی راو تندرستی را | آدمي شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمتیست بزرگ | داند آنکس که نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل | رور دارب یز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان | باز ده پیش از آنکه بستاند
توچه دانی که چند بد هرروز | بخت نیك از تو مي بگرداند
راستی کن همه که در دوجهان | بجز از راستیت نرهاند

، بیدار باش درهمه کار پیش از آن کت قضا بخسباند

نیک روبد مروکه نیک وبدست که زما یادگار میماند

✿(مرثیت)✿

راشد از رشد روزگار نبافت رشد از اینگونه بس فراوان کرد

تن اورا که جان دانش بود فلك جانرهای بیجان کرد

گوهری بود رشگش آمد ازو دردل خاك اندر آنش پنهان کرد

ای برادر چگونه شرح دهیم آنچه برما سپهر گردان کرد

هرزیادت زمال و جاه که بود ما دوتن را بقهر نقصان کرد

دل ما خود زحبس بریان بود دیدهٔ ما ز درد گریان کرد

صالحی داشتم که شیر نکرد آنچه او سالها بمیدان کرد

چون همی دید کار من دشوار کار خودرا[1] بمرگ آسان کرد

راشدی داشتی تو فرزندی همه کار تو بسامان کرد

در ربودش زتو زمانه دون تا ترا مستمندو حیران کرد

بد نیارست کرد چرخ بدو تا ترا در نهفته زندان کرد

زآنکه دانست کاینچنین فعلی باتو جز پای بسته نتوان کرد

تو برآن راشدان جزع کردی که همه کس حکایت آن کرد

داستانی شد آنچه بر صالح باز مسعود سعد سلمان کرد

✿(ستایش)✿

ای بزرگی که باغ رادی را شاخ باس تو فتح بار آورد

تیغ تیز تو در مصاف عدو شرکرا تا بحشر کار آورد

حیدری صولتی و خنجر تو عادت و رسم ذوالفقار آورد

کف بارندهٔ مبارك تو جود را موسم بهار آورد

بنده مسعود سعد سلمانرا نزد تو بخت پایدار آورد

۱- خ ل- کار برخود

چون نبودش زنام خود نیمی نیمی از نام خود نثار آورد

✿(ناله از حصار مرنج)✿

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من برسر تو باشد
هردیو درآن جهان که بجهد از خانهٔ خود بر تو باشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست یا دوزخ مادر تو باشد
نه‌نه که نه اینی‌و نه آنی دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتري مراورا او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد والله که فراخور تو باشد

✿(پیشگوئی منجم)✿

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد زعمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من‌دل دراو نمی‌بندم که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین‌گیرآخرنه‌پنجه‌ودوگذشت هرآنچه خوشترگیتی زعمرمن بربود
امید خوشه چه‌دارم دگر که داس‌فنا دوبخش تازه ازکشت‌عمرمن‌بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من چوضعف پیری آمد نداندش‌فرسود

✿(درپنجاه و هفت سالگی)✿

پنجاه‌و هفت رفت زتاریخ عمرمن شد سودمندمدت‌و ناسودمند ماند
وامروز بریقین‌و گمانم زعمرخویش دانم که‌چندرفت‌ونداتم که‌چند ماند
فهرست‌حال من همه‌بارنج و بندبود ارماند از حبس ماند پند ماند
ازقصد بدسگالان وزغمز جادوان[2] جان‌دربلا فتادوتن‌اندر گزند ماند
چوکان‌بنه که گوی‌تواندر چه‌اوفتاد خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ازطبع پاك تو چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

---

[1] خ‌ل - در تنها بحانه   [2] خ‌ل - حاسدان - درعبرجادوان

✿(مدیح)✿

ای بزرگی که سوی درگه تو | ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخرجویندو بنده تو شوند | جان‌فروشندو مدحت‌تو خرند
مرکبان تو مزبانند | لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی‌لاغران من نروند | کاه‌بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم | که بجای دوجای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی | کز الکو کدام جای برند

✿(ثنا)✿

ای بزرگی که رای صایب تو | کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو | برکفاة زمانه ناوان کرد
هرچه‌تاریك دید روشن‌ساخت | هرچه دشواردید آسان کرد
شفقتهای راستت برمن | مکرمت‌هاي بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش | عادت کرده باز نتوان کرد

✿(افراط و تفریط روزگار)✿

نرسد دست من بچرخ بلند | ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار | بش و کم درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس | وآن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود | وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | هرچه یزدان دهد براو بپسند
گرجفا بینی از فلك مگری | وروفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشدکسی‌را دوست | دهرکس‌را نگشت خویشاوند

✿(چیستان)✿

لعبتانی که زی تو می‌آیند | کهربا چشم و زمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند　　مجلس خرم ترا شسایند
یك کره بر بساط طلعت تو　　مهسا باز کرده می‌آیند
یك کره گفته‌اند تارویت　　نه ببینند چشم نگشانند

✿(دیدهٔ نرگس)✿

آنشب که دگرروز مرا عزم سفر بود　　ناگاه زاطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همبزد　　وآن ترك من ازحجره چوخورشید بر آمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس　　در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

✿(سمنزار)✿

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد　　تازه سمنها شکفت ارنفس بامداد
گوئی هر زروسیم که داشت درمغز دل　　خاك برخ برفشاند سنك بدل درنهاد

✿(مدح صاحب دیوان مولتان)✿

حواجه عمید صا　دیوان مولتان　　فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطت معطی چواو نبود　　وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بربساط سخاراد کف نشست　　چون کوه درمصاف هنر پردل ایساد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد　　رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگنز بهیچ مکرمت ازخود عجب نکرد　　روزی بهج ترست از ره نیوفتاد
نه چون تنك دلان بفرایش نمود فحر　　نه چون سبکسران بسایش گرفت باد
تاشد گشاده مارا یك در بصحبتش　　برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین　　والله که از وصالش هسنیم سخت شاد
پیوسنه شاد باد که شادیم ازوهمه　　زوخرمیم سخت که در حرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون اوز خلق نیست　　بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

✿(موعظت)✿

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید　　چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ — هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟

لعبت زنجیر زلف حلقه‌جعد — بر جدائي دل نهاد و آرمید

آب رویم برد آب دیدگان — از زمانه بدخویی پیش آورید

راز من چون آفتاب اندرجهان — روزگار نامساعد گسترید

دوستان گویند بس کردی مرا — لاجرم شد ناخوشت عیش لذیذ

ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت — من شنیدستم ز من باید

قال ایاکم و خضراء الدمن — دور از آن پاکی که اصل آن پلید

هرگز کی برآید با درفش — پنبه با آتش کجا یارد چخید

دست چون ماند ببر سخت — جز بنرمی کی وان بیرون کشید

نامبین گفتم این ابیات ازآنک — سر دل یکبارگی نتوان درید

✿(ناله ازگرفتاری)✿

ایخداوند رای سامی — مملکت را همی بیاراید

عزم‌تو ملك شاه را ت — که چونیغش ززنگ بزداید

از غم و رنج و انده و بیمار — [illegible] همی نفرساید

خسم سیم سیه همی بیند — پای بند گران همی ساید

بسته‌اندم چوشیر و برتن من — چرخ دندان چوشیر میخاید

بندمن مار گرزه گست و فلك — هرزمانم چو مار بفساید

شدتن من چنانکه گرخواهد — مگس آسان زجای برباید

اینهمه هست و محنت پیری — هرزمان [illegible] بیی درافزاید

کار اطلاق من چوبسته بماند — که همی ایزدش به نگشاید

مرمرا حاجتی همی باشد — وز دلم خارشی همی زاید

محملی باید از خداوندم — که ازو بوی اوهور آید

که همي زارزوی لوهاور — جانو دل در تنم همي پاید

گرچه او مير محمل شاهي ... پر پهن و بزرگ فرماید
اندرين سمج شدت سرما ... این تنم را چو زهر بگزاید
چون اميدم بريده نيست زتو ... همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشايشم سزد كه دلت ... بر تن و جان من ببخشاید
جز زمن هيچكس بود كه ترا ... بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانيد ... که همی جز ثنات نسراید

☆(حسب حال)☆

هر زماني تنم چو زير شود ... برسر خلق در تغیر شود
خار گردد مرا گل اندردست ... خار بردشمنم حریر شود
سخن من ازآن بود سوزان ... کاتش دل همی ضمیر شود
بچنين رنج كر زمانه مراست ... کودك هفت ساله پیر شود
از همه مردمان مر آن بخشای ... که بدست هوا اسیر شود
هر زمانی زبخت بد سوی من ... نا امیدی همی سفیر شود
دره گر برسرم فرود آيد ... بگرانی که تیر شود
برمستان سرد برسر من ... شرر نار زمهریر شود

☆(در مدح مظفر بن بو سعد)☆

ای مظفر تو درخور صدری ... صدر دیوان بتو مزین باد
نیکبختی و نیك روزی را ... بسنه بادامن تو دامن باد
پدرترا كه خواجه بوسعدست ... بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خويشتن همه سال ... محترم جانب و ممكن باد
وانكسی را كه جز چنين خواهد ... پاش چون پای من در آهن باد

☆(بدرود)☆

ای روی نكو سلامت باد ... من درغم تو تو بادلي شاد
رفتي و شدی مرا نبردی ... برو بسلامتت بیاراد

(موعظة)

آگاه نیست آدمي از گشت روزگار | شادان همی نشیند و غافل همی رود
دلبستهٔ هواست گرینده ره هوا | تن بندهٔ دل آمد و بادل همی رود
گو باطلی ببیند گوید که هست حق | حقی که رفت گوید باطل همي رود
ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان | پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

(مدیح)

ایخداوند رحمت ایزد | بر تن و دولت جوان تو باد
بهمه کامها و نهمت ها | چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملك | در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه‌هاي جود و کرم | بهمه وقتها نشان تو باد
برسر دولت هنرمندان | سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔ صلاح وصواب | در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سراي توشد | مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند | در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد | حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهرچه رای کنی | در رکاب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست | تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد بما | جان هر کس فدای جان تو باد

(مرثیت)

چنان بگریم بر تو نه هیچکس نگریست | که هیچ وقت عقل تو هیچکس ناید
تو با زمانه گر بس نامدی شاید | که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

(اسیر خوبان)

اگر اسیر کسی‌ام که میر خوبان شد | نه من نخست کسی‌ام کاسیر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی | که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه‌را سپر سازد — تنی که او هدف زخم تیرخوبان شد

(مطایبه)

اشعبی را اجل بدوزخ برد — زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد — پس ازآن کان پلدرا بزه داد

(هجا)

مالك آن سنگروت‌را بربود — آتش اندر تنش زدو شاید
آهکش کردخواهد اندر گور — تا بدان بام دوزخ انداید

(دروغ)

گه گهی اندر سخن دروغ بباید — زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده‌را دروغ همدون — زنده کند خود دروغ گفت نشاید

(مرثیه)

بونصر حسن جوان بمرد — وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده برین عالم انگار — آنکس که‌وراجوان نمیرد[1]
آن‌به که خود آدمی نزاید — چون‌زاد همان‌زمان بمرد[2]

(حسب الحال)

گر بماندی‌چنانکه اول بود — آنچه‌بر تن زدبدگان بارید
بافته رشته ایستی تن من — در کشیده همه بمروارید

(ستایش)

عجب آمد مرا زآدمی — که ترا بیند و نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا — ناگهان از حسد سیه نکند

(صفت گل رعنا)

دوروی چنین بود که رعناست — طیره[3] شده و روان پردرد

۱-ح‌ل- جهان بمیرد ۲ - نسخه ها چنین است ۳-ح‌ل - خیره

یکروي زشرم دوستان سرخ　　　یکروی زبیم دشمنان زرد

✿(وصف گرز پادشاه)✿

طعمهٔ شه مغز گاو آمد　　　که سر گاوجنگ سر خورد
سر گرز ملك نگر که به شکل　　　گاوی آمد که مغز شر خورد

✿(سپیدی موی)✿

ناري ازموی من سپید نبود　　　چون بر ندان فلك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان　　　که یکی موی من سیاه نماند

✿(مدح سلطان مسعود)✿

تاجهان ا ملك مسعود باد　　　کانجهان گست ازملك مسعود شاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید　　　هیچکه همچون ملك سعودراد
نه بهمت چون ملك مسعود چرخ　　　نه بسطوت چون ملك مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت　　　گیرد ار نام ملك مسعود یاد
رادي ار کف ملك مسعود رست　　　از بیغ ملك مسعودزاد
آزمحرومان ملك مسعود برد　　　داد مظلومان ملك مسعود داد
اینجهان شاد از ملك مسعودشد　　　ا جهان باشد ملك مسعود باد

✿(ستایش پادشاه)✿

ملکا جهان زعدل تو بنوبهار ماند　　　کف راد و بدین ابر زمین نگارماند
تو بزرك شهریاری وکه دید شهریاری　　　که زجمع شهریاران بتو شهریارماند
توشکارشیرخواهی وبدان نشاط خوئی　　　که شکار که رخون راست بکارزارماند
چوبحمله یار دست تو به تیغ بیزیارد　　　همه رزمگه بحسم تو بمرغزارماند
همه کار ملك محصوص بکار کرد رایت　　　همه کار لر ی و بروز نارماند
چوز آتش شکره توجدا شود　　　دل دشمن وحواهم که بدان شرارماند

---

۱ ـ ح ل ـ چک شدرد

(مدیح مسعود)

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد — دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد

مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام — هرانوی تو با تو سعادت نشسته باد

هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست — مغزش ز زخم گرز تو در هم شکسته باد

و آندل که بر خلاف تو اندیشهٔ کند — در بن بزخم ناوك دلدوز خسته باد

پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است — و آنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

(تهنیت جشن مهرگان)

خسروا شبهای عمرت روز باد — مهرگان ملك تو نوروز باد

راي نوراني تو خورشید وار — در جهان عدل ملك افروز باد

تو قدر باسی و قادر باس تو — چون قضا بر دشمنان پیروز باد

از بداندیشان تو کین تو جست — بر سر آنخنجر کین توز باد

سن پیکار کسی گر تو — ضربت شمشیر دشمن سوز باد

ور بف سهم و هیبت کین تو — مغز دشمن چون در آتش کور باد

روز ملك تو مبیناد اسها — واسدای ملك تو هر روز باد

تا همی از چرخ باشد عون و بخت — چرخ و بخت یار نیك آموز باد

(حسب حال)

کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب — کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید

اگر غم دل من جمله عمر میبودي — بگیتی اندر بیسك بماندمی جاوید

همی به پیچم از رنج دل چو شوشهٔ زر — همی بلرزم بر خویشتن چو شاخك بید

امید نیست[1] مرا گر کسی امید بود — امید منقطع و منقطع امید امید

نگر چگونه بود حال من که در شب و روز — چراغم از مهتابست و آتش از خورشید

سپید گشت همی روی روزگار و کنون — همي سیاه کند روزگارم ایت سپید

✿(خیر باد شغل و سفر)✿

ایخواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری — بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز — بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیائی — جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه تو خواهي آنچنان باد
اعداي تو باد باد و دایم — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند ز دین تاریانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

✿(مدح سید محمد ناصر)✿

سید محمد ناصر — دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم از گرمی طبعی پوست — همچو تسمه که آب یابد
بر دل من نشاط رامش یافت — زو تن من روان و جان پرورد
هیچ فاصل نگرد آن نرسد — گشته هر فاصلی بدش گرد
در هر فرد و یکجهانست او — یکجها نرا چگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع — همه وصف نبرد و نعت نبرد

✿(شکوه از دوری مظفر)✿

ای مظفر فراق یافت ظفر — بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله — بارهٔ نافکنده در ناورد
فرد خیره روی روبا روی — از منت در ربود مردامرد
فلك هجر خوی سفله مرا — فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز — هجر تاریکرا برآمد گرد

بهمینطور ختم میشود

دل برتست و با تو خواهد بود   من ببدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و ليك سخت برنج   رست خواهم وليك سك بدرد
بر من سخت کوفته غم سخت   ور دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد   روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد   اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت   فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید   شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلك   در فنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بعزیمت تو   بر آن دوستان براه آورد

✿(بابو الفرج نوشته)✿

بو الفرج ای خواجه آزاده مرد   هجر وصال تو مرا خيره کرد
دید بر سختی تن و جان آنچه دید   خورد در تلخی دل و جان آنچه خورد
ای به بلندی سخن شاعران   هر گز ماند تو بادیده مرد
روی توام از همه چیز آرزوست   خسته همی خواهد درمان درد

✿(مدح خواجه بوسعد)✿

خواجه بو سعد عمدة الملکی   همچو من سالها نمانی دیر
عقلرا دا گیرد دست   آزرا بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه   در جهان خواست گشت فتنه دلیر
حشمت بود دور ویه کرده صاف   هیبت بود دو سه زر شمشیر
مار ماس تو یافت کوههٔ پیل   چشم رحم تو یافت بچهٔ شیر
این به پستی بایستاد زکار   وآن زبالا بر او نشاد زیر
تو که یا رمن   اید خواست گشت بر من چیر
بورد بسکستم کسود تاید   که کی این شکسته را کمنیر[1]

---

۱ - ح ل - تعمیر

✿(ایام شاد خواری)✿

ای بساشب که تا بروز سپید — ز من نماند اختر
برچپ و راست سیلها راندم — بقدح زآن گداخته گوهر
بارخ و زلف ساقیان مارا — یاد نامد ز لاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش — نوش ساقي و لحن خنیاگر
ساغر می شده برنگ و بدوی — چشم را شمع و مغز را مجمر
یکرمان شد بیکدگر کمیم — چون ندیدیم روی یکدیگر
ن رمستی همی نپاید دی — دل رشادی همی برآرد پر

✿(مدح)✿

سرافرازا زخدمت تاشدم دور — نباشد دیدگانم هرزمان تر
چنان گریم که بی معشوق عاشق — چنان نالم که بی فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من — همان گیری که مغز از دود مجمر
وگر پرزهر گردانی دهانم — زبانم گویدت شکری چوشکر
مرا در هیچ بزم و هیچ محلس — مرا درهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز ستامت رفت حامه — نخواهد جز سادت گشت ساغر

✿(خنده جام و گریه شمشیر)✿

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب — که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه باهو ماند زتو جز انگشتان — که لعل گشتست ازعکس من[1] چو پنجه شیر
چودست جام نسفست دست از رنگین — ار آن نداری در دست خویش ساغر زیر[2]
اگرچه هستم تشنه بمی من از کف تو — نمی‌ستانم کر روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو برجای جرعه گیرد جام — بحرص در کشم آن جرعهٔ که ماند زیر

✿(ثناگری)✿

ای نظم تو چورای تو گذشته ازاثیر — درنظم هست لفظ توچون لؤلؤ نثیر

---

۱ ح ن - آن   ۲ ح ر - نداری - زآری دردست خویش شعر و سر

ماننده ٔ ستاره ست اندر شب سیاه | معنی روشن تو دران خط همچو قیر
دربزم ورزم چون توکه باشد شجاع و راد | درنظم و نثر کیست چوتو شاعرو دبیر
گویا شود زخواندن شعرت زبان گنگ | روشن شود زدیدن آن دیده ٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان | هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تادر جهان جوانی و پیری بود مدام | جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

✿(اندرز)✿

در نشیب آمدی مجوی فراز | وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه ای آگه ز حال و معذوری | خفته ٔ غفلتی و بسته ٔ آز
پی گسسته چرا دهي ناورد | پرشکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجه | کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن | سقف تو پست گشت سرمفراز
از دو دل باز تقویت مطلب | بیك انداز تىر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آي | اندك اندك بحال خود پرداز
رار ي که بر تو میخندند | چرخ مزاح و عالم طناز

✿(ستایش)✿

همایون باد این فرخنده طارم | براین فرزانهٔ حرّ ممیز
عمید نامدار راد محمود | جمال گوهر بوبکر ملغز[1]
بزرگی در همه فضلي مقدم | کریمی در همه فنی مبرز
همی برحشمت او هیچ نصرت | نداند یافتن دهر مفیز
همی بردانش او هیچ نیرنگ | نیارد ساختن گردون کربز
زحزمش کند ماند آتشین تیغ | زعزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او درجود نادر | همه آثار او درفضل معجز
نشست جای او خالي مبادا | گه و بیگاه و سال و ماه هرگز

۱ ح ل - بلغز

زیمن بخت ونصرت کامران باد   زمجد و فخر وجاه و دولت وعز

✿(ستایش وتشجیع خویش)✿

تو ای تن برامش میا و مرو   تو ای سر بشادي مخسب و مخیز
تو ای‌دل دژم باش و همواریاش   تو ای‌دیده‌خون‌ریزوپیوسته‌ریز
نبینید پیری که جان مرا   نشسته‌ست‌چون‌شیری‌اندرنخیز
بنا گوش من پر زشمشیر کرد   زموی سپید اینت کین و ستیز
عجب میکند زان بناگوش من   که هرگز ندیده‌ست شمشیر تیز
ازآنرو که با تیغ تیز آشنا   مرا اورا نبوده‌ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس   ندیده‌ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند   اگرهمچوجوشن شوم ریز ریز

✿(حسب الحال)✿

منم امروز بسته در سمجی   چشم بردوخته چومار گریز
هست پیراهنی و شلواری   نیست برهردو نفه و تبریز
بر جهان دارم و روا دارم   گر بپیمائیم بکون قفیز
راضیم گر مرا بهر دینار   بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن برو که بره فروش   بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز[1] باید که کار در عالم   حیر[1] دارد که خاك برسرحیز
تن بده قلب را که در گیتی   زرهمه روی‌گشت و ار ارزیز[2]
آنچه یابي بشکر باش بشکر   وانچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش   وانچه کم شد چنان نیابی نیز

✿(مرثیه عطای یعقوب)✿

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم   شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی برهر نمط همه[3]گوهر   دریغ طبعي برهر گهر همه الماس

۱۰خل ـ حیز   ۲۰خل ـ زر ـ سیم ارزیز   ۳۰خ‌ل ـ درو

سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود — اگر بچون تو عطا برجهان نهاد[1] سپاس
وگرت بستد و رشك آمدش عجب نبود — که در کمال و بزرگی توا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلك روا باشد — که بیش چون تو نبینند جهان مردشناس

(بعد فوت محمد علوی)

بروفات محمد علوی — خواستم زد بشعر یکدو نفس
بارگفتم که در جهان پس ازین — زشت باشد که شعر گوید کس

(توصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را — دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو[2] جثه‌ایست خاره بدن — خیره کش هیکلی است خبری پوش
قالبی بادخیز خاك آرام — پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غاردهن — ابر تك برق جوش و رعدخروش
در دهانش دوتا ستون بخرط — دردماغش دوچشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن — گاه گردش کشیده درآغوش
برفکنده جلیل فتح بپشت — برنهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش — خاستست از دو بادبیزن گوش
اژدهای دهانش بردشمن — زهرمانند کرده عیش چو نوش
جلف طبعست و تندخو گرچند — هست مخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او — هیچ جانباز و هیچ عمرفروش
صفت او درست نتوان گفت — کز نهیبش همی نماند[3] هوش

(نبشتن زگفتن مهمتر شناس)

نبشتن زگفتن مهم‌تر شناس — بگاه نوشتن بجا ار هوش
سخن باقلم چون قلم راست‌دار — بنيك و بيد درسخن نيك‌كوش
دو نوك قلمرا مدان جردوچيز — يكی‌صرف زهرو يكی محض‌نوش

١ - خل - نه ٢ - خل - چاره‌جو ٣ - خل - بماند

تو-از نوش او زندگانی- ستان ‌ ‌ ‌ زهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد ‌ ‌ ‌ ز بربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی ‌ ‌ ‌ سرت چون قلم دور ماند ز دوش

(یکزمان در بهشت)

یکزمان در بهشت بودم دوش ‌ ‌ ‌ نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم ‌ ‌ ‌ در جمال تو بسته بودم هوش
بودم بمدحت ‌ ‌ ‌ گاه بودم ز حشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج ‌ ‌ ‌ گه چو خورشید ذاتم اندر جوش
ایفلك رای مهتری که ترا ‌ ‌ ‌ نام پیغمبراست و طبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان ‌ ‌ ‌ وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دی تو از پی کاری ‌ ‌ ‌ بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
قدم من همی ببوسد فخر ‌ ‌ ‌ تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم ‌ ‌ ‌ تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی ‌ ‌ ‌ اینهمه شادی و سلامت دوش
تا همی لاله باشد و باد ‌ ‌ ‌ روی باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو اً ‌ ‌ ‌ همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته ‌ ‌ ‌ تو بجان در رضای علی کوش

(تلون چرخ)

چرخ هر لحظهٔ دگر گردد ‌ ‌ ‌ زان بما بردگر شود رایش
زان فزایش بایدم که چو ماه ‌ ‌ ‌ کاهش خلق هست ز افزایش
از تنم زان بجست بی معنی ‌ ‌ ‌ کها [illegible]ن حراب
جانم از تن همی بخواست گریخت ‌ ‌ ‌ غم یکی بند [illegible] بر پایش

مي شادي زغم که مشفق‌دار　　وقت سختی نمود بخشایش

(مرثیت)

خون همي بارم از دو دیده سرد　　بر وفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان　　که خرد گفته بود در دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت　　کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود　　زین قبل بیشتر نبود بقاش

(مدح)

سخا زریست کزهمت زند راي تو بر سنگش
سخن نظمي است کزمعنی دهد رای تو سامانش
ازین اندك هنر خاطر همي امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هرکو نیك شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمي کز توانائي ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوي حالی پرستد بحر عماش
چو گردون خادمي داري بناز تن همي دارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همي رانش

(تقاضای تیول)

خسروا بود و هست خواهد بود　　روزگارت رهي و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند　　عدل را همت تو حصن منیع
نه زطبع تو هست جود شگفت　　نه زخورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زشاه　　یافت بي هیچ رنج و هیچ شفیع

ماند یك آرزو بخواهد گفت ⁂ چشم دارد همي ز رای رفیع
این دو ده را که بنده‌را بخشید ⁂ تازه گردان کرامت توقیع
گر همی بنده وقف خواهد کرد ⁂ برهمه مردمان شریف و وضیع
شاه باشد درآن ثواب شریك ⁂ وهو الاله لیس یضیع
تا همي برسپهر آینه گون ⁂ سیر اختر بود بطيء و سریع
باد روشن شب تو همچون روز ⁂ باد خرم خر تو چو ربیع

✿(برتری قلم به تیغ)✿

فلك اندر دمید پنداری ⁂ باد در آس ما در سع
حکم اختر بدو مهابت از آنك ⁂ هم بتیغ اندرست اختر تیغ
بهمه حالها اجل عرض‌است ⁂ لیك قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری ⁂ گوهر کاك را برابر تیغ

✿(در ده روشن رحیق)✿

ایصنم ماهروي در ده روشن رحیق ⁂ جون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیاگران ⁂ بپهلوانی سماع بخسرواني طریق
کرده بکف لاله‌زار زبهر بزم فلك ⁂ چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد ⁂ بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
باهمه اقبال جفت باهمه تأیید یار ⁂ حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

✿(پیری)✿

گر کنم جامه‌ها ز پیری چاك ⁂ زآن ندارد بحبه پیری باك
گر نشاطی که‌در تن آمده بود ⁂ بجواني نشد به پیری پاك
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس ⁂ گر کند در جهان پیری خاك

✿(خشك و خالی)✿

از من و تو همی بخواهد ماند ⁂ بجهان در دوجای خالی و خشك

من زدیده کنم زمین پرخون　　تو ز زلفین کنی هوا پرمشك

✿(با اینهمه شهرت)✿

معروف‌تر ازمن بجهان نیست خردمند　　پس بسته چرا ام بچنین‌جائي مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه‌هشیار　　نه‌مرده و نه‌زنده نه بر کار و نه‌معزول

✿(چشم و بینی ببست عزرائیل)✿

جای تحسین چودست مرگ ازاین　　کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت　　چشم و بینی ببست عزرائیل

✿(ابوالفضایل)✿

والا مردست بوالفضایل　　زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه‌ایم هیچ بی او　　بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها　　تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چو زن شود همه مرد　　آنجا مردست بوالفضایل
زن روسپی بود که گوید　　رعنا مردست بوالفضایل

✿(دست بدان قبضه خنجر زدیم)✿

گردن و گوش غزل و مدح را　　بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم　　با فلك سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوك قلم　　ت بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك راکه ما　　بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ　　آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ　　با همه شیران جهان بر زدیم

✿(از بخت همیشه سرنگونم)✿

از بخت همیشه سرنگونم　　زیرا که چودیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل　　هر روز همی شود فزونم

زبید که منی کنم ازیراك　　ازدل میم و زپشت نونم

ایچرخ تو چندم آزمائي　　زر و گهری به‌آزمونم

پیوسته ز بهر تنگ زندان　　چون مار همی کنی فسونم

جز بر تن وجان من نکوبي　　ازخلق بر تو من زبونم

درحبس بدین چنین زمستان　　ترسم که فزون شود جنونم

بگداخت زگریه دیدگانم　　در سر باشد فسرده خونم

پرپنبه و آرد شد در و بام　　من گرسنه و برهنه چونم

هرچند بکام ورای من نیست　　بخت بد و دولت زبونم

[illegible]ت چوچوب همنشینم　　کوریست چو سنگ رهنمونم

شکر ایزدرا که اندرین حبس　　از دیدن سفلگان مصونم

(نداند حقیقت که من کیستم)

چه کین است بامن فلکرا بدل　　که هرروز یك غم کند نیستم

ازین زیستن هیچ سودم نبود　　هوائی همی بیهده زیستم

اگر مهربانی بپرسد مرا　　چگویم ازین عمر بر[1] چیستم

ازآن طره گشتم که بخت بدم　　بخندید برمن چو [illegible]یستم

بدان حمل کردم که گردون همی　　نداند حقیقت که من کیستم

(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم　　که از سختی جان کشیدن بجانم

بدل خونم آری بجان در گزندم　　برخ زردم آری بتن ناتوانم

همه شاخ خشکست در مرغزارم　　همه نجم نحس است بر آسمانم

اگر آنچه هست اندرین دل برآرم　　ز آتش چو انگشت گردد زبانم

زبیم بلا آنچه دانم نگویم　　ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم

زگردون جز این نیست سودم که هرشب　　یکروز از عمر خود بر زیانم

---

۱ ـ خ‌ل ـ من

بهر معنیی کم بدان حاجت آید — سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم — سپهر برین برنتابد عنانم

(ایجوانی ترا کجا جویم)

ایجوانی ترا کجا جویم — با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن کشته‌ست — سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه‌روی شدم — تا زپیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه — روی‌شد مویِ و موی‌شد رویم
نشود پاك رنگ هر دو همی — گرچه هردو بخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهرگشای — بند ردهست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم — گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم — گاه یازان چو سرو برجویم
یاربم عفو او تو روزی کن — کز جهان عفو او همی جویم

(شکوه از موی)

پیوسته من‌از سپید موئی — حجام بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی — ده موی‌سیاه کنده باشم
با ریش‌چنین که من برآرم — سخت‌از در ریش‌خنده‌باشم
باموی خودم چو بر نیایم — باچرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم — گر بگذارند زنده باشم

(حقگزاری‌ازخواجه‌مظفر)

از خواجه مظفر کریوه — مروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من — برخود شب و روز میشمارم
سرجملهٔ آن بطبع و خاطر — من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد — آن‌از دل و جان همی برآرم

۱ ـ خل ـ حمام

چون باد بمدح و شکر کوشم ـــ ابر براو ثنا ببارم

امروز چو عاجزم ز حقش بعضي بدعا ه گزارم

روزی ز ثنا برآرد او را این تخم که من همی بکارم

بي اصل و حرامزاده باشم گر من حق او فرو گذارم

دانم که بدین که من بگفتم دارد چو بخواند استوارم

واو هم نکند مرا فراموش تا بسته بحبس این حصارم

فرزنـد سعادتم که او را بنده‌ست بدو همی سپارم

در دولت طاهری زدم چنگ زو روشنیی گرفت کام

والله که بخدمتش نه بس دیر گلها شکفد زخشك خارم

در دولت او بدولت تو ار بخت همی امیدوارم

(هزل)

بتي یافتم دوش گفتم بحرص که امشب جماعی فراوان کنم

رگ من بخسبید و خفته بماند ندانستمش تاچه درمان کنم

بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی که‌ای‌ات‌شود تادرانبان کنم

حقیقت ترا آنچه باید ز من بجای تو از مردمی آن کنم

مراگفت اگر زآنکه مومی‌شد عصای تو در دست ثعبان کنم

چه خواهي زمن من نه عیسی شدم که اندر چنین مردهٔ جان کنم

(از زبان ملك ارسلان گوید)

من مایه عدل و مایهٔ جودم سلطان ملك ارسلان مسعودم

خورشید جهانفروز شد را باران زمین نگار شد جودم

محمود خصـال و رسم و ره رانم زیرا شرف نژاد محمـودم

باقوت و قـدرت سلیمـانم [illegible] اصل و نسل داودم

خورشیـد ملوك هفت اقلیمم تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضاي او　　از ملك نبود و نیست مقصودم

(مدح و شکران)

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو　　که باتست اینچنین اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی　　که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریأیي و از دریا همه کس　　لآلي و درر یابد به اقسام
توئی بارنده ابر و ابر دایم　　ببارد بر خاص و بر عام
چه دانم گفت شاها من ز شکرت　　کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد　　ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی　　بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون　　نگهدار تو باد اي شاه قسام

(ستایش)

ملکا بنشین بر تخت بکام　　می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست　　برمکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علائي بجهان　　قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع　　مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال　　بر همه جزو حرام است حرام
وآنکه از شاهان جز چاکر تست　　در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال　　زآنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین　　تا بود ملك تو در ملك خرام

(ثنا گستری)

ابرم که همي ز دریا بردارم　　وآنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همی گیرم　　مدحی که همي ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم ‏ ‏ ‏ ‏ بنده شدمش گرچه نه ز احرارم

در آفتاب دولت او دایم ‏ ‏ ‏ ‏ مانند چرخ عالیمقدارم

روزي که من نبینم رویش را ‏ ‏ ‏ ‏ آنروز از عمر می ناشمارم

وانگاه بینمش بدو سه روزی ‏ ‏ ‏ ‏ بس کوتهست عمر که من دارم

در ره همی نیابم تا یکره ‏ ‏ ‏ ‏ برصد هزار حیله دهد بارم

دورم چرا کند که نه من جغدم ‏ ‏ ‏ ‏ از من چرا رمد که نه من مارم

کردم بر آنکه جامه برگیرم ‏ ‏ ‏ ‏ پس وهم برخیالش بگمارم

کافور و مشك ناب برانگیزم ‏ ‏ ‏ ‏ وآن صورت لطیفش بنگارم

هرگه که بار بدهد بنشینم ‏ ‏ ‏ ‏ با صورتش غم دل بگسارم

ایصاحب موفق فرزانه ‏ ‏ ‏ ‏ اندیشه مي نداری از کارم

نه نیز بپرسی احوالم ‏ ‏ ‏ ‏ نه بیش بخوانی اشعارم

بازار تیز گشت مرا زی تو ‏ ‏ ‏ ‏ زیرا شدی بطبع خریدارم

ازمن چو جان و دلرا بخریدی ‏ ‏ ‏ ‏ نزدیك تو تبه شد بازارم

میجوي مرمرا که نوا جویم ‏ ‏ ‏ ‏ بازآر مرمرا که دل آزارم

بادت بقا و دولت پیوسته ‏ ‏ ‏ ‏ این خواهمت ز ایزد دادارم

﴿ ستایشگری ﴾

اي بزرگی که همتت گوید ‏ ‏ ‏ ‏ من بقدر آسمان دوارم

مهر مانند بر جهان تابم ‏ ‏ ‏ ‏ ابر کردار بر زمین بارم

من که مسعود سعد سلمانم ‏ ‏ ‏ ‏ خویش را بندهٔ تو انگارم

خدمتت را بدیده کوشانم ‏ ‏ ‏ ‏ مجلست را بجان خریدارم

ورچنین نیست اینکه میگویم ‏ ‏ ‏ ‏ از خدا و رسول بیزارم

بیتو داند خدای عزوجل ‏ ‏ ‏ ‏ کز همه شادیی برانکارم

پس چه سازم که بس پریشانم ‏ ‏ ‏ ‏ چیست حیلت که بس گرانبارم

من که دل پر زنقطه‌ام بسیار — گرچه سرگشته تو زپرگارم
همه آفاق می بباید گشت — راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم — طبع روشن بدیو نسپارم
من ز بی‌باك روزگار حرون — باك دارم که چون توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو — که ز یك چیز بس دل افگارم
همه یادند و من فراموشم — تو چه گوئی نباید آرارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی — کم کنی آرزوی دیدارم
هرچه‌خواهی بکن که در همه‌عمر — نیست جزمدح و شکرتو کارم

﴿ مدح ﴾

ای تو بحر و فضایل تو درر — وي تو چرخ و مکارم تو نجوم
اي بحري بهر زمان ممدوح — وي برادی بهرمکان مخدوم
لیکن‌اینجا موانعی است مرا — که‌درآن‌هست‌عذرمن معلوم
زي تو خواهم‌همی که بفرستم — هردو سه روز خدمتی منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند — خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعدو نحس‌ا دد — همه یمن زمانه برمن شوم
طبع من‌موم‌بود و کردش سنگ — نقش برسنگ بودو کردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن — نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ور نه‌جز خود همي که‌داند کرد — چون منی‌راز چون توئی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم — بهرخلق چو مشك تو مزکوم
سیدي حق من رعایت کن — باز خر مر مرا زچرخ ظلوم
مصطفی گفت هرعزیز که او — بدلیلی فتد بود مرحوم
داند ایزد که من بکدیه طبع — از ضرورت نمي‌شوم موسوم
تا همی از خرد بطبع اندر — منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جـاه ترا زمانـه رهي | باد رايـ ترا سپهر خدوم
نـه ز راى تو فرخي زايل | نه ز طبع تو خرمى معـدوم

✿(اى بخت بد)✿

اى بخت بد كه هيچ نبودم من از تو شاد | هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر كشم
بس آب گرم و باد خنك هرشبي كه من | از ديدگان بيارم و از سينه بركشم
يا پاره كن بقهر گريبان عمر من | يا دامنى بده كه بدان پاى دركشم

✿(بخواجه ابراهيم)✿

اى نسيم صبـا تحيت من | برسان نزد خواجه ابراهيم
آنكه چون خلق او نداند بود | در بهاران بباغ بوى نسيم
اى كريمي كه دركرم چون تو | مادر مكرمت نزاده كريم
اى ز تو برده منعمان نعمت | اي ترا برمقـدمان تقديم
شده گيتى بچون تو راد بخيل | گشته گردون بچون تو مرد عقيم
روى دولت بهمت تو سپيد | جسم دولت بهمت تو جسيم
باز اين شعر چون نعيم نرفت | پيش برعزه من زهى چو جحيم
هيكلى زير ران كشيدم باز | درتك و پوى چون عذاب اليم
نه چو او درشتاب صع سميه | نه چو او در درنگ راى حديم
پس از ايزد مراد بود چناست | كه كنم وصف او به طبع كريم
نتوانم ثـش كـرد بحق | نتوانمش و
كه اگر وصف او براندیشم | شود انديشه را ميان بدونيم
زو كنم حكم نيك و بدكه دروست | گوهري چون حروف برتقويم
وان يكى وصف دون انديشه | ت بدو داد طبع را تعليم

١ خل - بار

هفت سیاره در سفر کشدم ناشده هفتهٔ بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمی‌سازد چیره[1] عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش زآهن و سنگ عرضم ار در شود بآتش وسیم
اي بهر مفخرت که در گیتی است کرده فرزانگان ترا تسلیم
زاتش کارزار و آب حسام کیسه چون درشود بباب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ورنه مانده بود اینجهان سیاه وتمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثار تا بود در مقام ابراهیم
کي بود کی که باز بینم باز آن همایون لقا و فرخ دیم

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوبم[2] تازه تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود درهنر که ازو فخر میکرد گوهر آدم
گفت وارگفته بر نتافت عنان کرد وازکرده برنداشت قدم
پشت عمرش بخم شد و هرگز گردن نخوتش نسست بهخم
برسخن بود نیك چیره سوار درهنر بود بس بلند علم
درسر آوردش آخر اي عجبی پویه اشهب و تگ و ادهم
که کند پیش باز درکه گشاد[3] گره و بند مشکل و مبهم
پس ازو روز فضل ودانش وعلم نبود هیچ روشن و خرم
نشاید دهان بطبع دوات به نبندد میان بطوع قلم
خشك شد ختك مرغزار ادب تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر مرثیت گفت کی تواند غم

---

۱ خ ل – خبره ۲ خ ل – از وفات عطاء بن یعقوب ۳ خ ل – درگه شاه

که نشسته‌ست و ایستاده به‌جد / نثر در سوك و نظم در ماتم
جان ما را همي بپالد تف / جسم ما را همي بکوبد نم
ملك اهل فضل بیجان شد / چه شگفتی که بیدلند حشم

﴿ مطایبه ﴾

اینچنین روز مر حریفانرا / پای باید کشید در دامن
میزبان نیز[1] کعبتین خران / سیم آسا ز خانهٔ روشن[2]
این چگوید که هفت بخشده / وآن دگر گویدش برن برمن[3]
گویدش میر نصر ازاده / مي نبیني سبك مترس و بزن
باز سرهنگ بوالحسن گوید / بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علی نائیست / کند انکار ده بزرق و بفن
سوسواندر میان نشسته چوشیر / با یکی دوست بایکی دشمن
دستهارا برهنه کرده تمام / راست چون دستهای بابیزن
سخن از هفتم آسمان گوید / پنج شش جای پاره پیراهن
دعوي ده کند که در خانش / بخدای ار علف بود یکمن
زخمهاي برهنه کرده بره / دست‌از دست باشدش بشکن
زان حلال و حرام باغ و زرع / میخورد همچو شکرو روغن
باز نور زیاده قمره زده / مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید زدرد دل یارب / گاه خارد ززخم بد گردن
محب ایزدیار / کرد بیرون نهاده بادو سه تن
گر ببردند برجهند که بیش / نتوان بست پایشان برسن
ور نمانند هیچ آن گویند / که بود راست بابت گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود / از ثناهاي خوب مادر و زن
وآن مجاهز شمار های جهیز / کرده و تازه گشته همچوسمن

۱ـ خ ل ـ نیك ـ تنگ کعبتینش خران

۲ـ خ ل ـ خانه روشن تن

۳ـ خ ل ـ گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی | برنیاید جهیز تو بسخن
گر بخواهی که تخم جمع شود | بیش خویشش بریز چون خرمن
مایه باید که سود بربندی | ورنه برخیزو خیره ریش مکن

﴿ مدیح ﴾

چومن جریدهٔ اشعار خویش عرض کنم | نخست یابم نام تو برسر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟ | بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
مرا مدار بطبع و هنر گران و سبك | که من بسایه سبك هستم وبطبع گران
بجز مراد نکوئي نکومدار که من | بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود | جواهر ازاعراض و عناصراز ارکان
دوحال نیك و بدآرد همی زهفت فلك | بهفت کوکب در پنج حس وچار ارکان
چوسرو ولاله بنازو چوصبح و باغ بخند | چومهروماه بتاب و چوعقل وروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت تو همه سال | چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

ثناگری ﴾

بخدمت امد فرخنده فصل فروردین | مهی که تازه ازو گشت عزو دولت ودین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو | رسید رایت شاهی باوج علیین
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که شهریار زما و پادشاه زمین
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری | که چرخ زیرقدم کرد و ملك زیرنگین
تو[1] شاهی دلشاد زی خداوندا | که بندگان تو اند اختران چرخ برین
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر | همه جلالت یاب و همه سعادت بین
بکامگاری بر دیدهٔ زمانه[2] خرام | به بختیاری برتارك سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام | قضامعین وسعادت قرین و بخت رهین

﴿ مطایبه ﴾

دوشم[3] جمازه بکف آمد کش | با بورخویش گفتم جولان کن

---

١ ـ خ ل ـ زمانه   ٢ ـ خ ل ـ سپهر   ٣ ـ خ ل ـ دوش

الحق معید بچه دیدم | گفتمش گفتگوی بپایان کن
مارا فردوس[1] جامه ها کنند | کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تواین زمن نخری دانم | گفتم خرم بهاش تو[2] ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی | اینك بدست سرخ گروگان کن
بشنو زمن گرهوای ما داری | این کن که منت گفتم فرمان کن
کر کار کرد او تو نپسندی | اورا بدآنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم | کاین درد مندرا درمان کن
قدش بدیدو گفت بنامیزد | از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس پیشه | این را بگیر و زود بزندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا | گفتم تنور داري بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم | گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است برغریبان اینخانه | کت گفت وقف خلق و پیران کن

✿(ای خوشا در بوستان بادوستان)✿

بوستان شد همچو روی دوستان | باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوسنان خوشتر کنون | ایخوشا در بوستان بادوستان
دوستانرا خیز و دستانی سرای | ای بخوبي در زمانه داستان
باستاني بادهٔ ده چون عقیق | تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم بادهٔ | من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند | دشتها را نو شکفته بوستان

✿(بخل کوه)✿

گرچه پیوسته همه ار زروسیم | گنجها پرکند این کوه کلان
طرفهاي کمرش برف و یخست | بخل ازین بیش نباشد بجهان

[1] خ ل – فروش [2] خ ل – بهاي [3] خ

(پند)

راز در گرمی سخن زنهار　　تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن　　به کت اظهار آن بریزد خون

(وصف ناچخ شاه)

اي عجب ناچخ دو مهرهٔ او　　بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آري　　مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن

(مدح سید رئیس ابن حسن)

افتخـار زمين و فخر زمن　　خواجه سد رئس ابن حسن
آنکه مهربست در مانه صدر　　وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت بادافراه　　وآنکه ابریست وقت پاداشن
آنکه هست او امام درهر باب　　وآنکه هست او تمام درهر فن
آنکه مفتـاح روزی خلقان　　کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند　　روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم　　مگر او ابتدا کند بسخن
که ز بس　ت و برر　　زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید　　تا بهنگام خود بیایم من
دولتش باد و زندگانی و عر　　او بلهو و مخالفش بحزن

(بابوالفرج رونی نویسد)

ای خواجه بوالفرج نکی یادمن　　تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی که هست بندهٔ آزاد تو　　هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بـدانکه هسم شاگرد تو　　شادم بدانکه هستی اسناد من
اي رونی ای که طرفه بغدادی　　دارد نشستگاه تو بغداد
ما نانه آگهی تو که باران اشك

در کورهٔ ز آتش غم تافته ست — نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیك و دور بینی که خاص و عام — فریاد گر برفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده درین سال شد — کنز هیچگونه نا گذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند — در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من — مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب درکه و دشت اوفتد — تیغ چو آب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش — گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن — تا روزگار می بدهد داد من
هیچ فرامشم مکن از یاد خویش — زیرا که نه فرامشی از یاد من

﴿ چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق ﴾

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیك محضر را — روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف — برسر عشوه و عناست کنون
دل فگارست همچودانه ازآنك — زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من زبستر آز — شکر یزدان درستخاست کنون
در عقاقیر خانهٔ توبه — نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی که مدح شاهان گفت — مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پرنوای خوش نغمت — بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد — پنج گز پشم و پنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

﴿ ستایش ﴾

ای گسسته ملك ساکن زامر روان تو — کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
نام تو و خطاب تو ارسعد و ازعلوست — با سعد و با علوست همیشه قران تو

گردنده آسماني و عدل آفتاب تو
تابنده آفتابی و تخت آسمان تو

خنجر درخش گردد در کف دست تو
چون باره ابر گردد در زیر ران تو

بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو
گیرد چو حمله آري نصرت عنان تو

بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری
زخم سبك گذارد گرز گران تو

از شخص جانفزای تو در شخص ملك جان
باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو

تا برمیان جوزا بسته بود کمر
از ملك باد بسته کمر برمیان تو

تا بوستان بود گل دولت شکفته باد
از روی دوستان تو در بوستان تو

✡(نو)✡

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو
هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو

آسوده جهانداري در سایهٔ عدش خوش
پوشیده شهنشاهی از ملك و شعار نو

اي بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر
پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو

لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر
واقبال تو ازدولت بادستگذار نو

تا بخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی
با جاه تو دولترا افتاده قرار نو

در باغ شرف رسته از ملك تو شاخ نو
چیده کف اقبالات از نصرت بار نو

رسم است ببار ایشه خاصه بچنین ملکی
از سعد فلکرا هست پیوسته نثار نو

از دولت یار نو آمد بسرای نو
بستان قدح باده برشادی یار نو

ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت
فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو

از ملك و بهار نو گیتی همه خرم شد
خرم زی و رامش کن بر ملك و بهار نو

✡(ثنا خوانی در کوهسار)✡

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
کبکان شدند بسته بدام بلاي تو

برچشم سرمه کرده دویدند تا همه
روشن کنند دیده بعز لقای تو

✡(ضرورت)✡

اي بتو گشته دل خرم قوی
سخت قوی پشتی دارم بتو

تا بضرورت نرسد کار من
والله کابرام نیارم بتو

﴿ تبارك الله ازین بخت و زندگانی من ﴾

تبارك الله ازین بحت و زندگانی من | که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدمی ازدیگران حکایت خود | همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چومن مهندس دیدی که کردی ازسمجی | بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش | همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن | که موی دیدم شاخ سپید درشانه
ازین زمانه من ارغبن پشت دست گزم | که بست پایم صدره بدام بی دانه
چو شیرخایم دندان زدرد و روزی بود | که بود برمن دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا گتی | که نه سپهر بپهلو فروبرد خانه
چوشادیم زدرسنگ داده بود فلك | روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا | که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه
از آن عقیم شد ابن طبع نیك زه بشنا | که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست وراست چو دیوانگان ار آن گویم | که درتو گیرم ازین روزگار دیوانه
نوخویشتن را مسعودسعد رنجه مدار | اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکونگفتی و هرگز نکو نداند گفت | رمیده دیوی مانده میان ویرانه
اگرچه کار بدولت مخنثان دارند | غلام مردان باش و بگوی مردانه

﴿ درخواست حضور یکی ازدوستان ﴾

ای بفضل و کفایت و دانش | دور گردون چوتو نیا درده
برمن دوستانی آمده اند | هرگز اریگدگر نیازرده
حالها دیده کامها رانده | باده ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند | زان کجا با تواند خو کرده
پاك رفته رهیست بیمانع | باز کرده دریست بی پرده
بذلهٔ بربطی ربابی و نای | برگرفته نوای سرپرده

خربزه هست گرمه نائی چند زان کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی اندر آب شبانه پرورده
ساقی ارسرخ روی ترکی نست هست ازین هندوی سه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی کت نهاده ستوخویش[1] گسترده

✿(اثر بخت و طالع)✿

گویند که نکبخت و بدبخت هست ارهمه چیز درفسانه[2]
یکجای دوحشت پخته بینی پخته بنور در میانه[1]
این برشرف مناره افتد وآن دربن چاه آبخانه

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه
که بردحاجب نعمان سپه سوی مکران ببخت و دولت سلطان بعروعون اله
بتیغ روز نکوخواه ملك کرد سپید بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفروضلال و مخالفی را در گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت بیافت بیشك بصحیفه نام خویش ازشاه
ایا گذاخته بدخواه را بتیغ گران ایا گذاشته اراوج چرخ پر کلاه
زحملهٔ تو بلرزد ناآب در ماهی زصولت تو برزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهدبودن ازین سپس هرروز بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد زفتح و ظفر سوي تو نفر همیشه کار تو بادا بکام نکوخواه
عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست همیشه پشت بداندیش ملك باد دوتاه

✿(درزندان)✿

روزن سمج مرا زگردش گردون رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنگ زد زشب ابر گردد بیشك زصبح روز زدوده

---

۱ خ ل - حبش ۲ خ ل - میانه ۳ خ ل - داشعانه

(وصف کتاب)

ای کتاب مبارك میمون ای دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظمها که بلفظ سوی هر خرمی نماید راه
از خرد ها نتیجهاست در آن کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینیم نعت قد چو سرو وز تو یابیم وصف روي چو ماه
تو کني مدح چشمهای دژم تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه برتو چنانك مهر بر زر و نقش بر دیباه
خبری کن مرا که شاه جهان هیچ در تو نگه کند گه گاه
یا تو هم طالع من آمدهٔ حرمتی نیستت بمجلس شاه
پادشاه جهان ملك مسعود ملك ملك بخش داد پناه
فر پر همای گسترده ست در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او صولت شیر ذلت روباه
آسمانیست نور رایش مهر آفتابیست او و چرخش گاه
جود او درجهان نفر نفرست عدل او برزمین سپاه سپاه
بحر و ابرست روز پاداشن چرخ و دهرست گاه باد افراه
حرص دستش همه ببذل وعطا میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلالت و تعظیم نکنند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملك بود هرچه گوید علیه عین الله
جاه او تاج فرق دولت شد که برافزونش باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او دانش پیر و دولت برناه

دوستش سرفراز باد چوسرو　　دشمنش باد بی سپر چوگیاه
دولتی بادش ازجهان هر[1] روز　　نصرتی بادش ازفلك هر[1] ماه

(بغرائی شاعر فرستاده)

اي غرابی[2] غریب نظمي تو　　آن غرابی که اهل دام نهٔ
گر تمامي آدمی بفناست　　تو بدین نکته خود تمام نهٔ
نیستی اهل لاف وکم سخني　*　کهنه پوشي و مرد لام نهٔ
نیستی بوالفضول چونراوي　　نیز چون یار بوالکلام نهٔ
بدکنند ایندو با تو تونکنی　　زانکه باحقدو انتقام نهٔ
ورچو ایشان نهٔ لئیم ظفر　　شکر این کن که از لئام نهٔ
نیستی نیك تنگ چشم بخرج　　کدیه را بس فراخ کام نهٔ
فلکی را همی بري با خود　　تات گویند بی دوام نهٔ
خوش حدیثی و نستی بدخو　　جلف طبع و گران سلام نهٔ
بشراب و مقامری و زنا　　تازه و تر[3] و شادکام نهٔ
درخورخود ترا حلالي هست　　زین سبب راغب حرام نهٔ
دوسان را تو نك واسطهٔ　　گرچه خواهان رودوجام نهٔ
بارهٔ فحش را که بر تو کنند　　نك بندی و هیچ رام نهٔ
ور باندام طیبتی خیرد　　نیز نوزبن و بدلگام نهٔ
سوخته روی تو همي گوید　　که تو در هیچکار خام نهٔ
غول شبهی چو شد نهٔ الحق　　برده زنگی چو شد غلام نهٔ
هرکسی گویدت که شونبری　*　پس چرا هیچ پی بکام[4] نهٔ
شفق[5] سرخ رنك شدچشمت　　که تو جز تیره چهر شام نهٔ
اختران سبید در خنده　　چه نمائی اگر ظلام نهٔ

۱ خل - همه　۲ حل - عرالی　حل - دلحام
۵ خل - چو شفق

تو چو عنبر سیاه روئی‌رو | که چو صابون سپید فام نهٔ
گرچوخیری کبود روئی تو | نیست‌عیبی[1] که‌زشت‌نام نهٔ
شکرکن کردگار عالم را | که چو لاله سیاه‌کام نهٔ

(مدح عبدالحمید بن احمد)

ایفلك ار جای فرشنه شدی | چند ازین عادت اهریمنی
هرچه‌خوری ازنفس من‌خوری | وآنچه زنی بر جگر من زنی
خون‌رود از دیدهٔ‌من‌روزوشب | تا که بسوزنش همی آژنی
ای دل سوزنده مگر آتشي | وی تن تابنده مگر آهنی
از تو بدردم که همی نفسری | وزتو برنجم که همی نشکنی
تا نکند صاحب یاری مرا | کم نکند چرخ فلك ریمنی
صدر همه عالم عبدالحمید | آن بمحل عالی و دولت سنی
نست جدا خاطر او از هنر | نیست زخورشید جدا روشنی
از همه کافی و ننازد بفخر | وز همه بیمثل و نمارد منی
گیتی بي او نـدهـد خرمی | گردون با او نکند تو سنی
اي هنرچرخ و برای آفتاب | سایه همي برسر خلق افکني
فکرت اسرار فلکرا دلی | قوت اقبال جهانرا تنی
رایت مجدست که مي بر کشی | بیخ نبازست که می بر کنی
هرچه جهان کرد همه یکرمان | ممکن باشد که تو بیرا کنی
از پس یردان جهان‌آفرین | در همه احوال امید منی
تا چو دلیری ببود بد دلی | تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد | زآنکه تو هر دانش‌را معدنی
ت تو باقی و دولت بلند | دور تو باقی و نعمت هنی

1 ـ خ ل ـ غمی

✿(توسل)✿

اي بتو برپاي شهرياري — وی بتو برجای پادشائي[1]
این زبی کدیه می نگویم — نیست مرا عادت گدائي
جان ودل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دري گشائي
زآنکه تو درهرچه رای کردی — بافلك سر برآئی
خوب خصالی گزیده فعلی — میمون لفظي خجسته رائی
جاه تو آرد همی بلندیے — کار تو دارد همی روائی
جان روانرا همي بکوشم — تا دهدم روز روشنائی
بندگی خویش کرد باید — زانکه نکرده‌ست کس خدائی
خلق جهانرا فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمائی
ارجو تا آسمان بپاید — روشن وعالی چو او بپائی

✿(مدح خواجه ابوالقاسم)✿

اي قلم دست خواجه را شائی — که برآندست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همي ابر تند بار شوی
درج او نوبهار گردد و تو — دایهٔ باغ نوبهار شوی
پر نگاری و چون شدی افکار — تیر سیر و سخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج آئی — گاه در آبگاه قار شوي
شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل شوی گاه و گاه خار شوی
بند برپای داری و که گاه — همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که بوناز — چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کمربند لعبتی[2] که همی — خدمت ملکرا بکار شوی
تیغ بي رحمت‌ا سخت و بوناز — رحمت آري که کامگار شوی
ملکرا پایگاه چرخ و همی — چون نو ناتیغ دسیار شوی

۱- ح ل - شهرنائي ۲- ح ل - آن مکر لعبتی بوئی

بر عدو نیك تیز خشمی تو — بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد — معدن در شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد — بر همه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کني — چون برانگشت اوسوار شوی
یادگار زمانه بادو مباد — که زدستش تو یادگار شوی

﴿ مدیح خواجه ابوالفتح ﴾

این[1] دوشغل بریدو عرض بتو — یافته خرمی و زیبائی
روي ایغرا همه بیفروزی — صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس — چونکه برمن پدید می نائی
در حق کار من کجا کردی — آن شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو — همت مهترانه ننمائی
چه گماری حسود را برمن — که شدم زین زحیر سودائی
خنده ها میزنند بخوش منشی — طنزها میکنند برعنائی
زیبدت گر کني چرا نکنی — داری اصل و جمال و برنائی
هرچه خواهی همی توانی کرد — دستگه داری و توانائی
تو مراچونکه شادمان نکني — کاسمانجاه و مشتری رائی
خشکرودی چرا کنی برمن — چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی ملی که بوالفتحی — کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشیدرا مطلق — آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ ننگ بزدائی
دفتر نظمرا که پیش منست — پایه از مدح خود دراورائی
من باقبال تو برآسایم — تو ز گفتار من برآسائی
شکرمن شکر یکجهان انگار — که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل برجا[2] — تا تو در دولتی و برجائی

[1] ح ل - ای   [2] ح ل - حاله

(فرامش گشت رسم شادمانی)

بر آن افراخته کوهم که گوئي — مرا فرمود گردون دیده‌باني
شدي بیغم زظل و خط مقباس — اگر جائی چنین دیدی بیاني
همانا باز نشناسی چو بینی — مرا روزي ز زاری و نوانی
کمانی گشته قد من زسروي[1] — زریری گشته چهر ارغواني
زده راهم قضا و اوفتاده — زیان مالي و جاهی[2] و نانی
زبیم لشکر پیری بزندان — منقص گشته برمن زندگاني
گر پیری بماندي جاودانه — چه انده بودي ازهجرجوانی
کم آید حاصل رنجم تو گوئی — ثوالث ضوب کردم درثوانی
چرا بیکار خوانم خویشتن ر — که دارم بر بلاها قهرمانی
گرم فانی نگشتی گوهر اشک — یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجا زبس انده که خوردم — فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من برمایه عمر — که کردست این چنین بازارگانی
گرم شد اینجهانی عمر ضایع — نشد ضایع ثواب انجهانی
تو ای ازهربدی چون جان منزه — بکن نیکی بهرکس تا توانی
نهاد نیك و بد دانی که دانم — نهاد بیش و کم دانم که داني
ندارد سود درمان زمینی — کرا دریافت درد آسمانی
مرا زینحادثه بس هول نبود — که دردل بود ازین عالم گماني
همی دیدم که کوان روی دادست — بطالع بیش ازین باشد نشانی
در امد باز گشت و اندر آمد — چه خواهد کرد این بار از زبانی[3]
چرا نالم چرا باشم هراسان — زمحنت چون ز دزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا — بر آن کو مفخرت جوید نهانی
منم کاندرعجم و اندرعرب کس — نبیند چون من ارچیره زبانی
گر افتد مشکلي درنظم و درنثر — زمن خواهد زمانه ترجمانی

---

[1] خ ل ـ راد سروی — [2] خ ل ـ جا — [3] خ ل ـ مارا ریای

بدین هردو زبان در هردو میدان بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من روان رودکی و ابن هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار نباید کاین بطیبت بر بخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم نمیدانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان که زایل گردد ازمن ناتوانی
بیابم همت خویش ار بیکبار نخواند بخت برمن لن ترانی
برون آیم زبند و حبس روزی چو در بحری و چون زر کانی
چو پیش آیم مراخوشنر نوازی چو بنشینم مرا بهتر نشانی
تو فرشی گستري تازه زحرمت چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین باشد چودانستی که ازمن نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جر چنین الحمدلله بحق حرمه سبع المثاني
منش دارم که گر گردد مجسم تو در بالای خیره بمانی
من از شادی روي فرخ تو کنم چون لاله روی زعفرانی
تو اندر دولتي افزون زبوده بگیتی بیش ازین مانده بمانی
شود قدرت چوگردون ار بلندی بودامرت چوجیحون ار روانی
مروت کرده باشي گر بزودی جواب این بنزد من رسانی
برین خوانم زیزدان استعانت فان الله اکرم مستعاني

(مرثیت یکی از سخنوران)

گفتم تو مرا مرثیت کی خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران در هر هنری تربیت کني
یابی بجهان عمر تا که قاف تا قاف پر از قافیت کني
شاهان جهانرا بمدحها هرجنس بسی تهنت کنی
عمال خرد را ز طبع و دل ترتیب نهی تمشیت کنی
جانرا و روانرا بفضل و عقل تیمار کشی تقویت کنی

مدان سخنرا بنظم و نثر — بر بارهٔ نیکو شدت کنی
در عالم دانش سعی فهم — طاعت همه بیمعصت کسی
کی بود گمانم کر اینجهان — بی زاد برفتن نت کنی

(آفت مردمی پشیمانیست)

ما بهر مجلسی زتو رده ایم — همچو بلبل هزار دستانی
بسه کاری نکردهٔ با ما — مردمی کردهٔ فراوانی
زود درهرچه خواستیم ارتو — دادهٔ خوب جرم فرمانی
آفت مردمی پشمانست — دی نو چون پشمانی
برفلك ايمني مدار که او — تیر جستست مار دندانی
بسهٔ مدتست هرشخصي — ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکر و شکاسست ازما — خط حری و قسم کشخانی
ورچومامردمان سخن گویند — که فرو خواندش سخندانی
شکر منظوم را نخواهي یافت — نو چو مسعود سعد سلمانی

(ایخروس)

ایخروس ایچ ندانم چه کسی — نه نکو فعلی و نه پاك تني
سخت شوریده طریقیست ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در بانگ نماز — همه وقتی بوسه کني
مادر و دختر و خواهر که تراست — زن شماری بهمه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگر — گشتی ار دین رسول مدني
باچنین مذهب و آئین که تراست — از در کشتني و باب زنی

(خطاب به روزن زندان)

ای دلارای روزن زندان — دید گانرا نعیم جاویدی
بیمحاق و کسوف بادی زآنك — شب مرا ماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا — فلك مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست — که گذرگاه تخت جمشیدی
بامید تو زنده ام گرنه — مر مرا گشته بود نومیدی

﴿ سخن بی تکلف ﴾

ای بد از نیك فرق کرده بسي — قدردعوی شناخته زخسی
بده انصاف حق که هست امروز — دانشت را تمام دست رسی
بتکلف چنین سخن خیزد — درثنای کسی زطبع کسی ؟

﴿ شکر مراورا که نهٔ زشت روی ﴾

عین زمانی تو بتدبیر و رای — فرخ نام تو چو فر همای
شکر مراورا که نهٔ زشت روی — منت اورا که نهٔ ژاژ خای
کی بود ایخواجه که چون راشدي — شغل نقابت را بندي قباي
تا ما در دولت تو می زییم — باطرب وشادی و باهوی وهای

﴿ وصف طبیعت ﴾

گفتم چوفروشد آفتاب ازکه — بنمود شفق چو شعر عنابي
زرین طبق است و زبرش لاله — چون روی نگار من بسیرابي
بنمود مه دوهفته در خرمن — در زنگي اوفتـاده سقلابی
گفتم زبراي آنطبق ما نا — بر کارگه سپهـر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشي — پردرلگني میانـه سیمابي

﴿ گوشت قربان ﴾

عاقبت یار عاشقان آخر — استخوانجوش بوسعید شدی
در همه خانهـا همي برسی — گوشت قربان روزعید شدی

﴿ درمدح سیف الدوله محمود ﴾

شها خورشیـد کیهاني چراغ آل محمودي
چو روي خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقـدرت همچو گردونی ·
بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودي

تو سیف دولت و دیني ابوالقـاسم سرجودی
تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی

بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردیے
بزی شادان بعالم در کـه عالم را تو مقصودی

﴿ شکران ﴾

مهترا از بزرگي آن کردی　　که درآفاق داستان کردی
شب من برفروختي چون‌روز　　روز برمن چو بوستان کردی
رتبت قدرمن بدولت‌خویش　　بر تر ازچرخ فرقدان کردي
هرزیانم که بود کردي سود　　سود بدخواه من‌زیان کردي
خدمتي نیست مرمرا برتو　　آنچه ازنو سزد توآن کردي
کلك برداشتی و بر دفتر　　مشکل کارمن بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت　　هردواورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتي و نیز　　ذکر ماضی من نشان کردي
خوب‌سعي‌ونکوبضاعت‌خویش　　همه درباب من عیان کردی
تابشکر و ثناو مدحت‌خویش　　همه‌اعضای من زبان کردي
برمن ای سر بسر همه احسان　　بار احسان خودگران کردی
دایم از عمر شادمان بادي　　که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو　　نام نیکوت جاودان کردي

﴿ ای شعر محمد خطیبی ﴾

ای شعر محمـد خطیبي　　چون گل همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه　　از طبـع محمـد خطیبي

(مجازات باد خزان)

گر باد خزان کرد بما برحیل آري | وز لشکر نوروز برآورد دماری
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری | سازم زجمال تو من امروز بهاری

(شکوه ازسعایت ابوالفرج)

بوالفرج شرم نامدت که بجهد | بچنین حبس و بندم افکندي
تامن اکنون زغم همی گریم | تو بشاد ے ز دور میخندي
شد فراموش کز براي تو باز | من چه کردم ز نیك پیوندي
مر ترا هیچ باك نامد ازآنك | نوزده سال بوده ام بندي
زآن خداوند من که از همه نوع | داشت برتو بسی خداوندي
کشته اورا یقین که تو شدهٔ | با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند | تا تو اورا ز بیخ برکندي
وینچنین قوتی تراست که تو | پارسی را کنی شکاوندي
وآنچه کردي تو اندرین معنی | ئند ساحر دماوندي
توچه گوئی چنین روا باشد | در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی | گر یکی زین کند تو بپسندي
هرچه در تو کنند کنده کنند | ایشگفتی د داوندی
بقضائي که رفت خرسندم | نیست اندرجهان چوخرسندی
کردهاي تو ناپسندیده ست | تا تو زین کردها چه بر بندي
زود خواهی درود بی شبهت | برتخمی که خود پراکندي

شهرآشوب

✿(یار عنبر فروشرا گوید)✿

دو زلف توصنماعنبرو توعطاری — بعنبر تو همي حاجت اوفتد مارا

مرافراق تو دیوانه کردوسرگردان — ز بهر ایزد دریاب مرمرا یارا

بمال برتن من زلف عنبرینت که هست — علاج مردم دیوانه عنبر سارا

✿(یار ترسا بچه را میگوید)✿

زآب چشم من ایدوست روی وموی بشوی — که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا

گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر — که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

✿(صفت یار رنگریز کند)✿

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز — که بالاش سروست و رخ آفتاب

بشستنش پس از رنگ آب دوچشم — که شست آب هجران آن هردوخواب

بلی هرچه رنگش کند رنگ ریز — از آن پس بشوید مر اورا بآب

✿(صفت دلبر رقاص کند)✿

ای بت پای کوب بازی گر — مایه نرهتی و اصل طرب

گشتن تو بآسمان مانـد — چون چنین باشدای پسر نه عجب

گه گه از روي تو نماید روز — گه گه از زلف تو نماید شب

✿(درحق یار میهمان گوید)✿

میزبان کرد مرا دوش بتم — آن گرانمایه تر ار درخوشاب

مجلسی داشتم آراسته خوب — ار گل و نرگس وسیم و مي ناب

چشم اونرگس و رخسارش گل — زنخش سیب ولب لعل شراب

✿(درحق دلبر صوفی گوید)✿

آنرا که زعشق تو بلانیست بلانیست — آنرا که زهجر توفنانیست فنانیست

سه بوسه همي خواهم منعم مکن ایدوست — تو صوفئی و منع نزد تو روا نیست

(صفت دلبر فصاد بود)

آمد آن حور و دست من بربست ‌ ‌ زدم استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم ‌ ‌ چون‌رگ دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته ‌ ‌ دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم ‌ ‌ زنخ سادهٔ تو عذرم
زآنکه هنگام رگ زدن رسم‌است ‌ ‌ سیب سیمین گرفتن اندر دست

(صفت یار جعد زلف بود)

زلف تو مگر جانا امید و نیازست ‌ ‌ زیرا که‌چنین هردوسیاه استودرازست
بسته‌ست بجعد تودل من نه‌عجب زآنك ‌ ‌ دلها همه در بسته امید و نیازست

(صفت دلبر خباز کند)

اندر تنور روي چو سوسن فرو بری ‌ ‌ چون‌شمع وگل برآری بازازتنور راست
تا برسر تنوري میترسم از تو زانك ‌ ‌ طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

(صفت یار پای کوب کند)

چو کوبی پای و چون گیري پیاله ‌ ‌ تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و پیچانی میان را ‌ ‌ ندارد استخوان گوئی میانت
زمي ا حه تهی باشد پیاله ‌ ‌ نماید پر مي ازعکس رخانت

(درحق دلبر نابینا گفت)

چسم بوا ‌ ‌ نرگس چه‌خوری غم ‌ ‌ بي دیده بسان سمن تازه شکفته
از بس که دم سرد زدم در غم تو من ‌ ‌ زو آینهٔ چشم تو زنگار فته ست

(صفت دلبر کشتی گیرست)

ای دلارام یار کشتي گیر ‌ ‌ سینه تو زسنگ آکنده ست
هرتنی کش‌برت‌زده‌ست‌آسیب ‌ ‌ همچومارش رهم پراکنده‌ست

که تواندت برزمین افـکند   ماه را برزمین که افکنده ست

❁(درحق یار چاهکن گوید)❁

زمین مبر بسیار و مکن از بن پس چاه   که چاه کندن ناید ز روي خوب سپید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود   که روز روشن در زیر گـل رود خورشید

❁(درحق دلبر خباز بگفت)❁

آنکه او بردکان ز بس خوبی   همچو خورشیـد بر سپهر آمـد
شـد فراز تنور چون دل من   بادو مه رفت و با دو مهر آمد

❁(صفت یار گنگ میگوید)❁

هرگه که آن نگار تکراب کند حدیث   بردو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف از آن که برلب شیرینش بگذرد   آویزد اندرو و بسختي جـدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کمون زباش   برگـفتن حدیث همی آشنـا شود

❁(صفت یار خوش آواز کند)❁

بنغمهٔ خوش داودی و از آن آوا   دلم چو مرغ بنغمـه برتو روی نهاد
سزدکه نرم کنی برمن آهنین دل خود   که نرم کردی داود آهن و پولاد

❁(درحق یار رگ زده گوید)❁

چو راست گشت براکحلش نشتر فصاد   گـل گـداخته دیدم کـزآنمیان بچکید
نه خون بدآ نکه تودیدی میان زرین طشت   سرشك دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

❁(درحق دلبر نحوی گوید)❁

من دوش بپرسیدم بروجه یقننت   زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد
گـفتم که بود جانا مکسور بعلت   زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که پرازهمزه ست این زلف چولامم   مکسور کـند لام ترا ظن خطا شد

درحق دلبر شاعر گفته

شاعری تو مدار روی گران　　شاعران رو یرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئي و نه شگفت　　کآنچه گویند شاعران نکنند

صفت دلبر ساقی باشد

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرا　　تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره‌ست و ماه باده و رویش بروشنی　　زان هردو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند　　عیش و نشاط و شادی و لهواقتضا کنند

صفت یار باخط و خال است

ای نگاری که زخوبي رخت　　حور درخلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپرگار بزد　　درمیان نقطهٔ پرگار بماند

صفت یار لشکری گوید

رفتی بجنگ و جز تو که دیدا یصنم صنم　　کو باهزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو　　آری چو تو صنم همه حا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ　　ار غمزگان و زلفش تیر و زره بود

صفت دلبر صوفی مذهب

گفتم چرا نساری بامن نو　　تاکی تنم زهر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستي و من صوفي　　با بت پرست صوفی کی سارد

درحق دلبر نوخط گفته

نیکوتری بچشم من از دولت　　وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایرد　　سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بررخ تو گشته　　صد دایره فکنده بر آن رخ د
برمشك زده دایره را ازآن　　[illegible]

(صفت دلبر زرین کمرست)

ایماهروی لعبت جوزا کمر | سیم‌است و زر بماه و بجوزا بر
امروز روزلهوونشاطاست خیز | پیش من آر باده و اندوه بر
زیراچو مه بجوزا باشد بتا | روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نمایدت کمر زر همی | دل‌زآن‌مدار تنگ وغم‌آن مخور
کزپشت‌و روی‌اشك‌همی‌سارم | به‌زآنکه هست‌پشتش‌طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی | آرم‌دودست‌خود چوکرسربسر

(صفت دلبر دبستانی)

ای یار دبستانی و دبستان | نادیده چو نو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین | ماهي و محلت بنو منور
ازنور تواین گشته چرخ اعلا | وزفر توآن گشته خلد اکبر
گه گاه برند اوستاد حود را | بادام و شکر کودکان یکسر
اورا توهمی ازدوچشم و ازلب | بادام بری هرزمان و شکر

(صفت دلبر صیاد بود)

ترا اي چوآهو بچشم و بتنگ | سگانند در نك چو مرغی بپر
چرا باتو سازند کاهو و سگ | نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب | گلي تو که ناره شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب | چولاله همي جاي تو در خضر
چرا هرشبی ای دلارام یار | چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت حوابگاه | ز حوضی دگر بینمت آبخور

(صفت دلبر واعظ باشد)

ای مزین شده بتو منبر | حلق‌بر روی‌خوب تو نظار
یا مده خلق‌را نوچندین‌پند | یا دل من به بیهده مازار

ور نمی کرد بایدت تذکیر　　زلف رقاص و چشم مست‌مدار

(در حق حاکم شهری باشد)

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر　　نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری　　جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

(صفت یار کبوتر بازست)

انس تو با کبوترست همه　　ننگری از هوس بجا کرخویش
هم بساعت بر تو باز آید　　هر کبوتر که رانی از برخویش
رفتن و آمدن بنزد رهی　　چون نیاموزی از کبوترخویش

(صفت دلبر نائی گوید)

ای دلکش و دلبند من فدیتك　　زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامهٔ آزرمانت لاغر　　چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد　　نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت　　زیرا که گذرگاهش آن لب خوش
هرگه که تو در نای دردمیدی　　روی تو برافروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است ، ری　　بیشك زدمیدن فروزد آتش

(صفت دلبر معبر گفت)

ایصنم گر معبری دانی　　آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب　　چون که باشد فراق تعبیرش

(صفت یار دروگر گفته است)

نزار و نافه گشتم بسان ساروی تو　　مکن بترس زایزد زعاقبت بندیش
چو مهٔ توشدم درغم نو سر گردان　　بسان چوب تواراسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارهٔ خود

(صفت دلبر چوگان بازست)

تازان درآمد از در میدانش | چون ماه آسمان یکرانش
گوی و دلم دو گوی به پیشش در | هردو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته ازمژهٔ چشمش | وآن گوی خسته ازسر چوگانش

(سبل چشم خویشرا گوید)

زبسکه درغم هجرت زدیده ریزم آب | بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی | بغمزه برگیر ازروی این دودیده سبل

(در حق دلبر احول گفته)

ای دو زلفت چو ماه درآخر | وی رخانت چو مشك دراول
احول اکحلي و متفقند | خلق در حسن احول اکحل
شده یار دگر کسی هم جفت | کرده یادیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال | نبمی جفت یاردان بمثل
یك دوبیني همی و این نه شگفت | یك دو بیند همی بچشم احول

(صفت یار فلسفی گوید)

بعلم فلسفه چندین چه نازي | که باشد فلسفي دایم معطل
هزاران گونه مشکل بیش بینم | در آن زلفین مفتول مسلسل
ارا کب حل شکل کل یوم | وحل الشکل من صدغیه اشکل
تراحل گردد اشکال مجسطی | اگر شکل دو زلف خود کنی حل

(صفت دلبر طبال کند)

طبل از وصل تو چنان نالد | که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همي گویم | که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك سر | پوست بندم بر او زپردهٔ دل

(در حق دلبر نقاش بود)

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم — مثال صورت خود را برو کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتي که کاغذ آینه بود — پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد براو عاشق — زچشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق — گهی بمهر در آویخت زان دو زلف بخم
چو من نواز و خروشان و زرد و لاغر گشت — هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را — پدید کرد ز شنگرف هرچه بد مبهم
قلم زانده هجرانش خون گریست همی — بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

(صفت یار باغبان باشد)

ای روی تو باغ و باغبانی تو — روی تو و باغ هردو همچون هم
دانم که تو ابرو نم روا داری — زآن دیده چو ابر کرده‌ام پر نم
در باغ تو تا که باغبان باشی — لاله بگه خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت — چون باغ تو باغ نیست درعالم
تو مهر و مهي و مهر و مه دایم — دارند همیشه باغ را خرم

(صفت یار لشکری گوید)

آمد به عرضگاه دلارام من فراز — پیش بساط عارض در جمله حشم
خیره بماند عارض چون حلیتش بدید — گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دو لب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه — دو چشم لطف و خوبی دو زلف پیچ و خم
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ — خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلي که هست راست — اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

(صفت یار خال در چشم است)

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته — دو صاد و دو جیم از تبی مشك در آن سیم
برصاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت — با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

صفت دلبر خوشرو گفته)❀

ای آفتاب حسن ترا آفتاب سجده بردهمچومن از آسمان
خردی تو و بزرك ترا پایگاه سال تو اندك و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی درچشم خلق لیکن رسیده نورتودرهرمکان
از فرقت تو برمن تاریك دهر دروصلت توروشن برمن جهان
درطبع تو همی زتو زاید گهر وزآفتاب زاید گوهر بکان
گر زآفتاب نور بکاهد زتو چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همي درآفتاب وماه رسش کی توان

❀(صفت دلبر صیاد بود)❀

ای بت صیاد جز از تو که دید صیدی کو صید کند درجهان
آلت تو غمزه و ابروی تست صید تو زینروی دلست وروان
این نه شگفتست بتا زآنکه هست آلت صیادان تیر و کمان

❀(گفته درحق یار بازرگان)❀

ای دلارام یار بازرگان ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری اینت کالا خریدن ارزان
سودجست اندرآن که کردآری سود جوید همیشه بازرگان

❀(صفت یار زرگراست این شعر)❀

تاکي توئی بتعبیهٔ جنگ ساختن وین اسب کامگاري پیوسته تاختن
همواره کینه داري و پرخاش و مشغله هرگز مرا بهر ندانی نواختن
تو زرگري و من زر بگداختی مرا زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مرمرا نشناسی همي بحق گر زر همیشه زرگر داند شناختن

(صفت دلبر دیبا بافست)

ای بت دیبا رخان بد و رخ دیبا — تا نکنی پاره پاره صد دل پرخون
رشته مگر عاشق است برلب توزان — تافته داري همیش چون من محزون
ای دولب توعقیق و دردو عقیقت — دو رده درست هردو صافی ومکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن — در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه برآن دو لب توعاشق گشته ست — چون که بپیچیدا ندر آن دولبت خون

(صفت یار بحج رفته بود)

بحج شدی و من از اندهان هجرانت — بگرد خانهٔ تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین — تو حور و کعبه ز روي تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق — ارآنکه رسم بود درحج ای پسر قربان

(صفت یار روزه دار بود)

ای بت شکرلب شیرین دهان — خوبتر ازعمری وخوشترزجان
روزه همی داری و مردم کشی — راست نیایند بهم این و آن
هرچه ترا دارد از روزه سود — داردت از کشتن عاشق زیان

(در حق دلبر کاتب گفته)

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر — قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم — لاغرو زردو نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم — بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

(صفت یار عرق کرده بود)

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوي — برآندو عارض گلگون و آندو زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولي — ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو — ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

❁(صفت یار غیر مسلم خویش)❁

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین   کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست   روز را بودی تاریك شدی روی زمین
وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست   در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

❁(صفت دلبر نوخط باشد)❁

ای لب تو چنانکه زو در عمر   نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر   که بخواهد سیاه پوشیدن

❁(صفت یار رگ زده گوید)❁

خود را چرا رگ زدیے بی علتی   ای آنکه هست خون رگت جان من
دانستهٔ که خون تو جان منست   زین رو یرا بریختهٔ خون ز تن
یا از برای آن زدهٔ تا شوی   بر رگ زدن دلیر چو من در سخن
برگ گلست دست تو آری بتا   بر برگ گل درست شود رگ زدن

❁(صفت یار عقیقین دندان)❁

زرد کردی رخم بانده و غم   لعل کردی دهان تنبول تن
در دندانت تا عقیق شدست   لعل گشته ست جزع و دیدهٔ من

❁(صفت یار تیر گر باشد)❁

دو گونه تیر داری بر کف و چشم   سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
بد اندیشان رمند از تیر دستت   رمند از تیر چشمت نیك خواهان
اگر چون غمزهٔ خود تیر ساری   بگوهر ها بخرند از تو شاهان

❁(صفت دلبر سقا باشد)❁

چون میل تو بآب همی بیم ایصنم   مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل   پس چون که میل نیستت تراسوی چشم من
دانستهٔ مگر که بود بیخلاف گرم   آن آب دیدهٔ که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همي گردد آب چشم　　هرگه که شد جدا دم سرد من از دهن

❁(صفت دلبر چنگی گوید)❁

ایصنم چنگ زن چنگ ساز　　فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تودر چنگ تو ازچنگ تو　　همچو من از عشق تو کوژونوان
درغم هجران تو خاموش بود　　از طرب وصل تو دارد فغان
روی توگل چنگ تو بلبل ولی　　بلبل برگل شود افغان کنان

✿(صفت دلبر آهنگر گفت)✿

اگر آهنگریست پیشه تو　　بامن ای دلربای در ده تن
از دل خویش وز دلم برساز　　از پی کار کوره و آهن
کا آهنی نست سخت چون دل تو　　کورهٔ نیست گرم چون دل من

✿(درحق یار مسافر گوید)✿

یارم بسفر شد ای مسلمانان　　دل همره او و همره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی　　از بهرخدای تا کي این هجران
با وصل رهي یکی زمان بنشین　　وین آتش هجرخویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو　　مشك و گل تو شده بدگرسان
مشك تو زگرد عنبر اشهب　　وزمهر گل تو لالهٔ نعمان
هرحال که باشدت براه اندر　　زنهار بسوي بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پش آید　　خشکش کنم ار تف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آیدپیش　　از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من　　کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

✿(دل دلدار چو مغناطیس است)✿

ای خجسته بر چو سیم ترا　　تیغ بدریده عیبه و جوشن
آنکه شمشیر زدهمی که جنك　　قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنك مغناطیس　　بسوی خویش میکشد آهن

﴿ صفت دلبر قاضی باشد ﴾

من وقف کرده‌ام بتو مردل را ... ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که ... قاضی بود که وقف کند ویران

﴿ صفت یار هندسی گوید ﴾

هندسی یاری ای یار عزیز ... بر تو هندسه چون تو برمن
گر بقولت نشود نقطه همی ... منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی ... منقسم گردد هنگام سخن

﴿ وله ﴾

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو ... وندر جمال خویش عان شد گمان تو
جستی زلشکری که کند لاش حسن تو ... رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بنا ارغوانت رست ... در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران زبهر آنك ... ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

﴿ صفت یار قلندر باشد ﴾

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست ... رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست ... که چو بشنندمش شدم زنده

﴿ صفت دلبر خربنده بود ﴾

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو ... نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید ... ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده ست آنك ... او ترا از پی خر دارد راه

﴿ صفت دلبر گریان گفته ﴾

چون ابر مکن دیده را نگارا ... بر روی خود اراشك همچوزاله
لاله‌ست رخ نو و زیانش دارد ... گردد تبه از ژاله برگ لاله

صفت دلبر حاجب گفته

ای پسر حاجبی و محجوبي — ازدوچشم رهی گه و بیگاه
تو مهي و قبات ابر سیه — ز سیه ابر به نماید ماه
توعزیزي بنزد خردو بزرك — ازتومصرست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی — که نپوشد عزیز مصر سیاه

صفت یار زاهد عابد

توزاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست — بسجده ایذ شما هردو در گه و بیگاه
چرا دوچشم تو دیبای لعل پوشیدست — اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند — تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تودژم — تو عابدي زچه معنی است زلفك تودوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بردارد — زهر کسی که بچنگ آرد آندوزلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت — حروف اشهد ان لااله الاالله

صفت دلبر قصاب بود

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد — زین دونا کشته زدستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوري — زنده گردم که زدیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشي تو ازآنك — جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

صفت دلبر عطار بود

عطر فروشی بنا تو دایم ازین روي — زلف تو خود مشك ناب ساید برروي
عنبر از زلف تست خوشبو آری — سارا بمشك گردد خوشبوی

صفت یار باغبان گفته

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفسه — درنسبت زلف توهمی دارد دعوی
اندر دوبنا گوش ممال ای پسر آنرا — ترسم که رسدزو به بنا گوش تو عدوي

صفت یار آشناگر گفت

نگارینا نوستی ز آب و در آب سبك رفتاری و نیکو شناهي
بلي تو ماهی سیمی و هرگز نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و در وی توانی آشنا کرد ار بخواهی

صفت یار بربطی گفته

بتا زهرهٔ آسمان جمالی چو زهره بمن برتو فرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط ز بربط نباشد بلي زهره خالی

صفت یار تیغزن گفته

آهخته چه داری مدام تیغت ایدوست بگو بر که کینه داري
ماند صنما غمزه و رخت را تیغ تو به تیزی و آبداري
مریخ شوی چون سلیح پوشی زهره شوی آنگه که می‌گساري

صفت دلبر طبیب بود

ای یار ماهروی طبیبي و حاذقي دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بداني کز تست درد من آری طبیب داند درمان هر کسی

صفت دلبر منجم شد

ای منجم نگاه نجم جبین راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز برنامد آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا طالع از روی خویشتن گیری

صفت یار فال گیر بود

ای فال گیر کودك فالم زروی تو با روشنائی مه و با سعد مشتری
هستت زنخ بلورین گوی ودر آن بلور پیدا خیال حسن لطیفی و دلبري
دارند صورت پری اندر بلور و تو گوي بلور داری درصورت پري

صفت دلبر دیبا باف است

دیبا بافي ای بت دیبا رخ — هرپیشه را بدو رخ برهاني
دیبا بافي ار همه جنسی تو — چون روی خویش بافت نمداني
دیبای روم کس نخرد هرگز — گر نقش روی خویش بگردانی

صفت دلبر تاجر باشد

ای آنکه برخسار ارغوانی — نوشین لبی و شیرین زباني
بازار تو همچون آسمانست — زیرا که تو چون ماه آسماني
برجند دکانها ترا و چون مه — زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نکوان همه ترا باشد — زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی — انرا بساست همی دوانی
گر طره بهر بها نداری — بر تختهٔ سیمین چرا نشانی

شکر شاهی

نشکفت گر آراستهٔ تو بملاحت — شاهان همه آراسته باشند و تو شاهي
یکبوسه بخواهم ستدن من ز تو ایراك — رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

ماههای فارسی

فروردین ماه

خدایگانا رامش گزین و شادی بین | که مژده دادت از بخت ماه فروردین
همی چگوید گوید که ملك هفت اقلیم | بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین
چنان نهاد ز قسمت خدای عز و جل | که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
خراج و ساو فرسد ترا بطوع و بطبع | گهیت مالك روم و گهیت مالك چین
ابو الملوك ملك ارسلان مسعودی | که نازد از تو همی تاج و تخت و ملك نگین
بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان | ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو | بچشم دولت همواره روی شادی بین

اردی بهشتماه

بهشت است گیتی ز اردیبهشت | حلال آمد ایمه می اندر بهشت
بشادی نشین هین و می خواه می | که بی می نشستنت زشتست زشت
براغ و بباغ و بکوه و بدشت | ز فر گرانمایه اردی بهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر | بنالید مرغ و ببالید کشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت | بسی حله بینی که حوراش رشت
تو گوئی که ملك ملك ارسلان | گل و عنبر و مشك درهم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند | بملکش یکی عهد محکم نبشت

﴿ خرداد ماه ﴾

زینت باغ ماه خرداد است　　گر بباده گرائی از دادست

بت نو شاد گشت گلبن و باغ　　گوئی از حسن و زیب

بلبلانرا که خطبه خوان شده اند　　منبر ار شاخ سرو آزا

با نشاط است و رامش و شادی　　هر چه بنده ست و هر چه ازادست

ملك عالی و عدل ازو عالی　　شاه شادست و خلق ازو شادست

شه ملك ارسلان بن مسعود　　که ازو دین و دولت ابادست

جاه او ملك باد تا ملك است　　کار او داد باد تا دادست

﴿ تیر ماه ﴾

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه

می درین مه لعل روشن گردد ایمه می بخواه

وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان

جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه

دل بمی تازه ست تازه جان همی شادست شاد

گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه

ور نبودی می عزیز اکنون که من گویم همی

کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه

آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان

خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه

پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت

چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی دستگاه

ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك

جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

مرداد ماه

مرداد مهست سخت خرم | می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاك پر نف | وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رونست | برکوه لباسهای میرم
بنشین وطرب فزای و می خواه | در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود | تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین | وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو | ازهول تو جان بداد درغم

شهریور ماه

شهریور است و گیتی از عدل شهریار | شادست خرم و مایهٔ شادی برمن ار
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی | بی باده هیچ جان نشد ازمایه شادخوار
ای کامگار بردل من حیرو باده ده | بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان که ملك | مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا | هرگز ندید چسم جهان چون تو اختیار
شهریوراست و گردون کافور بار شد | بستان زدوست بادهٔ مشکین خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نوش | کز ملك توخزان جهان گشت نوبهار

مهر ماه

ای مه مه مهر و مهر ماه است | بی باده نسترن از گناه است
روز و رخ دوستان سپیداست | روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملك ارسلان مسعود | در ملك بکام نیکخواه است
شاهان همه بندگان اوبند | امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عزیز و پیشگاهش | یارب چه خجسته پیشگاه است
یکتاست به بندگیش گردون | گرچند بخدمتش دوتاه است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش | سرمایه عز و اصل جاه است

آبانماه

ماه آبان چو آب جوي ببست / آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد / وآن نکوتر که مست خسبی مست
شادزیست آنکه عقل ودانش داشت / پشت اندوه را بمي بشکست
هرکه او چشم در خرد بگشاد / حرز و تعویذ باده برجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز / گیتی از رنج رست واز غم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود / خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهي که عالم از عدلش / شادطبع است و جای شادي هست

آذرماه

ایماه رسیده ماه آذر / برخیر و بده مي چو آذر
آذربفروز و خانه خوش کن / زآذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل / ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك ارسلان جهانرا / چون باغ بهشت کردیکسر
ای حلق همه زعدل و جودت / در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده ست / برنام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت / رتبت ز مه و سپهر برتر

دیماه

ماه دی آمد که هوا هرزمان / بارد کافور همی برجهان
از فلك امروز مؤنت کند / لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر برزین بیار / چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کز دست بتان باده خواست / شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او / کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك ازملك[1] تو و عدل تو / زنده شد اسکندر و نوشروان
تا همی افلاك بپاید بپای / تا همی ایام بماند بمان

---

[1] ح ل – عدل

بهمنماه

ماه بهمن نبید باید خورد / ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه / به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی / رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود / شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نبارد راد / وآنکه مردی چو او نبیند مرد
خسروا تا جهان ز مهر و ز چرخ / که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب / گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد

سپندار مذماه

سپندار مذماه آخر ز سال / که گشت آخرین ماه هر بد سگال
همی مژده دارد که تا چند روز / پذیرد چمن حسن و زیب و جمال
بهر مرغزاری بنازد تذرو / بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر بر سایه فرش بهار / دمد مشك بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملك ارسلان / شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوك / که گردون محلی و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و بر حلق تاب / چو سرو سهی بال و در ملك بال

نام روزهای فرس

اورمزد روز

امروز اورمزدست ای یار میگسار — برخیز و تازگی کن و آنجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد — آنمی که شادمان کندم اورمزد وار
تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك — باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوك ملك ارسلان که ملك — هرگزچو او نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد — تا نعمت خران بودو لذت بهار

بهمن روز

بهمن روز ایصنم دلستان — بنشین باعاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت — خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهانرا چو بهشت برین — عدل جهاندار ملك ارسلان
آنکه نبودند یك انگشت او — روستم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقي بود — باد بدو باقی ملك جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان — امروز چون بهشت برینست بوستان
زآن بادهٔ که خرم اروگشت عیش و عمر — زآر بادهٔ که گردد ازو تازه طبع وجان
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش — درملك و دولت ملك و شاه کامران
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که یافت — از ملك او زمین شرف اراوج [illegible]سمان

شهریور روز

ای [illegible]ت را ز نیکوئي زیور — شهره روزیست روز شهریور
میشناس ای نگار جانرا قوت — گاه مي ده مرا و که می [illegible]

تا باقبال شهريار جهان بگذرانيم جان بلهو و بطر
شه ملك ارسلان بن مسعود ملك پيل زور پيل شكر
ظفر و فتح تابود بجهان باد هرساعتيش فتح و ظفر

سپندارمذ روز

سپندارمذروز خيز اى نگار سپند آر مارا و جام مي آر
مي آر از پي آنكه بى مى نشد دلي شادمان و تنى شاد خوار
سپند آر پي آنكه چشم بدان بگرداند ايزد ازين روزگار
كه ازعدل سلطان ملك ارسلان خزان گشت خرم تر از روزگار
قوى باد ملكش كه از ملك او شد اندرجهان عدل وجود آشكار

خرداد روز

خرداد روز داد نباشد كه بامداد از لهو و خرمي بستانى زباده داد
ازباده جوى شادى واز باده باش خوش بى باده اينجهان صنما باد گير باد
خاصه كه عدل شاه جهان چون بهشت كرد درياى خرمي و بطر برجهان گشاد
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان كه چرخ گويد كه تا بحشر ملك ارسلان زياد
دايم عزيز باد كه دين هست ازو عزيز ازملك شاد باد كنو هست خلق شاد

مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان كه جهان شد بطبع بازجوان
عدل باريد برجهان يكسر دولت و ملك شهريار جهان
شه ملك ارسلان بن مسعود آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنكه صاحبقران نديد چو او درجهان هيچوقت وهيچ قران
هست رايش گذشته ازعيوق باد قدرش رسيده تا كيوان

دیبان روز

روز دی‌است خیز و بیار ای نگار می   ای ترك می بیار که ترکی گرفت دي
می ده برطل و جام که دربزم خسروی   بنشست شاه شاد ملك ارسلان بمی
شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای   تا کرد فرش شاهي و دولت بزیر پي
تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ   کرد از زمانه نام ملوك زمانه طي

آذر روز

ایخرامنده سرو تابان ماه   روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرا بمی که جهان   شادمان شد بفر دولت شاه
شه ملك ارسلان که گردونرا   کرد بر ملك او خدای گواه
ملکرا جاه اوست یار و معین   عدل رارای اوست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد   تا ز گردون همی بتابد ماه

آبان روز

آبان روزاست [۱] روز آبان   خرم گردان باآب رز جان
بنشین بنشاط و دوستانرا   ایدوست بعز و ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم   بر یاد خدایگان گیهان
سلطان ملك ارسلان مسعود   کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش   بر نامهٔ عدل و ملك عنوان

خور روز

روز خورست اي بدو رخ همچو خور   تاف خور ار چرخ فلك باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده   خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملك ارسلان   باغ ارم [illegible] د جهان سر بسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل   چشم فلك [illegible] نبیند دگر

١ ح ل — و

تا بود از تاج سرافراز ملک باد بگیتی ملک و تاجور

ماهروز

ماهروز ای بروی خوب چو ماه باده لعل مشکبوی بخواه

گشت روشن چو ماه بزم که گشت نام این روز ماه و روی توماه

شاد گردان بباده مارا خیز که جهان شاد شد بدولت شاه

شه ملک ارسلان بن مسعود خسرو جودورز دادپناه

تا بود گاه و افسر آلت ملک باد ازو افتخار افسرو گاه

تیر روز

ای نگار تیر بالا روز تیر خیزوجام باده ده برلحن زیر

عاشقی در پردهٔ عشاق گوی راههای طبعخواه دلپذیر

شعرهای شهره ازمن دارگوش در ثنای شهریار شهرگیر

آنکه هستش نام شاه و شیر مست زوشده دهر شاه وشیر اندر نفیر

تا سریر و تاج باشد درجهان باد ازو افراخته تاج و سریر

گوش روز

گوش روز ای نگارمشکین خال گوش بر بربط بگیر و نیک بمال

من زبهر سماع خواهم گوش بی سماعم مدار درهر حال

من نگنجم زشادی اندرپوست زآنکه بینم بکام نیک سگال

از ملک ارسلان بن مسعود ملک و خسرو ستوده خصال

باد موجود کامهاش زبخت باد مسعود روز هاش بفال

دیمهر روز

ای مرا همچو جان و ازجان به بامدادان نشاط کن برجه

دی بمهر است مهربانی کن کز همه چیز مهربانی به

سخن ازعز ملک سلطان گوی باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالمرا　　غرقه کردست درعطاي فره
مايهٔ جود او ز دريا بيش　　پايهٔ جاه او ز گردون به

مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهرباني به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندرآن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

سروش روز

روز سروشست که گوید سروش　　باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان　　لعل می آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندا ملک ارسلان　　می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک　　وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را　　باد گشاده سوي فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای　　شاد بنشین و بجام مي گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش　　بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند　　ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان　　ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه و پیروهست　　دولت اورا پیشکار و رهنمای

فروردین روز

فروردینست و روز فروردین　　شادی و طرب را کنند تلقین
اي دولب توچومی مرا میده　　کآن باشد رسم روز فروردین
بریاد خدایگان شه عالم　　کآراسته زوست ملك دادو دین
سلطان ملك ارسلان دریا دل　　کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چودعاي ملك او گوید　　بر چرخ کند فریشته آمین

بهرام روز

ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه　　بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شاد باش　　کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
افروختهست طبعش و افراخته محل　　پیراستهست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی　　تاهست چتر ملك ملك ارسلان سیاه
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد　　توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

رام روز

رام روزاست بخت و دولت رم　　ای دلارام خیز و در ده جام
زآن قنینه بکی قدح پرکن　　همچو کبك دری یکی بخرام
کام ران و جهان بلهو گزار　　که خداوند ما رسید بکام
شه ملك ارسلان که فخر کند　　آفرینش بدبن مبارك نام
تا بود نام و بخت و دولت باد　　تخت او رام و دولش پدرام

باد روز

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار　　شادي فزای هین و بده باده و بیار

بادەست شادي دل پیوسته باده خور — بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدي بدانك — این منزلت نبودي در بزم شهریار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك — اندر جهان ملك بدو كرده افتخار
تاهست كوه و چرخ همي ملك و دولتش — چون چرخ باد عالي و چون كوه پایدار

دیبدین روز

دیبدین است و دین‌مرد خرد — آن‌شناسم كه لعل باده خورد
بازدارد خرد ترا ز نبید — مشنو اندر نبید پند خرد
اي شگفتی نبیدخواره همي — صد هنر در نبید برشمرد
هنری بهتر آنكه خورد نبید — پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان كه چشمهٔ مهر — طیره طیره بروي او نگرد

دین روز

دین روز اي روي تو آكفت دین — می‌خورو شادی کن و خرم نشین
بامي و مي‌خوردن دین را چه كار — مي‌خورو می‌نوش و قوي‌دار دین
هر گنهي كز مي حاصل شود — محو كند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملك ارسلان — آنكه كند ملك براو آفرین
تا بنگین نازد ملك جهان — ملك جهان بادش زیر نگین

ارد روز

ارد روزست فرخ و میمون — باهمه لهوو خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ — خیز و پیش‌آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین — شاد باشیم و می‌خوریم اكنون
شه ملك ارسلان كه او دارد — تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهرآرای — باد ملكش همیشه روز افزون

اشتاد روز

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان — ایدوست می‌ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش — زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما — از شاه کامگار ملك ارسلان
ایصاحب قران که نبیند چو تو — چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای — در ملك تا سپهر بماند بمان

آسمان روز

آسمان روز ای چو ماه آسمان — باده نوش و دار دلرا شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل — باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل — تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوك — مدح خوان در صدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکر گوی — تا ترا باشد جهانی مدح خوان

راه‌یاد روز

چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد — زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ — هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك — آن پادشاه عادل و آنشهریار راد
بسیار دید ملك چو او عادلی ندید — بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد
شاد ست تخت و تاج زجاه و جلال او — تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

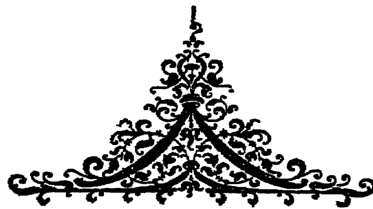
مار اسپند روز

ای دلارام روز مار اسپند — دست بی جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین — شادمانی کن و بناز بخند

زآنکه عدل خدایگان جهان	بیخ جور و نیازرا برکند
شه ملك ارسلان بن مسعود	شاه گیتی گشای دشمن بند
ملك اورا سپند سوزاید دوست	کاین بود رسم روز مار اسپند

انیران روز

انیران ز پیران شنیدم چنان	که می خورد باید برطل گران
بیار ای نگار آن می مشکبوی	کزو نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند	همی دار جانرا همی شادمان
که شادست و زو مملکت شاد باد	شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او	که بختش جوان باد و ملکش جوان



روزهای هفته

یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب | بر روي آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روي بده بادهٔ که آن | در روشنی حکایت گوید زآفتاب
بریاد خسروي که چومي یاد او خورم | آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که هست | اورا زچرخ تاج ملوك جهان خطاب
ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند | تا تابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه | چوماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر | که شادمانه ام از عز ملك شاهنشاه
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه
ازآن سپید وسیاهست روزوشب را رنگ | که روي ملك سپیدست و چترشاه سیاه
همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز | فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب | چرا باده ندهی مرا ایعجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگ | که مانند مریخ تابد بشب
شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش | زدست تواي دلبر نوش لب
بیاد ملك ارسلان خسروی | که تاج عجم گشت وفخر عرب
نشاط و طرب تابود درجهان | دلش باد جای نشاط وطرب

چارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست | نشاط باید کرد و نبید باید خواه

بتا عطارد جادو و چشم تو جادو | ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود | که پادشاه زمینست و خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک | چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر | بر اینکه گفتم گردون و روزگار گواست

﴿ پنجشنبه ﴾

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب | پنجشنبه بمشتریست منسوب
باده در ده که عمر بی باده | نیست نزدیک بخردان محسوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای | از پی عدل ملک او منصوب
شه ملک ارسلان که دولت او | غالبست و عدوی او مغلوب
باد تا طالع برآرد چرخ | طالع ملک او بری ز غروب

﴿ جمعه ﴾

آدینه مزاج زهره دارد | چون آمد لهو و شادی آرد
ای زهره جمال باده در ده | کامروز باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم | کو ملک جهان بعدل دارد
سلطان ملک ارسلان که جودش | چون چرخ همی زمین نگرد
مهر ار نبود چو مهر تابد | ابر ار نبود چو ابر بارد

﴿ شنبه ﴾

زحل والی شنبه است ای نگار | مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست و تاریک جرم | تو خیز و می امل روشن بیار
که امروز گیتی همه روشن است | ز اقبال و عدل شه کامگار
ملک ارسلان پادشاهی که او | زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز و شبش | بروز باد و خزانش بهار

عزلیات

اي ترك لاله رخ بده آن لاله گون شراب	تابان زجام چون رخ لعل از قصب نقاب
من گويمي گلابست آنمي كه ميدهي	گر هيچگونه گونهٔ گل داردی گلاب
جـز دوستی ناب نيابی زمـن همی	واجب بود كه از تو بيـابم نبيد ناب
تيره نكردش آتش آنگه كه آب بود	اكنون كه آتش است ضعيفش مكن بآب
آبست و آتش است وزو شد خراب غم	نشگفت ار آب و آتش جائی كند خراب
آسايش است و خرمی ازآب ديده را	زينست و زان بلي كه كند ديده را خراب
ازلطف بر دويد بسر وين شگفت نيست	روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنك	دست تو بر نبيذ بلور است و آفتاب

تا ندهيم نبيدی چون ديدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون سينهٔ غراب

گفتم كه چندصبر كنم ای نگار گفت	تاهست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بي رنج عشق نبود گفتم نبم برنج	فرسوده چندباشد ازين ای نگار گفت
جز انتظار روي ندارد ترا همـی	گفتم شدم هلاك من از انتظار گفت
اين روز كار باتو بدست اين ازوشناس	گفتم كه نيك كی شودم روز گار گفت
چون گشت زابل اين سخط شهريار راد	گفتم كه كی شود سخط شهريار گفت
چون بخت رام گردد تا تورسي بكام	گفتم كه بخت كی شودم جفت ويار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
اين گفت در كريم نبي كرد گار گفت

ای نگارین چون تو ازخوبان کجاست | نیست کس را آنچه از گیتی ترا
قدو روي و زلف سروو ماه و مشك | مشك پیچان ماه تابان سرو را
تا مرا مهر تو اندر دل نشست | از دل من بیش مهر کس نخا
اي نگار از طاعت تو چاره نیست | راست گوئی خدمت خسرو ملا
شاه مسعود آفتاب داد و دین | آنکه برشاهان گیتی پادشا
از نهیبش ماه با رخسار زرد | وزشکوهش چرخ با پشت دوتا
خسروانرا آب حوضش زمزم‌است | سرکشانرا خاك قصرش کیمیا
شاه گردون همت گردون محل | خسرو دریادل دریا عطا

از بقا و عز و دولت شاد باد
تا بگیتي دولت و عز و بقاست

دیده گر درفراق خون بارد | حق اوهم تمام نگزارد
باغمش هیچ بر نیارم دم | گر جهان برسرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم | تا مرا بیوفا نپندارد
آزر و ماني ار شود زنده | هریکی خواهدش که بنگارد
این به رنده چو او نپردازد | وآن بخامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل همي‌خندد | چشم من همچو ابر میبارد
نشمرد نیم‌ذره جرم رهی | چونکه روز فراق نشمارد
یادل او مرا نمي‌خواهد | یا بمن آمدن نمییارد
رفت و ترسم که او بنادانی | بکسی دل بمهر بسپارد
همه شب درهوس همي‌باشم | که نباید که عهد بگذارد
درهمه گر کبوتری بینم | گویم از دوست نامهٔ آرد
باد اگر گرد بام من بوزد | گویم از یار مژدهٔ دارد
هرکجا هست شاد باد بدانك | ازمن دلشده بیاد آرد

مرا درغم فرقتت ای پسر — دو دیده چوابرست و دامن شمر
وزین دل برافروخته‌ست آتشی — کش از درد و رنجست دود و شرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه — دو گوشم بمانده بآواز در
امید وصال ار نبودی مرا — که روزی درآئی ز در ای پسر
پر ازگرد جعد و برآشفته زلف — گشاده خوی از روی و بسته کمر
برآوردمی جان شیرین ز تن
بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر
باابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
زیب قدی کش بنده گشت سرو سهی
بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
و گر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار — با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد ز بویه وصل تو مور مور — در من جهد زانده هجر تو مار مار
سر در کشم بجامه در از شرم زیر زیر — گریم ز فرقت تو دل آ زار زار زار
بر دیده ام چو اشك رند یار نیر نیر — پیچان شوم چنانکه کنم جامه نار نار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه — ار دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تا کی برآزمائیم ایدوست نیك نیك — تا چند برگرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده — تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیرخیر — دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار — بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن — گل و لاله سوري چینم ز بار
نه چون قد تو سروي ببوستان — نه چون رويِ تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو — مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار — زمین خسرو مسعود شهریار
بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر — طعنه مزن که من نکنم باور
توجان و دل ز بهر مرا خواهی — من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد — ایروی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره گشته از رخ تو لاله — وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم — تابان چو ماه و نازان چون عرعر
بگشائی آند و بسد پر لؤ لؤ — بفشانی آند و چنبر پر عنبر
گاهی ربایم از لب تو بوسه
گاهي ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار — دل بر تو زیان کرد چه سود ست زگفتار
ازغم دل جوشان مرا بار گران کرد — آن عنبر پرجوش بر آن اشهب پربار
ای نرگس بیمار تو برخواب چو نرگس — چشمم همه شب درغم بیمار تو بیدار
تو سخت جفا کاری و من نیك وفاجو — من سخت کم آزارم و تو نیك دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری — تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور — کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه — جامه بدرم روز مظالم بگه بار
تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشك فكنده بقمر بر — خندیده لب پرشکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان — چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا — گوئی که عیان بستی و یحك بخبر بر
ما نا که رخم زرین کردی زفراقت — گردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
چنداز غم و اندوه فرار آمده در دل — کاندوده شده انده و غم یك بد گر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره در مانده نمانند — گر زخم جگر دور نوامد بجگر بر
تا هجر نشسته ست بنزدیك تو سا کن — این وصل سراسیمه بمانده ست بدر بر
بر تو گذرم روی بنابی همی از من — گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر
من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك دمرد ست که یابد بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز — دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پرپیچ بر شکسته بگل — چشم پرخواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چوگان — تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چونروی بنومیدی — چنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیاری مرا نثار تست — ورچه دارد بمن زمانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل — تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش　　طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخست مرهم شو　　درد مندم زچرخ درمان باش
بتو بیجان تني است جام بلور　　تن پاکیزه جام‌را جان باش
دلم ازقحط مهر خشك شده‌است　　بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیدهٔ چون من　　مرمرا یاربند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو　　کس نگوید ترا که پنهان باش
نامهٔ مینویسم از شادی　　برسر آن نبشتهٔ عنوان باش
چو آفتاب تاباني　　نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشا نگر این کارو بار گل　　وین باده بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود　　وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده‌ست همه اختیار خلق　　تابزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چو دیبای هفت رنگ　　تا لعل سبز گشت شعارو دثار گل
تا بامی کهن گل نو سازوار شد　　گل پیشواي می‌شدو می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمخته بهم　　باهم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پرزرساده شد　　همچون کنار ساین خسرو کنار گل
فخرو شرف نبینی جز درشمار شاه　　لهوو طرب نبینی جز درشمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست　　این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل وجان شاد و خرمست
یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم　　زده پیشم از بی نیازی علم
همه گوی ازروی او لاله رنگ　　همه حجره ازموی او مشك شم
نشاط اندرآمد زدر چون نسیم　　زروزن برون رفت چون درد وغم

ز شادی رویش بخندید جام | ز اندوه جانم بنالید بم
چو نرگس همه چشم گشتم از آنك | چو لاله همه روی بود آنصنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمي | بدو گفتم اي کرده پشتم بخم
نعم از برای چه ناموختی | همه زلف تو پر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همي | نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده ترین عادت من جفاست | ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر
مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من | وي سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
ای جان و دل عزیزتر از هر دوئی و هست | ایزد براین که دعوي کردم گواه من
اي دوست بیدناه مرا متهم کنی | جز دوستی خویش چه داني گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من | وآنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر و ماه چند کشم درغم تو آه | ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
ما هردو پادشاهیم ار نیك بنگریم | من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم | کامروز عدل و مردي و رایست راه من
پر کلاه من که برون آید از حجاب | نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و که دید | اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
باك ازسپاه دشمن کی باشدم چو هست | گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست | در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عدل | من در پناه ایزدو و دین در پناه من
من شادمان ز بخت و زمن ملك شادمان | من نیکخواه خلق و فلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان

باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جوید

مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان

ز اندوهت گران شد جان چو ازعشقت سبك دل شد

تو بردل نه کنون سختی هلا از بارجان ایجان

ز هجرت جان همي نالد ز تو یاری همي خواهد

تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان

چو تو نزدیك جان داری همیشه تیز بازاری

چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان

توخود جاني چه رنجاني همی جانرا چو میدانی

که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان

جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را

روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان

خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را

رسیده میوه‌ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان

ز مهرش جان چوگلزاری شده زو زندگانی خوش

که هرساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان

چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه

بوصفش کسوتي با قد ز پود و تار جان ایجان

بدرود همي کرد مرا انصنم من گریان و درآورده مرا دست بگردن

اززخم دوکف همچو دلش کردم سینه ورآب دو دیده چو برش کردم دامن

رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد کز حسرت آنروی دم سرد زدم من

در رویش اثر کرده دم سرد من امروز

چونانکه دم گرم درآئینهٔ روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو آن لحظه شوم شاد که درمن نگری تو

از نازکی پای تو ای یار دل من رنجه شود ارسوسن و نسرین سپری تو

وین دیدهٔ روشن چومن از بهر تو خواهم خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو

ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز بیم است که این پردهٔ رازم بدری تو

از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم گویم که همانا ز جهان دگری تو

بخریده‌امت من بدل و جان و تو دانی شاید که دل و جان من ازغم بخری تو

زاندازه همي بگذرد این رنج و تو ازمن چون بشنوی آنقصه بدان برگذری تو

از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو

سرمایهٔ این عمر سرست و جگر و دل رنج دل و خون جگر و درد سری تو

چون زهردهي پاسخ و چونشهد خورم من وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو

هرچند که کردی پسرا عیش مرا تلخ جماه همي گویم شیرین پسری تو

بیدادگری کم کن و اندیش که امروز درحضرت شاه ملك دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم

کزشاه چو بیداد کني جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی پیوسته که گشتی کز من جدا شدی

بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا ترسم ر نزد من بکسی ناسزا شدي

درد دلا که بندهٔ دیگر کسی نشد وآنگه شدي که بردل من پادشا شدی

بیگانه گشتن ازمن چون درسر تو بود با جان من بمهر چرا آشنا شدی

کی بینمت که پردگی و نازنین شدي کی یابمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی ازمن جمله که بارها گفتم بهر دهان که تو جمله مرا شدی
ای تیرراست چون بزدي برنشانه زخم وي ظن نیك من بچه معنی خطا شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست تاخود همي بزاری گویم کجا شدی
امروزم از زهجر زدي در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل درو توتیا شدی

چو مه روي نیکو بر آراستی سیه زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبك دری ازوثاق برون آمدی بر زده آستی
چو آراسته روی نیکوی خویش همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن که چون سرو ازجاي برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را اگر خدمت شاه را خواستی
جهاندار مسعود کز رای او
پدیدار شد ملك را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی بوینده مشك باز به پیراستی
برخواست نعره ازدل لهو ونشاط تا باده برگرفتی و برخاستی
جام بلور بر کف شاهانه دور همچون بلور تابان آراستی
آراسته چو سرو فراز آمدی باغ بساط شاه بیاراستی
شادي روی تو که همی بامداد شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاري کزعدل او
بپذرفت کاردولت و دین راستي

ای آنکه برخساره ارغواني نوشین لبي و شیرین زباني
بازار توخودهمچو آسمانست زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نکویان همه ترا شد زیرا که تو سالار نیکواني
این را بلطافت همی فروشی آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره ز بهر بهانه داری بر تخته سیمین چرا نشاني

رباعیات

گرچه فلك ازپیش براندهست مرا | با بند گران فرو نشاندهست مرا
تا دولبت از دور براندهست مرا | جز روی تو آرزو نماندهست مرا

برکار بجز زبان نماندهست مرا | درتن گوئی که جان نماندهست مرا
بندیست گران که جان نماندهست مرا | ازپای جز استخوان نماندهست مرا

گربند کند رای بلند تو مرا | در جمله پسندهاست پسند تو مرا
تهذیب تمام دارد پند تو مرا | تاج سر فخر گشت بند تو

گر زر گردیم می نجوئی مارا | ور مشك شویم می نبوئی مارا
هرچند به لای می بشوئی مار | کس مشنودا آنچه توگوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهربار ترا | پیوسته ز.ك خوانم گفتار مرا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا | بگساده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما | چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما | چون نیك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاربها | در دیدهٔ من مرن بیداریها
امید تو مسداد مرا یاریها | تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت توفرض و دگر نافلها	در وصلت تو قافله در قافلها
حصني که بصد تیغ کس آنرا نگشاد	کلك تو کند عالیها سافلها

خویش از پي من همی گریزد ملکا	دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا	از حبس چو من کسي چه خیزد ملکا

هر شیر که بود مرغزاری شاها	شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها	می نوش دم بیشه چه داری شاها

عشق تو بلند وصبر من پست چرا	روی تو نکو وخوي تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا	پیش تو لبم بوس تو برد ست چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها	صالح بیتو چگونه باشم تنها
گه خون گریم بمرگ تو دامنها	گه پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما * کاخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما * نتوان بستن ترا باهن صنما

قبله ست بدوستی ندای تو مرا * جانست براستی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا * درجمله چه بهتر از رضای تو مرا

از مهر نکرد سایه کوی تو مرا * یا آب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تو مرا * تا کرد چنین جدا ز خوی تو مرا

چون بار فلك بست بافسون مارا * وزخانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا * چون شیر دها نیست پر از خون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا * قادر شده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواند ز بد رهانید مرا * زیرا ثقة الملك برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا * وزخاك بر آسمان رسانید مرا

ایدوست بامید خیالت هر شب
این دیدهٔ گرینده نخسبد ز طرب
درخواب همت ببیند ای نوشین لب
بی روزی تو زمن که باشد یارب

دانی تو که بابند گرانم یارب
دانی که ضعف و ناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یارب
یارب که در آرزوی آنم یارب

دل درهوس تو بسته بودم همه شب
وز انده تو نرسته بودم همه
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب
سر برزانو نشسته بودم همه

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب
شد سرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب
صد شربت درد بیش خوردم همه شب
ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب
شوخی که در او همی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب
از نظاره دو چشم و ازخنده دو لب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب
الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب
برکش زرخ آن ریشهٔ دستار قصب

ایروی تو و زلف تو روز اندر شب
از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

چون آتش و آب ازبدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم کند ارچرخ عذاب * بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

تن در غم هجر داده بودم همه شب * واز انده تو فتاده بودم همه شب
سر برزانو نهاده بودم همه شب * گوئی که زسنگ زاده بودم همه شب

من غرقه زخون دیده بودم همه شب * باالله که هوا ندیده بودم همه شب
ازشادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب

تا نرگس تو چو گل شدو گل بیخواب * وز آتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تاروزه حرام کرد برلب می ناب * دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب
از آب دو دیدهٔ من ارهست ثواب * بکشای اگر روزه گشایند بآب

صالح تر و خشک شد ز تو دیده ولب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
بادرد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو و وز آن ریزد آب * کاندر ابرو بخفته بدمست خراب
ابروي تو محراب بسوزد بعذاب * هرمست که او بخسبد اندر محراب

بودم صنما چورفته هوشان همه شب * وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
بالشکرهجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان وخروشان همه شب

ساقي که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی واز دیده پر آب
می خوردن من درین غمان هست ثواب * کر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گوناگونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

اول ز پي وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گر دست رسد مرا ببوسم پایت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * د دیست که غواص فراوان کشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * ریزان گوئی ز رشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مرا همی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست

برروی دو زلفین بنابم زد دوست * ز آن زلف به عنبرو گلابم زد دوست
بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه باشنابم زد دوست

مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نیست * درهرچه کني سپهر گردان چو تو نیست
یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانهٔ و سلطان چو تو نیست

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم زطرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که درعهد منست * چون سوسن ده زبانم اندردهنست

آنرا که تو دردلي خرد در سراوست * وآنرا که تو رهبری فلك چاکراوست
آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست * سرو وگل ومهر و ماه در بستراوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آز نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست

چشم ابرست و اشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انـده صد ساله شدست
در ناي مرا دو رخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بخست * آرام مرا چو نـاخن شیر بخست
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایـه و سر کیر بخست

بر جـان منت جان رهي فرمانست * فرمان تو مر جـان مرا درمانست
جز تو هر کس که باشـدم یکسانست * جانست و توئي بتا توئی و جـانست

ای آنکه مرا قبله و ثـاق تو بسست * محراب من ابروی بطـاق تو بسست
سرمـایـهٔ عمرم اتفـاق تو بسست * در حبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست وز پسش زود غم است * آزرده ز من شادي و خشنود غم است
ای آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هواي تو براو سود غم است

آویختـه در هوای جان آویزت * بیرنگ شـدم ز عشق رنك آمیزت
خون شـد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تا خود چکنـد فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونـهٔ خال توگـرفت * چشمم همه صورت جمـال توگـرفت
اینجـا چو مرا غم وصال توگرفت * ایدوست مرا دست خیال توگـرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم از هیبت تو یك شررست

گر نور فلك چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح توخواهم آراست * در خوردتو نیست بلکه درطاقت ماست

طاهر که خطاب تو بر از نام تونیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تونیست * هر کام که شاهراست جزکام تو نیست

با ما ثقةالملك هم آوازي نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازي نیست

چشم تو چو فتنهٔ جهانسوزانست * مژگانت چو نوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هرچه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست

اندر خور نعمت توام خدمت نیست * وآن کیست کش از نعمت توقسمت نیست
آن چیست که نزدیك من از * جز دیدن روي تو مرا نهمت نیست

آن شیر که او بصید جز شیر نکشت * گشت از پس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملك نخست یکزخم درشت * زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست
دانی که شد این گناه بردیده درست
در جمله جهان صورتي از دیده نرست
کش چندین موج خونش از دیده نشست

گرماه چه روشنست چون روی[1] تو نیست
ورخلد چه خرمست چون کوی[2] تو نیست
مشك ختني چو زلف خوشبوي تو نیست
یکسرهنری عیب تو جز خوی تو نیست

درفرقت آنکس که تن و جان تو اوست
این نالهٔ مربستهٔ بیدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داري دوست
چون نای ز دل نال نه حون حنك زوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست
دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کار توچونانکه تو بپسندی نیست
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مراست
باخون دو دیده چهرهٔ زرد مراست
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست
کس راچه غمست کاینهمه درد مراست

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست
بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست
از انده هجران تو ای دلبر دوست

آنی که زماز زمان مرا عشق تو بوست
بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
در عشرت و درنشاط امروز ایدست
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت
برلشکر عشق تو سپه خواهم داشت
هرجا که روی پس تو ره خواهم اشت
بازارچه ترا تبه خواهم داشت

---

۱ - ح ل - درماه چه روشنی که در روی ۲ - ح ل - درخلد چه خرمی که درکوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست — در دست زفتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست — دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست — مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست — اینک چومهی نشسته درپیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست — مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست — بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکاراست آخر علوی است — فرزند پیمبراست و از آل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش — زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

این طالع من یا رب واین اختر — کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم وغمگین کیست — آنکس که براین طالع من خواهد زیست

تاجان بغم هجر تو نابود شده است — جان تار بلا و رنج را پود شده است
ازعشق تومایه دردسر سود شده است — زآن چون آتش همه دمم دود شده است

گردورم از آن روی جهان آرایت — پیچان شده‌ام چو زلف عنبر سایت
گر بینم باز روی روح افزایت — چون پای برنجن اوفتم در پایت

اشك من ورخسار تو همرنك شده است — روزمن و زلف توشبه‌رنك شده است
گیتی برمن چون دهنت تنك شده است — همچون دل توجان من ازسنك شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست   پسته دهنت جراحتش زود ببست
زآن بودمرا گله‌ازین شکرم هست   ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

گر شاه بمن چو شیر دندان خایست   بر پیل نهند آنچه مرا بر پا
در دوزخم و همچو بهشتم جایست   کانجا باشم که پادشه را رایست

برچرخ فتاده نور ایران ملکست   واندرهردل سرور ایران ملکست
شادی‌همه از حضور ایران‌ملکست   بفزا بطرب که‌سور ایران‌ملکست

امروز جهان بهار ازایران ملکست   میدان‌همه پرنگارازایران‌ملکست
رامش‌چو گلی‌بدارازایران ملکست   افروخته شه‌کنارازایران‌ملکست

بامن‌چو زمانه تیر دردست‌گرفت   از بالا بخت من ره پست گرفت
از غعلت‌چون فلك مرا مست‌گرفت   جای‌ملك‌الموت مرا دست‌گرفت

آئی‌شاها که جزسخا کیش‌تو نیست   یکشاه زبیم تو بداندیش‌تو نیست
ای آن‌ملکی که‌جزملك‌خویش‌تو نیست   یك‌شاه چوطاهر علي پیش‌تو نیست

در پاس چو طاهر علی آهن نیست   بیمنت طاهر علی گردن نیست
جز منت طاهر علي برمن نه   والله که‌چو طاهر علي‌یکتن نه

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست   در جستن تو باد هواحاصل‌ما
دایم سرکوی عاشقی منزل ماست   رنگ رخ تو گواه درد دل ما

هرجاي كه عشوه ايست پروردهٔ تست — هرجای كه رنگي‌است برآوردهٔ تست
عشوه گري و سيه گری پردهٔ تست — اينك كف دست تو سيه كردهٔ تست

در شعر مرا نيك و بدچرخ يكي است — گو خواه بگرد برمن و خواه بايست
هر شاعر نيك را قوی طايفه ايست — والله كه مرا بطايفه حاجت نيست

ايصدر جهـان ناصر تو يزدان باد * رای تو معين و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاويـدان باد * آنچت بايـد ز كامرانی آن باد

آرام ز خويشتن جـدا خواهم كرد * جان از قبل تو در فنا خواهم كرد
تو پنداری ترا رهـا خواهم كرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم كرد

زين پس اگرم ضعيف تن خواهد بود * پيدا نه نشان پيرهن خواهد بود
ور يار نه در كنار من خواهد بود * پيراهن ديگرم كفن خواهد بود

جان و دل و دين دست فراهم كردند * وندر بيعت پشت بپشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند * گر برگردم ز تو ز من بر دند

گيتی و فلك بكشتن من يارند * زان برمن روز و شب همي غم بارند
نشگفت گرم ز دست مي نگذارند * در معركه دست تو مبارز دارند

باز اين تن مستمند زندانی شد * رنج آمد و آن يار و تن آساني شد
فرجام تو اي بخت پشيماني شد * كی دانستم كه تو چنين دانی شد

چون چرخ ز هرچه بود درويشم كرد * اندر بندم كشيد و فرويشم كرد
تن زار و جگر خسته و دلريشم كرد * در جمله بكامهٔ بد انـديشم كرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد — شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد — تن دار چو کوه باش و بی باك چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید — بر شاخ امیدمن بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید — کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید — ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست — مه گاه بکاهد و گهي افزاید

از ماه فلك برهنه چون شیرم کرد — وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلك بسته بزنجیرم کرد — تا بوده جوان قضای بد پیرم کر

چون بند تو بنده را همی پند بود — در بند تو بندهٔ تو خرسند بود
لیکن پایش چه درخور بند بود — ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود — ور ناله کنم عدو همي شاد شود
شادي عدو نجویم و صبر کنم — شاید که فلك در اینمیان راد شود

گفتم که چو از بند گشایش باشد — زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد — آري ملك آن کند که رایش باشد

گر باد هوا کوی سرایت سپرد — میدان تو که جان ز دستم ایجان نبرد
اندیشه نخواهم که بتو برگذرد — رشك آیدم از دیده که در تو نگرد

تا این دل من ترا خریدار آمد — در دست بلا و غم گرفتار آمد
زد تو تن عزیز من خوار آمد — چونین که توئی باتو مرا کار آمد

تا دل بهوای تو گرفتار آمد　　جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد　　از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد　　نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت در صدف گوشم ریخت　　هجران تو ام ز دیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود　　واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
چون در خور میدان تو ام گوی نبود　　جز جستن من ز پیش تو روی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد　　خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد　　سنگست آندل کز چو توئي بشکیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد　　شد راوي خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد　　بی لاف مبارز است و بی منت راد

این دیده کشد همي ز بیخوابی درد　　از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد
این روي مرا که بود چون آبی زرد　　آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود　　درچنك نه زلف غالیه بوی تو بود
هرچند شبی سیه تر از موی تو بود　　امید با آفتاب چون روي تو بود

از باغ طرب گشت گل وصل پدید　　جان همچو نسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید　　کز خار فراق بر گل وصل دمید

بامن در مهر گرم چون آتش بود　　بی من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برمن زود　　شد عیش من از تیزي او تلخ چو دود

چون باۀ فتح تو بمیدان تازد — با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همي بسوي کیوان یازد — تخت تو همي برآب جولان سازد

بر عارض تو مشك همي افزاید — وآنروی چو ماه تو همي آراید
گر مشك ز عارض تو زاید شاید — تو آهوئی و مشك زآهو زاید

آني كه ز كبر ماه نپسندی مهد — قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهد
درعشق تو ام سود نمیدارد جهد — چون لاله سیه دلي و چون گل بدعهد

در بند تو اي شاه ملكشه باید — تا بند تو پاي تاجداری ساید
آنكس كه ز پشت سعد سلمان آید — گر زهر شود ملك ترا نگزاید

دل پیش كشد رنج چو دلبر دوشود — سرگردد رنجور چو افسر دوشود
مستی آرد باده چوساغر دوشود — گردد كده ویران چو كدیور دوشود

دوشم چوشب از بنفشه روئي ننمود — درهجر تو ام دیده چو نرگس نغنود
ازدیده و دست جیب پیراهن بود — چون لاله همی در یده و خون آلود

چون غنچه رهی راز تودر دل دارد — ترسم كه غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد — چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد — دل بهره نیافت از تو جز محنت ودرد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد — چه خورد وچه پوشید كجا رفت وچه كرد

تیری كه بزد چرخ مرا پنهان زد — جز پنهان مرد مردرا نتوان زد
زد چرخ مرا و لیك در زندان زد — در زندان شیر شرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان‌شد ازداد توشاد　　توداد جهان‌ده که جهان داد توداد
توشاه پسندیده جهان‌ملك تو باد　　سقای تو ابر باد و فراش تو باد

اشاه شمانگاه تو شبدیر شود　　تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش‌تو جهان‌ملك جهانگیر شود　　ایران ملك.تو پیش تو پیر شود

تا چرخ‌مرا بچنگ‌عشق تو سپرد　　شمع طربم ز باد انــدوه بمرد
ای گردن‌رامش‌مرا کوفته خورد　　در حسرت تو عمر بسر خواهم‌برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود　　مل‌را بجهان شفیع چون‌گل نبود
گـل‌راملکارفیق چون‌مل نبود　　در بزم ز لهو بانگ غلغل نبود

هر گـه که‌فلك دل مرا ریش‌کند　　تنها فـکنند مرا و فرویش‌کند
در سمج کـند‌مرا و در پیش‌کنند　　پس‌هرساعت‌عذاب‌من بیش‌کنند

گردون همه در بند گرانم دارد　　از بهرچه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همي نهانم دارد　　در آرز وي روی جهانم دارد

شاها ملـکاهمه ثنا گوی تو اند　　خوشخوملکی فتنهٔ خوشخوی تو اند
یکشهر بجان‌و دل‌هواجوی تو اند　　باز آی که در آرزوی روی‌تو اند

گردون شرف و جاه درانگشت تو دید　　کان خانم ناگاه درانگشت تو دید
صد مشتري و ماه درانگشت تو دید　　کانگشتری شاه درانگشت تودید

شاها ملـکا جهان بفرمان تو باد　　ملك‌تو شکفته‌باغ و بستان تو باد
شمشیرتو در دست تو برهان‌تو باد　　رحمت‌همه بردل وتن و جان‌تو باد

ای که جهانی زتو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر درجان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد * وایران ملك تو ملك ایران گیرد

بورشد رشید کز فلك ماه آورد * جان اعدا زگاه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد * ازبهر ملك ملك ملکشاه آورد

آن کوه گذار آهوي دشت نورد * اندرتك گرم شد بتك بهر تو سرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده باهوئی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد * ازخنجر توروی زمین خون گیرد
بس شیرنگر که شیر پرخون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد

خاك از رخم ار برونهم زرد شود * آتش زدمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرك پر گرد شود * والله که جهان فضل بي مرد شود

تا دعوت دولت تو درگوشم شد * هر زهرکه داد بخت بد نوشم شد
آنروز که گفتن تو درگوشم شد * از نغمت پاك خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش تو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بناز درخوابم کرد

بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتکف بمحراب خرد * بر آتش عاشقي زدم آب خرد

من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونکه همه زدوستداران منند
هرچند بباب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی برگ تو خار تو بود
امدشمن آنکه دوستار تو بود * بی یار بود هر آنکه یار تو بود

چون درچشمم زحسن تو زیبی زد * آن تافته زلف بردلم شبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سبی زد

روئی که چو اوچرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گرددا گرچشم برین بگذارد

چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه برتن من بخشودند

گرخون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * گوریش خسك گفت مرا هر که بدید
این محنت بین که برمن ازحبس رسید * کز ریش همه شبم خسك باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو برمین زد و مرا برجان زد
گفتم چه زنی بیوفادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستارهٔ که مسعود آمد * در طالع شیر زاد مسعود آمد

چون بنشنند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آري باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد

در عشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔمن فراق تو خواب خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات چنان خورد که یك آب خورد

آنان که سر نشاط عالم دارند * پیوسته بنای طبع خرم دارند
اي نای همه جهان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پي ماتم دارند

چون درتن من که اصل نیروست نماند * گر اصل که طبع و دیده و خوست نماند
برمن بجز از نام تو ای دوست نماند * چون چنگ تو ام بجز رگ و پوست نماند

تا خط چو دود تو دل ازمن بربود * گر روی چو آتشت بمن روی نمود
از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنك آورد * شد مست و بسوي رفتن آهنك آورد
گفتم مستی مرو سیه جنك آورد * چون نگس بدرید جامه و رنك آورد

بامن فلك از خشم همی دندان زد * هر زخم که زد چو تك بر سندان زد
تیری زقضا راست مرا برجان زد * دشوار آمد مرا که سخت آسان زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد اقبال جهان دولت پدرام تو باد
آرایش مملکت بایام تو باد مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد * تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد * نا آمـده را آمـده پنداشت خرد

صالح تن من زعشق دامن بفشاند * تا مرگ قضای خویشتن برتو براند
دل تحمه دردو نا امدی برخواند * شادی و غمم تو بودي و هردو نماند

درمحنت شوخوش و مکن نعمت یاد * شو تن‌در ده که داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهـاد * تن‌دار چو کوه باش و بیباك چوباد

گر تو بسفر شدی نگارا شاید * ماهي و مـه از سفر شدن ناساید
ار کاهش و از فرایشت عیبی نست * مه گاه بکاهد و گهی افزاید

ازمال فلك برهنه چون شیرم کرد * وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون ز رفلك بسنه نزنجیرم کرد * نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

دیدار نواز نعمت دوجهان خوشتر * در عمر وصال تو فراوان خوشتر
من‌عشق‌تو ای‌عشق‌توازجان خوشتر * پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب و برچشم دگر * گفتا ن چه فراق آوري حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام وشکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر بار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست خاري شده گیر
هرروز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری شده دان و روزگاري شده گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * در جستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس زار دلم کرد بهر جای سمر
عشقت چو همی نگه کند جان وجگر * غمار چو منك آمد و طرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو ای دلارام پسر * پر آب ملاحتست و جوئی تاسر
سیبت زنخ و چهی بدان سب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ای دلبر

یکچشم تو کر تباه گشت ای دلبر
بسیار دو نرگس است ایحان پدر

دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
تا نو نتابی چو آفتاب ای دلبر

چون نیلوفر در آب از دیدهٔ تر
نگشایم دیدگان و بر نارم سر

مد بوداعم آن نگار دلبر
پرخون رخش از زخم و رخ از گریه چو زر

کریان و زنان دو دست بر یکدیگر
بر لالهٔ نگار و پر لؤلؤی تر

زاندیشهٔ هجران و ز نادیدن یار
گویم زغم فراق روزی صد بار

دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

در عشق تو همچو ابر مگریم زار
از زردی روی و گریه بطرفه نگار

وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
در روی خزان دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار　　شیر فلك از نهیب تیغت بیمار
زآن بازوی کار و پنجهٔ تیغ گزار　　یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پیوست فلك با [illegible] پیکار دگر　　از یك غارم کشید درغار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر　　بنمای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابر چرا است روز و شب چشم تو تر　　وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدي در بر　　از یار جداثید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار　　پیش آر صلیب و زود بر بند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار　　مردانه بزی و از کسي باك مدار

مشکین کله تو گرشبست ایدلدار　　خورشید در اوچرا گرفته ست قرار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار　　دیدار بلي خیره بود در شب تار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر　　خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه برطرف قمر　　بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده ام آنروي چوخورشید انور　　در آبم از این دودیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر　　بردیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکار ها در بسیار　　کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برویت آید آسان بگرار　　ور نتواني بکاردانان بسپار

ای مهر توچون چهار طبع اندر خور　　وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر　　زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار گوئی که بسوز نبست گل کرده نگار
یا همبو نم سحردر ایام بهار خردك خردك چكیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر آن موی چوشیر گشت و آنرخ چوزریر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر ای دولت طاهر علي دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر اي نازش و فخر نسل و پیوند پدر

چون پیرهنت گرفته ام تنگ ببر * برنارم همچو دامن از پای توسر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی دریکدیگر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردي و من بزیستم جان پدر * برمرگ تو خون گریستم جان پدر

برمرگ تو چون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت اي سعادت ای نیك پسر * در باب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر * بر تیغ گهر بیني و بر نیزه کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * برهرشغ و که بحمله برتاخت چو ابر
در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گردست امروز با سرما خلق را نبردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز بفروز آنش که سخت سردست امروز

ـ عشقت گفتم که غم درودم شب و روز — جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز — بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز — در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز — ای کفر زریر بوحلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز — امروز نه پیداست خزان از نوروز
بار آمد تاریك شب از روشن روز — بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم کون بر نمگردد باز — گاهیم بناز دارد و که به نیاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز — کز ما بدگر کنده بروتی پرداز

ـ خورشید رخا وصل توجویم همه روز — چون سایه از آن در تك و پویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز — بر خاك بود چو سایه رویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس * در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی زجان آلوده بترس * از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس — با فایده تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی تر ازشکر شکاری مشناس — بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

از بخشش دست من ز سم و زر پرس — وز خوی خوشم ز مشك و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس — ور هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش * اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
در حبس بیفرود بر آتش خطرش * عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | جائیست که از چرخ گذشته است سرش
آن بادچه گوئي که سعادت پسرش | دارد خبرش که گوید اوراخبرش

تا از من میجهي چو دود از آتش | چون دود بر آتشم من ای دلبر کش
با آنرخ دلفروز و زلف سرکش | خوش نستیی ای چوجهان ناخوش وخوش

معشوقه دلم با آتش ابباشت چوشمع | بر رو نم زرد گل بسی شت کا چو شمع
اوخفت ومرا ازدور بگذاشت چوشمع | تاروز بیك سوختنم داشت چوشمع

اتش بسرم همي فرو ریزد عشق | دود ازدل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیرد عشق | گوئی که زجان من همی خیزد عشق

ای چرخ مدوز خسیس بیباك | صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاك | ازگردش تو کنون چه ترسست وچه باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك | شاهی نبود بسان مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك | سوگند خورم بجان مسعود ملك

من همت بازدارم و کبر پلنگ | زآنروی مرا نشست کوه آمد و تنگ
روزی روزی گر دهدم چرخ دورنگ | بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ | از من تو چرا باز همبداری چنگ
مانندهٔ برك لاله زود ای سرهنك | همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال | ای صورت حسن من زعشق توخیال
گر هیچ مرا دست دهد با تووصال | بر فرق فلك نشینم از عزو جلال

ای کلك ملك وصف تو گویم همه سال وز طبع کل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال روزی ز خدای و ز تو جویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا بآتش بی حال عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می ندهد که از تو بردارم دل یا بکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل * نه از در پرسش و سلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل * بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا شد گل * در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل * نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

رویت بر من چنا که گل بر بلبل * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل * من بر عشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال * می رقص کند بر آن رخ از حال بخال
ایچون گل نو که بینمت سال بسال * گردیده چو روزگار از حال بحال

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل بفسردمی و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد اورا بلبل بگداخت گل و گشت بجام اندر مل

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل — بشنو که خوش ایدت زبلبل غلغل
ای درلب تو گل و دو رخسار تو گل — مل ده برگل که خوش بود بر گل مل

من ادهمم ازخون دل ابرش کردم ☆ پس طرفه نمانم کـه منقش کردم
درآتش از آب دیدگان خوش کردم ☆ من انگشتم بدم که آتش کردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم ☆ گفتم که رکاب را ززر فرمایم
زرگفت مرا که من ترا کی شایم ☆ آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم ☆ خود نیست چرا راندن خونها کارم
دردیده من ازمرگ توخونها دارم ☆ برمرگ تو تابمرگ خونها بارم

هرچند که این بندزپای اوکندم ☆ دانم که بودبند چنین یکچندم
دربند هر آنچه میدهد خرسندم ☆ کاین نعمتها نبودپیش از بندم

من در عدم از جود توموجودشدم ☆ در دولت تو برسر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم ☆ در حبس چنان شدم که محسودشدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم ☆ آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چومن درمانم ☆ اندر تو زنم گرنبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم ☆ کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم ☆ بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم

ای طبع چو آتش ازتو بس خوشنودم ☆ کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم ☆ ارجو که بکام دل رسانی زودم

گرمن برم از مردم بدساز برم ☆ فرجام به بینم و به آغاز برم
هرکس که بمن دژم دژم پیوندد ☆ بنگر که چه پاره پاره زو باز برم

جان‌ودل‌و دین بوصلت ایمهر صنم ☆ عهدی بسته ست‌و اینت عهدی محکم
هجرت چو مصافی‌کشد اندر عالم ☆ دانی چه‌زنندا‌این‌دو سه هم‌مشت‌بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام ☆ زرتووسیم تو نه پخته ست‌ونه‌خام
درکس منگر به بی نیازی بخرام ☆ زیرا که توانگری باندام و بنام

تن‌کوبم و سرپیچم و بر روی زنم ☆ آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم ☆ فولاد رخ و سنگ سرو روی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم ☆ هر روز زمانه بیش کاری دهدم
از بخت‌گلی خواهم وخاری‌دهدم ☆ باشد روزی که روزگاری دهدم

من دوش‌که از هجر تو درتاب‌شدم ☆ جان توکه‌گرچوشمع درخواب‌شدم
از دیده و دل در آتش‌وآب شدم ☆ برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یارو درد فرزند کشم ☆ بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تاچشم گشاده ام همی بند کشم ☆ ای چرخ فلك محنت توچند کشم

هرروز همی فلك به تیری زندم ☆ پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری‌زندم ☆ ازوی سپری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی ای‌نامردم ☆ من مردم تو کجائی ای نا مردم
خس دوست چوکهربائی‌ای‌نامردم ☆ زان با چومنی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل چو من برویت نگرم ✫ زیبائی طاوس ببازی شمرم
باخنده کبك چون درائی زدرم ✫ دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بربسته شد از بستن ماتم دستم ✫ امروز نگویند که من خود هستم
از بیم و امید شادی و غم رستم ✫ برداشتم از جهان دل و بنشستم

سروی خواهم زچرخ داری زندم ✫ گر گویم کاین مراست آری زندم
خواهم که گلی چینم خاری زندم ✫ از آهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم زبیخ کندی بستم ✫ کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم ✫ در آب سیاه وگل تیره چو قلم

چون پیش دل از هجرتوهنگامه‌نهم ✫ پروین سرشك دیده برخامه نهم
بر نامهٔ تو چودست برخامه نهم ✫ خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

ایسرو سپاه خسرو و ایماه حشم ✫ یکجرعه اگر ازمی وصلت بچشم
از خط توچون قلم همی سرنکشم ✫ برآتش تیمار تو چون عود خوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام ✫ بر نایدم از ضعف همی آه تمام
ایسرو گل اندام من ایماه تمام ✫ پیرم کردی نگشته‌یك‌ماه تمام

جستم از توبه بی زبانی جستم ✫ جستم زغمت چو خیز رانی جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم ✫ الحق زتوچون براً یگانی جستم

شب زار بجای بستر آتش ریزم ✫ چون‌خاکستر بروز ازآتش خیزم
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم ✫ ازدرد چو شمع برسر آتش بیزم

گفتم کاینـدل بداغ نام تو کـنم ☆ کوئی که دو دیده جای کام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم ☆ جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم ☆ باجان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس وبند رنج تو کشم ☆ یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین تو از دل جویم ☆ در ارزوی زلف توسنبل بویم
تابرخون شدزدیده چون گل رویم ☆ وصف تو همه روز بهبلبل گویم

چون از گل روی توبهاری رسدم ☆ از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل توچون دست نگاری رسدم ☆ در دیده زغمزهٔ تو خاری رسدم

تا چنـگ بمـهرآن دلا رام زدم ☆ هردم کـه زدم همه بناکام زدم
بر درگه عشق تو کنون نامزدم ☆ اینك علم وفات بربـام زدم

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم ☆ با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که ز دل همی نرفتم رفتم ☆ اینك همه هر چه می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلا ببارند منم ☆ تیغی کهبدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارندمنم ☆ خوا ری که نکو نگـاه دارند منم

امروز زهر دوست گزندی دارم ☆ و اندر هر کـنج درد مندی دارم
در هرنفسی زچرخ پندی دارم ☆ در پای کسان چو پیل بندی دارم

از عشق تو درچشم خرد میل زدم ☆ پس دست به تسبیح وبهتهلیل زدم
بر فرقت توچو طبل تحویل زدم ☆ من دست بجـای جامه برنیل زدم

بونصر من ار عاشق ایام توام ✲ از چرخ همیشه طـالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام ✲ خود روی نیم نهال العـام توام

کفتم شکرت بخلق کیهان کویم ✲ چون تنهایم همی بیزدان کویم
تاجان دارم شکر تواز جان کویم ✲ تا باز پسین نفس همه آن کویم

جزدرغم عشق توسفر می نکنم
درعشق توجز بجان خطرمی‌نکنم
جز برسر کهسارگـذر می‌نـکنم
گرمن زاغم چرا حذر می نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم
یارست مرا غم تو بی یـار نیم
ور میباشم به رنج و پندار نیم
جان میکـنم ازهجرتو بیکار نیم

گرتیز بروی خوب تو در نـگرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم
ترسم که زدست خصم تو جان نبرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه‌سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم
اندر سمجی کـنند و بسپارندم
پیلم که بزنجیر کـران دارندم

صالح دل اکر بجای جامه بدرم
در دیده من‌ازمرگ‌تو خونها دارم
شاید که همی‌خون شود ازغم‌جگرم
برمرگ تو تا بمرگ خونها بخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم
پیش توبمهرگان و نوروز منم
سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که زپیش آن بجستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم
کوهی که بغم فرو شکستند منم
شیری که ببازیش ببستند منم

نه از همه خلق حق گزاری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم
نه نیز بحبس غمگساری دارم
نا خوش عمری و روزگاری دارم

گرجور بود بدان که بارش نکشم
آن کزمن باز شد فرارش نکشم
کوته کنم این قصه درازم نکشم
وآن کو ماند فراز بازش نکشم

از آتش دل همیشه اندر تابم
در آتش و آب خواب شب کی یابم
وز اشك دو دیده غرقه اندر آبم
ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم
در بسته بتو مهر و وفا یك عالم
خاری و گلی دامن و با یك عالم
مانده زتو در خوف رجا یك عالم

هر که که به پیراهن تو در نگرم
از جامهٔ بهرمان تو رشك برم
از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
کو بر برتست و بربرت نیست برم

دلخسته چشم ناوك انداز تو ام
مولا و غلام کشتی و ناز تو ام
جان بستهٔ چنگ بلبل آواز توام
من رنجه ز موی بند غماز تو ام

در خواب که اردل بشب آتش بیزم
هرکه که کند عشق توآتش تیزم
چون خاکستر هرروز زآتش خیزم
چون شمع زدرد برسر آتش ریزم

ب زانده تو همی نیاید خوابم
من گاه در آتش و گه اندر آبم
برجامه زغم چو گوی در طبطابم
سنگم که بمن هرچه رسد در یابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم
دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم
پس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

من دوش که ارهجر تودر تاب‌شدم
جان توکه گرچو شمع‌درخواب‌شدم
از دیده و دل درآتش و آب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
پس برد بزندان ادب استادم
اکنون شه شرق بندوزندان دادم
گوئی ز برای بندو زندان زادم

شه پندارد که ما خرد مندانیم
یاقلعه گشایان و عدو بندانیم
نه نه شاها که ما همه رندانیم
نرد فلك و آ بکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه‌گونه کار می آموزم
میگریم و می گدازم و می سوزم

لرزان زبلاچو برگ داند یارم
وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم

تاروز همه شب از هوس بیدارم
تاشب همه روز در غم و تیمارم
یارب تو نکوکن که تبه شد کارم
دانم که کنی اگرچه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته ام
دیدار بر آن خیال بگماشته ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته‌ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

امروز در این‌حبس من آن ممتحنم
کز خواری کس گوش ندارد‌سخنم
در چندین سنگها دراین که که‌منم
از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی بر انگیخته ام
وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
باعشق تو جان و دل در آمیخته‌ام
نتوان جستن که محکم آویخته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخسمم　　نومیدی جان بدرد دل دربستم
اکنون زنشاط وصل تو برجستم　　از پای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم　　با دل گفتم زانده دل رستم
من دل همه بروعده خوبت بستم　　شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم　　آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم　　آن گوکه سرا پای زبانیست منم

هرجای که آتش نبردیست منم　　برهر طرفی که تیره گردیست منم
آن شیر که درصورت مردیست منم　　پس چونکه بهرجای که دردیست منم

هر جا که زفضل پیشگاهی است منم　　وآن کویك تن شها سپاهی است منم
گر دعوی ملك را گواهی است منم　　گربرسخن ازقیاس شاهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن گریم　　هر لحظه همی هزار دامن گریم
باروشن دل تیره شبان من گریم　　چون شمع زدل زدیده برتن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم　　وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم　　وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم　　کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شدوخون زدیدگان میبارم　　بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته ام　　دل را همه در رهگذرت یافته ام
پنداری بی دره سرت یافته ام　　نه نه که بخون جگرت یافته ام

از خود بتو من بثا گمانها دارم	وز کردهٔ خویش داستانهـا دارم
اندر سر صحبت تو جانهـا دارم	بر مایه عشق تو زبانهـا دارم

سیراب گلا بیتو بر آتش خارم	دودست دمم که جز بآتش نارم
نشکفت زبس که دردل آتش دارم	کزدیده چوشمع اشك آتش بارم

از هرچه بگـفته اند پندی دارم	وز هرچه بگـفته ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم	برپای گهی چو پیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم	خاکستر و یخ پیشگه و بخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم	دریکدو گز آب‌ریزوو مطبخ‌دارم

در تاریکی زبس‌که می بنشینم	در روز چوشب پرك همی بد بینم
باشد چو شب‌ار خوابگهی بگزینم	از پهلو و دست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سـازم	حورالعین را کشید باید نـازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بازم	بر تابم روی و سوی دوزخ تـازم

هر گه که ترا برهگذاری بینم	ازسایه ت برزمین نگاری بینم
از رشك دلم چو کفته ناری بینم	گر با تو جز از سایه‌ت یاری بینم

دیده‌همه‌شب‌زخواب خوش‌بردوزم	بر تن گریم چوشمع و ازدل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم	در آرزوی خواب شبی تا روزم

با خودگـفتم که‌من عیال تو شدم	او گفت‌ڪه‌من‌ضامن مال‌توشدم
ای آنکه ثنا گوی کمـال تو شدم	بیشم نکـنند چون بهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا تیشه من
اندیشه شده ست ازجهان بیشهٔ من
☆ یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
☆ کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تاخسته دل مرا بریده ست زتن
لیکن چکنم گفت نمی یارم من
☆ دارم گله هاش راچو شمشیر سخن
☆ کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن
☆ کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
☆ جائی که در او فراخ بتوان دیدن

هرشب که ترا نبینم ایشاخ سمن
ان روز که دیدار ترا بینم من
☆ خواهم که مرا کفن بود پیراهن
☆ از شادیوصل دیده خواهم همه تن

چون گل زغمت دریده ام پیراهن
چون شاخ بنفشه سر نگون باشم من
☆ چون لاله بیالوده ام ازخون رخ وتن
☆ ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

سر کردمت ای نگار چون توسن من
زین نیست عجب ای صنم پسته دهن
☆ که که بسخن چرب کمی بی روغن
☆ گر پسته دهن بود همه چرب سخن

چنگم بچهار شاخ زد پیر اهن
در اشك چهار شاخ اشاخ سمن
☆ چنگست مگر چهار شاخ از آهن
☆ شد باز چهار شاخ کفته رخ من

چون دانش بود مهربان دایه من
از مایه من بلند شد پایه من
از فخر وشرف زد همه پیرایه من
من دریا ام کم نشود مایه من

چشم و دهن آن صنم لاله رخان
ازبس تنگی که دارد این چشم ودهان
☆ از پسته و بادام کشیده ست نشان
☆ نه گریه دراین گنجد نه خنده درآن

با کس غم توبیش نخواهم گفتن ☆ وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر توزدل پاك بخواهم رفتن ☆ بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این دیبهٔ دو روی بکلك دو زبان ☆ پرداخته شد بقوت خاطر و جان
بستانش بنام ایزد ای باد وزان ☆ لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن ☆ می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن ☆ شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن ☆ آمیخت همی چو شیر و شکر بامن
تا که برمید و درچد از من دامن ☆ بگریخت زمن چنانکه آب از روغن

از چشم من ارسرشك بتوان رفتن ☆ بس در گرانمایه که بتوان سفتن
ور بیتو بود هیچ به نتوان خفتن ☆ کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

از کفر کشد زریر شیبانی کین ☆ آباد کند زریر شیبانی دین
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین ☆ این مرتبت زریر شیبانی بین

ای برتن من کرده هزاران احسان
یکسعی کن ومرا از زندان برهان
لیکن زآنسان کرم نداری پس ازآن
والله که مرا آرزو آید زندان

در خدمت طاهر علی بارم جان
کز خدمت طاهر علی دارم جان
هر صبحدمی روان نهم بر کف دست
در خدمت طاهر علی آرم جان

ایزد که همی کرد مرکب تن وجان
در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبان
محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند گران
گریان گریان در تو بزاری نگران
هستم زتوروزان وشبان جامه‌دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بروصف توبگشاده دهن
چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن
یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت درآید بمیان
زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان
صدسال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده خوردن
کز نیش خسك دارم در زندان من
گر هست زکرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان
یك دعوی را ار تو ندیدم برهان
کردار گران شده‌است وگفتار ارزان

گر خسته شوم زتیر پیکار تو من
ازبیم سر غمزه چون خار تو من
آهی نکنم زبیم آزار تو من
خندان میرم چوگل بدیدار تو من

نه روزم هیزم است ونه‌شب روغن
در حبس شدم بمهرو مه قانع من
زین هر دو بفر سودمرا دیده ولن
کاین روزم گرم دارد آن‌شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان
امروز چو من زخلق رنجور مدان
گرتو دوری زمن غمت دور مدان

کس را چو بنفشه سرفرو نارم من — شیرم ننهم هیچ کسی را گردن
چون نارغم ار خون کنددل بسخن — نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

از چنگ قضاهمی چونتوان جستن — باچرخ چه معنی است جدل پیوستن
چه سود کند جزکه همه دل بستن — تاروز چه زاید این شب آبستن

گردنده چو روز نوبهاری با من — از خشم دل آگنده چو ناری بر من
چون کلک سرخویش دوداری با من — ای برم چو گل تیز چو خاری با من

ای چون گل نوشکفته برطرف چمن — گلبوی شود زنام خوب تو دهن
گر گل باخار باشد ای سیمین تن — چون گل برتست وخار در دیده من

چرخم چوبخواست کشت بی هیچ گمان — جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
گویم همه شب زشام تاصبحدمان — ایدولت طاهر علی باقی مان

امروز منم تفته دل و رفته روان — تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچ انده کرد مر مرا بردل وجان — برشیران کرد ضرب سلطان جهان

بگشای چوگل بوعدهٔ راست دهن — ورنه زتو چون لاله کنم پیرهن
دعوی دلست با توام بند مزن — وآنك درحکم عشق واینك تو ومن

مشك ازسرزلفین توبویم پس ازین — گرد درتو بدیده پویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین — جز باتوحدیث کس نگویم پس ازین

زاری ودعا کن بسحرگاه ای تن — توفیق وسدادوراستی خواه ای تن
گرکژ بروی بخدمت شاه ای تن — برخورداری مبادت ازچاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من | پرورده زخون دل چوفرزندان من
درجمله ازآن همه هنر مندان من | تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره‌ست ازآن‌رخ مهوش تو ☆ عیشم تلخست از آن لبان‌خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو ☆ دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو

دل پست شود چو سرفرازد باتو ☆ تن بگدازد که در گدازد بـا تو
بی ساز شود هر که بسازد بـاتو ☆ تا باخته باید آنکه بازد بـا تو

آنی که پری دست نیازد بـاتو ☆ در خوبی همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چودل بسازدباتو ☆ جز جانبازی عشق نبازد بـا تو

هرجان که‌بود برترازآن باشی باتو ☆ بخریده‌امت بجان گران‌باشی‌تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو ☆ ای‌دوست‌بجان نه‌رایگـان باشی‌تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو ☆ پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو ☆ پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

ای نای ترا نقل ومی روشن کو ☆ با تو طرب طبع و نشاط تن کو
گرتو نائی لحن خوشت بامن کو ☆ چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو | جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بیاد شاهی ز خدای | پس‌چون‌باشم ببند خرسندازتو(۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو | در های نشاط شاه بگشاد بتو
گشته‌ست زمانه نیك دلشاد بتو | تا حشر زمانه همچنین باد بتو

---

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمیدمترجم کلیله ودمنه هم باقدری اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو
شاید که زدل طرب تزاید بیتو
جان در تن من بیش نپاید بیتو
خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

یشمع شدم بعشق پروانهٔ تو
خوانند مرا بشهر دیو انهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو
تن تفته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو
نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو
ای نای مرا چو نای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو
هم ایزد جان که داد داد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد ار پی تو
چون شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو
بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو
ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو
دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو
در تاریکی سکندرم گوهر کو

روی و برمن تا بشدم از بر تو
زردست و کبودست بجان وسر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو
این پیرهن تو گشت وآن معجر تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو
لعبی‌است هر اندام ترا بر تن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو
چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو
آئی بر من سایه نیاید با تو
شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته ✲ وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته ✲ در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی کـه زفالها همه فال تو به ✲ هرسال تو در عمر زهر سال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به ✲ از مال مرا قبول و اقبال تو به

از هرجنسم چو شاه بکشـادی راه ✲ ازبخت مرا فزون شدی رتبت وجاه
هر بار چوزر آمدم از دولت شاه ✲ اینبـار چو گوهر آیم انشاءالله

چندان داری زحسن وخوبی مایه ✲ کز حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بنددت ایمه دایه ✲ نورست مه دو هفته را پیرایه

هرچند که برکوهم درشب زاندوه ✲ گریان باشم تا بکه بانگ خروه
همقامت تو چو سرو بینم بر کوه ✲ هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

آمد بر من بچشمکان خواب زده
سر تا بقدم بعنبر ناب زده
چون دل من دوزلف را تاب زده
رخ چون گـل نو شکفته برآب زده

چون دولت توجهان جوانست ایشاه
پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه
گوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه

این خوشرویان که ایستادند همه
ازمادر حسن دوش زادند همه
سوی تو شهـا چشم نهادند همه
در بندگی تو دست دادند همه

امروز منم چومـاری اندر سلة
زاوازه من درایـنجهـان ولولة
بر من هرموی اگر شود سلسلة
ز چرخ فلك نگرد خواهم کلـة

دانم که وفا ز دل بر انداختهٔ ✲ با آنکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفا چرا بپرداختهٔ ✲ ما تا که مرا تمام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ زان‌مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای ✲ در مدح وثنای خسرو و مدح آرای
می‌بترکدم دل اندرین تنگی جای ✲ از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم سختی توای دل ازغم نرمی ✲ ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی ✲ ای‌هجر برو که سخت بی آزرمی

روزی‌که چو باد پیش‌من برگذری ✲ دردسر و رنج دل و خون جگری
وانشب‌که‌چومه بروی من‌درنگری ✲ نور جگر و قوت دل‌وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای ومقرون دلی ✲ دل هرچه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی ✲ در خون‌دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی ✲ تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی ✲ یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت عالی رای ✲ بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای‌داده‌خدایت شرف ازبهر خدای ✲ یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی ✲ از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می بینی ✲ هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی ✡ باجمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی ✡ زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه ز گل‌زدل همی برروئی ✡ دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل‌توعقیق‌رنگ ومشکین موئی ✡ بر اب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری ✡ آخر بجهـد فضل مرا بازاری
آخر برپاندم جهـان گلزاری ✡ عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی ✡ ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی ✡ کاید ولت شیر زاد باقی بادی

شوخی‌صنمی خوشی کشی خندانی ✡ طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی ✡ لابد پس دل روم چو سرگردانی

عشق آتشی افروخت که ازبسیاری ✡ در دوزخم افکند همی پنداری
دل‌سوخته بودی بهزاران زاری ✡ گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای‌بخت‌مرا سوخته خرمن کردی ✡ بی‌جرم دو پای من درآهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی ✡ باسگ نکنند انچه تو بامن کردی

در پیش گل وصال ما را بوئی ✡ وزپس همه ساله عیب مارا جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی ✡ کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گرچه کندت مساعدت روز بهی ✡ آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده ز انکه نهی ✡ دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جـاویـدی ☆ نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی ☆ فرزنـد مهـی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نو شادی ☆ از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی ☆ ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بنمودی مقنعی مهی تا گاهـی ☆ تاهر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی ☆ داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی ☆ او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی ☆ او نای نشاط بودوتو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی ☆ برمن گذری همی شهابی گوئی
گـریان شوم از تو آفتابی گوئی ☆ نتوانـم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی ☆ چیزی که دراو ملك مهیا است توئی
آبی که دراو سپهر والاست توئی ☆ جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای ☆ ایخسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی توچون مهر فلك ملك آرای ☆ زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبـل داریم برای رازی ☆ چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی ☆ چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

امیـد بزند گانیـم نیست بسی ☆ منصور سعید را بگوئیـد کسی
هستت بخلاص عمر من دست رسی ☆ کز جان رمقی ماندهست از تن نفسی

مسعود چو در بند گرفتار شدی | از فعل زمانه بر سر کار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی | در جمله زخواب دیر بیدار شدی

نالنده تر از نایم در قلعهٔ نای | همسایه ماه گشتم از تندی جای
نه‌طبع مرابجای ونه دست ونه‌پای | ایشاه جهان رحم کن ازبهر خدای

ای شاه جهان ز ملك باقي شادی | زیرا که برای ملك باقي زادی
سلطانی را جمال باقي دادی | سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری | وزنعمت و کام هرچه خواهی‌داری
ای شاه تو تأیید الهی داری | والله که بحق تو پادشاهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری | گفتم بسلامتت بدیدم باری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری | شیرین شده حلقه بردوپایش‌ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی | گومهردرش مگر بمسمار زدی
ای‌شب توردای خویش برقارزدی | ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری | وز نرگس نیم خفته مخمور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری | ای مه زمه دو هفته پر نور تری

از بلبل بر سرو طربناك تری | وزنرگس دسته بسته چالاك تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك تری | والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی | دانند که کان گوهر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئي | آیا دیدی که بر در ملك توئي

ای تن تو بطبع بار بیمارکشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی
خوشدل خوشدل رنج وغم یار کشی
خوش بر تونهد بار که خوش بار کشی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی
درعشق ندیدکس چو من نا شادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی
باچرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی وسنگی

چون دید که برعزم سفردارم رای
سوگند همی داد که از بهر خدای
آمد بوداعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

اضافات

قصیده

فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال — با عز خداوند قرین بودند امسال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی — منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سرافراز نهادند بدو روی — رایان قوی رای سپردند بدو مال
بنمود بدو حکم و قضا قدرت وامکان — بفزود بدو دولت ودین حشمت واجلال
شاهی است که عزم حشمش دود برآورد — از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال
بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت — از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال
چندان علم شیر برافراشت که بفزود — زایشان بفلك برچو اسد بیعدد اشکال
چندان گله پیل در آورد که برخاست — زیشان بزمین اندر بی زلزله زلزال
شاها بیلك رمح تو چون معجز موسی — شاخی است که با او نرود حیلت محتال
آموخته زایـد بچه شیر ز مادر — ازعدل تو درپنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گرید اشخاص برارواح — وقتی که همی خندد آجال بر آمال
بر خاك زمین وصل کند باد هوا ابر — وز باد هوا باز کند خاك زمین بال
که عقل پریشان کند ازجرعهٔ شمشیر — که هوش خروشان شود ازدرّه طبال
دیو ازالم خشت تو برخشت زند سر — کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال
آنی که زکردار تو آرد گهر استاد — آنی که زگفتار تو سازد هنر استال
گر وهم تو برخاطر ابدال گذشتی — در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی — بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند — ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه — وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تاازپس و پیشینه کم وبیش وبدونیك — نادر تك وپویند شب وروز ومه وسال

(۱) این اشعار پس ازچاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل و طبل وعلم ورأی تو بیناد　　فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال

قطعه

ز اقبـال تو شاها گفت خواهـم　　یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار　　که در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقوت خانم سرخ روی است　　از آن شادی نام با جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند　　ولیکن سر فرویند از خجالت
مرا فکرت چنین گفت ودرین باب　　بداش میکنـد فـکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه زخودگفت　　که از روح الامین بود این مقالت
هر آنـکو این سخن باور ندارد　　نـدارد جز ره جهـل و ضلالت
درستست این سخن نی مستحیل است　　کـه ملکت را نباشـد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نو ها را　　بدخوست از آن بدل کند خوهارا
هم رست کند بطبع نیکو ها　　هـم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

مسعود و دیگران

ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل — بر وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی — روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ منزل بهشتش خا — زآرزو خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند — تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه — زآرزو خواستن پشیمان گشت[1]
خانه زان شخص باز ماند ولیك — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست — گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نگهبار باد
این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به‌درست — گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان باجسم و جسم باجان گشت
دهن باریك بین دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن و مسلمان گشت

(۱) همینطور باتکرار مصراع دیده شد

شاعران را ز لفظ و معنی او — لفظ و معنی همه دگر سان گشت
راه تاریك مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد — جادوئی های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی‌است پنداری — که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار — که همی گرد هردو نتوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید — از همه گفته ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته ست — شرف سعد وفخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند — که مبیناد از حوادث گرد
آن نتیجه کمال شعر وزیر — بفرستد بجای راه آورد
دانم اکنون که خواهد اندیشید — کاینت شوخ و گدا ومطمع مرد
پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت — طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من — حو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن
به گل که باغ بهنگام نو بهار آورد — بنفشه و گل وشمشاد وارغوان وسمن
چو دوستی که بسوی کمال دارد روی — که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانك — ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
نه مشك و می را گفته نسیم او خوشبوی — نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ ونسیمش ملوك وارشدم — دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم — چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ درهمه اصل — ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن

---

(۱) بنا برنقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه نزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۶]

(۲) [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی‌است که درصفحه ٤۲۱ چاپ شده است

سیاه علم ترا هست صد هزار
درخت فنّ ترا هست صد هزار فنن

توآن بزرگ‌وزیری که ازبلاغت تست
بلند فرق معانی و راست قدّ سخن

چه ساحرست که کارکلك تو که کند
ز مشك تبت برسیم پخته درّ عدن

به تیرماند و زخمش درون شود بعدو
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن

بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات
شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن

شبست خطش و معنیش روز وطرفه بود
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن

دهان او افق شرق نیست ای عجبی
چرا همی شب و روز آیدش برون زدهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان
وز جای بشد طبع هر سخندان

هر طبع که برسحر بود قادر
از عجز چو مسحور گشت حیران

خاطر نبرد پی همی بمعنی
فکرت بکشد سر همی زفرمان

چون جزو بکل باز شد معانی
زی خاطر مسعود سعد سلمان

مخدوم سخن پروران مجلس
سر دفتر خوان گستران میدان

آن چرخ که هر صبحدم بر آرد
خورشید کمال از زه گریبان

تیر از قلم تیر قامت او
در فخر سر افراز تر ز کیوان

ابر هنرش ناپدید گوشه
بحر سخنش ناپدید پایان

در باغ بهار ثنای خسرو
شعرش گل وطبعش هزاردستان

چون درج بیانش گشاد دادی
دُر بار شود بارگاه سلطان

طبعش بسخن ده هزار دریا
دستش بسخا صد هزار چندان

گنج ابادی بهشت کردی
بزم امل از تحفه های احسان

کم کرد عطای تو نام حاتم
بر کند لقای تو بیخ حرمان

هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
شد نادره تر تحفهٔ خراسان

اشعار ترا در جهان گرفتن
با شد بر [illegible] خاتم سلیمان

گرز تو کند درع ها ز مغفر | تیغ تو برد فرقها ز خفتان
وقتی که برد گرز قوت دل | روزی که نهد رمح قسمت جان
افتد امل کور گشته دیده | خیزد اجل تیز کرده دندان
شبدیز تو آن روز مر زمین را | اشکال فلك ها کشد بجولان
مویش ز عرق بر عدو بگرید | چون دیدهٔ عاشق ز درد هجران
با تیر تو پیشی کند برفتن | آن پای کمان تیر گوش پیکان
و ز خشم سنان تو خاید آهن | خواهد که چواو درشود بسندان
دریا بودت در کف آن زمرد | زو یابد از آن روی خاك مرجان
همرنگ رگست و همیشه چون رگ | خالیش نبینی ز خون حیوان
از کفر همه هند صاف کردی | زآن گوهر صافی چو نور ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس | بهرامی و تیری برزم و دیوان
هم صاحب عباد روزگاری | هم رستم زال زری بدستان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت | شو گرد فضولی مگرد عثمان
بسیار غم دل مگوی و شعرت | بنویس وببر پیش خواجه برخوان
دل در صفت با جلال او ده | وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی[1]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را | مسخر ست سخن چون پری سلیمان را
نسیج وحده که نو حلهٔ دهد هرروز | زکارگاه سخن بارگاه سلطان را
حکایت خردش روشنی دهد دل را | روایت سخنش تازگی دهد جان را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام | همه سلامت وسعد است سلمان را
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب | که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم از و[2]

تاهست تیغ گلها دربرق ورعد نیسان | تا هست نور دلها در زلف وجعد جانان

---

۱ - تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خود این اشعار رانقل کرده است ۲ - در همان تذکره

تا بافساد باشد همواره کون عالم — تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز — پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر — کس درجهان کلامی نشنید بعدقرآن

هم ازو

شاه بهرامشاه: مسعود — خواجه مسعود سعد رابنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد — وز خرد قدر فضل اوبشناخت
کز سواران فضل بهتر ازو — کس بچوگان فضل گوی‌نباخت
زرکانی بیافت وقت سخن — رزطبعی که در سخن بگداخت
درسخن‌زرچواوکه داندبافت — وزسخن درچو اوکه تاندساخت
تا معزی قصایدش بشنید — دل ز بیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی [۲]

ای عمیدی که باز غزنی را — صورت و سیرتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت — حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دربارت — صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت — راز را پیش عقل عریان کرد
خاطر دور بین تیز روت — عفو را بار گیر عصیان کرد
انچه در طبع خلق تو کرد — در چمن ابر های نیسان کرد
وانچه در راه گوش شعر تو راند — در صدف قطره های باران کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد
د شعر جمیل تو جمله — چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید — عقل او گرد طبع جولان کرد

---

۱ ـ در جنگی قدیمی دیده شد

۲ — سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمودوخواجه طاهر (ثقةالملك) سنائی را آگاه‌کرد وی این ابیات را در اعتدار ومدح مسعود ساخت.

شعر ها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت — درجهان دُرّ و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر — عجز دزدان بر او نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یك نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل — با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره در یکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از آنکه مرا — معجز شعر هات حیران کرد
ز آنکه بهر جواز[1] شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای — همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنکه خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون دُرّ تو حسود ترا — جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلك — مر ترا جمع فضل وجدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت — بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق — خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن ۲

خواجه مسعود سعد سلمان را — روز و شب جز غم ولایت نیست
کارش امروز رزم و پیکار است — شکر گفتن نه و روایت نیست
بر مهمات ملك لرزان است — گرچنین کس بدو عنایت نیست

---

۱ - خ ل - جواب

۲ - در جواب قطعه مسعود سعد صفحه ۵۹ گفته است

گوید اطراف ملك را امروز | جز بشمشیر من و قایت نیست
می بجوشد که بر فضول و محال | هیچش از مهتران عطایت نیست
ای کت اندر فضول و خیره‌سری | هیچگونه حدی و غایت نیست
چون ترا از پی مصالح ملك | پیشگاهی له و جزایت نیست
بچه گوئی که در همه گیتی | عدل را قوت و حمایت نیست
حامی ملك و راعی اسلام | انکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسندد ز تو که گوئی تو | کار اسلام را رعایت نیست
بشکایت همی کند تهدید | خلق‌را گنزچه‌شان حمایت نیست
خوانده‌ٔ کان گزین قصیده همی | جز که مستوجب نکایت نیست
در سخن سیرتی همی داری | که ترا جز ترا سرایت نیست
به بدایت همی تو آن ژاژی | کاخرش در خور بدایت نیست
بکفایت برون بری سخنت | گرچه در اولش نکایت نیست
کم ز بوجهل نیستی که ترا | در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده جواب آن شعرست | هیچکس را غم و لایت نیست
ور تو آن شعر خوب میدانی | خلقرا دان که جز شکایت نیست

سلیمان اینانج بیك

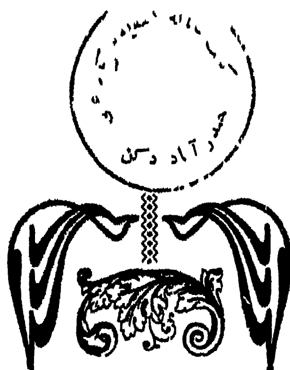
ز گفتار مسعود سعد آنکه هست | وحید الزمان و بدیع الکلام
مرا قاصدی خوش یکی مژده‌داد | که آن خوبتر از مرادست و کام
چه شعری که آن شعر ها باحلل | چه عیشی که آن عیشها با نظام
دل‌انگیز لفظش چو در آب چین | دلاویز خطش چو در زلف دام
بنای سخن را بر افراشته | بلندیش برده ز حد قوام
نباید رسانید آن جا بنا | که از بس بلندی بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدال | بود نفس را تندرستی مدام

۱ ـ در جواب قصیده صفحه ۳۲۶ سروده

ولیکن چو بیرون شد ازحدّ آن — ز صحت گراید بسوی سقام
ترا هر چه از خامهٔ نظم و نثر — برون‌شد سخن گشت بر تو حرام
که از خامهٔ نظم و نثرت فزود — همه خوبی و نعمت و احترام
چنان آیدم در دل ای سیدی — که هستی تو درخویشتن مستهام
بدین روی خود را چو معشوقهٔ — همیدون ستایش کنی بر دوام
چنان مدحها چون توئی را بود — چو شمشیر چوبین و زرین ستام
بپای تن خود ز گفتار خود — بیکره چو گل مشکمام الصرام
ترا کاندر آفاق چون رعد و برق — بلاف دبیری بود بانگ ونام
چه ماند بدین سان بهر گوشهٔ — فزون جسته ازعامه برخودرخام ؟
هر آن شعر تو کاندر آن مدح تو — نبا شد بر تو بود نا تمام
چو بازاری بد فروشی تراست — که بفروشی آنچت بود بی قوام
اگرمادحی‌ازچه‌روی ای شگفت — چو ممدوح در سر کنی احتشام
تفاخر نمائی با صل‌وشرف — تکبر فروشی به اسب و غلام
ترا گر خرد باشد ای اوستاد — همانا که بس باشد آن عار و عام
که گوئی مرا ریدگانند خوب — که از نورشان مه کند نور وام
در اندیش تا هر که این بشنود — چگونه‌بدان‌خوش کند حلق‌وکام
کسی‌را که چون‌سرکنان وسران — نباشد پی سرکش و کش خرام
نه بر پشتها بختیان کله — نه در دشت ها تازیان دد ام
چرا خواهد باید بکبر و بلاف — چونادیدگان‌پیش هرخاص وعام
سه تا مال را باد پایان رمه — دو کرده گرانجتان کشام ؟
نه سالار هندی نه فغفور چین — نه از اصل کسری نه از نسل‌سام
چه‌گوئی که ای پوکه‌گوئی همی — سلیمان اینانج‌بیك را سلام
به ده روز شغلی نه بس پایدار — برابر کنی خویشتن با عظام
چو پرسیدم از قاصد خوش براز — که آن هیچ گفتی‌که داد او پیام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت | که بگسستش از هم گریبان رام
چو زر پخته دانستمت پیش ازین | چو سیم آمدی چون بدیدمت خام
چرا نسپری همچو جدّ و پدر | زهی رنگ و نیرنگ و زیورش ادام
گر از مام و باب خودت شرم نیست | نگهدار رسم و ره باب و مام
بهر ساز چون مان خوش شبر | روان شد بگفتار من بی زمام؟
به بلخ از قلمدان ببر آن قلم | چو غازی بر انداز راه سهام
بدین روی اگر هیچ دعوی کنی | بلی باشدت خلق یکرویه رام[1]

۱ - وسیله اصلاح قصیده در دست نبود



فهرست نامهای ویژه

الف

ر

ز

س

ش

ص

ط

گ

ل

هـ

فهرست قصائد

صفحه

مطلع	صفحه

مطلع	صفحه

غلطنامه

قسمت اعظم این اغلاط پس از چاپ کتاب از روی نسخهٔ آقای ملک کشف و اندکی بقرینه اصلاح شد

اغلاط عناوین

عنوان	قصیده	صفحه		
عنوان	قصیده	صفحه	۴	محمودست نه مسعود
»	»	»	۴۹	» » »
»	»	»	۱۳۹	عمید ابوالفرج نصر بن رستم است
»	»	»	۱۵۱	مدح ثقة الملك و لغز آتش است
»	»	»	۱۶۶	ستایش ثقة الملك است
»	»	»	۱۸۷	مدح سلطان ابراهیم است
»	»	»	۱۹۱	گل و می بهترست
»	»	»	۴۸۱	ابوسعید غلط ابوسعد صحیح است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٥	آتتی	آشی	٢٦	آخر	باقیست	یافتست
٤	٩	مسعود	محمود	٢٧	١٩	قرار	فرار
٤	١٩	من	تن	٢٨	١٧	سابهار	شابهار
٧	٤	درسها	داس‌ها	٣٠	٩	رحا	رحا
٩	٥	چو	چه	٣٠	١٣	کشت	پشت
١٠	٢١	تو ما	ما تو	٣٢	٣	رحائی	رحائی
١٢	٨	زوال	نوال	٤٢	١٤	حلق	خلق
١٣	١١	حفته	چمنه	٤٢	آخر	آخرت	آخورت
١٤	٩	ملکت	ملک	٤٤	٢١	ماجور	باحور
١٦	١٣	نماند	هماند	٤٦	٧	حوان زاد	دهان‌زاد
٢٣	١٣	نماند	نماند	٤٨	٣	عطاهاست	عطاهات
٢[illegible]	٣	زمانه	زمانه	٥٢	٢	نرم آهن	ریم‌آهن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲	۲۱	نورنوراین است	نورنورانی
۶۰	۳	خیانت	جبایت
۶۰	۱۱	نشود	بشود
۶۳	۱۷	شر	شه
۶۳	۱۷	نابدارم	بندادم
۶۴	۱۲	برست	نرست
۶۶	۱۱	غبار	عیار
۷۲	۲۰	دوتو	دورتو
۷۷	۱	بهم	شهم
۸۰	۱۴	ناخیج	ناچخ
۸۹	۵	آرام	آرامو
۹۹	۱۳	بشکفتن	بشکفتی
۱۰۱	۶	غدار	عذار
۱۰۲	آخر	چشم	خشم
۱۰۷	۵	جزهمو	جوداو
۱۱۲	۱۳	همی	بمی
۱۱۵	۷	مازکوهش	تازکوهش
۱۲۰	۱۵	نجنبانند	بخسبانند
۱۲۲	۱۴	نه بگشاید	بنگشاید
۱۲۳	۸	وغائی نکرد	دغائی نکرد
۱۲۹	۲۳	برناره	هرنارهٔ
۱۳۰	۷	برخارسان	هرخارسان
۱۴۱	۱۹	بیجان	بی جان
۱۴۳	۲۰	صدرها	سدرها
۱۵۲	۱۶	میرم	سرم
۱۵۳	۲	لعبت	رانده
۱۵۳	۱۱	رادی ومهتر	راوی مهتر
۱۵۳	۱۹	عنبر	مابر
۱۵۳	۱۱	رادی و	راوی
۱۵۴	۱۰	حبوط	هبوط
۱۵۴	۱۱	هرام	بهرام
۱۵۵	۲	فزدار	قزدار
۱۵۵	۲۲	شغل و	وشغل
۱۵۶	۱۸	گرد باد	گبرو باد
۱۵۷	۱۰	سست	سست شد
۱۵۷	۱۲	سحر	شعر
۱۵۸	۵	فر	مر
۱۵۹	۸	بریده	وزیده
۱۵۹	۱۰	لفظ	فضل
۱۶۱	۴	خلقت	خلعت
۱۶۴	۱۸	قرین	وتن
۱۶۷	۲۳	ناردان	ناروان
۱۷۴	۳	فوری	فوزی
۱۷۵	۱۶	ابرنبار	ابترنبار
۱۷۵	۹	حاشنست	چاشنی است
۱۷۶	۱۱	قصه	قصد
۱۷۸	۱۱	نظیر	نضیر
۱۸۷	۵	نبات	ثبات
۱۸۴	۴	تا	یا
۱۸۵	۱۸	بر	بد
۱۸۶	۱۲	بدو	برو
۱۸۷	۱۸	پربرست	پر نرهت
۱۸۷	۲۱	نخواهم	بخواهم
۱۸۹	۱۱	انگ	سنگ
۱۹۷	آخر	اشکش ومرا	اشکک مرمرا
۱۹۸	۲۱	نارک و	نارک
۱۹۹	۱۷	نگارم	نزارم
۱۹۹	آخر	داستر	زاستر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۲	۹	حراص	هراس	۲۲۷	۱۸	بپرد	سپرد
۲۰۲	۹	بطی	بطئی	۲۲۷	۲۱	بر آمد	راند
۲۰۳	۹	رگهادریافتند	همزگیایافتند	۲۲۸	۸	بماند	نماید
۲۰٤	۱۵	خنچر	خنجر	۲۳۰	۸	ایمان	ایمای
۲۰۸	۸	رویها	نوبهار	۲۳۰	۱۵	چشم	وی چشم
۲۱۰	۳	ساخته سازش	زبی مستی	۲۳۰	۲۲	حضم	جزم
۲۱۰	۳	هرکه	هیچ	۲۳۱	۱۵	سهم	صحن
۲۱۰	۱۲	رش	رخش	۲۳۱	۱٦	زاند	زاد
۲۱۰	۱۲	دیار	مدار	۲۳۲	٤	در	سر
۲۱۱	۱۸	جان	خشك	۲۳۲	۸	زتیغ	ربیع
۲۱۱	٥	خونین	چونین	۲۳۲	۱٤	بنگر	منکر
۲۱۲	۲۲	نا	یا	۲۳۳	۱٥	تیفوز	بتفوز
۲۱۲	۲۲	عجز خبر	عشق خطر	۲۳٥	۲۲	راسی	زتابش
۲۱۳	٤	مرازد	ندارر	۲۳۷	۱٤	مادر	نادر
۲۱۳	۱۰	روز	زور	۲۳۹	۳	شاه شاه	قصر شاه
۲۱۳	۲۲	باده	باره	۲۳۹	۱٤	برده	بدود
۲۱٤	۲	وزیر	زریر	۲٤۳	۱۱	حوزات	جورایت
۲۱٥	۱۷	این	ازین	۲٤٤	۱٤	سست پرداخت	بهنر داخت
۲۱٦	۱	باش	باشدش	۲٤۹	۱٤	زاجران	راجکان
۲۱٦	٦	بخت	سخت	۲٥٤	٦	بارست کرده	بارست کرد
۲۱٦	۷	گشت	گشتنست	۲٥٦	۱۰	اندر	ایدر
۲۱٦	۱٤	گردن	چنبر	۲٥٦	۱۷	دروجنهی	وروجنهی
۲۱٦	۱٤	بکوه	بکره	۲٦۷	۱۸	نافه	ناقه
۲۱٦	۱۸	شمر	شرر	۲٦۸	۱	مهجور	کمجور
۲۱۸	۱۷	وزیر	زریر	۲٦۸	۱۰	زمان	ضمان
۲۲۱	۱۷	ابر تیغ	تیغ ابر	۲۷۸	۱٤	فتح کبر	فتح کشتر
۲۲٤	۱۰	گردد	کرد	۲۹٦	٥	عمارت	امارت
۲۲٤	۱٤	برو بد	برو بد	۳۱۸	۷	خزلان	خذلان
۲۲۷	۱۰	کرگ	کرگ	۳۱۸	۱٦	درامد	درآید